

مادام دوپاری



مادام دوپاری
مادام دوپاری

مادام دوپاری

انگلیس مرز ووما



زلی سرویس سار و رنگ کی لویلی پانز لایسمه ساری کج سرویس

ابو تراب نورچی

رکساز دوما

مادرم دوپاری

زنی سرنوشت ساز در زندگی لویی پانزدهم و تاریخ فرانسه

رابرت اب نوری

جلد [۲]

۱۳۸۲

دوما . آلكساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰م.
Dumas, Alexsander
مادام دوپاری / نویسنده الکساندر دوما؛ مترجم
ابوتراب نوری، — تهران: نشر گیتی، ۱۳۸۱.
۱۱۰۰ ص.

ISBN: 964-5929-09-1 جلد [۱]

ISBN: 964-5929-22-9 جلد [۲]

ISBN: 964-5929-23-7 دوره

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .
عنوان اصلی: La comtesse Dubarry.
داستانهای فرانسه -- قرن ۱۹م. الف. نوری.
ابوتراب، مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۸

م ۷۹۴

۱۳۸۱

PQ۲۲۵۴/م۲۳

۱۳۸۱

م ۲۸۹۳۱ - ۸۰

کتابخانه ملی ایران



نام کتاب: مادام دوپاری (ج ۲)

نویسنده: الکساندر دوما

مترجم: ابوتراب نوری

تعداد: ۲۲۰۰

چاپ اول: ۱۳۸۲

لیتوگرافی: نوین

چاپ: چاپخانه حیدری

شابک: ۹۶۴-۵۹۲۹-۲۲-۹

ISBN: 964-5929-22-9

شابک دوره: ۹۶۴-۵۹۲۹-۲۳-۷

ISBN: 964-5929-23-7

بخش سوم

فصل ۱

کاملاً در دربار مستقر شده بودم شاه به طوری با من انس گرفته بود که حتی دقیقه‌ای نمی‌توانست از من جدا شود. من نیز به تمام عادات او احاطه پیدا کرده قلب و یگ را به کلی مالک شده بودم. حال دیگر اعتباراتم ثابت و پابرجا شده استیلا و نفوذم در وجود لویی پانزدهم به درجه‌ای رسیده بود که هیچ کس نمی‌توانست با میل و اراده من مخالفت کند. شاه نیز هر شب شام خود را در منزل من صرف می‌کرد گاهی هم برای صرف غذا مرا به منزل خود دعوت می‌کرد. اعضای مجلس انس ما همه، مردمانی با سلیقه صاحب ذوق بودند معذک در تن پروری و رذالت کوتاهی نمی‌کردند. این اشخاص با این که همه مبادی آداب رسوم بودند. ولی برای این که مورد قبول شاه واقع شوند. عمداً خود را با نشان بهت نشان می‌دادند که اگر شاه بخواهد خود را نسبت به آنها بسنجد از همه برتری داشته باشد و خویش را برتر از همه ببیند.

بیچاره متملقین درباری!! تمام زحماتشان به هدر می‌رفت زیرا شاه هر گز جرأت نمی‌کرد خود را بسنجد و در راتب نفس خود سیر و تأمل نماید. او می‌دانست که او چقدر نکته بین است و نمی‌خواست این تشدد و خورده بینی را در شخص خود اعمال کند. دو آک دودوراس با وجود این که مرد نادانی بود اما همیشه بشاش و خوشحال بود و مرا اگر اخلاق خویش بسیار مسرت می‌بخشید به این جهت خطای او را که جزو پره‌های پروتیشیت کننده^۱ رفته بود زیرا عفو کرده بودم و ریرا حقیقتاً نمی‌توانستم رنجشی از او به دل بگیرم چون تعیین داشتم مخالفت وی تنها از روی تقلید و نادانی پوره^۲ است.

بیچاره دوک در مصاحبت با گرگ‌ها و مجمع آنها واقع شده بود و به تقلید از آنها زوزه می‌کشید. یقین دارم خودش تعجب نمود وقتی که متوجه شد امضای خود را در آن پرتست‌نامه تا حق به اسم دیگران و عشقی که تحت کرده و عشقی که نسبت به پارلمان قدیم ابراز کرده اعتنائی به آنها نداشته است. خدا می‌داند چگونه می‌توانست این خطایگ ابلهانه خود را اصلاح کند.

از این روز مناسب تردید احترام و خضوع و خضوع را نسبت به شاه و همچنین تملقات خود نسبت به مرا افزایش دهد. باید دست از پر دلی و تات عزم برداشته، به اقتضای موقعیت هر چه می‌توانند بر تملق و چاپلوسی خود بیفزایند. پرنس دتین و گری و کنت دسکار و دوک دفتری هم بسیار حوش صحبت بودند و منادمت با ایشان مایه اشتغال خاطر بود. صحبت‌های جالبی می‌کردند که شاه مانند دیوانه‌ها بخندد. اما از همه رذل‌تر دوک دفرن ساک بود.

حدایا این مرد چقدر هجو و بی‌مصرف بود. یقین دارم عیبت و بدگویی از او ابداً معصیتی ندارم. یک مرده مسخ شده گویی که همانند پدر خود بود. تمام معایب او را داشت بدون این که یکی از محسباتش را نه ارث برده باشد. اغلب اوقات معشوقه‌های خود را زود به زود عوض می‌کرد. اما معلوم نبود این امر به واسطه بی‌ثباتی او بود یا نفرت معشوقه‌هایش از او؛ به نظر من دائم حدس دوم بیشتر احتمال داشت. با این که هنوز خیلی جوان بود اما دائم از درد نفرس می‌نالید. شاید هم ناخوشی دیگری داشت اما برای حفظ آبروی خانواده دو ریشلیو به نفرس شهرت داده بودند. در این خصوص از قراری که درباره مرگ دوشس د... صحبت می‌کردند می‌گفتند که شوهرش مطمون به مسموم کردن او بوده است دوک دتن که جری خانواده آنان محسوب می‌شد یک روز می‌گفت بهتر بود خود او این رحمت را قبول می‌کرد و دوک دفرنساک را عاشق زن خود قرار نمی‌داد.

چند سال قبل هم دوک دفرن ساک ماجرای مفتضح و ننگینی با مار کیزدتر داشت که بسیقار دنباله‌دار بود و سرانجام مار کیز بیچاره به گدائی افتاد... آه کف بر این گونه مردها، دلم از دست آنها زیر و رو می‌شود.

مقدسین و رسای چون دوک دلاو کیون و دوک دستی ساک و موسیو دو دور فرت هم مانند سایرین رفتار می‌کردند؛ در منازل خود و نزد کسان و خودشان اظهار تقدس می‌کردند. از اعضای سخنان جلو اجتناب می‌نمودند اما در نزد شاه دین و مذهب و تقدس را کنار می‌گذارند. به طوری که همچون

سعی مکار در میان مردم و در شهر همه افتخارات تقدس و تدیس را داشته و در عمارت‌های کوچک دربار جمع شئونات و امتیازات رذیله و اخلاق سیئه را مالک بودند.

اما من در ورسای همان بدوم که در سایر جاها فرقی نمی‌کرد زیرا برای خوش‌آیند و جلب رضایت شاه هیچ حیل و تزویری لازم نداشتم جز این که به خود سیئه‌شم و برای آئینه خود کمال امنیت را داشتم زیرا که می‌دانستم شاه به وجود من عادت کرده و ترک عادات او از محالات است. لوئی پانزدهم در رس و شهوات تعادل و ترازوئی داشت که به واسطه آن کمتر تخلف می‌کرد. هر روز همان ترتیب‌ها و هر روز همان مسافرت‌ها، همان ضیافت‌ها، همان تماشاها، همان مجالس رقص و همان اسب‌دوانی در برنامه بود و به قدری این ترتیب بلا تغییر بود که حوصله هر کسی به سر می‌آمد. حقیقتاً می‌توان گفت: زدیقه و لحظه هر کاری قبل از وقت معین بود که درجه دقیقه‌ای باید حنده کرد و در چه دقیقه‌ای باید خمیازه کشید.

در دربار مرد فوق‌العاده‌ای داشتیم که رئیس بزرگ تشریفات فرانس بود. جد بزرگوار و همچنین پدرش متجاوز از یک صد سال به ارث صاحب این شغل بودند و همان طرز می که این منصب را برای او به ارث گذارده بودند، آداب و رسوم و خلق و خو و عاگدات و تکالیف خود را نیز منتقل کرده. فکر و خیالش منحصر بود به این که جزء به جزء حرکات و رفتار اهل دربار را مرتب نماید. ولیعهد و همسرش را می‌پرستید برای این که هر دو به اعلی درجه، مقید تشریفات بودند و عیش و تفریح و کدورت و فعالیت را از روی قوانین مقرر معمول می‌داشتند.

این شخص به من هم هر لحظه موعظه و نصیحت می‌کرد که به حفظ تشریفات و آداب و رسوم اهمیت بدهم و برای بوالهوسی‌هایم مثل‌ها می‌رد. او گاهی مرا به دیان و گاهی به بی‌پوائید و کابریل دستر، معشوقه هانری چهارم تشبیه حتی روزی گفت تمام بدبختی‌هایی که به مادموارل دلاوالیر (معشوقه لوئی چهاردهم) وارد شده، به واسطه تحقیر کردن او از تشریفات و

آداب و رسوم بود.

خلاصه او تمام سعی و تلاش خود را به کار گرفته بود تا میل داشت وضع دربار به هنگام پیری لوئی پانزدهم درست مانند اوائل جوانی لوئی چهاردهم و شایق و آرزومند بود به افتخار تشریفاتش، اداره پارک عزالان به او واگذار شود.

دوست عزیز، چون نام پارک عزالان از قلمم جاری شد لازم است شرح آن را برای شما بنویسم. حقیقتاً برای تغییر مسیر تفکرات من گاهی یک کلمه هم کفایت می‌کند.

شما خود می‌دانید که مردم درباره پارک عزالان با وجودی که در این خصوص همه بسیار کرده‌اند اطلاع صحیح و درستی ندارند و من بهتر از هر کس دیگری می‌توانم شرح آن به تفصیل برای شما بازگو کنم. زیرا من بر مانند مادام دوپومپادور مأمور و ماکلف به نظارت اداره آن‌جا بودم. محرمانه میان خودمان بمانند، مسأله پارک عزالان یکی از قبایح و فضایح بزرگ عهد لوئی پانزدهم بود.

آه که چقدر فاش این راز بر من ناگوار و مایه زحمت است! ولی چون وعده داده بودم حقیقت را برای شما بگویم ناگزیر از اظهار و ابرار آن هستم تمام معایب و صفات و رذیله لوئی پانزدهم تربیت نادرستی بود که در دوران طفولیت برای او فراهم شده بود.

برای اوایل دوران طفولیت، دوک دوپلروا را برای تعلیم و تربیت تعیین کردند که رذل‌ترین مردمان بود. از صبح تا شب به گوش‌انی این نعمه را می‌سرود که رعایای شما بگرای عبودیت شما متولد می‌شوند. برای وجود شما زنده می‌مانند و جان و مال و ناموس همه به شما تعلق دارد.

واضح است این بیانات در وجود طفل چه اثری می‌بخشد. همین مزخرفات بود که نگذاشت تربیت و تعلیمات عاقلانه و حکیمانه موسیو دماسیون نتجه بدهد و همه ساخته‌های او را خراب می‌کرد.

وقتی هم به سن جوانی رسید لوئی پانزدهم پیوسته هرزگی‌ها و زن‌باری‌های

کاردینال دوبوا و کامرانی‌ها و بی‌ناموسی‌های دستگاه نایب‌السلطنه را می‌دید و سر مش می‌گرفت. بعد از آن مادام دمائی به میان آمد و بعد هم دوران جوانی دوک دریشلیون در این شرایط آیا ممکن بود لوئی پانزدهم غیر از این بار بیاید و رفتاری جز رفتار ایل و قبیله و اقوام و خانواده و وزیر و دیگر اطرافیان در پیش بگیرد؟ ناچار حالت حجب و طبیعت مقلد، او را به تقلید عادت از دیگران مجبور کرد.

اوائل معشوقه و مترس‌هایش را خودش انتخاب می‌نمود ولی بعد دیگری را مأمور کرد ع زحمت را از گردنش بردارد لبل مدیر کل شهوات و وزیر لذایذ او شد و خانهای معروف به پارک غزالان را در ورسای بنا کرد. (البته طفلی که برای سلطنت به یک مملکت بزرگ و اداره ملت عظمی متولد می‌شود باید اوایل طفولیت اطرافش را به مردم عالم، مؤدب، عاقل و با اخلاق آرایش داد تا در تمام حرکات و عادات خود حتی باری‌های کودکانه غیر از نجابت و بزرگی و مردم‌داری و ظرافت طبع و اخلاق حسنه چیزی نبیند: چون عاداتی که در دوران طفولیت در باطن انسان جای می‌گیرد تا دم مرگ هم او را ترک نمی‌کند.

خلاصه همین که بزرگان دربار از ایجاد پارک غزالان مطلع شدند، برای کسب ریاست و حکومت آن با یکدیگر وارد جنگ شده می‌خواستند از هم سبقت بگیرند؛ اما شاه به ریش همه آنها خندید و اداره آن را همان طور به عهده لبل باقی گذارد.

شاه تحت ریاست گنت دست فلورانس، وزیر دربار یک رئیس نظامی هم برای آنجا تعیین کرد که یکی از یاوران پیر پیاده نظام بود و به شوخی او را موسیو غزالیان می‌نامیدند. تکلیف او منحصر به این بود که مراقب باشد جوان‌های ساده لوح و پاک طینت به این حرمسرا نزدیک نشوند و قراولان پارک غزالان مأمور به طاعت از او بودند و در عوض ماهی هزار فرانک به او انعام داده می‌شد.

ریاست کل و نظارت امور داخلی آنجا بر عهده حانمی بود که با کمان

اقتدار در آن جا حکومت می‌کرد. تعیین مخارج و حفظ نظم و فراهم کردن اسباب خوش گذرانی برای دختران جوانی که چگونه وقت را و مخصوصاً منع مراوده دخترها با یکدیگر، از تکالیف آن رئیس بود. این زن خود یکی از دختران تارک دنیا و از خانواده خیلی نجیب بورگونی بود ولی در پارک غزالان به اسم مادام نامیده می‌شد و کسی جرأت نداشت او را به اسم دیگر بخواند.

قبل از او خانم دیگری ریاست آن جا را به عهده داشت به نام مادام دومان که از طبقات پست جامعه ولی در حسس اداره و پیشرفت پارک غزالان به قدری نظم و کفایت بروز داده بود که لوئی پانزدهم می‌گفت اگر مادام دومان مرد می‌شد او را به رتبه وزارت می‌رساندم و وزارت خانه بزرگی به او می‌سپردم. بعد از مردن مادام دومپادور، مادامی که ذکرش گذشت، به جای مادام دومان به ریاست پارک غزالان نایل آمد.

من عفلت کردم که از رئیس تشریفات فرانسه بپرسم آیا مادام دومان به دستورالعمل و نصایح او رفتار می‌کرد که به این خوبی از عهده اداره پارک غزالان برآمده بود.

خلاصه مادام هم عهد من زنی بود بسیار نجیب، بلند قامت خشکیده و بسیار نظر بلند او نسبت به دختران ریایی که به او سپرده نجیب نبودند کمال تحقیر را می‌کرد ولی با آنها خوش رفتاری می‌کرد. می‌گفت شاید روزی یکی از این دختران زیبای دهاتی شاه را پس دور از روزی احتیاط می‌دید آنها را با خود دشمن سازد. اما دختران زیبا و نجیب را دوست می‌داشت و به آنها احترام می‌گذاشت. و بیشتر مایل بود که شاه معشوق خود را از آن میان آنان انتخاب کند.

مادام آن دختران زیبا را از روی رنگ مو تقسیم و دسته بندی نمی‌کرد که بگوید: دسته مو سیاهان یا موطلایی‌ها یا مو خرمایی‌ها، بلکه آنها را از روی نجابت و مقامشان دسته بندی کرده بود و می‌گفت دسته نجیب و دسته روستاییان.

مادام دوپاری / ۶۰۷

بعد از مادام دو نفر نایب مادام بودند. آنها مصاحبت با دخترها بود که آنها را به عادات پسندیده و حرکات خوش آیند وادارند، گاهی با تازه رسیده‌ها شام بخورند و در وقت درس آنها که عبارت از موسیقی و رقص و تاریخ و ادبیات بود، حضور داشته باشند.

بعد از آنها دوازده نفر دیگر بودند که سمت خدمتکاری و مصاحبت و مسدست را داشتند و تکلیف آنها این بود که از رفتار و کردار دخترها جاسوسی صمیمی به طوری با یکدیگر رقابت و هم چشمی داشتند که از فتنه‌انگیزی عصب یکدیگر غفلت نمی‌کردند.

اما خدمات عمده با خدمت کاران مخصوص و نوکرهای پیر و کزیه المنظر بود که با کمال زحمت می‌گشتند و پیدا می‌کردند.

انعام‌های گزافی به این خدمتکاران می‌دادند ولی با اندک تقصیر و غماری هم آنها را به محبس‌های سخت دولتی می‌فرستادند و یک هیأت پلیس مخفی بسیار دقیق به سختی مراقب اعمال و رفتار خدمه پارک غزالان بود.

افشای اسرار و غمازی از این جماعت بزرگ‌ترین گناهان بشمار می‌رفت و حقیقتاً لازم بود که ضعف نفس شاه و شهوت رانی فوق‌العاده او در پشت پرده بسیار ضخیمی متور بماند و مردم به هیچ وجه از واقعیت‌های پارک غزالان آگاهی حاصل نکنند.

تمام دختران این محوطه را شاگرد می‌نامیدند و از هر سن و سالی در آنجا بودند؛ از نه ساله تا هیجده ساله. تا سن پانزده سالگی اسم شهری را که در آنجا مسکن داشتند از آنها مخفی می‌داشتند و آنها نمی‌دانستند در کدام نقطه دنیا زندگی دراند اما جد و جهد می‌کردند که آنها ندانند تنها برای مصاحبت با شاه تعیین شده و پرورش یافته‌اند.

گاهی به ایشان می‌گفتند شما در این جا محبوس هستید، چنان که پدر و مادران در جای دیگر محبوسند و گاهی می‌گفتند یک تاجر متمولی شما را محرمانه به عنوان معشوقه خود تربیت می‌کند و به جهت حفظ نفس و کامرانی، متحصن محارج گزافی شده است.

در این صورت یکی خود را معشوقه یک شاهزاده آلمانی تصور می‌کرد و یکی خویش را مترس یک لرد انگلیسی می‌دانست. اما گاهی بعضی از آنها به واسطهٔ مقدمات و سابقهٔ اقامتشان در پارک به حقیقت موضوع پی‌می‌بردند و به بخت و اقبال خود امیدوار می‌شدند و برای خود خیال بافی می‌کردند و همین که چیزی از آنها بروز می‌کرد که دلالت بر اطلاع‌شان از حقیقت، امر می‌نمود اگر آبستن شده بود او را شوهر می‌دادند و به سرزمین‌های دور روانه می‌کردند در غیر این صورت او را به دیری می‌فرستادند که در حقیقت مادام‌العمر در آن جا محبوس باشد تنها به این جرم که چرا فهمیده است پادشاه فرانسه هم‌خوابه او بوده است.

دختران خانواده نجبا را با تشریفات بار می‌آوردند و با آداب و رسوم مخصوص با به آنها رفتار می‌کردند. نوکرهای ایشان به لباس رسمی (لیوره) سبزی مجلس بودند. ولی دختران روستائی را نوکرهای متعارفی با لباس‌های فلفل نمکی خدمت می‌کردند و همهٔ این مراتب را شاه ترتیب داده بود و به قدری به حسن تدبیر خود می‌بالید که گویا بهترین اعمال و بزرگترین فتوحاتی که در مدت عمرش کرده، همین بوده است.

گاهی در این خصوص بائمن مباحثه و محاذله می‌کرد و می‌گفت خانواده‌های نجیبی که دختران خود را برای خوش گذرانی من خراج می‌دهند باید از امتیازی که میان فرزندانشان و روستائیان قرار داده‌ام متخر و متشکر باشند.

دوست عزیز، واقعاً گاهی اوقات خیالات مصحک و غریبی در سر پادشاهان پیدا می‌شود.

بعد از مادام و نایب مادام و خانم‌های مسر دیگر رن دیگری در این حانه بود که هیچ لقب و سمتی در امور داخلی آن حانداشت. وسله کار او بیشتر خراج از پارک بود ولی با وجود این شعل مهمی داشت و یکی از بازیگری‌های اول این تماشاخانه محسوب می‌شد. اسم این زن نه پمپادور بود. حقیقتاً موحود عجیبی بود! قیافهٔ او را تصور کنید: او رنی کوتاه قد، فربه، پیر و

مادام دوپاری / ۶۰۹

خوشی مزاج. او نذر کرده بود غیر از فتنه و فساد و خبرچینی کاری نکند و جز شراب چیزی نتوشد و جزء دروغ چیزی نگوید و هر قدر لازم بشود قسم بخورد و خدا را هم در مواقع لزوم انکار نماید.

تمام این موارد را در خیال مجسم سازید آنگاه ننه پمپار را خواهید شناخت که گرگ پراق باشی پارک غزالان بود.

این زن با همه مردم مکاتبه و مراسله داشت و مانند افراد متشخص و کارگشایان مفسهور با همه کس مراوده می کرد.

او بالبل همکاری می کرد. بدون خجالت و تکلف به منزل موسیو دوسارتین وزیر پلیس می رفت و موسیو دستت فلورانس وزیر امور داخلی را هم از این افتخار محروم نمی کرد به جز شاه و من که از او کمال نفرت را داشتیم، همه درباریان او را به میل رغبت می پذیرفتند.

مخارج پارک غزالان در سال خیلی زیاد می شد. خرج معمولی آن ماهی یکصد و پنجاه هزار فرانک بود که این مبلغ فقط به مصرف مواجب نوکرها و خدمه و خوراک و البسه شاگردها می رسید، اما حقوق اشخاصی که در خارج مشغول تعلیم و تربیت دخترهای زیبا بودند چه در شهرها و چه در دهات و قصبات جزو مصارف فوق العاده بود و همچنین مبلغی که بایستی برای رضایت پدر و مادر دخترها بدهند و جهیزیه ای که به هنگام شوهر دادن به خود آنها می دادند و مقرری که برای اطفال غیر مشروعی که در پارک غزالان متولد می شدند و هدایا و جواهراتی که به خود آنها داده می شد، همه اینها علاوه بر آن مقرری ماهانه از خزانه دولت پرداخت می شد و در این میان افراط و تبذیری به کار می رفت که در سال از دو میلیون تجاوز می کرد؛ البته این حداقل مبلغی است که در آن جا به مصرف می رسید.

پارک غزالان سی و چهار سال برقرار بود و روی هم رفته سالی چهار الی پنج میلیون برای ملت فرانسه خرج برمی داشت. اگر فکر می کنید ممکن است در جمع ارقام اشتباهی مرتکب شده باشم دوباره به آن رجوع نمائید.

در اوایل ورود من به دربار که در مقام مترس شاه در دربار معرفی شدم

روزی دوک دویشلیو از من پرسید که آیا از امور پارک غزالان به شمار گزارش می‌دهند ابتدا از این سؤال او خوشم نیامد و گفتم مناسبتی ندارد که من در جریان امور این خانه قرار بگیرم، آن وقت دوک برای من مفصل شرح داد که مادام دوپومپادور چقدر بر ترتیب امور این سرا نظارت می‌کرد و به همین جهت چقدر سود می‌برد و چه اندازه از همین راه در وجود شاه نفوذ پیدا کرده بود. او مرا مطمئن ساخت که مداخله من در امور پارک غزالان حائز اهمیت خواهد بود و بهتر است من از مادام دوپومپادور پیروی کنم...

در این باب با کنت ژان مشورت کردم؛ او هم گفت حق به جانب دوک دوریشلیو است و باید مانند مادام دوپومپادور رفتار نمایم. در این سرا مصالح گزافی خرج می‌شود و بسیاری از آن حیف و میل می‌شود در اداره این مملکت مرا وزیر اعظم خود قرار بدهید، در این صورت من سعادت‌مندترین مردان عالم خواهم بود و در کمال دقت به حساب‌های آن جا رسیدگی خواهم کرد و به دنبال شاه که برزگر حقیقی این زراعت است به جمع‌آوری گوشه‌های افتاده مشغول می‌شوم.

گفتم برادر شوهر عزیز، در حقیقت اگر چنین مأموریتی به شما داده شود سرنوشت اصلی خود را بز خواهید یافت و بودجه بی‌حساب پارک را به عهده می‌گیرید، یک میز قمار هم در پارک غزالان نصب می‌کنید و دیگر از آن جا بیرون نمی‌آیید. کنت ژان خنده‌ای کرد و گفت:

- جداً باید به نصایح و راهنمایی‌های دوک و دوریشلیو گوش دهید و مانند او رفتار کنید که از روی کمال خیرخواهی بوده است. من هم مصمم شدم و فوراً مادام را احضار کردم او به حضور من آمد و چنان حالت تقدس و متانتی به خود گرفته بود که گوییگ یک راهبه است من هم به همان گونه با او رفتار کردم یعنی خیلی بی‌تفاوت و بی‌اعتنا، البته حقیقتاً همار شعل او و حتی خود او نفرت داشتم. در مورد همه چیز از مادام تحقیقات به عمل آوردم و آنچه در این روزنامه در خصوص پارک غزالان برای شما شرح دادم از روی اطلاعات و تصورات او بود او خیلی هم گفت که حالا در خاطر من نیست.

مادام دوپاری / ۶۱۱

حیرتهای دیگر هم که مادام را احضار کردم چهار دختر بیشتر در پارک غزالان بود. خلاصه بعد از آن که آن چه می‌خواستم از او فهمیدم تأکید کردم که همه روز گزارش جزئی و کلی واقعیات آن جا را برای من بفرستد و او را مرخص کرده.

فصل ۲

این وضع و ترتیب زندگانی من خالی از زحمت و دلتنگی نبود. مترس رسمی شاه بودن مقام بسیار خوبی بود اما نظارت بر اداره لداوند و شهوت‌رانی او شغل دوستی و محبت پیرو استنباط نشده بودم که به قوادگی تن در دهم و چون در دربار تربیت نشده بودم، تحمل این شغل برایم بسیار گران بود ولی چاره‌ای جز تمکین نداشتم و از ترس این که مبادا دچار سیاه بختی بشوم سلیم تقدیر و سرنوشت خود شدم. بعد از این اتفاقاتی که در دوره سلطنت من در پارک غزالان روی داد برای شما حکایت خواهم کرد فعلاً تفصیل جشن و ضیافتی را که مادام دوالانتی نوا ظاهراً به بهانه پاگشانی حضرت علیه کنتس دپروانس ولی در باطن محض خاطر من ترتیب داده بود، ذکر نمایم.

کنتس دوالانتی نوا که از خواص کنتس دپروانس بود از مراسم حضرت علیه خانم دفین مبهوت شده بود و می‌خواست خود را بیشتر در دایره مرحمت و تقرب ایشان جای بدهد. به هخیمان افتاد که از حضرت علیه بنابر این استدعا کند که شبی به منزل او تشریف برده مجلس ضیافت و جشنی را که مخصوصاً برای ایشان ترتیب داده بود قرین افتخار فرماید خانم استدعای او را قبول کرده و عده تشریف فرمایی دادند. دوشس مطلع نشده، نفتوانست خانم دفین را از قبول این دعوت منع نماید و بسیار متحیر شده بود که چرا به او خبر

نداده‌اند از این رو با خود عهد کرد که این افتخار را بر کنتس خوشبخت گراگن تمام کند و از او انتقام بگیرد. من خیلی مایل بودم مادام دوالاتی نوا در این نبرد فاتح شود زیرا که غلبه وی موجب فتح و پیروزی من می‌شد.

من هنوز در هیچ یک از مجالسی که شاهزاده خانم‌ها حضور داشتند ظاهر نشده بودم و مرهم می‌دیدند که خانم‌های بزرگ دربار چقدر با من مخالفت می‌کند. به این جهت خیلی محظوظ بودم که به اهل پاریس ثابت کنم که من هم به هر جایی که سایر خانم‌ها می‌روند می‌توانم بروم و از هیچ کس کمتر نیستم، اما دوستان من می‌ترسیدند که مبادا کنتس دپروانس به ندیمه خود قدغن نماید که مرا دعوت کند.

دفتردار کل و وزیر امور خارجه چنین صلاح دانستند که از هشت روز قبل من تمارض نموده، خود را مبتلا به بیمار سختی وانمود کنم.

خدا عالم است که شایعه این خبر دروغ چقدر مایه تفریح و مسرت دسته معاندین شد. آنها یقین داشتند که بدون زحمت به مقصود خود نایل شده‌اند و همین جزئی نفاخت را دلیل مرگ من قرار داده می‌گفتند حتماً از این ناخوشی سر بر نداشته و خواهم مرغد. دوستانم هر روز صحبت‌های مردم را در این خصوص برای من نقل می‌آوردند و من مانفند دیوانگان می‌خندیدم و ظاهراً در رختخواب ناخوشی همه را استهزا می‌کردم.

بلافاصله دستور لباس‌های زیبا و زینت آلات فاخری را دادم. شاه نیز برای آن شب یک دست لباس مخصوص به من هدیه داد. او میل داشت پارچه لباسم را به سلیقه خود انتخاب نماید و از این رو پارچه اطلس سبزی را انتخاب کرد که خطوط طلایی برجسته و دایره‌ها که در فاصله‌های کم شرابه‌های مروارید اصلی به آن دوخته شده بود و دور آن با توری فلاندر بسیار قیمتی‌ای به رنگ گل سرخ داشت زینت یافته و یک لیسه از گل سرخ با برگ‌های طلایی داشت همچنین رشتمای از مروارید را که به طور ممزوج بافته شده بود، به سرم زده بودم و یک ستاره از الماس به روی پیشانیم نورافشانی

می‌کرد. گوشواره‌های معروفی یک‌صد هزار اکو ارزش داشت در گوش و شمه‌ای که همینقدرها می‌ارزید دعر سینه و گلوبندی از الماس گرانبها در گردن داشتم و با این هیأت می‌رفتم که خود را در انظار دشمنانم ظاهر سازم. چیزی که بیش از همه این زینت‌ها و جواهرات جلوه داشت حسن خداداد و جمال طبیعی خود من بود.

شاه که در وقت بزرگ و آرایش من حضور داشت تماشای زیبایی و دلربایی من شده بود و بی‌اختیار تبارک‌الله می‌گفت و پیوسته از روی بی‌قراری و مجذوبیت فریاد می‌کشید و بالاخره گلابی‌های مروارید را به دست مبارک خود موجب زیبایی پیکرم ساخت و به مجلس جشن رواندام کرد. شاه دو نفر شوالیه را برای همراهی من تعیین کرد که یکی دوک دکلیون و دیگر دوک دکوسه بود.

خداوندا، اولین بار است که نام دوک دکوسه را برای شما ذکر می‌کنم اما مطمئن باشید آخرین بار نخواهد بود. او تمام صفات حسنه‌ای را که در خور خانواده نجیب او بود، دارا بود و هنوز هم داراست، ای در حسن صورت و نیکی سیرت نظیر نداشت و هرگز هیچ مردی به قدر او قدر عشق و محبت را نمی‌دانست و به اندازه او نمی‌توانست در قلوب اتقای عشق نموده محبت خویش را آن طور در دل‌ها جای دهد.

عشق و علاقه‌اش نسبت به دیگران به طور متقابل بوده هنوز هم با وجودی که طراوت و جلوه جوانی او زایل شده اگر بخواهد دلی را براباید و شیفته خود سازد ممکن نیست تیرش به خاطر بود و به مقصود نائل نشود. آدم عمیقی نبود اما در مواقع بروز هر مشکلگی با بیانات درخشنده و شیرین خود را خلاص می‌کرد.

مسیو دکوسه مانند دلیران عهد قدیم به لکی مطیع اراده پادشاه و معشوقه خویش بود و در مقوع لزوم جاننش را برای آنها نثار می‌نمود. امیدوارم به هنگام امتحان هرگز مشکلی برایش پیش نیاید.

من از به بعد او را زیاد ملاقات کردم. حقیقتاً می‌ارزد به گناه خود اعتراف

کنم اما نه امروز که باید به مجلس ضیافت کنتس برویم زیرا دوک دکیلیون ثالث من واقع شده بود.

بیچاره دوک دکیلیون که به او چقدر وعده دادم... ولی بد مکانی را انتخاب کرده بود. هم اکنون در منزل کنتس دوالانتی نوا بودیم.

ورود من به تالار اثر ضربت یک صاعقه را داشت و به یک بازی تئاتر شبیه بود. همه مرا دم مرگ می دانستند و من با کمال جلوه و صحبت مزاج بر آنها طلوع کردم. در چهره همه غیظ و غضب و ناامیدی موج می زد و از این که چرا من این طور سالم و با طراوت هستم. بسیار ناراحت بود.

مستقیم به طرف صاحب خانه رفتم که مشغول پذیرایی از مهمانان و خصوصاً محو تملقات خانم دفین شده بود. حضرت علیه هم از ورود من خیلی متعجب شدند اما جواب تعظیم و احترامات طولانی را که نسبت به ایشان به عمل آوردم. با کمال التفات دادند، اما بیچاره دوشس دلا دکیلیون از دیدن من قرمز و زرد شد و رنگش پرید. بالاخره هت هم از روی بی اختیار غیظ درونی خود را ظاهر ساخت.

حضرت والا کنت دیروانس که شنیده بود من نخواهم آمد بنای خندیدن را گزارده، آهسته آهسته نزدیک من آمد و در حین عبور زیر لب به من گفت:
- آه خانم شما هم حریفان خود را دست انداخته، استهزا می کنید؟ بر حذر باشید که استهزا کردن از طرف کسی که این قدر زیبا و مقبول است ظلم آشکاری محسوب می شود.

این بگفت و بدون این که منتظر جواب بشود زود رد شد...

مارشال دومیرپوا هم حضور داشت و مرا کنار او جا دادند. البته پیش از این او را محرم این راز قرار داده و از نقشه ای که در نظر داشتم آگاهش ساخته بودم. او آهسته به من گفت:

- حقیقتاً شما با این که فرشته هستید خوب می توانید به صورت دیو در آیید. همه خانم های مرا به هلاکت انداختید و برای این که کارشان را به کلی تمام کنید، امشب همه آقایان حاضر در این مجلس را شیفته و اسیر عشق خود

نمائید.

گفتم:

- پس معلوم می‌شود من چقدر مورد کینه و نفرت هستم که حضور من باعث آزردن همه قلوب می‌شود.

شاید پیش خود تصور می‌کنید همه شما را دوست می‌دارند، اما عزیز من اشتباه نکنید. بلی، اگر شاه شما را کمتر دوست می‌داشت سایرین شما را بیشتر دوست می‌داشتند. این جا حتی یک‌زن هم نیست که صورت متوسط مطبوعی داشته باشد و شما را غاصب حقوق خود نداند. به علاوه می‌دانند عشاق آنها به محض دیدن شما به خیال بی‌وفائی آنها می‌افتند در این صورت واضح است همه این زنان چه دل بری از شما دارند؟

بالاخره بازی شروع شد (در این جا کنتس شرح بازی‌های تأثر آن شب را ذکر می‌کند، که به لکی از اصطلاحات ما خارج است بنابراین از ترجمه آن که به کلی بی‌فایده است صرفنظر می‌کنیم.)

یکی از آن بازی‌ها اگر چه در مدح و افتخار دفین ترتیب داده شده بود ولی در ضمناً آن از دفتردار کل من هم به کنایه و تمجید و تحسین می‌کرد و با این که کلیه این مجلس جشن بسیار عالی و با سلیقه تدارک داده شده بود و بیچاره مادام دوالانتی نفوا خیلی زحمت کشیده بود اما بدگویی و عیب‌جویی دوشس دلاد کیلیون شروع شد و گفت:

- این جشن و ضیافت به افتخار موسیو دومپو و مادام دوباری داده شده است نه برای پاگشای کنتس دپروانس؛ و خواست خانم دفین را نسبت به کنتس دوالانتی نوا متغییر و بی‌التفات کند و بالاخره هم به مقصود خود نائل شد.

وقتی که حضرت علیه می‌خواستند تشریف ببرند مادام دوالانتی نوا ضمن مشایعت، از ایشان پرسید که امیدوارم امشب در جشنی که به افتخار حضور مبارک ترتیب داده شده بود به شما خوش گذشته باشد.

حضرت علیه با تعجب گفت:

مادام دوپاری / ۶۱۷

- افتخار من؟ حرف مضحکی بود. آری همین قدر می‌دانم که شما ضیافتی دادید که من هم سهمی از آن داشتم ولی به هیچ وجه از شما اظهار تشکر و امتنان نمی‌کنم زیرا من هم یقین حاصل کرده‌ام مقصود اصلی شما کنتس دوپاری و موسیو دومپو بوده‌اند.

مادام دورالانتی نوا نزد من مراجعت کرد و در حالی که چشمانش از اشک ورم کرده بود. فرمایشات حضرت علیه را برایم بازگو کرد. مادام دومیراپوا به او گفت:

- غصه نخورید این ظریفه زیبا همان عبارتی را که دوشش دلاود کیلیون به گوشش خوانده بود عیناً تکرار کرده است به زودی فراموش خواهد کرد. اما شاه تلافی و جبرافن آشکاری به شما مقروض است.

وقتی که مادام دوالانتی نوا از ما دور شد از مادام دومیراپوا پرسیدم:

- موضوع مقروض بودن شاه چیست؟

گفت:

- به خاطر شما، کنتس بیچاره طرف ملامت و بی‌تفاتی خانم دفین واقع شد. قرار بر این شد شاه مستمری و مقرری به او بدهد. همیشه با پول دربار همه غصه‌ها فراموش می‌شود و همه زخم‌ها التیام می‌یابد.

وقتی به کنتس نزدیک شدم و به او وعده دادم که از طرف شاه تلافی:

زحمات او خواهد شد متوجه شدم مادام دومیراپوا حق داشت.

فردا که شاه را ملاقات کردم پرسید:

در مهمانی دیشب به شما خوش گذشت؟

- گفتم:

- بلی خوش گذشت ولی باید پانزده هزار فرانک به کنتس دوالانتی نوا

اضافه مقرری مراحت بفرمایید. آنگاه تمام واقعه شب گذشته را برای او شرح

دادم.

او مشغول قدم زدن در اتاق شد و گفت:

- آه چقدر این مجلس جشن و ضیافت برای من گران تمام شد!

گفتم:

- شهریارا، به من بیش از این مبلغ خوش گذشت.

گفت:

- بسیار خوب، پانزده هزار فرانک به کنتس اضافه مقرر می‌شود به شرط این که دیگر از کیسه من مهمانی ندهند.

گفتم:

- شهریارا، مثل این است که این انعام را از صندوق شخصی خود می‌دهید که اینقدر سختی می‌فرمایید!

خندید و ملتفت شد که فکرش را خوب خوانده‌ام. حقیقتاً هم وقتی که می‌خواست از صندوقخانه شخصی چیزی به کسی بدهد به قدری خسیس بود که در همین فقره ممکن نبود بیش از هزار و دویست فرانک به کنتس مرحمت کند ولی در حواله دادن از خزانه دولتی چندان امساک نداشت.

به خاطر می‌آید زمانی که می‌خواستند خزانه عمومی، همه بزرگان مبلغی واریز کنند دوک دوشوازل دویست و پنجاه هزار فرانک داد ولی شاه در ملاء عام دوهزار اکو به اسم خود نوشت و بلافاصله آن حواله را امضاء کرد.

مادام لامارشال عقیده داشت در میان تمام سلاطین خانواده بورین، لوئی پانزدهم اولین کسی بود که حساب یک اکو را بلد بود. اگر چه مادام لامارشال با وجود خساست شاه پول زیادی از او طلب می‌کرده، اما همیشه با کمال زحمت از او پول می‌گرفت. و شاه هم با نهایت افسوس می‌داد.

در خانه کنتس دوالاتی نوا، مادام لامارشال و دولو کسامبورگ را ملاقات کردم که تازه از شان تلوپ آمده بود. حقیقتاً این وضعی که بزرگان با شاه مخالفت می‌کردند تماشایی بود و به همه درباریان هم سرایت کرده بود.

مادام دولو کسامبورگ احدی را در دنیا به قدر دوک دوشوازل و دوشس دوکرامون دشمن نمی‌داشت. آنها هم با او همین حال را داشتند. اما از وقتی که آنها مغضوب و تبعید شده بودند این خانم هم به هوس افتاد که برود و اسم خود را بر روی ستون معروف شان تلوپ هر کس به دیدن مغضوبین می‌رفت

اسمش را در آن حا می‌نوشتند. به این جهت وسایلی انتخاب کرد و دوستان طرفین واسطه قرار داد که اسباب صلح او را با آنها فراهم کنند و سرانجام توسط مکاتبه آشتی کردند و با پیغام یکدیگر را بوسیدند.

بعد از این مقدمات مادام دولو کسامبورگ عریضه نوشت اجازه رفتن به شان تلوپ در حواست کرد.

شاه که مدتی بود به سبک درباریان عادت کرده بود و باطناً کمال اوقات تلخی و تغییر را از این بابت داشت بالاخره به او اجازه داد؛ اما به من گفت:

- صلح رأفت مادام دولو کسامبورگ و مادام دو کرامون نسبت به یکدیگر بسیار عجیب و تماشایی است... امیدوارم حالت طبیعی در هر دو عود کند و وقتی همدیگر را می‌بوسند گوش یکدیگر را به دندان گرفته، بچوند.

مادام دولو کسامبورگ دختر دوک دوپلروا بود. در ازدواج اول، همسر دوک دیوفلر شد و برای او تاجی به جهیزیه آورد که اصلاً با تاج دوکی برابری نمی‌کرده، اما پس از آن تاج را به سر شوهر بیچاره‌اش گذاشت. در این بابت چه شعرها برایش و چه تصنیف‌ها ساختند که مضمون یکی از آنها به قرار زیر بود.

وقتی که مادام دوپولر در دربار طاهر شد همه تصور کردند که مادر عشق را می‌بینند. او ملکه سیترا بود. همه کوشش می‌کردند او به نظرشان خوش آیند بیاید سرانجام البته همه نیز به مقصود نایل شدند.

خلاصه این زن بسیار زیبا و صاحب جمال سبک و بوالهوس هم بد بود. به علاوه در شیطننت و بد ذاتی استعدادی سرشار داشت، گرچه در سن کهولت خود را معقول و با احتیاط نشان می‌داد و سعی می‌کرد حرکات در رفتارش مناسب سنش باشد.

جوانان درباری از زن و مرد در منزل او جمع می‌شدند و از تجارب عالی‌دانش درس می‌گرفتند و خود او توسط شاگردان خود در شهر و دیار، فرمانروایی و حکمرانی می‌کرد. □

سانسور و نگهبانی او بسیار خطرناک بود زیرا به وضع خیره کننده‌ای

اسباب آن را فراهم می‌کرد. فتوای او که بدون محاکمه داده می‌شد ممکن بود مردی را مادام‌العمر مفتضح و ننگین نماید یا برعکس باعث افتخار و سرافرازی او شود. در این اوقات عداوت او همان‌قدر خطرناک بود که عشق و محبت جوانی خطر داشت. خلاصه من از او خیلی می‌ترسیدم و هرگز میل نداشتم با او روبه‌رو شوم.

بعد از آن که به اضافه مقرری را از شاه برای مادام دوالاتی نوا گرفتیم، صحبت‌اگز مادام دولو کسامبورگ به میان آوردم. در آن بین دفتردار کل وارد شد. او تصمیم داشت دربارهٔ واقعهٔ مفتضح و ننگینی که باعث هممه بسیار شده بود، با شاه گفتگو نماید.

شرح آن واقعه این بود که ویکننت دیمبل صاحب منصب سواره نظام هوساره، با مادمازل کامپ ازدواج کرده بود البته به سبب بعضی علت‌ها نمی‌خواهم در آن غور و تعمق کنم. بالاخره او مصمم شد ترک مواصلت کند و در این خصوص دور از فتوت رفتار کرد و به احکامی مستمسک شد که اخیراً صادر شده بود بر این مبنا که هر عقد و وصلتی که با صاحبان مذهب جدید (پروتستان) بشوه باطل و از درجه اعتبار ساقط است. به این دلیل ابطال عقد و نکاح خود را خواستار شد.

اما عنوان این مطلب بر قد و میت عقد و نکاح لطمه وارد می‌آورد. به علاوه دوباره اسباب هیجان و شورش پروتستان‌ها می‌شد که تازه می‌خواستند قدری آرام بشوند. به این جهت این مرافعه برای ویکننت دیمبل مایه افتضاح شد و بر نام نیک او خسارات بی‌نهایت آآرد آورد و هممه و داد و فریاد عمومی علیه او بلند شد و همه حتی مقدسینی ۵٪ی که باطناً میل به طرفداری او داشتند از وی کناره گرفته، او را تنها گذاشتند، زیرا در مواقعی که پای شرافت و ناموس در میان است همه خودداری و احتیاط می‌نمایند.

حتی رفقا و همکاران ویکننت نیز از او دوری کردند. آخرین ضربت از طرف هم شاگردی‌های قدیمی او وارد آمد و چون او در مدرسه نظامی تحصیل کرده و تربیت یافته بود در بیست و هفتم نوامبر ۱۷۷۱ مشورت خانه

مدرسه مذکور مکتوبی به این مضمون به او نوشت.

“مدرسه شاهانه نظامی از قرائت یادداشتی که با کمال تحقیر و ناامیدی علیه شما به طبع رسیده و منتشر شده است، غرق دریای غصه و اندوه شد؛ اگر شما در این مدرسه تربیت نشده بودید، ما مسئله شما و مادموازل کامپ را فقط یک واقعه حزن‌انگیز برای عالم انسانیت می‌دیدیم و آن را مسکوت و مستور می‌داشتیم اما چون حفظ شرافت جوانانی که در این مکان شریف به امر پادشاه تربیت می‌شوند، غیرت و ناموس‌گری ما است، تمام جوانان با شرافتی را که در این مدرسه شرف عضویت داشتند، متذکر می‌شویم که از هیچ‌گونه اقدامی که در خور رفتار ننگین شما باشد خودداری ننمایند و از تکالیف مقدس خود می‌شماریم که در این مهمه‌ای که شهر را پر کرده بی‌طرف نشینیم. همه حل مسئله قانونی! را با مادموازل کامپ، به عهده وزرای کلیسایی و مشاورین حقوق و قضاوت عدالت وا می‌گذاریم که هر طور قانون حکم می‌کند، اقدام نمایند.

اما دادگاه دیگری هم وجود دارد که شما شخصاً باید در آنجا خود را محاکمه کنید و آن شرف و ناموس خود انسان است. آن محاکمه‌ای که دیوان خانه‌اش در قلوب مردمان آبرومند و با شرف است، شما را محاکمه کرده به مجازات می‌رسانند.

آتش جوانی هرگز بعضی خبط و خطاها را عذرخواه نمی‌شود و خطاهای شما بدبختانه از آن قبیل است. تمام قوانینی که سبب ایجاد مدرسه نمونه ما شده، ما را دعوت می‌نماید که به شما بگوییم آرزوی عامه این است که شما بیش از این خود را به محاکمه آن دیوان خانه قلبی عرضه ندارید. وقتی دفتردار کل، این نامه صاعقه مانند را آورده برای ما می‌خواند؛ من با هیجان فوق‌العاده‌ای گوش می‌دادم. اضطراب خاطر شاه هم از من کمتر نبود!

بعد از خواندن آن نامه، شاه فریادی برآورد و گفت:
 - خدایا، خدایا، چه کار نفرت‌انگیزی واقع شده است. باز می‌خواهند

جنگ پروتستانی را تجدید کنند. آیا مرافعهٔ دکفکوی ژزوئیت‌ها ما را کفایت نمی‌کرد؟ اگر چه ویکنت دهمبل حق دارد به جهت این که طبق قانون فرانسه، هر عقد و نکاهی که در صحرا یعنی خارج از کلیسا واقع شود باطل است و معبد پروتستان‌ها هم که حالت صحرا را دارد.

شاه قدری از این شوخی خود خندید و گفت:

- من مدرسه نظامی را از نوشتن این نامه مذمت می‌نمایم.

دفتردار کل گفت:

- آیا اجازه می‌دهید کدورت خاطر اعلیحضرت را به آنها ابلاغ کنم؟

گفت:

- خیر، این کار بلکه تکالیف وزیر جنگ است. نمی‌دانم آیا او پذیرفت طرفداری نمایم. حقیقتاً این واقعه افکار مرا مشوش ساخته و ممکن است باعث ایجاد مسائل بزرگ و مطالب عمده‌ای بشود. خواهید دید که صد هزار لایحه و اعلان بر سر من خواهند ریخت و ابطال فرمان او را از من خواهند خواست.

دفتردار کل گفت:

- شهریارا، چه ضرری دارد؟ این خود اسباب تحکیم فتوحات

سلطنت شما خواهد بود.

شاه گفت:

- مسیو، دیوانه شده‌اید؟ طبقهٔ کشیشان چه خواهند گفت و چه

خواهند کرد؟ خیالش سرپای مرا به لرزه در می‌آورد. آیا تصور می‌کنید نسل

و نژاد کلیمی‌ها در مملکت فرانسه بر افتاده و به کلی قطع شده است؟

دفتردار گفت:

- چه وحشتی!!

شاه گفت:

- آری، البته که وحشت دارم. وظایف من همواره توأم با ترس و

وحشت است. یک بار در این دام افتاده‌ام، حال میل ندارم بار دیگر هم دچار

آن شوم. این مثل معروف را شنیده‌اید، خیر امور را در همان جا بگذاریم که بچدم گزارده بود؟ میل ندارم هیچ چیز را به تمامی انجام بدهم. وانگهی بدم نمی‌آید که برای جانشین خود هم قدری کار باقی بگذارم تا او هم بعد از من مشغولیتی داشته باشد و هر طور بتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد. با وجود همهٔ قال و قیل‌های فلاسفه، تا من زنده هستم امور پروتستان‌ها تغییر نخواهند کرد. من نه به جنگ بلدی مایل هستم، نه به جنگ مذهبی؛ بلکه می‌دارم در صلح و صفا زندگی نمایم و هر شب با کمال اشتها با شما عزیز و امشب هم با شما مسیو شام صرف بنمایم.

فصل ۳

دوست عزیزه، بعد از این صحبت‌ها حال اجازه بدهید قدری از کارهای خودم، برایتان بازگو کنم.

کی روز صبح هم خواهر شوهرم شن، داخل اتاق من شد در حالی که مانند روزهای رسمی سیمایی جدی داشت گفت:

- برادرش برای ملاقات من آمده است. بلافاصله به او گفتم:
- بگویید داخل شود.

گفت:

- کنت ژان را نمی‌گویم گفتم:

- پس کدام برادرتان را می‌گویید؟ گفت:

- کنت کیلیوم شوهر شما را عرض می‌کنم.
گفتم:

- خدایا خدایا، رحم کن؛ بدون رضایت من برای چه به پاریس آمده است؟ می‌خواهد حقیقتاً خیلی جسارت کرده است، مگر قرار ما این نبود که در طولوز بماند.

گفت:

- در آن جا به واسطه این که از پارلمان قدیم طرف داری کرده به بعضی ناملايمات دچار شده است و برای او به پاریس مسافرت کرده که شما را ملاقات نموده، گفتم:

تنها کاری که می‌توانم برای او انجام دهم این است که برای او حکم جسمی از دوک دلاوریلیر بگیریم تا از خشم و غضب دفتردار کل محفوظ بماند. با او شوخی می‌کنم و از قول خودش و خواهرش و سایر برادرانش از آمدن کنت کیلیوم اظهار انزجار و عدم رضایت کرد اما از من استدعا کرد، این یک ربع ساعت ملاقات را که از من خواهر کرده، از او دریغ ندارم.

من هم از روی خلوص نیت به او وعده دادم که هر وقت به پاریس بروم شوهرم را به حضور بپذیرم اما اعتراف می‌کنم که خیلی میل داشتم صدای شورهرم را بشنوم و بینم به چه آهنگی صحبت می‌کند زیرا غیر از یک کلمه بلی که به هنگام مراسم عقد در کلیسا گفت؛ دیگر ابدأ صدای او را نشنیده بودم.

همان روز مسیو دوسارتین، وزیر پلیس، به ملاقات من آمد. آن روز گیسوان مصنوعی او از همیشه بهتر زده شده بود. دیدم صورتش درهم رفته و حالتی به خود گرفته که من از آن بسیار تفریح کردم، خاصه وقتی که نزدیک من آمد و آهسته گفت:

- خانم، خبر بدی برای شما آورده‌ام با شوهرتان به پاریس آمده است.
در جواب گفتم:

چرا گویند خبر بد که کنت دوباری مرا کتک زده و از خانهاش بیرون نکرده است.

گفت: او در کوچه وانتادور، در منزل مسیو دسل خزانه‌دار بحریه اقامت کرده است.

گفتم:

- بسیار خوشوقتم که در منزل مرد درست کار و پاکدامنی منزل کرده

است. یقین دارم است. یقین دارم کنت ژان هرگز در آن جا منزل نمی‌کرد.
گفت:

- او زن جوان و زیبایی به همراه دارد که گویا مترس او محسوب می‌شود.
گفتم:

- چرا با تردید این عبارت را ذکر می‌کنید؟ صریحاً بگویید آن از مترس او است. دور از انتظار نیست که کنت کیلیوم و هم مترسی داشته باشد، مگر او نذر کرده است مادام‌العمر معصوم و عزب باقی بماند؟
وزیر پلیس با تعجب، به من نگاه کرد و گفت:

- خانم، معلوم می‌شود آمدن کنت دوباری به پاریس به هیچ وجه مایه زحمت شما نشده است؟
گفتم:

- همین طور است که می‌گویید.
گفت:

- شما فکر نمی‌کنید که پاریسی‌ها فرصت یافته، شروع به سرودن شعر و تصنیف خواهند کرد؟
گفتم:

- این مطلب دیگر به من ربطی ندارد، از تکالیف شما است. برای من فرق نمی‌کند زیرا که به این مزخرف گویی‌های اهل پاریس عادت کرده‌ام و گمان می‌کنم این مردمان شوخ مزاج پاریسی از شوخی و خنده‌کنندگان از خندیدن خسته شده باشند. راستی مسیو دوسارتین شما که از همه جا خبر دارید بگویید بینم آیا مترس شوهرم زیبا و مقبول است؟
گفت:

- می‌گویند خیلی دلربا و جذاب است.

فوراً در آینه‌نگاهی کردم و گفتم:

- بهتر بیچاره شوهرم، لااقل این یک تلافی و جبرانی برای او است.

آن گاه مسیو دوسارتین را مرخص کردم و به او اطمینان دادم که آمدن کنت دوپاری به پاریس به هیچ وجه برای من ضرری نخواهد داشت و بر من ناگوار نخواهد بود.

اگر چه باطناً از آمدن او خوشوقت نبودم ولی پنین وانمود می کرد که حیسی حوشحال هستم.

کنت ژان به حضور من آمد در حالی که از کمال غیظ و تغیر فریاد می کشید:

- برادرم در پاریس پول زیادی تلف خواهد کرد.

گفتم:

- شما از کی این قدر صرفه جو شده اید برادران بگویید به هیچ بهانه و سببی، اجازه ندارد از نزدیک ورسایل عبور کند.

پس از آن خواهر شوهرم، من، را کنار کشیده محرمانه یک هزار لوتی به او دادم که برادرش کنت کیلیبیوم بدهد اما این کار را بدون اطلاع کنت ژان انجام دادم زیرا مکن بود. پولها را تصاحب نماید.

شوهرم نامه تشکر آمیزی به من نوشت که در آن از آمدن خود به پاریس معذرت خواسته بود. من هم جواب او را از این قرار نوشتم:

مسیو من هرگز درصدد نبوده ام که در مورد شما تجسس و تفتیش نمایم. همین قدر که کار بی قاعده ای مرتکب نشوید در کمال آسایش و خوشی خواهید بود. ما باید نسبت به یکدیگر اغماض داشته باشیم. من هیچ آرزویی ندارم مگر این که در صلح زندگی نمایم، مطمئن باشید که هیچ فرصتی را برای امتنان شما از دست نخواهم داد.

چند روز گذشت و من به پاریس رفتم. بالاخره روزی به بهانه ملاقات مادام لامارشال پوا به آن طرف رهسپار شدم شن راهم با خود برده بودم که به برادرش اطلاع دهد که برای ملاقات او آماده هستم، اما گویا او از قبل از آمدن ما اطلاع داشت زیرا به محض این که از کالسکه پیاده شدیم او نیز

رسید.

همین که رو به‌رو شدیم دیدم که او دست و پای خود را گم کرد. من به طرف او رفتم و گفتم:

- روز به خیر آقا، از ملاقات شما مشعوف هستم. گویا در طولوز وقت شما به ملالت می‌گذشت.

گفت:

- واقعاً خانم درست فرمودید، طولوز شهر محزونی است. به علاوه کمال شوق را داشتم که احترامات خود را به شما تقدیم کنم.

گفتم:

مسیو از شما کمال امتنان را دارم. ملاقات ما تا به حال بندرت صورت می‌گرفت. البته تصور می‌کنم بعد از این هم، به همین صورت باشد.

گفت:

- آری خانم، همین است که مرا فوق‌العاده غمگین ساخته است و اگر می‌توانستم...

فوراً کلامش را قطع کرده، گفتم:

- ببخشید مسیو مترس شما حالش چطور است؟

کنت کیلیون ابتدا از جواب گفتن اجتناب کرد اما بعد از کمی تفکر با کمال خجالت و گفت:

- بسیار خوب است خانم.

گفتم:

- خیلی خوشوقت شدم، می‌گویند بسیار زیبا و مقبول است؟

گفت:

- خیلی کمتر از شما خانم.

گفتم:

- گوش بدهید، وقتی که می‌خواستیم ازدواج کنیم همدیگر را خوب

می‌شناختیم. شما به خاطر چشمان زیبای من، با من ازدواج نکردید من هم برای این که زن شما باشم با شما شوهر نکردم. برای من اسمی لازم بود و برای شما مکننت و دولتی؛ هر کدام سهم خود را دریافت کردیم. من که از آنچه نصیب شد راضی هستم آیا شما راضی نیستید و شکایتی دارید؟
گفت:

- آری خانم، با من خیلی به مسکننت و امساک رفتار می‌کنند. برادر -
- ررگه همه را برای خودنگاه می‌دارد.
گفتم:

- آری حق دارید کنت ژان! اگر چه هل پارلمان ثروتمند از همه است و به سهولت از حقوق ارشدیت خود دست برنمی‌دارد. من میل دارم شما زندگی مرتب را آبرومندی داشته باشید. مقرری شما را اضافه خواهم کرد تا شما و دوست مقبول‌تان راضی و راحت باشید.

شوهرم از نیکی من بسیار تشکر کرد در این اثنا زنگ را به صدا در آوردم و شن داخل شد او هم چند دقیقه با ما بود و بعد به اتفاق کنت کیلیوم از بیرون رفتند تا من دیگر شوهرم را ندیدم. این شوهر نجیب نامه خود را باطل نمایم به هیچ وجه گمان نمی‌برد که در همان وقت من مشغول کار بودم که تا عقدنامه خود را باطل نمایم زیرا خیالات بزرگی به سرم افتاده بود، و لحظه‌ای از خیال مارکیز دومنت نن * بیرون نمی‌رفتم.

همین که کنت کیلیوم رفت من هم فوراً به طرف خانه مادام دمیرپوا دویدم. او تا مرا دید برخاست، صورتم را بوسید و گفت:

- روز بخیر، خدایا شما را چه می‌شود چرا صورت‌تان این قدر برافروخته است و حالت هیجان دارید مگر در آن جا چه خبر بود؟
گفتم:

- خبر تازه‌ای نیست. مثل دیروز پربروز است. نه بهتر و نه بدتر. نم برای این اس‌ا که الان از ملاقات شوهرم می‌آیم.

گفت:

- شوهرتان عزیز من، او را برای چه می‌خواهید؟ اصلاً او برای چه به این ولایت آمده است؟

گفتم:

- آمده است پاریس را ببیند.

گفت:

- می‌بینم بسیار خوب، زود ببیند و برود. اما می‌بینم ملاقات او شما را به شوق آورده است! اما باید برحذر باشید کنتس زیبایی به همراه دارد.

گفت: بهتر، عجب شوهر عاقل و خوبی است که نمی‌خواهد زن خود را به زحمت و مرارت ژبیاندازد. با وجود این به شما نصیحت می‌کنم که هر چه زودتر او را از پاریس دور کنید. در غیر این صورت بد زبان‌ها شروع به هرزه‌گویی و یاوه‌سرایی می‌کنند.

دیدم مادام لامارشال حق دارد و به او قول دادم که از نصیحتش پیروی نمایم.

بعد از آن که مدتی از کنت کیلیوم بیچاره غیبت کردیم، مادام دومیرپوا حکایتی برای من ذکر کرد که در آن زمان سبب مهمه فوق‌العاده‌ای شده بود. دوست عزیز شاید این واقعه را فراموش کرده باشید و یا شاید هیچ نشنیده باشید از این رو آن را برای شما هم نقل می‌کنم.

ویکنتس ش... هنوز زیبا بود اما به قدری شهرت داشت که دیگر هیچ کس به او رغبت نمی‌کرد و به نظر می‌رسید دیگر باید از خیالات معاشقه و ماجراهای تازه صرف‌نظر کرده به تذکر خوشی‌های گذشته قناعت کند.

اما ابداً این طور نبود!! او تازه به این خیال افتاده بود که در میدان عشق خودنمایی کند و پرنس دوکنده را از چنگ معشوقه‌اش مادام دمونا کو، برباید. بنابراین خود را به بهترین قسم آرایش داده، در مجالس و محافل از حضرت والا بنای عشوه و دلربایی را می‌گذارد اما هر چه عشوه به کار می‌برد و ناز و

غمزه به خرج می داد و آه می کشید، در آن سنگدل اثر نمی کرد.
کنت داگولت که یکی از اصیل زادگان وابسته به حضرت والا پرنس
دوکنده بود، ملتفت حرکات مادام د.ش...نسبت به آقای خود شده، به این
خیال می افتد که او را دست بیندازد.

یک روز صبح به منزل وکنتس د.ش...طماع و حریص رفته، صحبت
از حضرت والا به میان می آورد، ضمناً خیلی محرمانه به او می گوید که
حضرت والا عشق فوق العاده ای به کسی پیدا کرده است که از ترس مادام
دمونا کو جرأت بروز دادن ندارد.

مادام د.ش...می پرسد آیا او می داند چه کسی دل شاهزاده را ربوده و او
را به دام عشق خود اسیر کرده است؟

- خیر خانم، هنوز نمی دانم اما برای شناختن این یار نازنینی که
حضرت والا را این طور مفتون کرده، تاب و توان خود را از دست داده ام ولی
به زودی این راز را از دل شاهزادگان بیرون خواهم کشید و تا به مقصود
دست نیابم از پای نخواهم نشست.

ویکنتس د.ش...می گوید خدایا خدایا من هم برای شناختن معشوقه
تازه شاهزاده بی قرار هستم و از شما کمال امتنان و تشکر را حاصل خواهم
کرد اگر بعد از تحقیق مرا هم آگاه سازید.

کنت داگولت وعده می دهد که به میل ویکنتس رفتار نماید.
دو سه روز دیگر دوباره به ملاقات خانم می رود اما این بار خیلی
مؤدب تر با او رو به رو می شود.

ویکنتس می پرسد:

- خوب کنت بگویید بینم آیا خبر تازه ای کسب کرده اید؟
گفت:

- خانم، کشف کردم و حقیقت را از روی انصاف اقرار می کنم که
شاهزاده بسیار با سلیقه هستند؛ ممکن نبود بهتر از این که انتخاب کرده اند

کسی را اختیار نمایند.

خانم با بی‌صبری پرسید:

- خوب بگویید معشوقه شاهزاده کیست؟

کنت گفت:

- قشنگ‌تر و محبوب‌تر و عاقل‌تر و طنزتر و خوش‌اندام‌تر از کلیه

خانم‌های دربار.

ویکنتس گفت:

- آه مسیو کنت، شما قدری اغراق می‌کنید؛ ما در ورسایل خانمی سراع

نداریم.

گفت:

- ببخشید خانم قسم می‌خورم که اغراق ندارد.

خانم از روی بی‌قراری گفت:

آخر کیست؟ اسمش را بگویید یا حداقل خودش را نشان بدهید کنت

برخاست و دست خانم را گرفت و جلوی آئینه برد و گفت: خانم ببینید حق

دارم یا نه؟

این رفتار به قدری ویکنتس را مست و مغرور کرد که ابداً در صحت

بیانات کنت تردید نکرد.

بعد کنت شروع کرد به تقریرات ذیل که: حضرت والا از عشق شما

بی‌قرار است و شب و روز آران ندارد. اما از ترس این که مبادا نامه‌اش مفقود

شده، و به دست مادام دمونا کو بیفتد چرات نمی‌کند برای شما نامه‌ای بنویسد.

می‌دانید، مادام دمونا کو استیلای ظالمانه‌ای رد وجود حضرت والا پیدا

کرده و شاهزاده را مقهور خود ساخته است. شاهزاده هر چه می‌خواهد خود را

از چنگ استبداد شوم او خلاص کند نمی‌تواند. آرزوی شاهزاده این است که

شما هم به پاریس بیایید و در آنجا اقامت کنید در منزل کوچک و خصوصی

حضرت والا، ایشان را ملاقات کنید.

مادام ش... بدون لحظه‌ای تأمل حرف او را می‌پذیرد و راضی می‌شود و بلافاصله پاریس رپا ترک کرده به پاریس می‌رود و در کوچه تامپل منزل می‌کند. و به انتظار می‌نشیند تا عاشق بی‌قرار او وقت ملاقاتی برایش تعیین کند.

چند روز می‌گذرد و خبری نمی‌شود بالاخره نامه‌ای از کنت داگولت به او می‌رسد که برای تأخیر این چند روز عذرخواسته معذرت می‌خواهد و می‌نویسد فردا ظهر حاضر باشید که من می‌آیم و شما را تا وعده گاه همراهی می‌نمایم: فردا سر ساعت کنت با کالسکه شاهزاده می‌آید و به اتفاق خانم مقابل خانه‌ای کوچک پشت انوالید پیاده می‌شوند. اما حضرت والا هنوز نیامده بودند کنت گفت:

- به زودی تشریف خواهند آورد.

عصرانه صرف می‌شود، چند ساعتی سپری می‌شود ولی اثری از شاهزاده نیست. بالاخره حوعصله خانم به سر می‌آید، کنت برخاسته، می‌رود که سبب تأخیر را جویا شود. بعد اساعتی برمی‌گردد و با کمال عذرخواهی می‌گوید حضرت والا در عمارت خودشان دچار مانعی شده‌اند و کمال افسوس را دارند که امروز نمی‌توانند شما را ملاقات نمایند و خواهش کرده‌اند این سعادت را فردا به ایشان عنایت فرمایید.

خلاصه چند روز متوالی این کار تجدید می‌شود، دفعه پنجم یا ششم مادام د. ش... به حقیقت واقعه پی‌برده، نامه‌ای به حضرت والا می‌نویسد. حضرت والا هم جوابی در کمال ادب و انسانیت مرقوم می‌دارند اما جواب ایشان به هیچ وجه بوی عشق و محبت نمی‌داد. مادام ش... نزدیک بود از غم و غصه هلاک شود از این رو متعاقب آن مبتلا به ناخوشی سختی می‌شود. در آن موقع مادام دموناکو ظالمانه به عیادت او رفته، یک ساعت در بالینش می‌نشیند. خلاصه بازی احمقانهای بود.

مادام لامارشال این مزاح را بسیار زیبا و جالب تعریف می‌کرد: و تنها

چیزی که بیشتر مایه تعجب من شد این بود که اقوام مادام ش... همه به سکوت گذرانیدند و هیچ کدام با کنت داگولت در مقام توضیح برنیامدند. دوره، دوره استهزاء و دست انداختن بود. ویکنت دوشوازل هم به واسطه هم به شجاعت و دلیری‌های بی‌شائبه، خود را مستحق هر نوع رفتار بی‌قاعدہ‌ای می‌دانست از این رو بازی بسیار ظالمانه‌ای به سر مسیو دو مارمنتیل در آورد.

به بهانه این که او را با یکی از بزرگان مجارستان آشنا کنند او را برای صرف شام به منزل خود دعوت کرد و برای این که حالت تجسس آن فیلسوف را به هیجان بیاورد، گفت:

- این شخص بزرگ که اسم اصلی خود را مخفی داشته است از طرف امپراطریس اتریش یک مأموریت مهم و مخفیانه دارد.

در روز موعود مسیو دو مار منتیل به خانه ویکنت و دوشوازل می‌رود و شخص معهود هم می‌آید او یک اسلاو واقعی بود. او چهره‌ای جدی با ریش بلند داشت. وقت صرف غذا که رسید، هر دو سر میر نشستند و از هر دری سخن گفتند و در نوشیدن افراط کردند، خصوصاً آن شخص بزرگ مجارستانی که مثل یک مؤسس از عهده کار بر آمد. و پس از صرف شام و دسر از شدت مستی مأموریت مخفی خود را فاش کرده مأموریت او این بود که یک فیلسوف فرانسوی پیدا کند که در آداب و رسومات درباری بصیرت داشته باشد سپس او را اجیر کرده، برای تربیت آرشی دوک دوشس‌ها به اتریش ببرد. البته مقرر کرده بودند سالی سی هزار فرانک واجب به او خواهند داد بعد از این که از خدمات او* مستغنی شدند یک صد هزار فلرین انعام و یک نشان امتیاز و لقب آمپیر و سنت آمپیر به وی ارزانی خواهند داشت.

مسیو دو مارمنتیل چشم‌ها را گرد کرده آب از دهانش جاری شد و گفت:

- من برای قبول این خدمت حاضرم.

مرد مجار از جا برخاست و از شادی دست به گردن او انداخت و گفت:

- مقصود من هم شما بود و مخصوصاً پی شما می‌گشتم.
آنگاه دست فیلسوف را گرفتم به کناری کشید و محرمانه به او گفت:
مسیو، البته می‌دانید که اعلیحضرت امپراطریس به چه اندازه در عقاید
مذهبی متعصب است و از حکمت و فلسفه و اساس عقاید شما می‌ترسد.
مسیو مارمنتیل گفت:
- عقاید من شخصی و قلبی است و هرگز آنها را به شاگردانم تلقین نخواهم
کرد.

گفت:

- این هم کفایت نمی‌کند امپراطریس میل دارد فرزندانش را طبق حالات در
اصول عقاید خویش تربیت نماید.
فیلسوف گفت:

- لاین نیت صحیحی است، البته یک شاهزاده نباید مانند یک شهروند
معمولی و ساده تربیت شود.
مأمور مجارستانی در جواب او گفت:

- بسیار خوب، پس لیستی از موارد تحصیلی شاهزاده‌ها ترتیب بدهید و
برنامه مورد نظر خود را روی کاغذ بیاورید من قبل از شما آن را برای
اعلیحضرت امپراطریس بفرستم تا ایشان نسبت به شما عقیده خوبی پیدا کنند.
مسیو مارمنتیل که برای وصول به این مقام به کلی از خود بی‌خود شده
بود فوراً پشت میز تحریر نشسته، شروع به نوشتن کرد و بعد از چند دقیقه
نقشه و فهرست مذکور را تمام کرد و دستورالعمل کاملی از استبداد و سلطنت
ظالمانه به خط خود ترتیب داد. آنگاه آن را به مأمور مجارستانی تقدیم نمود و
گفت:

- خداوند گاراه از آنچه نوشته‌ام راضی هستید؟

گفت:

-- آری مسیو نه تنها راضی، بلکه محظوظ و شیفته هم شدم شما هم هستید.

که امپراطریس با کمال بی‌قراری می‌خواست پیدا کند، تا پانزده روز دیگر به طرف وین حرکت خواهیم کرد. اگر این مدت برای عمل یدی شما کفایت کند!

گفت:

- کدام عمل بدی خداوندگار من!

گفت:

- یک عمل مختصر و ساده. امپراطریس ما حالت غریبی دارد. چون از عاشق پیشگی فرانسوی‌ها بسیار می‌ترسد میلش این است که... می‌فهمید مسیو چه می‌گویم؟

گفت:

- اعلیحضرت امپراطریس وحشت دارد از این که در به هنگام درس دادن به دختران ایشان، دست از پا خطا کنید از این رو مایل هستند قبل از وقوع از این وقایع جلوگیری کنند شما هم که مرد حکیم و فیلسوفی هستید و از هوا و هوس شهوانی افتاده، صاحب اولاد هم که شده‌اید، نه عیالتان و نه دولت از این^۱ حیث نمی‌توانند از شما توقع و تقاضا داشته باشند؛ اعلیحضرت امپراطریس میل دظارند که برای جلوگیری از حرف مردمان عیبجو و بد زبان نسبت به دخترهای ایشان شما به یک عمل یدی تمکین نمایید البته شما ناگزیر به انجام این کار هستید.

با شنیدن این کلمات مسیو دومارمنتیل یقین کرد که مقصود آنها استهزا و دست انداختن او بوده است بنابراین از حالت طبیعی خارج شد و بنای داد و فریاد و تهید را گذاشت.

مأمور مجاری به طریقی از مجلس بیرون می‌رود و مسیو دگورس به اسم جراح وارد می‌شود که شروع به عمل یدی نماید. مسیو دومارمنتیل با کمال غیظ همین قدر فرصت یافت که فرار کند. باید عرض کنم که مسیو گورس * از استهزاء کنندگان به نام عصر بود. اغلب اسم حقیقی او را نیم‌دانستند و او را

با نام میلردو گرد می‌شناختند، زیرا غالباً برای مزاح و مسخرگی لباس انگلیسی می‌پوشید.

یک روز لباس زنانه بر تن کرد و رفت به منزل وکیل معروف مسیو ژربنیه و گفت:

- می‌خواهم از شوهرم طلاق بگیرم.

وکیل گفت:

چه عذر مشروع و قانونی دارید.

گفت:

- بزرگ‌ترین عذری که می‌تواند وجود داشته باشد، شوهرم عنی دارد.

مسیو ژربنیه گفت:

- حالا هشت روز است، آری هشت روز تمام.

مسیو ژربنیه با کمال تغییر گفت:

- برخیز ای احمق نادان و از نزد دور شو و با ملامت بسیار او را از خانه

بیرون کرد.

داستان مسیو مارمنتیل در بین مردم شایع نشد زیرا طایفه فلاسفه از ترس بدنامی و رسوایی خود آن را مخفی داشتند، به جهت این که اساس عقیده آنها به عدل و حریت و وارستگی و نشر مساوات است و این همکار محترم تمام عقاید آنها را مفتضح کرده بود؛ زیرا به طمع مکننت و امتیازات موهوم، دستورالعملی مستبدانه برای سلطنت نوشته ثانیاً از شدت طمع چنان عقل را از دست داده بود که این طور فرییش داده او را به ژبردگی کشانده بودند.

ویکننت دوشوازل هم از ترس طایفه فلاسفه این مطلب را اظهار نکرد؛ مگر برای از اشخاصی که بار دیگر محرمیت داشتند و از آنها مطمئن بود. اما لوتی پنزدهم از این ماجرا آگاه شد و بر نفرت طبیعی او نسبت به اهل علم و ادب افزوده شد. او همواره به من می‌گفت: این ولتر را می‌بینید که با همه دعوی علم و حکمت نسبت به امپراتریس روس چقدر با دنائت، تملق می‌گوید؟ اما هرگز از

حتی شوهرش با او حرف نمی‌زند. در این صورت ابدأ تعجب نمی‌کنم از این که
سیو دو مارمنتیل خواست خود را بفروشد چرا که خیلی مردمان بزرگ‌تر از او
ری فروختن خود حاضرند.

اگر کسی پیدا بشود آنها را بخرد، حتی سقراط و کاتون هم خود را
فروختند اگر بدانند یک صدهزار اکو و حکومت یک ولایت به آنان داده
می‌شود.

فصل ۴

پیش از این اشاره کردم که می‌خواستم عقد زناشویی خود را با شوهرم ابطال نمایم. تمام دوستان و اطرافیان من به استثنای فامیل شوهرم، مرا در این کار ترغیب و تشویق می‌کردند این مسائل برای تملق و خوشامدگویی به من شده بود تا پیوسته مرا متقاعد کنند که تنها وجود شوهرم میان من و تخت سلطنت حایل و مانع شده است اگر شوهر نداشته باشم پادشاه مرا به عقد رسمی و مشروع خود در آورده و مرا ملکهٔ فرانسه خواهد کرد. دفتردار کل اولین کسی بود که این خیال سفیهانه را در ذهن من جای داده بود. دوک دکیلون همواره سخنان او را تصدیق می‌کرد و سهولت این کار را در نظر من مجسم می‌نمود.

آبه تری وزیر امور مالیه از خوش باوری من تفریح می‌کرد، اما خود من وقتی که فکر می‌کردم متوجه می‌شوم زن پادشاه بودن و ملکه فرانسه شدن بعد از معشوقه نیکلا ماتن، شاگرد طباخ بودن، خیلی مضحک است و از صمیم قلب می‌خندیدم از این که جده حضرتف ولیعهد شوم و خانم دفین به اجبار به من احترام بگذارد.

علاوه بر آن سه نفر مستشار معمولی من، دیگران نیز مرا در این خیال

تحریک می‌کردند. از جمله آن افراد مادام موناکو بود، که اگر چه از حیث مقام نسبت به من برتری داشت و خانم بزرگی بود اما از حیث اعمال و کردار بهتر از من نبود او همواره مرا در اقدام به این خیال جاه طلبانه دل و جرأت می‌داد، زیرا او هم آرزو داشت همسر مشروع و قانونی پرنس دو کننده بشود. از این جهت می‌خواست در خانواده سلطنت یک عقد و نکاح به قاعده اتفاق بیفتد تا اسباب تسهیل ازدواج او با پرنس بشود. بنابراین دائماً با کمال حرارت و عجله به عنوان دوستی و خیرخواهی، آتش حرص و منیت مرا دامن می‌زد و یکی از وکلای دارالشرع را که در فقاہت و مهارت یگانۀ عصر به شمار می‌رفت مسیو لینگت نام داشت پیدا کرده، نزد من فرستاد تا به توسط او اسباب ابطال عقد خود را در رم فراهم نموده، پس از تحصیل آزادی همسر شاه و ملکه فرانسه بشوم.

موسیو لینگت مردی بود وراج، بی‌شرم، دروغگو و قدری معقول که پیوسته اظهار استغنا و فروتنی می‌کرد در صورتی که طمع از سر تا پایش می‌بارید. او شدت فصاحت شهرتف زیادی پیدا کرده بود و مردم او را فوق‌العاده قابل و هنرمند تصور می‌کردند به جهت این که برای براضقیل و قال بسیار راه می‌انداخت.

وقتی که او را ملاقات کردم من هم مانند همه مردم، مفتون فصاحت و بلاغت او شدم او حق خدمات و زحمت خود را آن قدر هم گزاف تعیین نکرد از این رو یقین حاصل نمودم به مقصود نایل و کامیاب خواهم شد او در بدو کار نقشه، برای شروع کار کشید ولی گفت:

- باید نظیر این مرافعه را برای شخص دیگری در شهر عنوان کنیم که از دودمان پست و بی‌نام و نشانی باشد: محکمه‌های عدالت و قضاوت چه فتوایی خواهند داد؟ و ببینیم آیا می‌توان از طریق قانون، راه مشروعی برای ابطال چنین عقد و نکاحی پیدا کرد یا خیر؟ در این زمینه حکمی از عدالت به دست آوردیم آن وقت مسأله شما را عنوان می‌کنیم.

بنابر این به جهت به دست آوردن حکم لازمه، مسیو لینگت لایحه دلی را منتشر کرد. اگر چه آن لایحه به طبع رسید اما علاوه بر اینکه شاید شما نشنیده باشید و هم برای بیانات بعدی من مورد استفاده قرار گیرد متن آن را در این جا نقل می‌کنم.

سیمون سومر، نجار لاندو، در ماه مه ۱۷۶۱ الیزابت اوتیس، دختر قریه ابر سباخ را عقد کرده است.

این بیچاره بدبخت با این که بیست و دو سال داشت و چهره زیبایی داشت اما پس از گذشت شش ماه هم نتوانست با زن زیبا و جوان خود به توافق برسد او را به ادای تکلیف وادارد.

به محض این که دختر راضی شد که با شوهر خود توافق برسد و به تمام معنی زن او بشود دید که می‌خواهد زن همه کس باشد! بعد از سه سال زندگانی مفتضح و رسوا به یک سر جوخه علاقه پیدا کرد و به اتفاق او فرار کرد و هر دو به پروس رفتند و در آن جا از روی قاعده و قانون با هم ازدواج کردند.

ثمره زندگی او با سیمون سومر یک اولاد است و او هم اکنون سی و یک سال هم بیشتر ندارد و خیلی هم قوی بینیه و صحیح المزاج است.

چه باید بکنند؟ آیا باید باقی عمرش را عزلت اختیار کند یا در جاده هرزگی که عرفاً مجاز ولی منافی قانون و مذهب است قدم بگذارد؟ او در میان معصیت و ناامیدی سرگردان است و نمی‌داند کدام یک را انتخاب کند و حقیقتاً مسیو لینگت صورت حکم را بسیار عالمانه نوشته بود و علمای حقوق و قاضوت را ملزم می‌ساخت که وجوب ایجاد قانون طلاق را اذعان نمایند.

چون این ایراد خیلی طبیعی و عقلانی بود همه بیاری در شهر انداخت و کم ککمیخ اسباب خیال و حدسیات برای مردمان بدذات و شیطان صفت شد که این همه قیل و قال و داد و فریاد بریا یک نجار جزء چه مقصودی دارد؟ مسأله را دنبال کرده، از شدت موشکافی و دقت سرانجام حقیقت امر را کشف

کردند.

در این بین لینگت مشغول اقدامات متفاوتی شد تا در حکم بطلان عقد و ازدواج مرا توسط پاپ در رم صادر نمایند.

دفتردار کل دائم به من می‌گفت:

- برای این کار شخصی لازم دارید که در قید آبرو و شرافت نباشد آیا هر زمان، نفع ما اقتضا نماید بتوانیم او را تکذیب کنیم ولی این شخص برای این که بتواند از عهده کار برآید باید مفسد، توطئه‌گرو مکار باشد.
گفتم:

- من از کجا می‌توانم چنین کسی را پیدا کنم؟ در میان اشخاصی که می‌شناسم چنین شخصی به نظرم نمی‌آید مگر این که یکی از پیش‌نمازهایمان را به رم بفرستم.

موسیو دومپو گفت:

- من یکی سراغ دارم. یک کشیش اهل پروانس را می‌شناسم که متقلب‌ترین اهل کلیسا است. او بسیار عاقل است و سراپا مملو از معایب و بسیار حریص و آرزومند ترقیات از هر حیث.

او برای این کار کمال شایستگی را دارد. اگر حکمرانی ایالتی را به او وعده بدهید رم را زیر و رو خواهد کرد.

سرانجام شما را به مقصود برساند.

به تصویب دفتردار کل آن کشیش را برای انجام این مأموریت قبول کردم. اسمش را نمی‌گویم به جهت این که هم‌اکنون او پرنس کلیسا شده و موفق به کسب رتبهٔ کاردینالی شده است ولی او همان کسی است که شما در سال ۱۷۸۰ برای ملاقات عمه او تا به جزیره سنت لویی رفتید.

حالا ملتفت شدید که او کیست؟ خلاصه باین که نتوانست کار ما را انجام بدهد ولی اسباب دولت او را فراهم کردم زیرا زحماتش را مستحق پاداش دیدم چون به خاطر انجام این کار با مدعی‌های بسیار قوی در افتاد و

زد و خورد کرده، وانگهی من هم به زودی از خیال طلاق منصرف شدم. به هر حال سفیر کبیر را با اعتبار نامه‌ای که به کاردینال دبرتیس، نماینده پادشاه فرانسه، در دربار پاپ نوشته شده بود، به رم فرستادیم. کاردینال دبرتیس در جوانی بسیار زیبا بود. او کشیش مارتینی بود اگر چه سمب برحسته‌ای نداشت ولی بسیار عاقل بود و شهرت زیادی داشت و به قدری حب و جاه و مقام داشت که به چیزهای دیگر فکر نمی‌کرد. رتقی به پاریس آمد اشعاری سرود که کاردینال دمیرپوا وزیر دفتر خوشش بیامد و وحشیانه اعطای مستمری را از او مضایقه کرد و گفت:

- مادامی که من در سر کار هستم شما صاحب مستمری نخواهید شد.
- او هم گفت:

- خداوند گارا، من هم صبر می‌کنم.

همین حرف اسباب ترقی او شد. با مادام دوپومپادور دوستی فوق العاده‌ای پیدا کرد. و به زودی به سمت وزارت امور خارجه نایل آمد. اما با وجود کمال همراهی مادام دوپومپادور مسیو دوبرتیس هنر دیپلماتیکی نداشت و همه کارها را ضایع کرد و به اجبار از وزارت امور خارجه معزول شد ولی با رتبه کاردینالی به سمت رم نائل آمد. حسن رفتار و مکننت بی‌شمار او را در دربار پاپ محبوب القلوب ساخت که هنوز هم به هماگن اعتبار و محبوبیت باقی و مورد احترام همگان است. او مرد بزرگی است، هوا و هوس‌های دنیوی در او سرکوب شده و دیگر شعر نمی‌سراید و تنها آنچه را که سابق سروده بود خیلی محرمانه مرور می‌نماید. هنوز هم نزد امید وزارت دارد. حال آن که بر حسب تجربه بایستی از این خیال منصرف شده باشد.

شاه دربار مسیو دبرتیس او را به باد تمسخر و استهزاء می‌گرفت شناخت کافی نداشت و در هر فرصتی شاه همیشه می‌گفت:

دبرتیس مرا مجبور کرد به فردریک پادشاه پروس اعلان جنگ نمایم. به جهت این که فردریک شعر معروف (حذر کنید از برتیس و افراط و تذبذب آن)

را به طمع رسانیده بود.

وقتی که آن کشیش معهود را به رم فرستادیم من هم مکتوبی به کاردینال دبرتیس به این مضمون نوشتم:

خداوند گارا، مسیو آبه د... را به جهت انجام مأموریتی که برای من در اعلی درجه اهمیت است به رم فرستاده به شما می سپارم.

من در خصوص وجدانم عقد و نکاح خود احساس ندامت و پشیمانی می کنم و در نزد نفس خویش خجل زده هستم و قرین تشویش و اضطراب است. می خواهم این گره را که یادآوری آن مایه شرمساری بسیار من است بگشایم " حل این مشکل بستگی به اراده دوستان وارد و چون تمام سعادت زندگانی من بسته به نتیجه این کار است کمال تشکر و حق شناسی دارد را نسبت به اشخاصی که در این مقصود مریاری کردند، اظهار می دارم.

از وقتی که رقیب و مدعی شما در ورسایل نیست در آن جا خیلی از شما گفتگو می کنند؛ بی پرده می گویم بسیار افسوس غیبت شما را می خورند.

بالاخره کی هنگام مراجعت شما فرا خواهد رسید شغلی را که لیاقت خودتان و آرزوی من است تصاحب نمایید... "

مسیو دبرتیس پس از دریافت نامه ژادصه متوجه مقصود من شده که به کجا می خواهم قدم بگذارم. البته او همیشه می ترسید به کاری اقدام کند که ولیعهد با آن مخالفت دظاشته باشد، بنابراین جواب نامه مرا از این قرار نوشت:

" مادام لاکنتس، با کمال فروتنی دلایل اعتمادی را که نسبت به من ابرار داشته اید، پذیرفتم. چقدر سعادت مند هستم که می توانم امیدوار باشم فدر خدمات گذشته من هنوز فراموش نشده است و آرزویی بالاتر از آن ندارم که بتوانم به شما خدمتی بکنم. خار جمع باشید با کمال سعی و جهد در آن اقدام خواهم کرد و باور بفرمایید هیچ پاداشی در ازای خدمات خود متوقع نیستم مگر محبت خالصانه شما را؛ من از هوا و هوس های دنیوی به کلی منصرف شده، از

افتخارات و بزرگی‌های آن چشم پوشیده‌ام.
عزل مسیو دوشوازل به من ثابت کرد که در دنیا هیچ رتبه و مقامی
جاودانی و پندار نیست.

سرحد موسیو آبه... را ملاقات کردم. حقیقتاً مرد تمامی است و در
میر هنر کیسا دارای مقام و ممکن نبود توسط شخص دیگری جز او
می‌بستیم به مقصود نایل شویم من هم از او کمال تقویت و همراهی را خواهم
آورد وی برای رضای خدا خانم در این کار کار عجله و بی‌صبری نکنید که
ری شخص شما مضر خواهد بود، باید با صبر و احتیاط رفتار کرد در آن
صورت از حصول نتیجه شکی نخواهم داشت. "

تا خواندن این نامه یقین حاصل کردم که فتح نصیب من خواهد شد.
رسیدگی من به اوضاع دربار هنوز تمام نشده و مادام دومیرپواتام آن را
به عهده گرفته بود.

یک روز بعد از نهار مشغول صحبت‌های متفرقه بودیم که ناگهان مادام
لامارشال صحبت را قطع کرد و گفت:

حقیقتاً امروز می‌خواهم قدری شما را ملامت کنم؛ بعضی‌ها شما را به
اقداماتی وادار می‌کنند که به حال دشمنان‌تان مفید خواهد شد.

فوراً متوجه شدم که مقصودش چیست. با رنگی برافروخته گفتم:
.. من هیچ حرکت بی‌قاعده و مضحکی نمی‌بینم در این که شخص بخواهد
با ارائه دلایل قانونی و مشروع عقد و نکاحی را ابطال نماید.
گفت:

- لفظ مضحک در این جا مناسب نیست بلکه بایستی بی‌مصرف گفته شود.
شما هرگز به مقصود خود نائل نخواهید شد. زیرا همان اشخاصی که این خیال
بوالهوسانه را به شما تلقین کرده‌اند ابداً میل ندارند شما به این مقام نایل شوید.
گفتم:

پس شما در این خصوص چیزی می‌دانید؟

گفت:

- خیر عزیز دل من چیزی نمی‌دانم، اما در دربار شخص هر چیز بدیف حدطس بزند، درست حدس زده است. آبه طری شما را فریب می‌دهد، یقین دارم. پسر عمه شما، دفتردار کل، هم گمان نمی‌کنم راست بگوید. اما کاردینال دوپرتیس او هم از آبه دورموند (همان آبه ترسی) پیروی کرده، در این کار به کلی از روی نقشه و دستورالعمل او رفتار می‌کند.

در این جا مادام دومیرپوا سکوت کرد اما من به طوری به فکر فرو رفته بودم که ممکن بود مدت‌ها صحبت کند بدون این که کلامش را قطع کنم.

بالاخره حالت غیظ و اندوه طوری بر من مستولی شد که آتش گرفتم و عباراتی که لایق شأن مقام خانم بزرگی که خود را ملکه تصور می‌کند نبود از دهانم خارج و یقین کردم که تمام اهل این دربار از کلیسایی و صاحب قلم، از ازل خائن متقلب و دروغگو هستند. انسان در میان جنگل و بیشه که مکان درنده خویان است، بیشتر امنیت دارد تا در ورسایل.

نمی‌خواهم آن کلمات جنون آمیزی را که گفتم دوباره برای شما تکرار نیام و یا شما را بخندانم. از هنگامه‌ای که به پا شده بود، گریهام گرفت.

در این حین که گریه می‌کردم مادام لامارшал گفت:

- خوبست، خوبست. این حرکات کودکانه را کنار بگذارید. من هر چه بیشتر شما را می‌بینم، بیشتر شیفته صفات و اخلاق ساده و بی‌تزویر شما می‌شوم؛ در صدق و سادگی نظیر ندارید و ابداً با اوضاع مملکتی دربار آشنایی ندارید.

گفتم:

- چرا، چرا خوب می‌شناسم، در این جا مملکت نفرت‌انگیزی است و محل آدم‌کشان است.

مادام دومیرپوا آهی کشید و گفت:

- آه از شدت تغییر بسیار برافروخته‌اید، دوست دارم شما را در این حال

بینم زیرا زیباتر از همیشه جلوه می‌کنید.

- آه، از شدت تغییر بسیار بر افروخته‌اید، دوست دارم شما (همان آبه ترسی) پیروی کرده، در این کار به کلی از روی نقشه و دستورالعمل او رفتار می‌کند.

در این جا مادام دومیرپوا سکوت کرد اما من به طوری به فکر فرو رفته بودم که ممکن بود مدت‌ها صحبت کند بدون این که کلامش را قطع کنم. بالاخره حالت غیظ و اندوه طوری بر من مستولی شد که آتش گرفتم و عباراتی که لایقت شأن و مقام خانم بزرگی که خود را ملکه تصور می‌کند نبود از دهانم خارج شد یقین کردم که تمام اهل این دربار از کلیسایی و صاحب قلم، از ازل خائن متقلب و دروغگو هستند. انسان در میان جنگل و بیشه که مکان درنده خویان است، بیشتر امنیت دارد تا در ورسایل.

نمی‌خواهم آن کلمات جنون آمیزی را که گفتم دوباره برای شما تکرار نمایم و یا شما را بخندانم. از هنگامه‌ای که پیا نشده بود، گریه‌ام گرفت.

در این حین که گریه کردم مادام لامارشاں گفت:

- خوبست، خوبست. این حرکات کودکانه را کنار بگذارید. من هر چه بیشتر شما را می‌شوم؛ در صدق و سادگی نظیر ندارید و ابداً با اوضاع مملکتی و دربار آشنایی ندارید.

گفتم:

- چرا، چرا خوب می‌شناسم، این جا مملکت نفرت‌انگیزی است و محل آدم کشان است.

مادام دومیرپوا آهی کشید و گفت:

- آه، از شدت تغییر بسیار بر افروخته‌اید، دوست دارم شما را در این حال بینم زیرا زیباتر از همیشه جلوه می‌کنید.

خلاصه برگردیم به سر مطلب اصلی گفتیم که کاردینال دوبرتیس دستورالعملی از آبه ورموند گرفته است.

- واضح است که کاردینالی نمی‌تواند بدون مشاوره و رضایت یک درباری کسی را به عقد ازدواج پادشاه درآورد.
و به علاوه به شما می‌گویم مفتش کل یعنی آبه دورموند هرگز راضی نمی‌شود که شما به مقصود برسید، به جهت این که می‌خواهد مادام دمروال را به جای شما نشانند.

از روی تعجب فریاد کشیدم:

- که مادام دمروال، دختر خودش را؟

گفت:

- آری برای کشیشی که دختر خود را بفروشد خیلی هم اخلاقی است بسیار خوب، بگذارید آن لوند قحبه پایش را به دربار بگذارد خواهد دید که با که سر و کار دارد.

مادام لامارشال گفت:

- عزیز دلم آرام بگیرید، مرحمت بفرمایید به من گوش بدهید: اگر به جای شما بگودم هوس این طلاق محال و آن عقد ممتنع الوقوع را از سر بیرون می‌کردم. هیچ کس نمی‌گذارد که شما زن شاه بشوید حتی دک دکیلیون، جهت آن راهم یک روز دیگر خواهیم گفت حالا موقع مناسبی نیست، پس حواس خودتان را جمع و از روی فکر رفتار نمایید.

مثلاً املاک با درآمد خوب و خالص را به عقد خود در آورید، عایدات و فواید صحیح را تزویج کنید، برای روز بد ذخیره و اندوخته تحصیل نمایید که بعد از فوت شاه اسباب تسلی واقعی داشته باشید، چرا دنبال کار مشکل و خیال محالی را گرفته‌ه، وقت گرانها را بی‌جهت تلف می‌کنید؟ شاه را به رحمت می‌اندازید، سرانجام ثمری بخواهد داشت. تا وقت دارید دقایق حسن و دلربایی را در جمع مال و مکنت صرف کنید.

خلاصه من گوش می‌داد و او پیوسته می‌گفت. بالاخره متقاعدم ساخت که از حد خود می‌خواهم تجاوز کنم و ترقی زیادی مایه‌نزل است.

او حق داشت اما من به قدری متعیر بودم که نمی‌توانستم سخنان او را تصدیق کنم. تا این که کم کم عیظ و غضب در من فروکش کرد. و از خیالات واهی و بلند پروازی‌های خود خجل شدم. به او وعده دادم که فتح این عزیزت بنمایم؛ اما باز به خیال قلبی افتادم. جداً سعی داشتم اگر عقد ظاهری هم ممکن نباشد محرمانه به عقد شاه تصور می‌کردم تاج و تخت سلطنت به قدری برازنده اندام من است که حتی اگر مخفیانه هم شده است باید خود را بدان بیارایم و بر تخت سلطنت حلوس نمایم.

بعد از آن که لامارشان دومیرپو رفت قلم را برداشتم و مفصلی به کار کاردینال دوبریس نوشتم متن آن به قدری مفتضح و ناشایست بود که نمی‌توانم مصون آن را برای شما نقل نمایم.

جناب حشمت مآب با دریافت آن نامه، چنان بر خود لرزید که جواب نامه من چهار صفحه طولانی پر از تملقات نوشت که دو را در آتش سوزاندم. تفصیلات بیانات مادام دو میرپو را برای دوک کیلیون وزیر امور خارجه نقل کردم. او گفت:

مادام لامارشان درست گفت او اخبار صحیح داشته است، زیرا آنها تمام خانواده سلطنت را مطلع کرده‌اند. از این رو در میان آنها همه و بلوایی برپا شده است. امروز صبح ولیعهد در این خصوص با من صحبت کرد؛ اما نپرسید که چه گفت، زیرا باید حدس بزنند که باید چه گفته باشد؛ تنها همین را می‌گویم که مرا مأمور کرد به شما بگویم از خیال طلاق منصرف بشوید والا مادام‌العمر مور خشم و غضب ایشان واقع خواهید شد.

بعضی‌ها پشت پرده یکی ایستاده، او را علیه شما تحریک می‌نمایند. من نیز به شما التماس می‌کنم دوست زیبایی من که آسوده بشینید.

با وجود نصایح دوک کیلیون، نتوانستم در برابر معتش کل یعنی وزیر ساکت بشیم.

اگر چه او نسبت به من کمال دوستی و محبوبیت را ابراز می‌کرد و هر قدر

به خزانه دولتی حواله می‌کردم و هر چه پول می‌خواستم در کمال سهولت ادا می‌کرد و به علاوه دو میلیون سرمایه به اسم من در هتل دوویل گذارده بود که منافعش را دریافت می‌نمودم.

بعد از آن که اصل سرمایه را از آن جا گرفتم باز همان طور نفعش را به من می‌رسانید.

ولی مدتی بود که به نفاق و خیانت وی سوءظن حاصل کرده بودم. دختری را که می‌خواست رقیب و مدعی من قرار بدهد حقیقتاً بسیار زیبا بود و یک مترس او را معرفی کرده بود که مادام دکلر نام داشت. او را به یک مرد لابالی موسوم موسوم به دامرال شوهر داده بود که هرگز او را دوست نداشت. همچنین شایع کرده بودند که او هرگز تمکین نوازشات شوهرش را نکرده و با او دست نداده بود اما گویا خود آبه‌تری عمداً آن را شایع کرده بود تا میل و رغبت شاه را به مادام دامردال زیاد کند.

من به واسطه صداقتی که داشتم هرگز تصور چنین خیانتی را از جانب آبه نمی‌کردم اما مادام دومیریوا به دلیل تجارب زیاد، درباریان را بهتر می‌شناخت و متوجه خیالات و تدابیر این کشیش مزور شده بود.

مدتی با کمال بی‌قراری منتظر شدم که آبه به منزل من بیاید؛ اما چون او در آمدن تأخیر نامه ذیل را به او نوشتم.

- " مسیو آبه، مطلب جدی در میان است که باید درباره آن با شما گفتگو نمایم. هر مکاری دارید شاه یا دیگران زمین گذارده، فوراً به ملاقات من بیایید زیرا که توضیحی لازم است که باید خیال مرا از آن جهت آسوده کند. وای به حال کسی که در این میان توطئه و کرده باشد. "

آبه چون بی‌گناه نبود از نامه من فهمید که چیزی شنیده‌ام. یقین دارم حاضر بود مبلغ گزاف و هنگفتی نه تنها از خزانه دولت بلکه قدری هم جانب خود بدهد تا از این مهلکه نجات یابد زیرا حیثیت و آبروی خود را در خطر می‌دید و برای این که مدتی دیگر نیز در شغل وزارت برقرار باشد از ملاقات با

من طفره می‌رفت. ولی مضمون نامه من به او فهمانیده بود که چقدر در دیدار او تعجیل دارم. بالاخره دل به دریا زد و آمد.

آبه طری به هیچ وجه خوش قیافه و مقبول نبود آن روز هم به واسطه بررسی وحشت با رنگ پریده و چشمایی گود افتاده بسیار کربه‌المنظرتر شده بود برای این که تشویق نزد من آمد. حواست تعارفات رسمی به عمل بیاورد که مجالش ندادم و بدون مقدمه گفتم:

- آقای آبه شغل و منصب شما در مملکت فرانسه چیست؟
گفت:

ل ل خانم، وزیر و مفتش کل امرو مالیه هستم.
گفتم:

- بسیار خوب من هم معشوقه و مترس پادشاه فرانسه هستم. منصب من این است و کمال علاقه را به این مقام دارم و بر من بسیار ناگوار است اگر بخواهند مرا از این مقام و منصب برکنار کنند؛ خاصه این که یکی از دوستان من در صدد این کار باشد. آیا بر شما گواراست که از منصب خود معزول شوید؟

آبه خواست مسأله را به صورت مزاح و شوخی در بیاورد، گفت:
- آه، خانم کنتس قسم یاد می‌کنم هرگز ادعای مقام و منصب را نداشته‌ام و نمی‌خواستم به جای شما بنشینم.

گفتم:

- خیر خیر، حرف بر سر خود شما بیست. مقصود من آن دختر لوند خود شما است که از خودتان بیشتر ارزش ندارد و او را برای رقابت من پرورش می‌دهید. اما من ساکت نمی‌نشینم تا شما مرا نابود کنید و چون طالب جنگ هستید من هم آشکارا اعلان جنگ می‌کنم.

آبه طری چون دید من خیلی خشمگین و غضبناک هستم. جرأت نکرد متغیر شده، خشونت نماید. از این رو پیوسته عذرخواست. اما من ابداً گوش نمی‌دادم و به او گفتم:

- می‌دانم خیالشن این است که مادام دامردال را به مالکیت خالص شاه تقدم دارد.

آقای آبه، من بیش از این دیگر نمی‌توانم مکر و حیل‌های شما را تحمل کنم. یعنی چه مربلو؟ (مربلو تکیه کلام کنت ژان بود) یعنی چه می‌خواهید نان ما را قطع کنید مربلو خواهیم دید. شما بسیار بد ذات هستید و اگر دست از شیطنت و فساد بر ندارید می‌دانم با شما چه کنم.

آبه سکوت نمود، کنت ژان خطری متوجه اعتبارات من می‌دید دیگر عنان اختیار را از دست می‌داد، دوباره گفت:

- چطور مربلو؟ شما می‌خواهید شاه را از چنگ ما بر بیاورد و برای خودتان ضبط نماید؟ این یک گناه کبیره‌ای است که باید حسابش را به ما پس بدهید. نفهمیدم آبه‌تری در زیر لب چه گفت اما اگر شاه همان وقت از حس اتفاق نرسیده بود. دنال این مباحثه و مجادله به جای باریکی می‌کشید.

به محض این که آمدن اعلیحضرت را خبر ندادند، کنت ژان از همان دری که آمده بود، بیرون رفت. وزیر امور مالییه نیز با حالتی منقلب به شاه تعظیمی کرد و بیرون رفت.

شاه متوجه دگرگونی و اضطراب او شد و فهمید که باید اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاده باشد؛ از این رو از من پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟

هر کسی به جای من بود دروغی جعل می‌کرد ولی من بنابر عادت طبیعی خود، راستی را پیشه خود کردم. البته اعتقاد من همیشه ایناست که در هر مورد صدق و راستی مؤثر و مفیدتر از کذب و دروغ است و بد دوستان خود نیز نصیحت می‌کنم هیچ وقت این شیوه را ترک نکنند حتی در دربار.

خلاصه در جواب شاه گفتم:

شهریارا وزیر امور مالییه از حد خود تجاوز کرده داخل املاک شخصی من شده است، من هم عدم رضایت خود را به او گفتم و از او گله و شکایت کردم.

شاه گفت:

- نمی‌فهمم چه می‌گویید.

گفتم:

- چرا چرا، خیلی خوب می‌فهمید. می‌خواهد مادام دامردال دخترش را به شما تقدیم نماید؛ شما هم وقتی که پای رن به میان بیاید. حاضرید از محراب کلیسا هم قبول کنید دختر او که جای خود دارد و زن بسیار زیبایی است. لوئی پانزدهم رنگش سرخ شد و با ابروانی در هم کشیده گفت: من از این عبارات کفر آمیز خوشم نمی‌آید. از حرف زدن شما پیدا است که با مسیو دوولتر در مکاتبه و مراسله هستید.

از طرز جواب شاه تعجب کردم، زیرا که پادشاه خوب که رفتار و اعمالش هیچ کدام با قوانین مذهبی موافقت نداشت در صحبت از مذهب که مال تعجب را از خود نشان داد. من هم فوراً در جواب او گفتم:

- شهریارا من هم با وجود این که با مسیو دوولتر در ارتباط هستم از کفر گریزانم و هرگز میل ندارم به هنگام اعترافات شرعی، پیشنهاد خود را فریب بدهیم ولی اجازه بدهید به صحبت خود برگردیم.

- وزیر امور مالیة شما مرد بسیار رذلی است و با کمال دنائت و بیشرمی می‌خواهد جگر گوشه خود را بفروشد.

شاه گفت:

- باور کردنی نیست، باور کردنی نیست که یک کشیش برای دختر خود قوادی نماید.

گفتم:

- بلی من هم همین مسأله را به این شخص می‌گفتم. مع‌ذالک جای هیچ تعجیبی نیست؛ زیرا کشیشی که از پس انداختن اولاد باک نداشته باشد از قوادی دخترش هم اجتنابی (چون در مذهب کاتولیک کشیش‌ها حق زن گرفتن ندارند).

شاه بیز به کلی انکار کرد که هرگز به فکر مادام دامردال نبوده و نخواهد

بود.

من نیز به واسطه اطمینان به قول او، یا از شدت خاطر جمعی به حسن جمال خود قولش را باور کردم. ولی صلح میان کنت ژان و وزیر امورمالیه برای دولت خیلی گران تمام شد برادر شوهر محبوب و قانع من، وجه گزافی از خزانه دریافت کرد.

فصل ۵

در این اثنا که من مشغول دفع فتنه جویی و توطئه چینی‌های اطرافیان خود بودم در اطراف من رندان مشغول طرح نقشه‌های تازه علیه دوک دوشوازل، صدراعظم معزول، بودند.

اگر چه دوک از صدارت معزول شده بود ولی منصب سرهنگی و ریاست کل، هنوز با او بود. آنها نمی‌توانستند او را از این کار خلع کنند زیرا خود او این مقام را با پول به دست آورده بود، از این رو باید با پول راضی‌اش می‌کردند. این شغل اهمیت بسیار داشت ممکن بود صاحب آن بتواند به هزار وسیله و بهانه دوباره به دربار راه بیابد و مورد مرحمت و التفات شاه واقع شود.

دوک دکیلیون از این مسأله وحشت داشت. روزی با مسیو و شاتلت دوست شوازل صحبت می‌کرد. اگر وجه خسارتی به صدراعظم معزول بدهند خاص ریاست گروه را واگذار نماید.

دوک دکیلیون این حرف را سند قرار داد و بلافاصله آن را رسانید که دوک دوشوازل قصد دارد از ریاست استعفا بدهد.

لویی پانزدهم گفت:

- بسیار خوب، ما هم قبول می‌کنیم؛ اما باید دانست به ازای چه مبلغی این

تقاضا را قبول می‌کند. ما میل داریم در این کار منفعت بزرگی نصیب مادام دوشوازول شود.

دوک دکلیون از این که هنوز شاه را با وزیر معزول بر سر مهر می‌دید ناراحت شد و بلافاصله نامه‌ای به مسیو دوشاتلت که در شان‌تلب بود نوشت: که اعلیحضرت میل دارند دوست شما از ریاست استعفا بدهد و در عوض هر چه طالب هستند می‌توانند بگویند.

دوک دوشوازول بی‌خبر از آنچه که او نوشته بود برای استعفا حاضر شد، ولی در عوض، چیزهایی که خواست به قرار زیر بود:

- اولاً مدت تبعید، ثانیاً حق مراجعت به پاریس، ثالثاً ادای قروض او که در حدود دو میلیون به مردم متفرق بود و سه میلیون به همسر خودش. حقیقتاً تقاضای این موارد برای یک دوک خیلی معقول بود اگر چه بسیار پر مدعا به نظر می‌رسید.

دوک دکلیون از این اولتیماتوم به وحشت افتاد. زیرا میل نداشت این همه با دشمن او مدارا شود.

بالاخره به اتفاق مسیو دوشاتلت نزد شاه رفت. قبلاً لوئی پانزدهم را مطلع کرده بودند. از این رو بلافاصله دوشاتلت را به حضور خود فراخواند. شاه از او پرسید:

- آیا مسیو دوشوازول می‌خواهد استعفا بدهد.

او گفت:

- بلی شهریار، اما با شرط.

شاه گفت:

- ما نمی‌توانیم با او به مقام شرط و تکلیف برآیم. در بدو کار او باید ار او

امر ما اطاعت کند

مسیو دوشاتلت شرح ماجرا را به تفصیل برای دوست خود نوشت نامه را

برای او ارسال کرد.

مسیودوشوازول که هرگز بروز نجات و مناعت طبع خودداری نداشت فوراً استعفای خود را بدون شرط نوشت و امضاء کرد و فرستاد. اما لوئی پانزدهم بعد از آن که آنچه را میخواست دریافت کرد در عوض آن علوهمت دوک مانند دلالها شروع به چانه زدن کرد که این را می‌دهم، آن را نمی‌دهم و فلان مبلغ را بگیرد و فلان مبلغ را ببخشد.

حقیقتاً هنگامی که دوشس دودشوازول مانند یک ملکه بزرگ، علوهمت از خود بروز داد و از همه چیز خود گذشت، و خست این پادشاه بیپاره بیشتر جلوه کرد و مایه تحقیر او شد.

ترتیب کارها به این صورت بود که نامه‌ای از مسیو دوشانتلت به من رسید که خواهر ملاقاتی نموده بود.

من این شخص را درست نمی‌شناختم، همین قدر شنیده بودم کچه دوست حقیقی شوازولها است اما با این وجود صلاح بدانستم چنین خواهرش مؤدبانهای را رد نمایم، به این جهت را نوشتم و وقت ملاقاتی برای او تعیین کردم.

او هم بلافاصله به ملاقات من آمد و بعد از تعارفات از روی صدق و سادگی گفت:

- حقیقتاً مایه افسوس است که میانه شما را با دوک این طور به هم ریخته‌اند ولی از روی انصاف باید گفت؛ وقتی کار به این جا کشید، شما جز آنچه کردید تکلیفی نداشتید. امروز خود آنها به خبط و خطای خود معترف شده‌اند که چرا شما را به این کار مجبور کرده‌اند تا کار به این جا کشیده شود، کردند. به هر حال فتح نصیب شما شد. البته سعی کنید از آن فایده بگیرید ولی آنرا زیاد بر نار شمارند و از آن برای سرکوبی دیگران استفاده نکنید.

گفتم:

- مسیو، رسم من این نیست که دشمنان مغلوب را دنبال کنم و به کلی

تناهت بود کنم این مسأله همان قدر از خیال من به دور است که از وحدان من فاصله دارد.

گفت:

- بسیار خوب، پس دلیلی از این فتوت و حسن فطرت به ما نشان بدهید. زیرا دوک بسیار میل دارند کمه صحت این دعوی را باور کنند. همتی بنگارید که اصلاحی در کار دوک دوشوازول بکنند که خیلی محتاج آن می باشد.

گفتم:

- آری می دانم، دوک دوشوازول مقروض است و پول لازم دارد اما کیست که قرص نداشته باشد؟ مسیو مطمئن باتیید که همین امشب در این خصوص با شاه صحبت خواهم کرد و کمال جد و جهد را به کار خواهم برد تا خیلی بیشتر از آنچه صرفه جویی خود شاه اجازه می دهد. برای دوک دریافت دارم.

مسیو دو شاتلت متعجبانه از نیکی من تشکر کرد و رفت.

همان شب، شاه برای صرف شام به منزل من تشریف آوردند. وقتی آنها شدیم به او گفتم:

- در خصوص ریاست دوک چه کردید، آید رضایت خاطر دوک دوشوازول را به دست آوردید؟

گفت:

- راضی کردن او کار مشکلی است این مرد آن قدر طماع است که می تواند تمامی پول مملکت را یک جا ببلعد.

گفتم:

- خیال خودتان چیست، چه مبلغ می خواهید به او بدهید؟

گفت:

- خیلی بیش از آن چه خودش امیدوار باشد؛ دویست هزار فرانک نقد و چهل هزار فرانک مقررری سالیانه هم به اسم دوشس دوشوازول عزیز.

من با کمال تحقیر گفتم دویست هزار فرانک؟ چه اندک! این بیچاره این مبلغ کم را چه خواهد کرد؟
شاه گفت:

آه شما چه تند می‌روید؟ می‌دانید دویست هزار فرانک چه مبلغ گزافی است؟
- گفتم:

- وجود این باید برای خاطر من، مبعلی بر آن بیفزایید.
و گفت:

- شما عجب پرتوقع هستید! حال آن که شما نباید در حق او هیچ شفاعتی بنمایید.
گفتم:

- آری شهریارا هنگامی که پای افتخار و شأن شما به میان می‌آید من بسیار پرتوقع هستم. فکر کنید که دوک دوشوازول تمام ممکنات خود و همسرش را در مقام خدمت به شما صرف کرده در این صورت شما باید او را مأمور یک فراش جواب کنید، بدون این که جبرانی موافق حال او انجام دهید.
شاه آهی طولانی کشید و گفت:

- چه کنم؛ ده هزار فرانک هم محض خاطر شما اضافه می‌کنم.
گفتم:

- ده هزار فرانک؟! شما پادشاه فرانسه! خجالت نمی‌کشید؟ ممکن است دوک ده هزار فرانک را به گماشتگان شما انعام بدهد.
گفت:

- حال که شما اصرار دارید دویست و پنجاه هزار فرانک می‌دهم.
گفتم:

- خیر، حداقل باید سیصد هزار فرانک نقد و شصت هزار فرانک مقررری برحمت نرمایید.

لویی پانزدهم گفت:

- آه چقدر تند می‌روید؟ کاری می‌کنید که دیگر جرأت نکنم وزرای کابینه‌ها را خلع نمایم. به این حساب من باید به زودی خانه‌نشین شوم. قهقهه خنده را بلند کرده، خود را به شاه نزدیک‌تر کردم و دستش را بوسیدم و گفتم:

- اگر بخواهید این طور خسیس باشید من دیگر شما را دوست نخواهم داشت.

شاه نیز دستان مرا بوسید و چون دیر وقت بود صحبت در همین جا خاتمه یافت.

شاه نیز دستان مرا بوسید و چون دیر وقت بود صحبت در همین جا خاتمه یافت.

فردا، شرح موضوع را به تفصیل برای مسیو دوشانتلت نوشتم صحیح که کار دوست شما را به این جا رسانیدم. خود او مشخصاً برای به منزل من آمد و گفت:

- این رفتار کریمانه شما را در همه جا شایع خواهد کرد.

ایر که عین عبارت او را تکرار کردم برای صحت تاریخ است به خودستانی و ابراز منیت زنانه.

دوک دکیلیونبا وجود همت عالی و کمال بلند نظری خود از احسانی که نسبت به دشمن او داشتم خوشش نیامد و از من رنجیده خاطر شد اما چون انصاف حکم می‌کرد که حق به جانب بوده است کینه مرا به دل نگرفت.

در ابتدای ملاقات، مادام لامارشال روی مرا بوسید و گفت:

- شما در حق دوک دوشوازول بزرگواری کردید. اگر بعد از این هم در مورد شما حق ناشناسی کنند، کمال ناسپاسی را به عمل آورده‌اند. این لطف کریمانه، شما را نزد همه کس به بلندای ابرها می‌رساند. ممکن است یک شخص از تفصیلات دشمن خود چشم پوشی کرده، او را عفو کند؛ این کار

بسیار پسندیده و نیکو است اما نیکیکردن به دشمنان کرامت است جوانمردی در این دوره و در این مملکت جزء نوادر محسوب می‌شود.

بعد از تعریف و تمجید، مادام دوپاری با اطلاعات مهمی در اختیار من گذاشت، از جمله گفت:

- دوک دوشوازول را از ریاست کل برکنار کردند و حصرت و لاکنت دوپروانس، برادر دوم ولیعهد، به این مقام نائل شدند. زیرا که شاهزاده خود استدعای این امر را کرده بود.

خواستم صحت این خبر را تحقیق کنم. بعد از جستجوی بسیار بعد از سه من گفتند که پرنسس دو مارسان از شدت بی‌کاری و برای رفع ملالت و حفظ صحت و سلامتی خورده. این مشغولیت را برای خود و این شاهزاده جوان را علیه دوک دوشوازول فراهم کرده است و از طرف دیگر دوک دو کیلیون دوست شاهزاده‌ها به واسطهٔ عداوت مهلکی که نسبت به دوک دوشوازول داشت برای این که هم کیش‌های او یعنی ژزونیت‌ها را اخراج کرده بود، تمام اعتباراتی را که نزد شاهزاده داشت صرف تحریک علیه صدراعظم معزول می‌کرد.

این کشیش‌های خوب یعنی ژزونیت‌های با این که از فرانسه اخراج و طرد شده بودند ولی در همه جا بودند حتی در ورسای و در همه جا کمال قدرت را داشتند. من هم در شمار دوستان آنها محسوب می‌شدم و اقرار می‌کنم که در اوایل سال ۱۷۷۲ خیلی متعجب شدم وقتی که از طرف انجمن ژزونیت‌ها برای من دیپلم عصویت و نشان مقدس فرستادند. من که تا کنون انجمن حربه عشق و لذایذ ایمان نیاورده بودم خیلی مضحک بود که حالا در سلک مقدسین و مؤمنات شناخته شوم!

عجالتاً این رتبه و مقام را به مهلت مادلن عاصیه قبول کردم تا زمانی مادلن نایب بشوم.

به سر ریاست گروه مؤسس.

از آن جا که من خرده حسابی با حضرت والا کنت دو پروانس و برادر بزرگش حضرت ولیعهد داشتم و هنوز نیشی را که به من زده بودند فراموش نکرده بودم، به خیال افتادم که در این موقعیت تلافی کوچکی بکنم و نقشه‌هاشان را بر هم بزنم.

ار شاه استدعا کردم که ریاست را به حضرت والا کنت دارتواس برادر کوچک آنها بدهد و شاه هم قبول کرد.

این طفل که از همه برادرانش محبوب‌تر بود از هدیه‌ای که جد تاجدارش به او عطا کرد، بسیار خوشحال و مشعوف شد. حقیقتاً هم او بیشتر از آنها برای این کار صلاحیت داشت و قدرت و نبوغ نظامی بیشتری نسبت به آنها داشت و در نهایت فهمید که من در تعیین او دخالت داشتم و فوق‌العاده از من اظهار مسرت و امتنان کرد.

اما بر خلاف او، کنت دو پروانس که ملتفت شد من خواسته‌ام به او بفهمانم که با من بهتر از این رفتار کرد به خیال انتقام افتاد. حال بینید او چه کرد.

- مقام امیر اخروی حضرت والا ولیعهد در حال تعطیل بود، کنت ژان خواهش کرد که این محل را برای پسر او بگیرم.

به شاه گفتم. او هم به من وعده آن را داد که این مطلب فعلاً باید محرمانه بماند. من نتوانستم این مطلب را از کنت ژان مخفی بدارم و او هم نتوانست به پسرش نگوید اما پسرش هم از دوستانش ناگهان ندانست این راز مانند اسرار مبادله پایپای بازاری شد و به گوش کنت دو پروانس رسید. او هم نزد برادرش ولیعهد رفت و گفت:

- برادر به شما تبریک می‌گویم از امیر اخوری که برایتان تعیین کرده‌اند؛

زیرا از خانواده والایی است، خاصه این که وصلت خوبی هم با دربار دارند.

ولیعهد و همسرش چشم‌ها را گشوده، با انتظار و تعجب پرسیدند: چه کسی به

این مقام نائل شده است؟

کنت دو پروانس گفت:

- وی کنت دوباری.

خانم دفین از شدت تغییر شروع گریه کرد. ولیعهد هم با خود قسم یاد کرد. بود که هرگز اجازه نخواهد داد آدلف به خانه او قدم بگذارد و جزو خدمتگزاران او شود.

این خبر به زودی به ما رسید. کنت ژان گفت:

باید ایتسادگی کرد و کار را از پیش برد. اما عقیده من غیر از این بود؛ با وجود این باز با شاه صحبت کردم و او را از دشمنی و مخالفت نواده‌اش آگاه کردم. لوئی پانزدهم خواست تغییر صحبت بدهد اما با اصرار من بالاخره گفت:

- چه می‌توانم بکنم؟ به زور که نمی‌شود امیر آخوری برای ولیعهد تعیین کرد که مخالفت میل او باشد. شاید نسبت دشمنی کنت دوباری بدرفتاری بکند.

من به او تعجب و از روی غرور گفتم: نسبت به برادرزاده شوهر من بدرفتاری می‌کند؟ گفت:

- آری دوست زیبایی من، حتماً می‌دانید که او وارث تاج و تخت فرانسه است.

- پاسخ شامرا به یاد آینده می‌اندازد و آن را به فال بد می‌گیرم سپس به رقت آمده، گریه را سرد کردم.

شاه با مهربانی گفت:

- ساکت شوید، من طوری ترتیب این کار از مدهم که شما راضی بشوید. اصلاً هیچ کس را برای امیر آخوری ولیعهد تعیین نمی‌کنم و این منصب را به کسی نمی‌دهم. با خدمتی که نواده‌ام می‌کند شرف و اعتبار شما محفوظ خواهد ماند.

هرچه التماس و اصرار کردم، نتوانستم بیش از این چیزی بفهمم. خلاصه اشعاری که در مدح من در مسأله دوک دوشوازول ساخته بودید

اگر چه جبران این نامهربانی را نمی‌کرد ولی مفهوم یک مصرع از آنرا که بسیار زیبا سروده شده، برای شما می‌نویسم.

هر کس شما را با اینحسن و جمال می‌دید به شک می‌افتاد که آیا شما یک زن هستید یا الهه و رب‌النوع.

اما مسلم است که این نیکو کاری کم نظیر شاه به اعمال مردمان فناپذیر شباهت ندارد چنانچه در جایی نوشته است.

" جزا دادن به خیر، کار بشر است ولی عفو و بخشش کار خدا است. "

البته اقرار خواهید کرد که این اشعار از بعضی نکات که صرفنظر شود بسیار خوب سروده شده و کامل است. آه که چقدر از این اشعار مدح برای من سروده‌اند و چه مبالغه‌گرافی که به شعرا نداده‌ام.

آخر این سال را در شوازی گذرانیدیم. من این قصر را خیلی دوست می‌داشتم و در آن جا خیلی محترم نیز در آن جا خواه من بودند، مادام لامارشال و مارکیر و دست فرانس، اولی لحظه‌ای از من نمی‌شد و اما دومی نمی‌خواستند لحظه‌ای از او در مدتی که آن جا بودیم شبی مشغول بازی معروفی شدیم، البته هر چند این بازی قدری ناپسند بود اما خیلی مضحک و با مزه بود و موجب تفریح همه ما شد.

در آن جا مشغول بازی (راستی در شراب) شدیم.
فردا که صحبت از بازی شب گذشته به میان آمدن، شاه گفت:
- این کله خیلی بهتر ولتر ساخته است.

من گفتم:

شهریارا، ممکن است از مسیو کله تمجید بفرمایید بدون این که کار مسیو دوولتر را تکذیب کنید؟

شاه پرسید:

آیا مسیو کله مستمري و مواجبي دارد؟

مخصوصاً این سؤال را پرسید:

- که مرا به حرص و طمع وادارد. گفتم:

- بلیه شهریار، مستمری دارد اما ممکن است اضافه مستمری به او مرحمت شود؟

گفت:

- نه، نباید این طور به راحتی مستمری به اهل ادب داد.

گفتم:

اگر مستمری هم ندهید باید نشان مرحمتی درباره مسیو کله ظاهر بفرمایید.

گفت:

- بسیار خوب، بگویید بیست و پنج لوئی را به من باز خواهد گرداند.

لوئی پانزدهم خندید و گفت:

- آری خانم پس می‌دهد تنها اگر به اندازه این مبلغ نزد شما اعتبار داشته باشد.

من به آواز بلند به مادام دمنت فرانس که آن طرف تالار ایستاده بود، گفتم:

- اعلیحرت پنجاه لوئی به مسیو کله مرحمت فرمودند:

- آری آری خانم‌ها، پنجاه لوئی به کله انعام دادم. در این جا هم به این

ترتیب شما بر خلاف میل خود و به اصرار من اظهار سخاوت کرد.

جمعیت همراهان شوازی خیلی کم ولی متناسب و مایه تقریح بود. و در این

مدت به هیچ وجه از سی بدگویی و غیبت نشد و تنها صحتی از مادام لامار کیر

دبرسات به میان آمد که یکی از خانم‌های بزرگ و عالی مقام بود و با کشیشی

موسوم به آنه مرتن سر و سری داشت.

روزی آن خانم آبه را در منزل خود پذیرفته در اتاق خلوت ناو مشغول

کاری غیر از موعظه و نماز بود که ناگاه صدایی در اتاق دیگر شنیده شد: این

شوهر خانم بود که غفلتاً وارد شده بود.

همی دانست چه باید انجام دهد تا از این مخمصه خلاصی یابد اما ناگهان

راهی به نظرش رسید و سبد بزرگی را که مخصوص گرم کردن و بلافاصله آبه را به میان آن جای داد و پارچه سبزی همبه روی سبد کشید و کشیش یاجوج قامت را مخفی کرد در این اثنا او هم وارد شد.

- روز بخیر خانم.

- روز بخیر آقا.

- تنها بودید؟

- آری، مشغول بودم.

- آه بسیار خوب، اتفاقاً من هم در فکر حادثه و بدبختی بودم که برای پسر

عموی من لاریمیر روی داده است.

- چه بدبختی بزرگی، مسیو؟

- آه بدبختی که نظیرش در دنیا شنیده نشده است. یسر عموی بیچاره من

کمال اطمینان را از همسر خود داشت. چنان که من از شما مطمئن هستم.

روزی از منزل بیرون رفته بود، وقتی مراجعت می‌کند می‌بید همسرش بها

نشسته است همان طور که الان شما تنها بودید! صندلی دسته‌داری را جلو

می‌کشد که بنشیند؛ می‌بیند مردی در پشت صندلی پنهان شده است. نگاه

می‌کند، دلاک خانه خود را با حالت عریبی... می‌شناسد که محال نکرده بود

لباس زیر خود را مرتب نماید.

مارکیز از روی تعجب فریادی کشید و گفت:

- چنین چیزی محال است. من از حالات و احلاق این زن خوب اطلاع

دارم. او چنین زنی نیست.

گفت:

- خیر، همین طور است که گفتم. این مرد در پشت صندلی پنهان شده بود،

همان طور که الان مردیدر میان این سبد پنهان است.

این گفت و نزدیک رفت. پارچه را از روی سبد کنار زد و سر و کله آبه

نمودار گشت. واضح است چه حالی به آن دو گناهکار دست داد.

مارکی با کمال متانت و ملایمت کشیش را مورد خطاب قرار داده می‌گوید:

- مسیو، امثال شما از دولت قبای بلند خود با حیاتر از دلاک‌ها گیر می‌افتند (یعنی مانند آن دلاک مکشوف العوره نمی‌مانند) و بعد خطاب همسر خود کرده.

اما حانم، شما هم بلافاصله برخیزید و به خانه مادرتان مراجعت کنید. خود او هم فوراً از خانه بیرون می‌رود.

لوتی پانزدهم بسیار از مارکی تمجید کرد و گفت:

- او، مرد عاقل و متینی است و حتماً ترقی خواهد کرد.

دوک دودوراس گفت:

- با وجود این اولین شمشیر باز مملکت است.

شاه گفت:

- آیا حکایتی از او می‌دانید؟

گفت:

- شهریاراً شخصاً ندیده‌ام، ولی شنیده‌ام که مارکی دوبرسات می‌خواست عبور کند تا به گروهان خود ملحق شود. در آن جا داخل قهوه‌خانه‌ای شد که معمولاً مجمع صاحب منصبان بود و چون لباس نظام در برنداشت و صاحب منصبانی که آن جا بودند شخصاً او را نمی‌شناختند از ورود او خوششان نیامد و مصمم شدند او را دست بیاندازند، سر نه سرش بگذارند.

مارکی که خیال نداشت جز اینکه رفع خستگی نماید گیلای لیموناد خواست، آوردند. باز همان طور. مارکی از جا برخاسته، می‌گوید آقایان گیلای سوم را می‌آورند. باز همان طور. مارکی از جا برخاسته، می‌گوید آقایان حساب درست اسباب دوستی می‌شود. من باید پول سه گیلای لیموناد بدهم و عوض در باید سه نفر از شماها را بکشم. من مارکی دوبرسات هستم این هم ورقه عبورم.

آن‌گاه آنها افسوس خوردند که چرا با یک صاحب منصب و هم‌قطار خود این‌طور رفتار کرده‌اند و از آن‌جا که پای شرافت در میان بود و از قبول دعوت او ناگزیر بودند، برای دوئل اسلحه و شهود انتخاب کرده به چمن‌زاری رفتند؛ یک یک با او جنگیدند و بالاخره مارکی موفق شد هر سه نفر آنها را به هلاکت برساند. بعد شمشیرش را پاک کرد و به سایر صاحب منصبانی که حضور داشتند سلام و احترام کرد و به راه افتاد و رفت.

- یا باید آن کشیش هم صاحب منصب می‌شد یا آن صاحب منصب‌ها کشیش می‌شدند. مایه تأسف است که کسی حان خود را برای ۳ گیلان لیموناد به خطر بیاندازد.

فصل ۶

در اواخر سال ۱۷۷۱ سال مردی که صاحب شهرت بسیار و ثروت بیشماری بود، درگذشت و کتابی به نام روح از خود به یادگار گذاشت. این شخص مسیو هلوتیوس نام داشت که اوائل اهل زراعت و کشاورزی بود و پس جزو ارباب قلم و مؤلفین معروف شد و مخصوصاً طریق فلسفه اختیار کرد، تا به واسطه آن بتواند از ملت طرفداری و دفاع نماید.

البته در این جا قصد ندارم تألیفات او را شرح دهم اما آن طور که می‌گویند اصول و مبنای عقیده او این بود که تمام مردم با صفات خلقو و خو و حقوق یکسان متولد می‌شوند و درست مانند این است که گفته باشد همه زنان به یک شکل و شمایل خلقت یافته‌اند.

مباحثات بسیاری، چه در تصدیق و چه در در تکذیب اصول فلسفه او شنیدم؛ از جمله می‌گفتند عقیده این حکیم این بود که محرک تمام افعال و اعمال انسان تحصیل لذایت است و هیچ ندارد درست است که مسیو هلوتیوس برای لذت و هوی و هوس شرح و بسط و اقسام مختلفی قائل بود که با دلایل حکیمانه چنان استدلال نموده، به ثبوت می‌رساند که شخص وقتی حقیقتاً از کسب لذایت صرف نظر نماید می‌تواند لذت را درک کند. اما من هرگز از تحقیقات او در باب لذت چیزی نفهمیدم، حال آن که من باید در این امر

اهل خبره باشم. عجیب است که نمی‌دانم چرا به تحقیق عقاید هلوتیوس پرداختم، حال آن که مقصودم تنها ذکر مردن او بود.

لوئی پانزدهم بسیار خوشحال شد از این که یکی از ارباب قلم و نویسندگان معروف جا خالی نمود به اینجهت این که این طبقه هم عهد تنده بودند که طرفدار دوک دوشوازول بشوند و شاه این اظهار حق شناسی نسبت به وزیر اول یک شورش واقعی نسبت به خود فرض می‌کرد و از آن به بعد دیگر قلب او با اهل علم و ادب صاف نشد و و هرگز آنها را در مراسم خود سهیم نکرد.

شاید تصور کنید او اهل صنعت را بیشتر دوست می‌داشت ولی افسوس دوست عزیز با وجود امتیازات خوبی که به آنها داده بود اما به طور کلی بر اهمیتی برای این طبقه نیز قائل نبود و حماقت نقاش و حجار و اهل موسیقی در نظرش خوار بودند. در عهد مادام پومپادور قدری با این اشخاص مأنوس شده بود. تنها به این جهت این که همسر او علاقه زیادی به صنعت داشت.

اما هنگامی که من جای مادام پومپادور را گرفتم شاه بسیار محظوظ و خوشوقت شد زیرا من علاقه‌ای به صنعتگران نداشتم.

لوئی پانزدهم نه تنها به صنایع علاقه‌ای نداشت بلکه ابداً چیزی از آنها نمی‌فهمید. تابلوهای بسیار عالی نقاشان معروف ابداً به او لدت نمی‌بخشید و مهمترین شاهکارها را پارچه‌ای فرض می‌کرد که رنگ آمیزی کرده باشند و بهترین مجسمه کار استادان معروف را فقط سنگ مرمر صیقلی می‌دید و در مقابل اعلاترین آنها از همان مجسمه سردتر و منجمدتر باقی می‌ماند.

من هم مایل بودم از لوئی پانزدهم تقلید کنم ولی نتوانستم. برادر شوهرم کنت ژان به صنایع علاقمند بود و صنعتگران دائماً با ماهر مراوده داشت و کارهای آنها را می‌خرید. سایر آقایان درباری هم، مانند او بودند هر کدام صنعتگری برای خود داشتند و دائم سفارش آن را به من می‌کردند و من مجبور بودم آنها را تشویق و کارشان را ترویج کنم.

ابتدا صنایع آنها را به اجبار می‌خریدم بعد از روی خوشگذرانی و بوالهوسی و بالاخره هنگامی که اهل حره شده و از روی عشق و علاقه آنها را خریداری می‌کردم و حقیقتاً قدرت صنعتگران را دانستم و کم کم طوری شیفته صنایع شدم که صنعتگران از تصدیق من درباره هنر خود بیشتر مشعوف می‌شدند تا از حمایت و انعامات معروضه مادام دوپومپادور.

ورنت یکی از صنعتگران ماهر برای من کار می‌کرد و عمارت لوسیان یکی از شاهکارهای او بود.

به من اطلاع دادند که او دو پرده دریایی به سفارش پرس زار لرنسکی ساخته است و آن قدر از آن پرده‌ها تعریف کردند که مرا به شوق آوردند تا آنها را بینم به طوری که یک روز صبح به اتفاق شن که ادعای شاسایی و خبرگی داشت و دو ک دو کوسه و مسیو دودریل فگ به منزل ورنت رفتیم.

او هم آن دو پرده سفارشی را آورده و به ما نشان داد. یکی از آنها در حالت توفانی موحش و دیگری به حالت آرامشی فرحبخش ساخته شده بود.

به قدری از آن پرده‌ها خوشم آمد که دست ورنت را گرفته، گفتم:

- اینها مال من است.

گفت:

- خانم خیلی متأسف هستم که نمی‌توانم حواش شما را بپذیرم زیرا پرده‌ها

به سفارش دیگری است و به من تعلق ندارد.

گفتم:

- این حرف‌ها به خرج من نمی‌رود من این تابلوها را می‌خواهم.

آن‌گاه آن دو نفر آقایان همراه خود را خطاب قرار داده گفتم:

- هر کدام یکی از این تابلوها را بردارید، بیاورید توی کالسکه من

بگذارید.

مسیو ورنت یکی دیگر مانند این تابلوها برای پرس خواهد کشید.

ورنت بسیار متغیر شد و التماس کرد. اما من خود را به کوی ردم نزدیک

میزی رفتم، قلم را برداشته بلافاصله یک حواله پنجاه هزار فرانکی برای او نوشتم و روی میز گذاردم پرده‌ها را برداشته، با فتح و پیروزی مراجعت کردم فردای همان روز، پرده‌های نقاش را به لوئی پانزدهم نشان داده و چگونگی تصاحب آنها را هم برای او توضیح دادم.

نگاهی شاه به تابلوها کرد و گفت:

- این پرده‌ها بسیار زیبانقاشی شده‌اند اما شما پنجاه هزار فرانک در قبال آنها پول پرداخت کرده‌اند.

آه بیچاره لوئی من که چقدر خسیس بود!

نقاش دیگر هم بود که خیلی بد ذوق و سلیقه من اهمیت می‌داد.

موسوم به دواين بود. اين نقاش حقیقتاً دارای افکار بکر و همواره قلمش روح داشت. اگر چه همگان از سلیقه رنگ آمیزی او مذمت می‌کردند ولی او از هر لحاظ مور قبول من بود. گرچه رأی و تصدیق او شرط نمود ولی تا اندازه‌ای اظهار عقیده هم دور از تهور و جسارت نبود.

البته دواين را نمی‌شناختم ولی او به واسطه ابراز انسانیت، عاشقانه مرا اسیر خود کرد.

وقتی که او را به من معرفی کردند پرده‌ای به او سفارش دادم و به او اجازه دادم خود او، موضوع آن را تعیین کند. او موضوع آن دختر تسالی را انتخاب کرد که به سحر و جادو متهمش کرده بودند و یکی از قیصرهای رم او را مورد عتاب و خطاب قرار داده بود. او در مقام برائت ذمه صورت خود را نشان می‌دهد و می‌گوید من غیر از حسن جمال سحر و جادویی ندارم.

این موضوع بسیار مورد پسند من واقع شد زیرا او برای نشان دادن حسن جمال آن جادوگر بیچاره، صورت مرا انتخاب کرده بود و برای این شبیه مرا بکشد، اغلب به ملاقات من می‌آمد، من هم به او اجازه داده بودم هر وقت میل داشت به منزل من بیاید.

گرم هم از نقاشان سوگلی من بود. بزودی تمام اهل صنعت و هنر به همین

ترتیب در اطراف من جمع شدند البته این تنها مایه غصه و اندوه دشمنان من نبود.

در سفر کمپینگ شاه به من گفت:

- حقیقتاً این بی‌شرم‌ها نمی‌خواهند دست از آزار و اذیت شما بردارند و میانه شما را با هم خانواده من به هم ریخته‌اند. من باید حیران و تلافی این کار را بکنم.

نمی‌دانستم منظور شاه از حیران و تلافی چیست. تصور می‌کردم می‌خواهد پسر کنت‌ژان را به مقام امیر آخوری منتخب کند و برای من نیز شغل و منصبی رسمی در دربار تعیین کند ولی هیچ کدام از این‌ها نبود. حیران غم و غصه‌های من تنها این بود که با خانواده سلطنت به صرف شام در سر یک میز بنشینیم. گویا مدت‌ها تدبیر کرده رنج‌ها متحمل دشه بود و خانم دفینرا راضی کرده بود تا محض احترامات ملوکانه شوهرش ولیعهد را مجبور کند اسباب رنجش و کدورت‌ها مرا فراهم نکند.

بالاخره مجلس مهمانی برگزار شد و میهمانان آن شب با کمال ادب و احترام نسبت به من رفتار کردند، گرچه دشمنانم از این حسن رفتار عذاب می‌کشیدند. وقایع این سال بیشتر از هر سال دیگر اسباب تقار و کدورت من و حضرت علییه، ماری آنتوانت، گردید.

اما در اوائل سال ۱۷۷۲، افتخار و شرافت غربی‌بی به من روی آورد که از این قرار است:

اعلیحضرت به عمارت لوسیان ملکی من تشریف آوردند با کمال تشریفات. مردم می‌گفتند دلیل این دیدار این است که مرا به سمت مطرس رسمی خود شناخته است. اولین طایفه که به من در این خصوص تبریک و تهنیت گفتند طایفه ملاکین بود. لایحه‌ای در مدح و تمجیدم قرائت کردند که هیچ چیز از آن نفهمیدم. اگر اسراف و ول‌خرجی مرا مدح می‌کردند خیلی بجا بود، من هم در مقابل لایحه آنها منطقی کردم که بدتر از بیانات ایشان نبود.

در این اثنا اسباب چینی و جفت و جلایی کردند که میانه مرا با مسیو دو دفتردار کل خدشه‌دار سازند.

مسیو دمپو عاقل‌تر از همه به نظر می‌رسید و به همین جهت در دارالشوری دعوی برتری می‌کرد، که سایر وزرای دارالشوری از این مسأله ناراضی بودند و خواستار نابودی او بودند؛ ولی خوشبختانه شاه به او بیشتر از همه مرحمت داشت، به جهت اینکه از همه عالم‌تر بود. کسی به طور محرمانه به من گفت:

- اگر آخور والا، ولیعهد را به پسر کنت ژان ندادند تقصیر با حضرت والا کنت دوپروانس نیست، او کسی را برای این کار معین نکرده است بلکه مسیو دو مپو مسبب اصلی است زیرا این منصب را برای پسر خودش استدعا کرده بود.

گفتم:

- سزای نیکی من که ریاست یک گروه را در خانواده او برقرار کردم همین بود.

فراموش کردم به شما بگویم که وزیر جنگ را مجبور کرده بودم مارکی دومپورا کلنل یک گروهان قرار دهد.

خلاصه من هم بدون ملاحظه از دفتردار کل گله کردم و از این ناسپاسی ملامتش نمودم. خواست دشمنانش را متهم کرده، خود را از گناه مبرا سازد ولی من باور نکردم. و از آن زمان خطاب نسبت پسر عملی را از او سلب کردم. اگر مسأله قطع خویشاوندی به میان نمی‌آمد تا آن زمان هیچ چیز غریب‌تر و مضحک‌تر از سهولتی که ما قوم و خویش شدیم، نبود.

در همان اوقات یک فراری نامی یعنی دوشس، دمارازی، غفلتاً از اردوی دشمن به دستگاه من وارد شد و به زودی ملتفت شد که هر کسی می‌خواهد با دربار خوب باشد به من پناهنده، به دستگاه من وارد شد و به زودی ملتفت شد که هر کسی می‌خواهد با دربار خوب باشد به من پناهنده باید مخالف

سوزورهاها باشد، به این جهت دوستان عزیزش را رها کرد و آمد تحت لوای من حی گیرد.

وزیر عربی بود و طبیعت به طور عجیبی با او رفتار کرده بود ربا بود بی حرمت آیند نبود. سخاوت داشت ولی خسیس به نظر می رسید. خوش نصیب بی در ظاهر جز این به نظر می آمد، عاقل بود اما کودن جلوه می کرد و هیچ کاری را به موقع انجام نمی داد. از دوک دوکوسه خواهش کرد به من - گریه که به ملاقات من شایق است با مادام دومیرپوا در این خصوص - سرتکرده. گفت:

- یخصوص مشورت کردم. گفت:

- فرشته من هیچ کاری برای شما بهتر از پذیرفتن او نیست: با آغوش گرم او را بپذیر. اگر چه مردم او را به خیانت متهم خواهند کرد اما برای شما فرقی نمی کند.

این زن محترم و در میان طبقه بزرگان صاحب اعتبار است. همین قدر که به طرف شما بیاید و مبادرت از جانب او بشود باقی محل اعتنا نیست.

به صلاحدید مادام لامارشال توسط دوک دوکوسه به دوشس دمارازین پیغام دادم که مصاحبت و ملاقات شما بر من بسیار گوارا و مایه مسرت است. او در حالی که آرایش کاملی کرده بود و غرقزیور آلات بود به ملاقات من آمد و چون نمی دانست چه بگوید شروع به مهملات کرد. گفتن و دلایل احمقانه ای برای کار خود ذکر کرد: حال آن که دو کلمه کفایت می کرد و می توانست بگوید:

- خام چون شما مترس شما هستید و من هم به مراحم اعلیحضرت محتاج

هستم دوستانم را فدای شما کردم و حقوق خود را از دست دادم.

این است آنچه لازم بود بهمن بگوید که متأسفانه بالاخره هم نگفت.

اما لوئی پانزدهم با او در کمال مرحمت رفتار کرد و مخالفین که با کمال

حسرت می دیدند هر روز از تعداد دوستان صدیق و وفادارش کمی شود از این

فقدان جدید بر خود لوزیدند.

در این اثنا، عزیز دل من ژان ویو ماتن فرصتی به من داد تا احسان و نیکوکاری خود را به ظهور برسانم.

در آن زمان در گوچه سنت ماتن دختر هفده ساله‌ای در اتاق کوچکی مشرف به حیاط کوچکی منزل داشت.

این دختر یتیم موسوم به آدل پاشال بود و وسیله معاشیغیر از قوت بازوی خود نداشت گرچه همین او را کفایت می‌کرد زیرا تمام روز مشغول کار بود. آدل با وجود هفده سالگی بسیار عاقل بود و از این بهتر مصمم بود و اراده‌ای آهنین داشت.

چندی نگذشت که مرد جوان زیبایی آمد و در همان خانه منزل گرفت.

این جوان که بود؟ لازم نیست فکر کنید به زدی به شما خواهم گفت.

روزی چشم او از پنجره اتاق خود به میان حیاط افتاد. آدل را دید و عاشقش شد. هر وقت که در منزل بود در پشت پنجره نشسته به تماشای آدل مشغول می‌شد. حتی روز یکشنبه. همین که دید آدل از خانه بیرون رفت او هم دنبال او را گرفت به کلیسای سنت نیکلا رسید آدل از جلو و آن جوان از عقب داخل شدند.

جوان در پهلوی دختر نشست و به درس شریف گوش داد و وقت بیرون رفتن از کلیسا، با کمال ترس و لرز آب مقدس به او تقدیم کرد.

آدل از خجالت سرخ شد و آب را قبول کرد، زیرا او نیز جوانی را که تمام هفته را به مشاهده جمال وی گذرانیده و بالاخره روز یکشنبه تا کلیسا همراهی‌اش نموده بود، دوست داشت.

دوستی میان این دو جوان شدت یافت و از ملاقات یکدیگر کمال سعادت و خوشوقتی را داشتند تا زمان آن رسید که نزدیک بود برای همیشه از یکدیگر جدا بشوند.

در همان خانه صاحب خانه هم منزل داشت. او پیرمرد زشت و لثیمی بود.

آدل به نظر او به قدری زیبا آمد که هوش از سر او بر دوک سنخود را فراموش کرد و برای فریب دادند دختر جوان هزار گونه عبارات تملق آمیز گفت. هزار قسم هدایای کوچک به او تقدیم نمود که هیچ یک مقبول نیفتاده ولی آدل همچنان بی اعتنا بود. بالاخره طاقتش طاق شد و بدون اطلاع او به اتاقش رفت که او را غافل گیر کرده، خویشرا برای وی مطبوع و مقبول نماید؛ اما آدل با کمال وحشت او را از خود در را به رویش می‌بندد و سوگند یاد می‌کند که هر چه زودتر آن خانه را ترک کند.

آن پیر بدجنس هم که به غایت خشمگین و ناامید شده بود با خود عهد بست که از او انتقام بگیرد.

فردا که با فامیل خود سر میز غذا نشستند بود شکایت کرد که یک ساعت طلا از او دزدیده‌اند و گفت:

باید در اتاق‌های مجاور تفحص و کنجکاوی به عمل بیاورد. پسر او این حرف را از پدر می‌شنود پیر او همان جوانی است که قبلاً از او صحبت به میان آمد و همان عاشق دلخسته آدل است. او شب قبل دیده بود که پدرش غیاب آدل داخل اتاق او شده و بیرون آمده بود.

پسر حرف پدر را می‌شنود و سخی نمی‌گوید. اتاق‌ها را تجسس و کنجکاوی می‌کنند و ساعت مسروقه را در اتاق آدل می‌یابند و دختر بیچاره را به زندان می‌برند.

ژان و بوماتن که آدل را می‌شناخت از حادثه‌ای که برای او اتفاق افتاده بود آگاهی یافت. به زندان رفت و وی را ملاقات کرد.

سپس به منزل من آمد تا برای دوست خود خواهش حمایت و همراهی نماید. من هم بلافاصله نامه‌ای به مسیو سارنن وزیر پلیس نوشتم.

پسر آنپیرمرد بد ذات خمیث یعنی عاشق حقیقی آدل نیز نزد من آمد ولی حرأت نمی‌کرد سر پدرش را فاش کند و با کمال فتوت و جوانمردی شخص خود را متهم کرد و گفت:

چون از فرط پاکدامنی به عشق من تمکین نکرد برای این که از او انتقام بگیرم ساعت را میان تشک رختخواب او پنهان کردم.

مسیو دوسارتین که گاهی مانند قضات عثمانی عدالت را به اقتضای وقت اجرا می‌کرد از روی قانون دنباله این کار را نگرفت و کار را به نفع تمام کرد. من می‌خواستم افسانه این دو عاشق و معشوق به ازدواج منجر شود.

شغل خوبی برای آن جوان در ایالت پیدا کردم و ازدواج ایشان را تسهیل نمودم. گویا هنوز هم در آن جا با زن خود دور از پدر بد ذاتش با سعادت و خوشبختی زندگی می‌نماید.

و به یادگار ژان و دوک عزیزم، آن را برای شما حکایت کردم.

این داستانی بود که در شهر کوچکی اتفاق افتاده بود.

اکنون نیز داستان دیگری، نظیر همین را برای شما ذکر می‌کنم که در حوزه عالی‌ترین اتفاق افتاده بود.

یک شب در پاریس منزل مادام دومیریوا در مورد موضوعی مباحثه و استدلال می‌کردیم که ناگاه ورود شوالیه دوبوفلرا اعلان کردند.

می‌دانید که مادام لامارشال نیکو خصال همان‌طور که برای همه مترس‌های سلاطین غش می‌کرد، فرزندان آنها را نیز دوست می‌داشت.

شوالیه دو بوفلر پسر کنتس دوبوفلر پسر استانیسلاس پادشاه لهستان و بعلاوه دختر خوانده او نیز بود.

شوالیه دوبوفلر وارد شد و با آن حلاوت طبیعی که داشت با ما احوالپرسی خنده‌کنان یک جفت طپانچه از جیب بیرون آورده روی میر لامارشال که چشمش به طپانچه افتاد با وحشت فوق‌العاده‌ای که سعی می‌کرد مخفی بدارد گفت:

- آه خدایا! شوالیه مگر دیوانه شده‌اید؟ این اسلحه را می‌خواهید چه بکنید؟

چه خیالی در سر دارید؟

شوالیه گفت:

- الان هیچ خیالی ندارم اما داستانی است که می‌خواهم برای شما حکایت کنم. گرچه صبح فردا همه پاریس آن را خواهند دانست.
گفتم:

- به اندازه کافی کنجکاوی ما را در شنیدن آن برانگیخته حال شوالیه شروع به گفتن مطلب کرد و گفت:

- شما مارکیز دک... را می‌شناسید؟ همان که من آن شب صورتش را با مداد رنگی در خانه مادام دلوکسامبورگ گریم کرده بودم. مدت یک ماه بود که من با او در خلوت و آشکار ارتباط داشتم، چند روز قبل ناگهان به هوس افتاد که به خاطر این مؤسس شکم گنده برنوال، مرا ترک بگوید.
گمان می‌کنم آن تصنیفی که در این خصوص علیه آن خانم ساختم به گوش شما رسیده باشد.

مادام لامارشال گفت:

- آری شنیده‌ام، خیلی هم قشنگ ساخته شده است. گفتم: خیلی هم بوی خون می‌دهد.

شوالیه گفت:

- من آن تصنیف را برای مارکیز فرستادم و از چند نفر از افراد معتر شنیدم که خانم خیلی ستغیر شده است. حال آن که امروز نامه بسیار محبت آمیزی به من نوشته و از خطای خود معذرت خواسته و طلب عفو کرده است و خواهش نموده است امشب در ساعت هشت به ملاقات او بروم تا از هر نظر رضایت خاطر مرا به عمل آورد. من نیز امشب در ساعت هشت در وعده گاه حاضر شدم.

ولی از آن جایی که جنس شما زن‌ها را می‌شناسم که پرکینه هستید، دور از احتیاط دیدم که بی‌اسلحه بدان‌جا بروم این طپانچه‌ها را همراه خود برداشتم و چه خوب کاری کردم.

همین که داخل اتاق مارکیز شده، ثعارفات اولیه را به عمل آوردم، ناگهان دیدم چهار نفر اوباش گردن کلفت از اتاق دیگر بیرون آمده، بدون این که به من مجال بدهند دست به طپانچه‌بیرم مرا گرفته، به حکم خانه مارکیز لخت کرده، روی همان تختخوابی که مکرر خوابیده بودم، دراز کردند و به قدری که میل خانم بود شلاقم زدند.

مادام لامارشال فریادی از روی تعجب کشید و گفت:

- شما را شلاق زدند! شما و شلاق!

گفت:

- بلی خانم، اما کمی حوصله به خرج دهید گوش بدهید:

پس از این که این تشریفات محزون به پایان رسید من به چابکی لباسم را پوشیده، قدمی به عقب گذاشتم و طپانچه را از جیب بیرون آوردم، به طرف آن چهار اوباش گرفتم و گفتم:

- بسیار خوب دوستان و هر کس نوبتی دارد. حالا نوبت مارکیز است. اگر افتخاری را که به من دادید به مارکیز ندهید مغز هر چهار نفر شما را با این طپانچه پریشان می‌کنم. آنها هم انصافاً کوتاهی نکردند و بلافاصله مارکیز را به جای من دراز کرده، دامن لباسش را بالا زدند و آن قدر او را زدند تا من گفتم بس است.

آن وقت به خانم گفتم:

- فردا این حکایت را در شهر منتشر سازید، من هم از طرف خود در انتشار

آن کوتاهی نخواهم کرد.

این را گفته، بیرون آمدم. این است که به وعده وفا کرده، خبری را که هنوز کسی شنیده برای شما آوردم. مادام لامارشال، شوالیهر تحسین کرد او

مادام دوپیری / ۶۸۱

هم رفت تا واقعه را برای سایر خانم‌ها بگوید.

فصل ۷

در این ایام، محاکمه مفتضح و ننگینی موجب قیبل و قال و همهمة بسیاری در بین مردم شد موضوع محاکمه این بود که دوژنکه و عیال بیوه ورون مبلغ یک صد هزار اکواز مارکی دموانژی ادعا می‌کدرند اما او به کلی منکر این قضیه بود. کاملاً مشخص بود که حیلہ و نیرنگی در کار است اما واقعاً کدام یک گناهکار بودند و مقصر اصلی که بود؟ آیا حق با آن شخص نجیب‌زاده و دوباری بود و یا با آن افراد عامی؟

مارکی به نیک نامی معروف بود. اما از طرف دیگر این مسأله نیر جای تعجب داشت که دوژنکه و عیال بیوه ورون این مبلغ هنگفت را از کجا به دست آورده به مارکی قرض داده‌اند. به هر حال در این محاکمه طرف هر کسی را می‌گرفتند عاری از خطر نبود.

در این اثنان نجیب‌زادگان و درباریان طرف مارکی را گرفتند اما از طرفی مردم خوشحال بودند که یک نجیب‌زاده مورد اتهام قرار گرفته از این رود جانب مدعیان را گرفتند.

شاه از این مسأله بسیار به خشم آمد. خود او انصافاً حق را به دوژنکه می‌داد. اما ترس از این که مسادا موجبات ربحش نجیب‌زادگان را فراهم آورد جانب مارکی را گرفت.

اما به عقیده من برای این که حق را نادیده نگیرد حاضر بود تمام وجه مدعیان را نقداً از کیسه خود ادا نماید تا این مراسم ختم شود. مسیو دوولتر هم که همه جا به دنبال سوژه مناسبی می گشت تا به رشته تحریر در آورد از این رو دائم به محکمه می رفت و حتی خود را داخل کرده. چند لایحه به طرفداری از مارکی نوشت و موجب رجش عامه مردم باشد بدون این که حتی از جانب مارکی اظهار تشکری به او شود. در همان اوقات مرگ مادام فاواری، بازیگر ایتالیایی، در بعضی دوایر باعث هممه و سوگواری گردید. آبه دووارن کشیش معروف، از جمله کسانی بود که نمی توانست از اظهار حزن و اندوه بسیار خودداری کند. شاه که حقیقتاً رفتاری عالی داشت گفت:

- به یک کشیش می توانم اجازه بدهم که برای خود مترس اختیار کند اما نمی توان اجازه داد که در مراسم عزای سوگواری او این طور آشکارا اشک بریزد رتبه و مقام کشیشان کلیسا نباید تا این حد منزل کند. یکی از کشیش هایی که مرد افراد متشخص جلب نظر می کرد، آبه در سن بود. این شخص چهره ای دلنشین و رفتاری پسندیده داشت و اغلب خانم ها هنر و لیاقت او را تحسین و تمجید می کردند مدتی بود که او به خانه دوشس دوشلنمرآوده پیدا کرده بود و دوشساز گوشه چشم او را نگاه می کرد و کلمات شیرینی به او می گفت: اما کشیش مدکور خود را به تحاهل زده وانمود می کرد چیزی نشنیده است و خود به خدمتکار خانم که هم جواتر و هم ریاتر بود نظر داشت. خدمتکار هم از این که ترجیح داده شده بود بسیار خوشحال بودم یک روز به او وعده ملاقاتی می دهد.

این گفتگو در اتاق کفش کن عمارت خانم انجام شد. اتفاقاً دوشس همه معاهدات را از تالار خود می شنود و با خود عهد می کند که از این دنانت طبع و جنایت کشیش انتقام بگیرد.

وعده ملاقات برای نصف شب یک ساعت قبل از وقت دوشس اتفاقی به

اتاق خدمتکارش رفته، او را در انتظار می‌بیند، دختر جوان خجل و شرمسار می‌شود. خانم بعد از قدری ملامت به او امر می‌کند که برود در اتاق او بخوابد و خود به جای او خفته، چراغ را خاموش می‌کند.

کشیش سر ساعت آمد و در تاریکی داخل اتاق خدمتکار شد و بعد از چند ساعت محظوظ و خوشحال بیرون رفت او از اینکه در خدمتکار نیز همان رفتار و حرکات دلبرانه را یافته بود که از خانم‌های درجه عالی باید انتظار می‌داشت بسیار مسرور و خوشحال بود. صبح زود خدمتکار رفت، عاشق خود را پیدا کرد و اتفاق شب قبل را به او گفت.

جناب کشیش هم از این که او را مورد تمسخر و استهزا قرار داده‌اند سخت متغیر شد و به گرفتن انتقام سوگند یاد کرد.

سپس دختر خدمتکار را پی‌کار خود فرستاد و پس از چند ساعت برخاست و به خانه دوشس رفت برای شب با خدمتکار قرار ملاقات می‌گذارد.

مانند دوشس غرق شادی و مسرت شد مانند و شب گذشته به اتاق خدمتکار رفته و او را به اتاق خود! با نصف شب که شد، ولی کشیش نیامد؛ حوصله‌اش به سر آمد بالاخره پس از ساعت‌ها انتظار، در آن جا جناب کشیش را دید با خدمتکار گرم صحبت است.

برخواست و به اتاق خود رفت و حال تصور کنید چه حالی به دوشس دست داد.

این داستان در شهر شایع شد و مردم بسیار خندیدند. همه بزرگان به خیال دختر خدمتکار افتاده، به خاطر او با یکدیگر می‌جنگیدند. خانم‌های بزرگ با خود پیچ پیچ می‌کردند که نه درس. مردم هرزه‌ای است. البته ننگین آبه درس تنها کشیشی نبود که این گونه مایه افتخار طایفه کشیشان شده باشد. آبه دواژلن به مراتب متجاوزتر از او بود حکایات مفتضح او نقل مجالس بود. او همواره نقل مجالس و محافل بود و آن قدر این حکایات بسیار است که نمی‌دانم کدام را برای شما تعریف کنم.

داستانی را هم اکنون می‌نویسم همیشه مایه فخر و مباهات او بوده، مثل این که بهترین کاری که در مدت عمر از او سر رده، همین بوده است. آبه اژلن در یکی از مجالس شب نشینی خانم جوان و زیبایی را ملاقات کرده بود. او همسر مرد بسیار متمولی بود.

مسیو سنت رند بسیار پیر بود و در عین حال زشت و حسود، در حالی که خانم جوان در این فکر بود که سرگذشت عاشقانه‌ای با او داشته باشد. آبه بواژلن او را در مجلسی دید و از او خوشش آمد از این رو شروع کرد به مغالزه کردن تا این که خانم هم شیفته او شد.

در این بین مسیو سنت رند بر اساس خسر چینی‌های مارکی و سابریان، نسبت به همسر خود سوءظن پیدا کرد از این ترسید که مبادا اقامت در پاریس آبرو و حیثیت او را به باد دهد از این رو بلافاصله همسرش، زنش را برداشت و به بیلاق برد.

مسیو بواژلن مغلوب شد و به دنبال آنها به همان بیلاق مسیو رفت و در آنجا به منزل آنها رسانید. پیر احمق اظهار کسالت کرد آبه خود را طیب معرفی کرده، بیض او را گرفت. آنگاه صورت در هم کشیده، با سیمای جدی و محزونی گفت:

- بیماری شما بسیار خطرناک است.

سنت رند از ترس و وحشت به بستر بیماری افتاد.

آبه او را مجبور به اعتراف شرعیه کرد. و برای این که با آسودگی خیال این لحظات آخر را سپری کند به او وعده داد که شب را بیدار مانده، و برای خود دعا کند.

او نیز تمام شب را با همسر زیبای آن بیمار دم مرگ به خوشی گذرانید. این واقعه بزودی افسانه شهر شد زیرا فردا صبح سنت رند دید حالش خیلی خوب است و کسالتی ندارد. از بستر برخاسته، به تعجیل همه جا شایعه کرد که من شفا یافته‌ام. این کشیش، مزد خواست. گرچه انتشار این افتصاح و

رسوایی ابداً ضروری به شخصیت آبه بواژلن نرسانید بکله بیشتر باعث ترقی و در طریق رهبانیت شد.

شرح حال این دو کشیش مرا از ادامه سرگذشت خود بازداشت اما حال به شرح داستان زندگی خود می‌پردازم. می‌خواهم واقعه‌ای را که در سال ۱۷۷۲ روی داد و موجب قییل و قال بسیاری شد برای شما بازگو کنم. مایه این موضوع کدورت و نقار فلاسفه از من شد، زیرا این آقایان از فرط بداندیشی به اشتباه مرا اصل منشاء یا راهنمای اعمال خودسرانه و حرکات مستبدانه شاه می‌دانستند: حال آن که قسم می‌خوردم این طور نبود.

در آن زمان دو نفر از اهل علم و ادب بودند که مورد قبول عامه مردم بودند. البته یکی از ایشان استحقاق این را داشت مورد توجه افکار باشد ولی دیگری نمی‌دانم به چه جهت مورد توجه قرار گرفته بود؟

اولی ترجمه ژرژیک، کار ویرژیل را به نظم در آورده، منتشر کرده بود که فوق‌العاده مورد پسند ارباب ذوق و اهل ادب قرار گرفته بود. آبه دلیل نام داشت.

دومین نفر که مسیو مو آردنام داشت در زمینه ادبیات اثر برجسته‌ای ارائه نداده و تالیف یا تصنیفی منتشر نکرده بود اما در جفت و جلا و فتنه جوایی مهارت بسیار داشت البته چه تزویری به کار برد که توانست حمایت عامه مردم را جلب کند.

در آکادمی فرانسه دو کرسی خالی پیدا شده بود. این دو نفر را وارد آکادمی کردند و آنها توانستند اکثریت آراء را کسب کنند. اما با نفوذ آکادمی پذیرفتند. تعداد اندکی از آنها مخالف بودند و به آنها رأی ندادند. ریرا می‌گفتند عقاید آبه دلیل فاسد استو مسیو مواری هم از اهل هیأت دایره‌المعارف نیست (همیشه در میان ملتی که هنوز جهل بر علم غلبه دارد همین که چند نفر اشخاص هوشمند پیدا شود بلافاصله به آنها نسبت فساد عقیده یا خون می‌دهند).

دوک دوریشلیون هم کینه و کدورت شخص با مسیو موارد مخصوصی داشت زیرا او منشیروزنامه گازتدفرانس بود و چند مرتبه در آن روزنامه مطالبی درج شده بود که خوشایند دریشلیو دوک نبود.

روری که این دو نفر به عضویت مجلس آکادمی منتخب شدند، اتفاقاً نوبت ریاست مجلس با دوک دوریشلیو بود او به واسطه شیطننت و بدذاتی خود، مجلس را واداشت بر خلاف نظامنامه رأی دهند. سپس فاتح و پیروز به ورسایل آمد و شرح انتخاب این دو نفر را به بدترین صورت در نظر لوئی پانزدهم جلوه داد، پس از او کاردینال رش ایمون آمده، در حالی که پی‌در پی آه می‌کشید و بالاخره گفت:

- اگر شاه عضویت این دو نفر را در آکادمی امضاء نماید کار در سنت لوئی معتکف شده بوده، به پدرش رسید که نوشته بود کنکاش عظیمی علیه کلیسا و سلطنت در شرف اقلام است که جدید از مفسدين بزرگ هستند که آکادمی برای همین مقصود آنها را پذیرفته است.

شاه که ذاتاً از اهل ادب و فلاسفه حوشش نمی‌آمد با خواندن نامه دخترش بسیار خشمگین شده، بلافاصله دوک دلاوریلیر را احضار نمود و به او امر کرد حکمی ملامت‌آمیز به مجلس آکادمی نوشته، این انتخابات را مورد نکوهش قرار دهد.

بعد از صدور حکم مذکور، مردم بنای فریاد و قال و قیل را گذارده علیه دوک دوریشلیو سر به شورش برداشتند و به او گفتند: شما که از انتساب این دو نفر اطلاع داشتید بایستی قبل از وقت از شاه استعلام می‌نمودید عضویت آنها را تصدیق خواهد کرد یا بهو سپس رأی شاه را به مجلس اطلاع می‌دادید؟ دوک در جواب گفت:

- شما آقایان از رسومات دربار بی‌اطلاع هستید. شاه با من صحبت می‌کند اما من هرگز جرأت نمی‌کنم از او سؤال کنم که رأی او چیست.

از مسیو نستیه، امیر آخور، که تا کنون حدود، دوازده هزار اسب برای شاه

نگهداری و ترتیب کرده است پرسید که کدام اسب مورد پسند خاطر اعلیحضرت افتاده است؟ یقیناً نمی‌تواند جواب بگوید.

اما همه بزرگان در این مسأله به بدی دوک دوریشلیو رفتار نکردند و بالاخره پرنس دبو حقیقت امر را به شاه گفت و به او فهماند که او را به اشتباه انداخته و حتی صریحاً به او گفت:

در موقع انتخاب لافنطن هم جد بزرگوار شما، لوئی چهاردهم، را از جانب مذهب به وحشت انداختند اما بعد از آن که حقیقت امر بر آن پادشاه بزرگ معلوم شد دیگر از آن امر امتناع نکرد.
لوئی پانزدهم گفت:

- آری آری، جد من بسیار خوب کرده، اما در این عصری که ما هستیم هیچ پادشاهی نمی‌تواند خود را در برابر داد و فریادهای ارباب قلم حفظ کند و از میدان به در رود. اگر به این وزغ‌ها آزادی بیشتری بدهند، می‌خواهند آدمی را ببلعند، حالا می‌بینید که من هم لافنطن خود را می‌شناسم.

در این اثنا آبه دلیل به ملاقات من آمد، البته بیشتر مادام دومیریوا بهانه آمدن او بود.

آبه اندامی کوچک و لاغر و چهره‌ای زشت داشت اما چشم‌های گیرا و زیبایی که با دندان‌های ردیف و سفید و تبسم شیرین او همواره معایب ظاهری او را می‌پوشاند.

که صحبت را با او شروع کردم این بود که او خیلی عاقل است و صفات خوبی دارد و از مشکلی که برای او پیش آمده بود بسیار رنجیده خاطر بود ولی با حجب و بردباری آن را تحمل می‌کرد.

در پاریس همه مردم در تعجب بودند که مسیو موارد به چه حيله و تدبیری به عضویت آکادمی فرانسه منتخب شده است. تنها دلیلی که حدس می‌زند این بود که از بدو ایجاد آکادمی، همیشه چند کرسی آن وقف مردمان بی‌استحقاق بوده که پیوسته یکی پس از دیگری برای آن جلوس می‌کردند چنانچه کلیه

اعضای آکادمی به سه طبقه تقسیم شده بودند: طبقه اول اهل علم و ادب، طبقه دوم مردمان صاحب اخلاق پسندیده و طبقه سوم افراد بی‌مصرف و ارازل و اوباش باید از روی انصاف اقرار کرد که تعداد افراد طبقه تا حد زیادی مراقب کارها و اعمال خویش بودند.

نمی‌دانم چرا به هنگام این سال شروع واقعه فوت دوک دلاوگیون را ذکر نکردم.

این مرد نجیب و شریف که با کمال اخلاص پیرو ژزوئیت‌ها بود، در ماه فوریه به مرض سکنه در گذشت.

من از فقدان او خیلی کم محزون و مغموم شدم. وقتی خبر فوت او را به شاه دادند، او گفت:

- این یکی از آنها است که دیگر برای وریر شدن برای من وردسر ایجاد نخواهد کرد. تنها سوگواری شاه برای مرگ دوک عزیزش همین بود؛ حال آن که هزار جور اظهار تأسف و تألم از مرگ دوک و تمجیدات بیشمار بست به او از قول شاه در شهر شایع کردند.

در دربار هر چیزی را تغییر می‌دهند و برای هر چیزی دروغ می‌گویند. ورقه اعلان فوت دوک، لویی پانزدهم سخت مشغول کرد. او یکی از آنها را به منزل من آورد و مکرر به اتفاق هم آن را خواندیم و از عبارات و القاب دولتی و مذهبی که برای او ذکر کرده بودند، بسیار تفریح نمودیم.

همه این‌ها درست است اما با وجود این من هرگز نتوانستم او را دوست بدارم. حق شناسی من با این که قلبی بود نتوانست مرا مجبور کند از او خوشم بیاید؛ از طرف دیگر او شخصی بود که هرگز خدمتی در حق من نکرده بود، بلکه حتی المقدور عداوت هم می‌کرد و از روز اول در صف دشمنان من حای گرفت و تا بعد از عزل و مفضوب هم دست آن برنداشت. با وجود این در صفات و اخلاق آن سرد می‌کردم و کم کم این اندیشه دقت به یک دوستی حقیقی و تبدیل نشد.

اندیشه دقت پرنس دبو با شوازل کمال دوستی را به همین واسطه مغضوب شده، ریاست نظامی لانکرک را از او سلب کردند بدون اینکه پست دیگری به او بدهند و با وجود این که تا گردن زیر قرض بود، تمکین کرد و تسلیم نشد. خواهرش، مادام لامارشال دومیرپوا، اگر چه متهم شده بود که برادر خود را رها کرده؛ اما واقعیت این طور نبود و کمال حمایت و جانبداری را از او می‌کرد. او تا می‌توانست با برادرش مدارا می‌کرد، را نسبت به خود مفتنم شمرده، استیلائی را که از این راه‌ها در وجود لوئی پانزدهم پیدا کرده بود زیرکانه در رسیدن به مقصود خود به کار می‌برد و بدون این که شاه متوجه شود می‌خواست او را با برادر خود برسد مهر و التفات بیاورد. بالاخره فرصت مناسبی که در انتظارش بود فرارسید و مادام لامارشال به مقصود خود نائل شد.

هنگامی که در شوازی بودیم، یک روز تنها در اتاق من با هم صحبت می‌کردیم. صحبت از همه جا به میان آمد و تمام شهر و دربار را از مد نظر گذرانیدم که ناگهان او دست مرا گرفت و گفت:

- هنگامی که فرشته عزیز، باید من، شما را فریب بدهم زیرا به حمایت و همراهی شما را علیه خودتان نیاز دارم.

گفت:

- واقعاً انصاف بدهید که با شما صادق هستم و حقیقت را می‌گویم. من با خنده جواب دادم، واقعاً میل شما این است که علیه منافع خود نا شما همراهی کنم؟ این امر بسیار تازگی دارد.

گفتم:

- شما می‌دانید که قلباً به شما علاقه دارم و حاضرم این ادعا را به اثبات برسانم و حتی اگر به قیمت ضدیت با کسی دلو مخالفت و صدیت با شخص خودم باشه حال اصل موضوع را بگوئید. مقصودتان چیست و از من چه می‌خواهد؟

گفت:

- میل دارم غم و غصه شخصی را که برای عزیز است به پایان برسانید،

گفتم:

- یقیناً مقصود شما برادران است.

گفت:

- آری عزیز دل من، آیا این مسأله مخالف میل شما است؟

گفتم:

- خیر خیر، بلکه غصه می خورم از این که می بینم شما او را در بدبختی

واگذشتید و کمکش نمی کنید؛ حالا بگوئید بینم درباره او چه می توان کرد؟

لامارшал مرا به آغوش کشید، بوسید و گفت:

- حقیقتاً قلب شما بسیار رئوف است.

گفتم:

- تقریباً؛ و هر دو خندیدیم، پس از آن شرح فلاکت و پریشانی برادرش را

مفصل بیان کرد؛ هم به او قول دادم از تمام اعتباراتم نزد شاه استفاده کرده، با

تمام همت در اصلاح کار و رفع پریشانی او بکوشم.

روزی در فرصتی مناسب لحظاتی که مرد من هیچ چیز را از محبوبه خود

دریغ نمی کنند از اعلیحضرت استدعا و التماس کردم که از تفصیلات پرس

دبو بگذرد و مراحم سابقه مورد را به او عنایت فرماید.

لوتی پانزدهم گفت:

- شما زن غریبی هستید؛ زیرا باید در صدد انتقام و تلافی از دشمنان خود

باشید.

گفتم:

- درباره اشخاصی که قلباً دولتخواه شما هستید غرض و کینه شخصی را

در گز استعمال نمی کنم و حتی الامکان می خواهم آنها را به شما نزدیک نمایم؛

- علاوه لامارशल بیچاره با چشم اشکبار، عفو برادرش را از حضور

اعلیحضرت درخواست می‌نماید باید رعایت حال او را نیز بفرمایید.
لوئی پانزدهم گفت؛ بسیار خوب، اما حکومتی باقی نمانده است که به
پرنس داده شود.

گفتم:

- فعلاً سی هزار فرانک اضافه مقرر می‌کنم به عنوان مدد معاش به او مرحمت
بفرمایید.

شاه گفت:

- مطمئناً بزودی مجبور می‌شوم کینه کسی را به دل نگیرم.
به جهت این که آشتی‌ها خیلی برای من گران تمام می‌شود. حال چون میل
شما بر این است و لامارشال چنین استدعا کرده است قبول می‌کنم.
دو روز بعد پرنس دبو به ملاقات من آمده. اظهار تشکر بسیار نمود و
خواهرش به او گفت:

- این خانم مروارید دربار است آنهایی که او را خوب می‌شناسند، باید
عزیزش بدارند.

خلاصه، تعریف از خود نباشد، مروارید یا خزف؛ اما هیچ یک از
مترس‌های سلاطین به خوش فطرتی من نبودند. زیرا هرگز دشمنان خود را به
روش مادام شاتور و دوپومپادور تحت تعقیب قرار نداده و در مقام آزار و اذیت
آنها برنیاورم.

فصل ۸

شوازلوها با وجود این که از دربار طرد شده بودند، اما هنوز از قدرت زیادی برخوردار بودند. و برای متزلزل کردن اعتبارات من نزد شاه، به هر حيله‌ای متوسل می‌شدند. این بود که معشوقه‌ای به شاه معرفی کنند تا او مرا به باد فراموشی بسپارد اما؛ این هم کار زیاد آسانی نبود.

اولاً دلیلی که نمی‌توانم آن را برای شما بازگو و ثانیاً به جهت اینکه اگر پیرمردی هر قدر هم فاقد مهر و محبت باشد با این وجود اگر با زنی انس گرفت و به عادات او محرم شد، بناچار او را قلباً دوست خواهد داشت.

با وجود این دشمنان من لحظه‌ای آسوده نبودند تا برای من رقیبی، خواه از میان طبقه نجبا و درباریان و خواه کسی را نمی‌یافتند. یکی دوبار موجبات زحمت و غصه شدیدی برای من فراهم کردند که چندین شب از من به سلب آسایش کرد.

یکی از این رقبا پرنسس دلامبال بود.

این خانم بسیار زیبا و جوان و خوش رفتار بود، البته در این میان، اما عقل درستی نداشت.

شاه از او خوشش آمده، توجه خاصی به او داشت که فوق‌العاده سبب

وحشت و اضطراب من شده بود.

خواهر شوهرم، شروع نیز هر ساعت می‌آمد و به من می‌گفت:

- از قراری که شایع شده، شاه با میل و رغبت در پرنسس دلامبال می‌نگرد.

او می‌رفت، که کنت ژان می‌آمد و می‌گفت:

- توجه کنید، از قراری که معلوم است این ضعیفه با ما سر شوخی دارد و می‌خواهد ما را به بازی بگیرد، مراقب او باشید و گرنه ما را بیرون خواهد کرد. کنت ژان که می‌رفت، دوک دکیون وارد می‌شد. او هم با همان عبارت ولیبا همان مضمون صحبت می‌کرد و پند و اندرز همه آنها این بود که مراقب خود باشید و لحظه‌ای از او غفلت نکنید.

یک روز در این خصوص با مادام لامارشان صحبت کردم و پرسیدم آیا

خطری در این کار می‌بیند؟

در جواب گفت:

- من نمی‌دانم اما بر کسی پوشیده نیست که پرنسس دلامبال بسیار جوان، زیبا و دلربا است و از خانواده بزرگی باشد و اگر شاه بخواهد او را به عنوان مترس و معشوقه خود قبول انتخاب کند برای نجبای دربار تمکین به او ناگوار بخواهد بود به علاوه شاه هر روز او را در منزل خانم دفین ملاقات می‌کند و به هیچ وجه مانعی در کارشان نیست. به هر حال شرط احتیاط این است که در این کار دقت و مراقبت داشته باشید.

شاه نیز در صورتی که عاداتش تغییری پیدا نشود و به زحمت نیفتید همیشه در این فکر است که معشوقه و مترس چه دیدی برای خود انتخاب کند. راستی من به شما قول داده بودم هر وقت برای شما خطری پیش بیاید بلافاصله خبرتان کنم. حال آن لحظه خطرناک فرارسیده است، و من به وعده خود وفا می‌کنم پس از شما استدعا دارم مراقب باشید.

دور اندیشی و خیرخواهی لامارشان بیش از همه حرف‌هایی که سایرین

زدند مرا به خیال و داشت. بعد از این رو بلافاصله کنت ژان را به حضور خواندم زیرا وقت مشکلی پیش می‌آمد با این مرد مشورت می‌کرد.

این مرد با این که در ظاهر بسیار لالابالیبه نظر می‌آمد و اغلب وقت خود را در عیش و لذت و قمار و سایر اعمال قبیح می‌گذرانید، اما عقل سرشاری داشت و هر مواقع مشورت نصایح سودمندی می‌کرد و با مکارترین رجال دربار برابری می‌کرد.

خلاصه عقیده مادام لامارشال را برای کنت ژان بازگو کردم و از او راهنمایی خواستم که چه باید بکنم.

مدتی به فکر فرو رفت و پس از آن ناگهان فریادی کشید و گفت:

- پیدا کردم. باید یکی از پارک غزالان را هدف قرار داد.
گفتم:

- این علاج از اصل درد بدتر است.
گفت:

- خیر خواهر این طور نیست. کافی دختر بی‌اصل و نسبی را با پرنسس دلامبال قیاس قرار داد. با این اوصاف طرفدار این شاگرد حدید که خواهد بود، که از او حمایت خواهد کرد؟

هیچ کس، تا وقتی که میل شما باشد این جا باشد زنده خواهد ماند و هر گاه شما بخواهید نابود خواهد شد. در هر صورت ترتیب کار را به من واگذار کنید و شما به هیچ وجه مداخله نکنید.

هر چه فکر کردم چاره‌ای غیر از این به‌نظرم نرسید. به ناچار عقیده و رأی کنت ژان را پسندیدم و به او گفتم. به کلی پس من به کلی شبیه مارکیز دو پومپادور شدم.

کنت ژان گفت:

بدون شک، وقتی که جای او را گرفتید، ناچار باید شغل و منصب او را نیز قبول کنید. وانگهی اکنون زمان خجالت و شرمندگی نیست خواهر؛ حرف

سر مکر و حيله استپس به پيش!
 ميل داريد به من آزادي مطلق بدهيد که از جانب شما با مادام، رئيسه
 پارک، غزالان، صحبتی کنم و قرار کار را بگذارم، اما من مانند ديوانه‌ها
 لحظه‌ای از خيال پرنسس دلامبال خارج نمی‌شدم و پیوسته غصه‌دار و متفکر و
 نگران بودم و اگر به او دسترسی داشتم، می‌خواستم او را به قعر جهنم بفرستم و
 بسوزانم.

وقتی ژان به پارک غزالان رسیده. قراولان مانع دخول او شد، با نشان
 دادن نوشته‌ی من، ناگزیر تعلیم شد و بالاخره برادر شوهرم داخل آن دایره
 مقدس شد و نزد مادام رفت.

پس از آن که مقصود خود را به رئيسه آن خرابات گفت:
 - مادام در جواب او گفت که فعلاً سه نفر شاگرد فارغ‌التحصیل قابل
 خدمت داریم.

ژزفین د. که از طبقه نجبا است، لیت فلمدی و یک دختر از اهالی او درن
 که درته نام دارد.

کنت ژان اولی را به واسطه نجابتش مناسب ندیده، رد می‌کرد. اما درته،
 هیجده سال داشت و بسیار زیبا و دلربا بود، گرچه کودن به نظر می‌رسید ولی
 کنت ژان گفت:

چنین کسی را لازم داریم، دقیقاً با خيال ما تناسب دارد.
 نمی‌دانم این مسأله را تا به حال برای شما گفتم که در پارک غزالان
 معمول بود که تصویری از شاه را به هر یک از شاگردها می‌دادند تا آنان را
 برای ملاقات و دیدار وی آماده و مستعد سازند و همین‌طور تصاویری از
 شاگردان را که تصویری از به شاه عرضه می‌داشتند که به سلیقه و میل از روی
 فرصت و دقت آنها را انتخاب نماید.

کنت ژان آخرین تصویری را که از درته کشیده شده بود، به خانه آورد و
 گفت:

- این حریف خوبی برای پرنسس دالامبال خواهد بود.
در این زمان لوبل وزیر محبوب و مورد علاقه شاه دارفانی را وداع گفته بود و چنانچه می‌دانید مردمان بد زبان احمق گفته بودند من او را مسموم کرده‌ام.

دوست عزیز، لازم نیست به شما اطمینان بدهم که من کسی بیستم که شخصی را که این قدر به من مهربانی کرده و در حقیقت همه چیزم را از او دارم این طور مجازات و به این صورت از او شکرگزاری نمایم.
ما لوبل به مرگ طبیعی مرده بود.

خلاصه بعد از فوت لوبل، مسیو شامیلی برای فراهم کردن اداره لذیذ به جای او برگزیده شده بود. او مرد ساکت و آرامی بود و با محافظه‌کاری خاصی که داشت با همه کنار می‌آمد. نهایت آرزوی او این بود که همانند اجدادش از تمام امتیازات منصب خود بهره‌مند باشد و از این که او را در امور پارک‌فزان داخل نمی‌کردند بسیار دلتنگ و شاکی بود.

کنت ژان بعد از مراجعت از پارک غزالان به سراغ شامیلی رفت قابی را که در تصویر درته به روی آن نصب شده بود به او داد و گفت:

- شامیلی عزیز، باید زود این تصویر را به نظر شاه برسانید.
شامیلی پس از آن که به دقت به تصویر نگاه کرده، فریادی کشید و گفت:
- عجب صورت زیبایی است!

آنگاه از روی تعجب به کنت ژان گفت:

- اما شما، چطور راضی می‌شوید شاه این تصویر را ببیند؟ این جنگ آشکاری است که با خانم کنتس می‌کنید.

کنت ژان گفت:

- شما کاری به این کارها نداشته باشید، هر چه می‌گویم گوش دهید.
صاحب این صورت در خانهای منزل دارد که نظارت آن خانه با مسیو

لوبل بود.

شامیلی آهی کشید و گفت:

- آری، نظارتی که از من سلب کرده‌اند، بدون این که کاری کرده باشم و مستوجب چنین مجازاتی باشم، گویا به من اعتماد ندارند.

کنت ژان گفت:

- ایداً اینطور نیست عزیز من، برعکس به قدری به شما اعتماد دارند که برخلاف تصور شما می‌خواهند شما در این کار مداخله نمایید. شما مأمور هستید کمال جد و جهد را به عمل آورد، شاه را متقاعد نمایید که صاحب این صورت بسیار دلربا است و جذاب برای مزید اطمینان خودتان، به شما اجازه داده می‌شود که شخصاً بروید و به چشم این نازنین صنم را دیدار کرده، با قوت قلب به کار مشغول شوید. باید به شما بگویم اگر به تنهایی دلخواه از عهده انجام این مأموریت برآمدید، دولتتان فراهم است؛ ولی اگر شاه را واله و شیفته این جان‌فزا نکنید کنتس، کینه شما را تا به درجه هلاکت در دل خواهند گرفت.

شامیلی عاقل بود، اگر چه اغلب این امر را برای این که موجب حسادت دیگران نشود، پنهان می‌کرد. از این رو به خوبی فهمید که ما از او چه می‌خواهیم، پس با کمال عجله به پارک غزالان رفته، از حسن جمال درته واله و مبهوت، مراجعت کرد. و همان شب تصویر او را به نظر شاه رسانید.

لونی پانزدهم که در شناسایی حسن جمال خبره شده بود، پرسید:

- صاحب این صورت آسمانی در کجاست؟

شامیلی جواب داد:

- از شاگردان پارک غزالان است.

شاه گفت:

- همین فردا به آن جا سرکشی خواهم کرد. ما درته را نمی‌شناختیم و او را

در مقابل اقتدارات خود بسیار ضعیف تصور می‌کردیم. ولی مثل این که کاملاً در اشتباه بودیم.

درته بدون تردید محجوب بود و در عین حال اراده‌ای آهنین داشت ر هیچ چیز نمی‌ترسید به علاوه عاشقی داشت که بعد از مدتی جدایی بالاخره برای ملاقات او در پارک غزالان آمده بود.

این که از چه طریق توانسته بود خود را به این مکان برساند از من پرسید زیرا عظم به جایی نمی‌رسد. همین قدر می‌دانم که مکرر در باغ به ملاقات معشوقه نایل شده، به او فهمانده بود که این مکان محزون، زندان دختران زیبا و جوانی است که برای لذت و کامرانی پادشاه جاه طلب فرانسه تربیت شده‌اند و درته به او قول داده بود که هرگز به پادشاه تمکین نکند و به عشق او خیانت نکند.

فردا شاه با لباس بازرگانی تجار برای ملاقات درته به پارک غزالان رفت. دختر فوراً او را شناخت و در مقابل ولینعمت خود از جای برخاست و ایستاد. لوئی پانزدهم حالت هیجان و احترام او را حمل به عشق نموده خواست با زبان معاشقه با وی گفتگو نماید اما دختر جوان به پای او افتاده با عجز و الحاح گفت:

- شهریارا من شما را می‌شناسم و استدعای مرحمت دارم. شما صاحب اخلاق و صفات حمیده‌ای هستید خواهش می‌کنم پاکدامنی و عصمت مرا آلوده نسازید. من از روی اجبار به این مکان داخل شده‌ام و در این جا زندگی می‌نمایم. وقتی مرا به این جا آوردند، ابداً نمی‌دانستم که برای شما معین شده‌ام. گرچه این بخت و اقبالی فوق‌العاده درخشان استولی من لیاقت آن را ندارم. ترحم کنید و آزادی مرا به من عطا فرمایید.

لوئی پانزدهم که آمادگی دیدن چنین بازی را نداشت و در پارک غزالان هرگز انتظار مقاومت و سرکشی نداشت، خواست اما درته همچنان برخاست. خود پافشاری می‌کرد. را به طوری که شاه با کمال تغیر و غضباز آن ح بیرون آمد. و وقتی به قصر سلطنت رسید شامیلی را به حضور خواست و بیچاره را مورد عتاب و خطاب قرار داد. او هم به نزد کنت ژان آمدبنای گله و

شکایت را گذاشت.

کنت ژان نیز به پارک غزالان دویده، مادام را از بدتر بیت کردن شاگردان خود سخت ملامت نمود.

مادام، نیز درته را به باد دشنام گرفت و گفت:

- به تنبیه رفتاری که نسبت به شاه کرده با مادام‌العمر دیری، محبوس خواهد شد.

بیچاره دختر از این تهدید بسیار متوحش شد و بر خود لرزید و وقتی عاشقش را ملاقات کرد، شرح واقعه را به تفصیل برای او حکایت کرد.

جوان عاشق تا اسم مرا شنیده بود، نمی‌دانم به چه دلیل تصور کرده بود که من هرگز راضی نخواهم شد شاه معشوقه و مترس دیگری اختیار نماید. به این جهت دختر را وادار کرده نامهای در این باب به من بنویسد و هر دو یقین داشتند که من به کمک آنها آمده، به فریادشان خواهم رسید.

صبح روز بعد میز آرایش نشسته بودم که هانریت آمد و گفت:

- جوان زیبایی آمده، اصرار می‌کند که مرحمت کرده، اجازه بدهید داخل شده، به خدمت برسد.

گفتم:

- بگو وارد شود.

جوان شد. اگر چه وضع روستایی داشت ولی طوری صاف و صادق و بی‌پیرایه بود که خیلی از او خوشم آمد. بیچاره می‌لرزید و من برای این که او را مطمئن کرده، از ترس برهانم تبسمی کردم. همان‌طور با دست‌های لرزان نامه را به من داد. آن را گشودم اما از این که از پارک غزالان مورخ شده بود خیلی تعجب کردم. این است متن آن نامه که با کمال دقت آن را ضبط کرده، اینک برای شما می‌نویسم.

- خانم. من دختر بیچاره و بدبختی هستم. شرح حال خود را به شما عرضه می‌دارم و در دنیا تنها کسی هستید و اشک‌های من قلب رئوف شما را به رقت

و ترحم خواهد آوردز

پادشاه بزرگی که بایستی شما را بر همه کس ترجیح بدهد، اراده فرموده است که مرا به مراحم خود مفتخر سازد ولی من دلایلی مجبور بودم از قبول این افتخار خودداری کنم، زیرا همان طور که نوازشات قلبی اعلیحضرت به شخص شما اختصاص دارد دل من هم مدت ها است رهین محبت شخص دیگری است.

آری خانم، وقتی دو سال قبل مرا از فامیل خود که از محترمین اورن هستند، ربودند تا داخل این محوطه کنند با شخصی عهد کردم غیر از او کسی را دوست نداشته باشم. نزد شما قسم یاد می کنم که با وجود این که مرحمت شاه برای من فوق همه افتخارات است اما اگر سلطنت خود را نیز به من بدهد، نقض عهد نخواهم کرد و از پیمان خود برنخواهد گشت.

از قراری که به من اطلاع داده اند امتناع من، خاطر ملوکانه را به غضب آورده است.

افسوس افسوس! اگر شما از من دستگیری نکنید چه بر سرم خواهد آمد؟ ترحم کنید خانم و به کمک این بدبخت بی کس و بی فریاد رس بیابید.

می گویند شما مانند ملانکه زیبا هستید، امیدوارم مانند فرشتگان هم نیک دل باشید. شخص که نامه را به حضور شما خواهد آورد همان جوانی است که با من هم عهد و پیمان بسته ایم. آیا البته نمی توانم آیا او خواهد توانست شما را در مستدعیات و عجز و زاری خویش به رقت و ترحم آورده، به نیکو کاری تحریک و تحریص نماید.

شما نمی توانید از صمیم قلب کنیز حق شناس شما تصور کنید که با خواندن این نامه چه خیالاتی دوست عزیز، در سر من دور زدند و چه احساساتی در دلم جان گرفتند. یک دختر جوان از پارک غزالان به من پناهنده شده بود تا او را از آن جا خلاص کنم.

من مترس شاه بودم و می خواستم موقتاً رقیبی برای خود فرار دهم تا دفع

شر رقیب خطرناک دیگری دیگری را به این طریق کرده باشم. اما حال معطل و متفکر مانده بودم، نمی دانستم به چه اقدامی مصمم شوم. مشورت خانه فوق العاده خود را منعقد ساختم. یعنی کنت ژان را خواستم. آن جوان هم شخصی ثالث مجلس ما نامه را به دست برادر شوهرم دادم، با عجزه از ابتدا تا انتهای آن را خوانده ناگهان گفت:

- اتفاق عجیبی است.

سپس به آن جوان خطاب کرده، است. گفتم:

- مسیو، واقعاً این شخص که شما را نزد من فرستاده است. دولت و اقبالی را که به او روی آورده جداً رد می نماید. چون او در سادگی و به دور از دغل و ریا تربیت یافته است و هیچ آرزویی ندارد مگر این که نزد پدر و مادرش برگردد.

و به نزد شما چنین نیست؟
گفت:

- بلی خانم، ما از وقتی به دنیا آمده ایم یکدیگر را دوست داریم کنت گفت:

- آیا می دانید که در قصر و دربار سلطنتی عاشقی نیست که آرزو نداشته باشد...

من در این جا رشته کلام کنت ژان را قطع کردم زیرا متوجه شدم دوباره می خواهد بحث اخلاقی به سبک و سلیقه خودش را شروع کند و به آن جوان گفتم:

- مسیو، شما چگونه رد معشوقه خود را گرفته و او را یافتید؟ و به چه صریق توانستید به او نزدیک شوید؟
گفت:

و به چه طریق توانستید به او نزدیک شوید؟
گفت:

- خانم ما یکدیگر را دوست می‌داریم.

این وضع رازداری و صدق بیان بر من بسیار مطبوع افتاد.

کنت ژان بر روی صندلی فریاد کشید: با چنین عشقی چه می‌توان کرد؟

هیچ چاره ندارد!

آن جوان گفت:

خانم شما، ما را به اقبال و سرنوشت بدمان وا می‌گذارید و به حال ما ترحم

نمی‌کنید؟

گفتم:

- هرگز مسیو هرگز! حال شما و دوستان بر من بسیار موثر افتاد و

حتی‌الامکان برای سعادت و خوشی شما خواهم کوشید و از همراهی و خدمت

شما کوتاهی نخواهم کرد. به زودی صدق اظهاراتم بر شما معلوم خواهد شد.

فعلاً بی‌احتیاطی نکنید، فردا به معشوقه خود درته، خواهید رسید.

به محض شنیدن این حرف جوان بیچاره به پای من افتاد و دستم را بوسید.

در حالی که با اشک خود آن را نوازش می‌داد.

در این اثنا کنت ژان زیر لب می‌گفت:

- عجب عجب! ببینید عنقای صفات حسنه و سیمرغ اخلاق حمیده در

کجاها آشیانه می‌کند؟

کنت ژان هرگز نمی‌توانست تصور کند که کسی در دنیا بتواند صفات

حمیده را بر پول ترجیح بدهد، خاصه این که یک زن یا مترس را برای

شخص خود تنها بخواهد؛ زیرا خود او مترس و همسرش را مانند یک برات

تجارتی فرض می‌کرد که با هر امضای جدید و با بر اعتبارش افزوده می‌شود.

وقتی تنها شدیم به کنت ژان گفتم:

- خوب حالا چه باید کرد؟ با تعهدی که نزد این نیک نهاد کردم، تکلیف

چیست؟

گفت:

- اعتقاد این است که باید هرچه زودتر این دختر از پارک غزالان بیرون کرد. اما ترسم از این است که مبادا دیگر دختران نیز از کار او تقلید نمایند. بیرون کرد، به برادر خود ترجیح می‌دهد ناراحت شد.
گفتم:

- البته نمی‌شود این دختر بیچاره را تنها با یک پیراهن بیرون کرد.
کنت ژان گفت:

- البته، شاگردان پارک غزالان انعام و مجازاتی دارند و باید لعل و جواهری که به این دختر تعلق دارد، به او داده شود.

گفتم:

- کنت ژان حقیقتاً شما گاهی، اوقات بسیار مهربان و دلسوز هستید.

گفت:

- فوق العاده اظهار لطف و تمجید می‌نمایید حال اجازه بدهید که کار این دختر را به اتفاق شامپلی، مادام و دوک دولاوریلیر انجام بدهم.

گفتم:

- خیر خیر، بگذارید خود من با دوک صحبت کنم، والا می‌ترسم او کار را خراب کند.

سرانجام کنت ژان رفت و من مجدداً مشغول آرایش خود شدم، در حالی که دلم از شادی و مسرت لبریز بود. نمی‌دانم کدام شاعر گفته است که هیچ چیز مانند اجتناب از یک کار بی‌فایده خون را تصفیه نمی‌کند.

اما من که عادت به عرفان بافی ندارم می‌توانم بگویم که هیچ چیز را برای سلامتی مزاج و حفظ صحبت بهتر از انجام کار حیر نیست.

باری، فرستادم دوک دلاوریلیر را آوردند، سپس او را به کناری کشیده، شرح ماجرا را برای او گفتم بدون این که خیال و بیت خود را بگویم.

وقتی بیانات من تمام شد دوک دست‌ها را به هم وصل کرد و مثل بازیگرهای تأثیر فریادی کشید و گفت:

- خدایا، چه حکایت موحشی می‌شنوم، می‌روم که حکم حبس صادر کنم.

گفتم:

- حکم حبس! مقصودتان چیست؟

گفت:

- یک حکم برای دختر جوان و یک حکم برای پسر که عاشق اوست:

حکمی هم برای هر یک از اشخاصی که در این کار دخیل شده‌اند.

گفتم:

- دوک عزیز، شما دیوانه شده‌اید. چه کسی به شما می‌گوید که باید این

اشخاص را حبس کرد؟

گفت:

- اما خانم رسم چنین است، لازم نیست کسی بگوید.

گفتم:

- این رسم نادرست است، به من گوش بدهید، باید این دختر راز آن جا

بیرون کرد.

گفت:

- آری خانم، اما با یک حکم حبس.

گفتم:

- خیر با حواله‌ای از سرپوزو، صراف خزانه، که به این طریق دختر بتواند به

ایالت دیگری رفته، شوهر بکند و این راز را مکتوم بدارد.

گفت:

- اما آن پسر با آن جسارت البته که او باید تنبیه بشود، اجازه کار حکم

حبس است، یک حکم حبس.

گفتم:

- اگر پسر را حبس کنید نمی‌تواند با این دختر ازدواج کند. میل دارم این

دو با هم ازدواج کنند.

من آنها را تحت حمایت مخصوص خود قرار داده‌ام و دوک عزیز بدانید

کوچکترین صدمه‌ای به این دو جوان برسد من از چشم شما حواهم دید. در این

صورت می‌دانید که چه خواهید شد.

دوک با کمال تأسف و به اجبار به میل من تسلیم شد و برای این که بار

دیگر هم به وظیفه شغلی خود رفتار کند گفت:

- میل ندارید این عقد و نکاح فوراً صورت وقوع بیابد؟

گفتم:

- چرا، بسیار مایلم.

گفت:

- به اجازه و تصدیق شما اکنون حکمی به کشیش سنت لوئی می نویسم که فوراً به این کار اقدام نماید.

با این صحبت او نتوانستم از خنده خودداری نمایم و در مقابل مقدس کوچولو دوک دلاوریلیر در میان اطرافیان به این نام معروف بود. قاه قاه خندیدیم ولی او همچنان در فکر حکم حبس بود و در خواب و بیداری جز این خیالی نداشت.

دوک رفتو لوئی پانزدهم به ملاقات من آمد. معلوم بود از دسته گل تازه‌ای که به آب داده بود بسیار خجل و شرمسار است.

به شوخی به او گفتم:

- شهریار، افراط می فرمایید.

خنده‌ای مصنوعی کرد و گفت:

- آری، اما دستم به جایی بند نشد و تیرم به سنگ خورد.

گفتم:

- خوب با این یاغی و عاصی چه باید کرد؟

گفت:

- هر چه میل دارید، من هیچ مایل نیستم باید با یک رخت‌شوی سنت فلور

کشتی بگیرم.

پس از آن قدری سکوت کرد و دوباره گفت:

- او را در دیری حبس خواهند کرد؟ فریادی کشیدم و گفتم:

- برای چه او را حبس کنند؟

گفت:

- این بازی مضحکی که به سر من آورد، اگر آزاد بشود و در همه جا

حکایت نموده، مرا رسوای عالم خواهد کرد و در اورن علیه من فریادها بلند

خواهد شد.

در چنین مواقعی مارکیز د پومپادور منتظر حکم و میل من نمی‌شده، آن چه لازم بود، انجام می‌داد.
گفتم:

- شهریار، شما آسوده باشید، چاره‌ای داریم که به واسطه آن، این جوان‌ها هرگز این راز را افشا نکنند و آن محبت و احسان است. من اقدامات لازم را به عمل آورده، این کار را صورت داده‌ام. دختر به عقد عاشق خود در می‌آید و علاوه بر جهیزیه خود، خواهرش را هم همراه خود ببرد.
شاه گفت:

- در عوض کاری که کرده، نصف آن چه را گفتید کافی است.
من به صحبت پادشاه جوابی نگفتم و کار را موافق میل خود انجام دادم و بسیار هم مشعوف شدم.

مراسم عقد و نکاح با اقدامات دوک دلاوریلیر فوراً اجرا شد و آن دو یار دل‌داده نزد من آمدند و قول دادند که هرگز به ابراز این راز دهان نگشایند.

این نکته را نباید فراموش کرد که مادام، رئیس پارک غزالان، بسیار خشمگین شد و دیگر در وزارتخانه خود احساس امنیت نمی‌کرد. دو نفر از خدمه آن جا را به جرم همدستی اخراج کرد و بر نفرت و کینه‌ای که از اشخاص به قول خود نانجیب در دل داشت، صد برابر افزود.

وقتی که این مسأله تمام شد کنت ژان به من گفت:

- بسیار خوب، این کار هم که به خوبی انجام شد و در ته هم به خیر و سلامتی رفت اما پرنسس دلامبال هنوز در مقام خود باقی است و در مجاورت ما تشریف دارد.

گفتم:

- دوباره باید نظری به پارک غزالان افکند و آهوی دیگری را هدف قرار

داد؟

گفت:

- این دفعه همان دختره نجیب‌زاده را معرفی می‌کنیم.
هر طور صلاح می‌دانید، من عهد می‌کنم ابدأ در این کار مداخله نکنم.
کنت ژان مجدداً به پارک غزالان رفت و مقدمات را با استادی و مهارت
فراهم کرد شاه را چنان از دختر خوشبخت ساخت که او به کلی پرنسس
دلامبال فراموش کرد.
مردم بد زبان در مقابل اقتدارات و اعتبارات من تنها خود را تسلی محزونی
بود.

(در تاریخ ضبط کرده‌اند که شعرا شایعه کرده بودند که کنتس دوباری
در خصوص پرنسس دلامبال با لوئی پانزدهم مرافعه‌ها کرد. از جمله یک روز
از او پرسید:

- آیا شما قصد دارید با پرنسس دلامبال ازدواج کنید؟ و شاه در جواب
گفته بود از شما که بدتر نیست.)

فصل ۹

وقتی از جانب پرنسس دلامبال آسوده خاطر شدم دشمنان مرا راحت نگذاشتند و این بار می‌خواستند از جناح دیگر حمله کنند.

از این رو دکتر کسنای را تطمیع کرده و او را به دشمنی با من برانگیختند. دکتر کسنای حکیم‌باشی شاه بود و چون نسبت به مادام پومپادور کمال دوستی و صداقت را داشت، از من فقط برای این بدش می‌آمد که جانشین دوست و حامی او شده بودم و از این که علیه من فتنه‌انگیزی کند، لذت می‌برد.

هرگز نمی‌توانستم تصور کنم مرد فیلسوف و دانشمندی تا این حد نسبت به یک زن بیچاره کینه‌توزی کند.

کسنای مرد مکاری بد ذات بود. دام خود را تحت ظاهری ساده، می‌گستراند داده بود.

او لامارتی نید را هم که در اغلب صفات به او شباهت داشت با خود متفق و همدست ساخته بود و با همکاری یکدیگر برای هلاکت من بیچاره نقشه می‌کشیدند.

جراح‌باشی عادت داشت همه چیز را بدون ملاحظه، رک و راست و با کمال خشونت به شاه می‌گفت.

خلاصه این دو نفر از مدتی، به طور مداوم به گوش شاه می‌خواندند که

جلوی مرا بگیرد و پیوسته همه جا به آوار بلند از رفتار شاه شکایت می‌کردند که مزاج اعلیحضرت پرهیز و خودداری کامل لازم دارد زیرا در این سن و سال هم می‌خواهد مانند جوان‌ها رفتار نماید و این کار صحیحی نیست. آن‌گاه خانم‌های درباری به سخنان این دو استناد پیدا کرده، صحبت مجالس و محافل خود را منحصر به بدگویی از من قرار داده، می‌گفتند: - او زنی است که بزودی شاه را تلف خواهد کرد و دایم او را به انجام تکالیف دوران جوانی مجبور می‌کند.

اما من هم در طبقه علما دوستانی داشتم که با تمام وجود از من طرفداری می‌کردند. از جمله، یکی از آنها برد و حکیم‌باشی خودم بود. این شخص حقیقتاً عاقل بود و در ابراز نصایح سودمند نظیر نداشت و پیوسته شایعات همکاران خود را در خصوص مزاج شاه و زیاده روی‌های او تکذیب می‌کرد و با دلایل پیش پا افتاده و حالب مردم را عقاید علمی ایشان می‌خنداند.

بعد از فوت سناک، منصب حکیم‌باشی رسماً به کسی داده نشده بود. کسنای مجازاً به این کار مشغول شده بود اما اسم و لقب او را نداشت. من خیال داشتم این شغل و منصب را بگیرم. کسنای هم جد و جهد می‌کرد خود به این مقام نایل شود اما من مانع می‌شدم و نمی‌گذاشتم به آرزوی خود برسد.

کنت‌ژان حقیقتاً در این جنگ و بی‌صدا به من کمک می‌کرد. باید انصاف داد برادر شوهرم وقتی که پای کارهای من به میان می‌آمد کار خود را فراموش می‌کرد و کار مرا، خود می‌دانست.

به طوری که مکرر با آن شیطنت گاسکونی جلوی بازی‌های وحشیانه کسنای و لامارتنی نیز را گرفت.

الته بر من پوشیده نمود که کنت‌ژان بیچاره بایستی با بروز اخلاص و وفاداری حبران مبالغه‌هنگفتی را که در قمار می‌باخت و ولخرجی‌های دیگری

که می‌کرد، بکند تا من درد آن ضرر و زیان‌ها را فراموش نمایم. واقعاً که او خلقت عجیبی بود و در ائتلاف پول مهارت بسیاری داشت و در ترتیب امور خانه و مترس خود بسیار افراط و تذبذب می‌کرد. مترس کنونی او، دختر زیبایی از اهالی لانکرک بود که از آن‌جا همراه خود آورده بود و همه‌جا او را به اسم مادام دمورات معرفی می‌کرد. این دختر زیبای بد اخلاق، او را به واسطه حرکات زشت خود و زیاده روی‌هایی که در تجملات خویش می‌نمود و لخرجی این دختر خارج از حد و مرز بود. او به قدری جسور و بی‌ادب بود که مافوق آن در تصور نمی‌گنجید. اما نه نسبت به من؛ هرگز تمایل نداشتیم او را ملاقات کنیم. ما نسبت به اشخاصی که از کنت ژان امید حمایت داشتند خیلی افاده می‌کرد و بی‌شرمی را به درجه‌ای رسانیده بود که خود را جاری من می‌خواند و حواهر شوهرهایم، شن و بیسی از بدزبانی و بد دماغی او مانند طاعون گریزان و متنفر بودند. کنت ژان او را با خود به آب‌های معدنی اسپا برد اما او در آن‌جا نیز از دیوانگی است نکشیده و همچنان به کارهای سابق خود ادامه می‌داد و بالاخره با خلقی تنگ مراجعت کرد زیرا هیچ زنی نخواست بود با او مراوده نماید. کنت دمورات که محض خوشامد کنت ژان حاضر بود شیطان را هم به عقد خود در آورد، بلافاصله با مادام دمورات ازدواج البته کار او نه هیچ‌وجه غیر عاقلانه نبود چرا که افتضاح به درجه کمال برسد کنت ژان خود مباشر عروسی شد و چون می‌توانست مخارج از کیسه شاه خواهد بود ابتدا خست به خرج نداد و عروسی شاهانه‌ای برپا کرد. این عروسی مهمه‌ای در شهر به پا کرد که تمام پاریس علیه کنت ژان شکایت و فریاد کردند تا حدی که این شکایات دامن گیر من هم شد. او را به واسطه این کار ملامت کردم او هم متغیر شد و کارمان به کدورت انجامید و مدت‌ها با هم قهر بودیم تا این که حواهر شوهرها وساطت کرده، بعد از مذاکرات بسیار ما را با هم آشتی دادند.

من هم فرصت را غنیمت شمرده، به خیال تدبیری افتادم که حقی را که شوهرم به واسطه قباله ازدواج به خودم و اموالم پیدا کرده بود ابطال نموده در آینده از این بابت در امان باشم. این خدمت را دفتردار کل در حالی که به تحریک دوک دکیون میاندام با او به هم خورده بود، در حق من انجام داد.

شرح این نزاع را بعداً برای شما حکایت خواهم کرد.

مردم بی‌انصاف شایعه کردند که من، کنت کیلیوم بیچاره، شوهرم را مسموم کرده‌ام. این تهمت مضحک مرا از حالت طبیعی خارج کرد.

کنت کیلیوم در شرف حرکت به طرف طولوز بود. مخصوصاً به او گفتم که به هیچ وجه در پاریس توقف نکند و بیشتر در مجالس عمومی رفت و آمد نماید؛ او هم چنین کرد. پس از آن که همه دیدند او مثل گراز می‌خورد و می‌نوشت و کاملاً سالم است فهمیدند من به کلی بی‌گناه بوده‌ام. تبرئه شدم حال برویم بر سر مطالب مهم تاریخی.

بعد از آن که دفتردار کل پارلمان قدیم را بر هم زد و پارلمان جدیدی برای شاه ترتیب داد، روز به روز لوئی پانزدهم التفات بیشتری به او می‌کرد و از این که او را از شر پارلمان به قول خودش یاغی خلاص کرده، فوق‌العاده ممنون و سپاسگزار او شده بود.

گویا سابقاً به شما گفتم:

- که لوئی پانزدهم بیشتر از همه چیز به آسایش خود اهمیت می‌داد و هر کس سبب سلب آسایش او می‌شد کینه او را سخت به دل می‌گرفت و این که لوئی پانزدهم بیشتر از همه چیز به آسایش خود اهمیت می‌داد و هر کس سبب سلب آسایش او می‌شد کینه او را سخت به دل می‌گرفت و این که از اهل قلم و اعضای پارلمان قدیم به این شدت نفرت داشت برای این بود که اولاً از فرط مخالفت‌ها وزد و خوردهای آنان خسته شده بود ثانیاً پارلمان مایه انزجار و تنفر ملت از او شده بود.

بنابر این آنها را بزرگترین دشمنان خود تصور می‌کرد و واضح است که

دفتردار کل را بسیار دوست می‌داشت به‌تصور این که دشمنان او را مغلوب و مقهور کرده است.

آبه تری، وزیر مالیه، و دوک دکیلیون، وزیر امور خارجه، از مراحم فوق‌العاده ولینعمت کل نسبت به این هم‌قطار و هم‌عهد قدیمی آنها نمی‌توانستند ببینند که مسیو دومپو تا این حد جلو افتاده و تمام التفات شاه را به طرف خود جلب کند و چون تمام تقرب او را به واسطه مغلوب کردن پارلمان‌ها می‌دانستند، به خیال مخالفت و مانع تراشی برای پیشرفت مقاصد او افتادند حال ببیند چه کردند.

مسیو دومپو وقتی می‌خواست ترتیب پارلمان قدیم را بر هم بزند متوجه شد که با وجود کمال لیاقت و زیرکی، تا گروه کشیشان یعنی رؤسای دسته‌های آنها رمانند سفیر پاپ و پیشنماز بزرگ فرانسه، کار دینال رش ایمون و آرشوک پاریس، مسیو دبومون و سایر گروه‌های ایالات دیگر را با خود متحد نکند از عهده کاری به این بزرگی بر نخواهد آمد.

پس برای نیل به این مقصود به کشیشان وعده داد که حکم ۱۷۶۲ را باطل‌نماید. آن حکم عبارت بود از این که هر حکمی که از دربار پاپ راجع به مملکت فرانسه صادر می‌شود تا به تأیید مجلس پارلمان نرسد و ثبت و ضبط نشود و به مرحله اجرا در نیاید. اما چون این فرمان برخلاف رأی طبقه کشیشان بود و تحمل آن برایشان بسی ناگوار بود، آقایان کشیشان به امید ابطال و فسخ این فرمان، با دفتردار کل متحد شدند و با او در تخریب پارلمان قدیم کمال همراهی را کردند تا این کار مهم را انجام دادند.

وقتی این کار را به خوبی انجام گرفت و پارلمان قدیم منحل شد، آقایان علمای دینی وفای به آن وعده را جداً خواستار شدند.

مسیو دومپو که هنوز از آقایان وحشت داشت برخلاف عادت همیشگی خود خواست از روی درستی وفای به عهد کند، بنابراین لایحه‌ای مبنی بر ابطال فرمان ۱۷۶۲ نوشت البته او یقین داشت که پارلمان جدید که اعضای آن

همه به انتخاب او هستند در امضاء و ثبت این حکم تعجیل خواهند کرد اما بیچاره مسیو دومپو که اشتباه حدس زده بود.

به محض این که مدعیان دفتردار کل از بیت او مطلع شدند، شروع به کار کردند و از اطراف به پارلمان حدید اعلان کردند که شما در انظار اعتباری خواهید افتاد ولی اگر در این مسأله هم سستی و ملایمت بروز بدهید به کلی از اعتبار خواهید افتاد ولی اگر در این خصوص ایستادگی و مخالفت نموده، استقلال و عدم تابعیت تاج و تخت فرانسه را حفظ نمایید، شاید در انظار و افکار ملت عظمت حاصل کرده، اعتبار و علو مقامی پیدا کنید.

مستشاران پارلمان جدید دیدند که از این رو با یکدیگر عهد کردند و هم قسم شدند. که فرمان جدید را امضاء و ثبت نکنید.

وقتی مسیو دومپو با کمال اطمینان فرمان را به مجلس اعلان کرد. ناگهان اعضای پارلمان جدید بنای داد و فریاد و مخالفت را گذاشتند.

این عمل برای دفتردار کل ضربهٔ سختی به حساب می‌آمد. خواست در حضور شاه به طریقی کار را جبران و اصلاح کند، در آن جا هم به گروه بزرگی از مخالفین برخورد کرد؛ سفیر کبیر اسپانیا و سفیر ناپل به همراهی وزیر امور خارجه و وزیر امور مالیه به شاه گفتند که ابطال فرمان ۱۷۶۲ اقدام آشکار علیه سلطنت شاه و خانواده‌اش خواهد بود، و به طوری شاه را متقاعد کردند که لوئی پانزدهم جانب پارلمان را گرفت و دیگر به دفتردار کل اعتنایی نکرد.

در این موقعیت بود که پسر عمویم مسیو دومپو دستش از همه جا کوتاه شد و خود را دوباره محتاج به حمایت و التفات من دید و برای وصول به این مقصود بنای تملق و چاپلوسی را به خواهر شوهرم، مادموازل نس، گذاشت و با او شروع به اظهار عشق و مغالزه نمود. او هم فریفتهٔ اظهارات مسیو دومپو شد و از آن ساعت آن شیطان مکار، در پیشگاه من یک حامی و مدافع قوی پیدا کرد و به این ترتیب دوستی من با مسیو دومپو سبب شد که میانهٔ من با او به کلی گسیخته نشود.

خواهر شوهرم در میان من و دفتردار کل مانند پلی بود و دو طرف را به هم ربط می داد.

اما این گونه برخورد خوشایند من نبود. لغو حکم و لایبی، یا ثبت و فسخ آن برای من اصلاً اهمیت نداشت و مشغولیت با آنها به نظرم عذاب و شکنجه می آمد، عذاب و شکنجه ای که نمی توانستم از آن طفره بروم زیرا وررا پیوسته به منزل من آمد، تمام کارهای دولت را در حضور من عنوان کرده حل و فصل می کردند و رأی مرا می خواستند من بیچاره خواهی نخواهی باید مانند در حالی که میل و آرزوی خودم این بود که همه اوقاتم را صرف بوالهوسی های صحبت های زنانه و کارهای کودکانه بکنم و از روی صداقت اقرار می کنم که این مشغله ها با سلیقه و اخلاق من مناسب تر بود.

مثلاً در آن اوقات در میان خاتون ها پرفیلاژ رایج شده بود پارچه ای رری و ابریشمین را ریش ریش کرده و الیاف زربفت را از ابریشم جدا می کردند. واقعاً در آینده وقتی نسل های آینده نوشته مرا بخوانند بسیار تعجب خواهند کرد که اجداد آنها با چه حوصله می نشستند و آن پارچه ها را یک نخ از هم جدا می کردند گرچه الیاف زربفت آنها را یک نخ یک نخ از هم جدا می کردند می فروختند و منفعتی می بردند اما اصلاً این کار برای منفعت نبود فقط هوی و هوس بود که به زودی مانند سایر هوس ها از رونق افتاد.

خلاصه همه مشغول پرفیلاژ بودیم. دوستان و آشنایان و اشخاصی که از آلات لازمه این کار پر بودند به ما تقدیم می کردند.

مثلاً رختخواب و لباس عروسک، صندلی های بچه گانه که قلاب دوری شده بود، پستی و هزار گونه دیگر از این اجناس کهنه که با پارچه زربفت درست شده بودند.

بعد از رسیدن این هدایا بیست و چهار ساعتی تماشای آن مشغول می شدند ؛ بعد قیچی به دست گرفته، شروع به شکافتن و مجزا کردن می نمودند. شاه یک میز کار به من داد که از چوب گلسرخ ساخته شده. سطحش با

قطعات چینی و به طرز جالبی زینت یافته بود و پارچه بزرگی هم به زر و یراق بسیار بود برای کار بر آن صمیمه کرد.
دوک دکلیون هم گوسفندی که از یراق و زر دوخته شده بود برای من هدیه فرستاد.

دوک دودوراس هم شش عدد روپش بسیار زیبا تقدیم کرد. مسیو دمپو دومیو هم با این که با هم قهر بودیم، یک صورت مسخره (پیشین) به اندازه طبیعی که لباس هایش همه از پارچه‌های زری یراق دار بوده، توسط شن به من تقدیم کرد.

خلاصه پرفیلاژ به طوری در شهر و دربار میان طبقات مختلف جامعه شیوع پیدا کرده بود که جز این مشغولیتی نداشتند. اما من خیلی زود از این کار خسته شدم، زیرا در حوره آشنایان و دوستان خود زن‌ها را کمتر ملاقات می‌کردم و در این کار مشوق نداشتم. بعد از من مدتی نگذشت که همه از این حال منصرف شدند و نمی‌دانم کدام مد جای آن را گرفت.

این که گفتم زن‌ها را کمتر ملاقات می‌کردم حقیقت این بود، نه جهت این که از زمانی من داخل دربار شدم دایره مراودات و آشنایی‌های من وسعتی پیدا نکرده، خانم‌های بزرگی که من میل به دوستی و مراوده با آنها را داشتم با کمال کبر و غرور از من گریزان بودند و دوستی مرا مایه ننگ و عار خود می‌شمردند و آنهایی که برای تملق و چاپلوسی می‌خواستند به منزل من بیایند و یابیر که رقیب و مدعی من شوند من خود از آنها دوری می‌کردم و با کمال ادب درشان را می‌خواستم.

خاطرم می‌آید که پرنسس کینسکی که همسرش لهستانی بود و خود او اصلیت مجارستانی داشت مجار از خانواده پرنس بود پاتقی بود زن بسیار ریبا و بلند قامتی بود ولی به اندازه‌ای جسور بود که مایه وحشت می‌شد، از طرفی بسیار بی‌تربیت و در انظار بسیار بی‌اعتبار بود اما به واسطه شأن خانواده و تمول بسیار اطرافیان او را تحمل می‌کردند.

این خانم خوش گذرانی را دوست می‌داشت. از این حالت او بدم نمی‌آمد اما خیلی آرزومند بود که در قلب شاه نفوذ کند، البته تصدیق خواهید کرد که این خیالش مناسب حال من نبود.

مادام لامارشال دومیرپوا که از همه جا و همه چیز خبر داشت برای من حکایت کرد که یک شب در خانه مادام دلو کسامبورگ میهمان بودیم. خانم‌ها، بوفلر و لزون و کامبیس و سنتر و همین پرنسس کینسکی هم بودند. در بین صحبت پرنسس کینسکی گفت:

- کنس دو باری به این جهت توانسته موقعیت خود را نزد شاه حفظ نماید و خوشبختی خود را از دست ندهد باقی بماند زیرا اجازه نمی‌دهد هیچ زن دیگری در آن حوزه خوش پرواز نماید. من شرط می‌بندم اگر در مجالس انیس و عمارات کوچک شاه پذیرفته شوم کنس را تحت الشعاع قرار داده، مایه اذیت و آزار او گردانم.

با این وجود بعد از مدتی پرنسس کینسکی خواهش کرد به ملاقات من بیاید و در حوزه دستان من داخل شود.

در جواب گفتم:

کسالت دارم و بیماری اجازه نمی‌دهد دایره دوستانم را وسعت بدهم. درست است که در اواخر زمستان آن سال به زکام سختی مبتلا شده بودم و حتی یکی دو بار نیز از هوش رفتم اما وقتی پیغام پرنسس کینسکی رسید، مزاحم در کمال سلامتی بودم و بیماری را تنها بهانه‌ای برای نپذیرفتن او قرار دادم.

دوست عزیز، باید تصور کنید که من واقعاً نگران بودم از این که او بتواند دل شاه را بر بیاورد بیکه ترسم از چرکات زشت و رفتار نفرت آمیز او بود. می‌ترسیدم شاه خوشش نیاید من با او هم صحبت شوم.

قبل از شرح مسافرت کمپینگ و فونتن یلو و بعضی ماجراهای تازه در خصوص تقسیم لهستان که در همان سال واقع شد و آشتی شاهزادگان با

درباره ترجیح می‌دهم موضوع فرار خود را بگویم که نزدیک بود مرا به مهلکه سختی بیاندازد، اما خوشبختانه ملتفت شده. جلوگیری کردم. از حکایتی که خواهم گفت مرا ملامت نکنید و تصور بدی از من پیدا نکنید.

مادموازل گیمارد هنوز هم مانند گذشته در خانه مجللی در پاریس زندگی می‌کرد.

این عمارت واقعاً مانند یکی از قصرهای عالی سلطنتی بود و مادموازل آن جا را در کمالدقت اداره می‌کرد. همه نوع وسیله‌عیش و تفریح و لوازم خوشی در آن جا فراهم بود، بازی‌های تأثیری بسیار خوب داده می‌شد. مردمان بزرگ از هر طبقه و زن‌های زیبا به آنجا رفت و آمد می‌کردند. بهترین آوازه خوانها و رقاصه‌ها و بازیگرها در آن جا جمع بودند.

سابقاً من با مادموازل گیمارد دوستی عمیقی داشتم ولی در اوایل دولت و اقبال به واسطه خطاکاری او با پرنس دوسوبیز با او برهم زده. متار که کرده بودیم.

در این اوقات گاهی با یادآوری ایام گذشته و آشنایان قدیم خود را ملامت می‌کردم که چگونه ما آن یار دیرینه نامهربانی کردم.

این اظهار ندامت و پشیمانی به گوش او رسید. تعیین دارم یکی از عشاق او مانند پرنس دوسوبیز یا میولابرد که به منزل من نمی‌آمدند برای او این خبر بردند.

به هر حال نامه‌ای به من نوشت و خواهش ملاقات کوتاهی از من کرده من هم که از دوستان نجیب درباری خسته شده، میل داشتم به یاد ایام گذشته رفیع ملالت نسایم جواب او را موافق میل نوشته، وقت ملاقات تن برای او تعیین کردم.

مادموازل گیمارد به ملاقات من، من هم با کمال خوشرویی و محبت دوست قدیمی خود را پذیرفتم.

از نحوه خوش آمدگویی من بسیار محظوظ شده، پهلوی من نشست و صحبت را با آن لهجه و عباراتی که نه تنها در تالارهای بزرگ ورسایل معمول نبود بلکه در عمارت‌های کوچک هم از آن سبک مکالمه اجتناب می‌کردند، عنوان کرد.

این زن که در تالارهای خود جلف‌تر و خوش اداتر از همه همکاران خویش بود همین که دید با زن خوبی سر و کار دارد و مرا برای شنیدن آن عبارات آماده و مساعد یافت، رک و راست و با کمال محبویت و حریمت صحبت را شروع کرد و از شنیدنش را داشتم در خاطر داشت برایم گفت:

- گذشته حرف‌ها زدیم، از دوستان قدیمی سؤال کردم و او همه آن مطالبی که من میل صحبت را شنیدنش را داشتم در خاطر داشت برایم گفت. او حافظه بسیار خوبی داشت و در آن واحد تمام اعمال و سبکی‌های گذشته مرا به خاطر آورد و همه عشاق قدیم را از نظرم گذرانید.

بیچاره گیمارد از بخت خود خوشحال نبود. می‌گفت:

- سه نفر عاشق دائمی، پرنس دوسوبیر و مسیولابرد و یک انگلیسی که اسمش در خاطر من نیست سالی دویست هزار فرانک به من می‌دهند. سالی پنجاه هزار فرانک هم از بعضی ملاقات‌های اتفاقی به دست می‌آورم اما در مقابل خرج زیادی دارم. با این وضع چطور می‌توان زندگی کرد. در حال حاضر عمارت بزرگ تأثیری بنا کرده‌ام و بیست اسب در اصطبل دارم محارج، آشپزخانه به علاوه لباس و زینت آلات و هدایایی که باید به معشوق‌های خود بده. تأمین این مبلغ واقعاً از عهده من خارج است.

گفتم:

- عزیزم، من مجلس رقصی در منزل خود برای شاه برگزار می‌کنم شما نیز می‌تایید بیایید و برقصید، امیدوارم ایشان از رقص شما محظوظ بشود و بتوانم

از این طریق حواله‌ای از صندوق شاهانه برای شما بگیریم.
گیمارد غرق اظهار امتنان و تشکر شد و برای مخارج گزافخود عدرها
خواست؛ که مجبورم برای حفظ آبروی فرانسه در انظار سیاحان خارجی این
خسارت و زیاده‌روی را متحمل شده و از سوی دیگر اسباب عیش و لذت
بزرگان داخلی مملکت را هم فراهم نمایم.
پس از آن که از کارهای جدی صحبت کردیم رفتیم سراغ شوخی‌ها و
دیوانگی‌ها.

از احوال مادموازل درته پرسیدم، که دختری زیبا و مو طلایی بود و مردها
از دست او دیگر بودند، زیرا پول زیادی از آنها می‌گرفت.
گفت:

- او هم مشغول کار است و از آنزمان تا کنون دو بار به خانواده سلطنتی
ملحق شده است، ابتدا با حضرت والادوک دوبورین و بعد با یکی از
نواده‌های سلطنت.

داستان تازه مادموازل فلوری باعث تعجب گیمارد شده بود.
عجیب این که داستان تازه مادموازل فلوری باعث تعجب گیمارد شده بود.
آن زمان مادموازل فلوریاز نظر حسن جمال و زیبایی پاریس معروف بود. یکی
از عشاق دلخسته‌اش پرنس دناساو بود که مانند وحشی‌ها آن بیچاره را کتک
می‌زد و در کمال خست و لثامت برای او خرج می‌کرد.
بعد از ایمان مادموازل، پرنس دناساو در شهر نبود. او نیز به هنگام غسل
تبعید نوزاد متولد شده، را ناساو نام نهاد.

مسیو و سکور پدر خوانده و مادموازل آربولد مادر خوانده طفل شدند.
وقتی پرنس ناساو به شهر مراجعت کرد و این موضوع را شنید متعیر شد و از
مترس خود شکایت نمود.

مادموازل‌های وزیر که در ایام سرگردانی من، در محبوحه تجلی بودند در
این زمان تارک دنیا شده بدون ولی به طور محرمانه و غیر رسمی مردم را در

خانه خود می‌پذیرفتند؛ حتی پنهان از مادموازل گیمارد تأثیری دایر کرده بودند. البته گیمارد هم از آنها خوشش نمی‌آمد. او برای من حکمایت کرد که خواهر کوچک‌تر وریرها در همین تازگی شبی مورد توجه جناب دیانت ماعلب مسیو دبیران، ارشوک طولوز، واقع شد. کشیش مغزی‌البیه به تصور این که مادموازل از معاشرت کناره‌جسته، در منزل خویش تنها خواهد بود محرمانه به ملاقات او می‌رود و برخلاف انتظار خود می‌بیند که شاطر کنتس دومارسان در مصاحبت خانم مشغول دلربایی است.

این شاطر موسوم به باسک، جوان خوش‌سیما و قوی‌بنیه‌ای بود. جناب کشیش چون از اهل دربار بود و دست و پای خود را گم نکرد و به شاطر خطاب نمود که باسک عزیز، مرا مسمون می‌کنید اگر این نامه را که بسیار اهمیت دارد برای دوک دولاوریلیر به ورسایل ببرید و جواب گرفته مراجعت نمایید این دو فراتک را هم به سلامتی من شراب بنوشید. جوان شاطر از این سخاوت مشعوف شد. از این رو بلافاصله برخاست و به راه افتاد و به خانم گفت:

- ببخشید خانم، چون جناب دوک کاری مافوق آنچه شما به من می‌دهید عنایت کرده‌اند، متغیر نشوید اگر فرمایش ایشان را قبل از خدمات شما انجام می‌دهم.

خلاصه پس از آن که مادموازل گیمارد هزار حکایت کوچک از این قبیل برای من گفت، خواهش کرد برای یک بار هم که شده، در تماشای تأثر او حضور به هم برسانم زیرا این منتهای آرزوی اوست. من هم بدون این که فکر کنم، قول دادم که بروم. بعد که موضوع ملاقات گیمارد و وعده خود را به خواهر شوهرم، شن، گفتم او فریادی کشید و گفت:

- چطور چنین قولی داده‌اید، آیا ملتفت هستید که ورود به خانه گیمارد و حضور در مجمع این‌گونه دختران از نظر شأن بودم. ولی برای این که

اصلاحی کرده باشم قول دادم به طور ناشناس و محرمانه به خانه مادموازل گیمارد رفته، در غرفه محجری بنشینم و بعد از اتمام بازی به بهانه این که چاپاری از ورسایل به دنبال من آمده است تا مرا باز گرداند، فوراً برخاسته مراجعت نمایم و از داخل شدن به تالار اجتناب کنم و همین طور هم شد؛ والا اگر به تالار رفته بودم و با این مرد بد ذات و شریر، کنت دو لراگه ملاقات می کردم نمی دانم چه اتفاقی می افتاد. را تحقیر می کردند. او تمام ثروتش را در شهر خرج کرده بود، بدون این که ابدأ به عواقب آن فکر کرده باشد. است که او را الگو و نمونه می نامیدند، اما الگویی که نبایستی از وی تقلید و پیروی کرد.

زمانی که شاه تازه به من عشق و محبت پیدا کرده بود، کنت دو لراگه به طور وحشتناکی علیه من رفتار کرد. با این که خود او عاشق هر کسی می شد، نمی دانم چرا نمی خواست شاه به فردی مانند من علاقه پیدا کند. در حالی که خود او به دختر رزل نانجیبی که معلوم نبود از کجا آمده دلبسته بود و او را واداشته بود اسم خود را تغییر داده، کنتس دتنه بگذارد. این کنایه و ابهام مضحکی که برای تشبه به اسم من به خرج داد برای او گران تمام شده، زیرا شاه با شنیدن این مسأله بسیار خشمگین شد و سوء ادب و جسارتی به شخص قدس ملوکانه حمل کرده و امر به تبعید و تبعید کنت دو لراگه نمود. او هم به اجبار به انگلیس مسافرت نمود و بعد از مدت ها که در غربت گذرانیده بود به رحمت فراوان اسباب عفو گناه خود را فراهم کرد.

آن روز او تازه به پاریس وارد شده به خانه گیمارد آمده بود و اگر مرا در آن جا می دید اسباب و بهانه خوبی به دستش می افتاد که یک افتصاح و ننگی برای من سر پا نماید ولی خوشبختانه در آن گوشه اختفانه تنها او مرا ندید بلکه بیشتر محارم و دوستان حقیقی مادموازل گیمارد هم از بودن من در آن مجلس منزع نشدند.

البته دوست عزیز، می بینید که من چقدر در حفظ آبرو و مقام خود ساعی و

دقیق بودم.

اما، از این که کنت دولراگه برای تشبیه به اسم من، آن دختر را کنتس دته نام نهاده بود، به این علت بود که در زبان فرانسه باری به تغییر املاء به معنی خمره چوبین است که در آن نوشیدنی هر مایع دیگری می‌ریزند و به عبارت معروف چلیک یا پیپ می‌گویند. تنه نیز همین معنی را دارد و با لغت باری مترادف است چون معشوقه شاه کنتس دوباری نام داشت کنت دولراگه هم برای توهین به او، معشوقه خود را کنتس تنه نام نهاده بود.

فصل ۱۰

در مراجعت به فونتن بلو، در خصوص مادموازل گیمارد با دوک دوریشلیو نزاعی کردم که نباید در این حا به سکوت بگذرانم.

این دوک نجیب با اینکه با پرنس دوسوبیز خیلی اظهار بردیکی می کرد ولی باطناً از او خوشش نمی آمد، به این جهت که بعضی جنگ و جدال های نظامی از قدیم میان آنها روی داده بود و به علاوه هر یک آن دیگری را در حضور شاه برای خود رقیب خطرناکی تصور می کرد.

دوک دوریشلیو چون سمت اول دربار (ریاست خلوت) را داشت و نظارت کلی تأثرهای فرانسه هم تحت نظارت و اداره او بود از این جهت بهترین بازریگرهای تأثر در خانه مادموازل گیمارد مشغول به کار بودند.

همان طور که قبلاً گفتم مادموازل گیمارد معشوقه پرنس دوسوبیز بود. مخصوص خودشان نباید جای دیگر بازی کنند. وقتی دوسوبیز فهمید مقصود از این قدغن چه بوده است، به شاه شکایت کرد و استدعا نمود که این حکم را موقوف دارند مسیو دلاوریلیر هم که سخت طرفداری لوئی پانزدهم بود و من با همکاری یکدیگر این حکم را لغو کردیم.

دوک دوریشلیو از این بابت خشمگین شد. یک روز در گالری آهوان در فوش بلو مرا دید و با آهنگی شروع به حرف زدن با من کرد که خوشه بیامد.

البته من هم در مقابل عبارات تند و سختی به او گفتم:

- دوک به کلی از خشمگین شد و خواست خود را فراموش کند اما از بلندی اقبالش، اعلیحضرت در بیست قدمی نمودار شد؛ دوک ترسید که مبادا شاه متوجه دیوانگی او بشود، از این رو آهسته بنای عذرخواهی را گذارد ولی من به جای جواب، نگاه تحقیر آمیزی به او کرده، رد شدم.

چون به مادموازل گیمارد وعده داده بودم که خدمت خوبی به او بکنم اگر چه همین قدر هم که محدودیت کار را از تأثر او برداشتم کار مهمی بود، اما کافی ندانستم. از این رو به خیال احسان و نیکی در حق او مجلس جشن کوچکی برای شاه ترتیب دادم که اداره آن را دوک دودوراس به عهده گرفت و حقیقتاً هم مجلس مفرح و خوبی شد. چندین پرده اپرای پاندر که اثر قلم و ولتر بود، داده شد و دو سه نمایش مضحک دیگری نیز به روی پرده آوردند و مادموازل گیمارد همدریک باله رقصید و شاه از هنر او بسیار محظوظ شد و فوق العاده او را تمجید قرار داد. تمجید کرد.

من فرصت را مغتنم شمردم و به عرض شاه رساندم که این رقاص قابل و ماهر از حیث معاش دچار عسرت و دست تنگی است.
شاه فرمود:

- عجب با از این بابت بسیار متأسف شدم؛ اما من تصور می کردم دولابرد و پرنس دوسویز رقع احتیاجات او را می کنند و نمی گذارند او دچار تنگدستی شود.

گفتم:

- شهریارا، این طور بیست، آنها چندان توجهی به او ندارند و حقیقتاً گیمارد خانه و زندگی ای دارد که مایه رو سفیدی مملکت فرانسه است و استحقاق مراحم همایونی را دارد.

لوائی پانزدهم گفت:

- حق به جانب شما است، فکری برای او خواهم کرد.

من به تعجیل به او بشارت دادم و گفتم که اعلیحضرت در فکر شما هستند. او هم به تصور این که قروض گذشته‌اش ادا خواهد شد آماده شد تا قروض دیگری بکند.

چهار روز بعد اعلیحضرت کاغذی به من داده، فرمودند من افراد تحت حمایت شما را فراموش نمی‌کنم این انعامی است که باید به گیمارد بدهید. پس از عرض تشکر نگاه کردم، دیدم حواله یک‌هزار و پانصد فرانک مستمری است.

من از خست شاه بسیار شرمند شدم. هزار و پانصد فرانک مستمری به چه درد این زن خواهد خورد، در صورتی که یک میلیون قرض داد.

هرچه فکر کردم عقلم به جایی نرسید. ناچار حالت تغیر خود را که از یأس و ناامیدی حاصل شده بود، پنهان کردم زیرا می‌دانستم شاه افکار مرا نمی‌فهمد. ولی من که خجالت می‌کشیدم این هدیه ناچیز را به آن زن بدهم، ناگزیر یک گلوبند مروارید که ده هزار فرانک ارزش داشت و همان مبلغ هم پول نقد ضمیمه احسان ملوکانه کرده، برای او فرستادم.

اما گیمارد که سخاوت لوئی پانزدهم را دید نتوانست حالت تحقیر خود را مخفی بدارد و مدت‌ها در محافل خاص او محرمانه از این همت عالی مداحی می‌کردند.

دوست عزیز، باید مرا ببخشید که تاریخ وقایع را بدون ترتیب ذکر می‌کنم.

قبل از صلح با مادموازل گیمارد و موضوعاتی که حکایت کردم، کار بسیار مهم‌تری اقدام نمودم که شاه خوب برخورد کرده بود و مراسم ازدواج ویکنت آدلف، پسر کنت ژان، بود.

برادر شوهرم از بابت این پسر بسیار نگران و قرین تشویش و آزار بود زیرا که آن چه کاشته بود اینک می‌توانست درو کند. پسرش هم بدتر از خودش

از هزار محسنات گذشته، جوانک گیج، انله و بی‌مصرفی بود که سن و سال و حیثیات خود را در مجالس بزرگ نادیده گرفته، در هر کاری افراط کرد: طوری که مزاج و شرافتش هر دو علین چاره منحصر آن بود که او را زن بدهند تا از این کار دست بردارند. پس جداً به این خیال افتادیم.

زن خوب برای او کم نبود، پیوسته از اطراف دخترهای بچیب، متمول او کم نبود، و زیبایی از خانواده‌های محترم و بزرگ به ما پیشنهاد می‌کردند. اما کنت ژان دائم به من می‌گفت:

- خواهر می‌دانید چه باید کرد؟ باید آدلف را با خانواده سلطنت وصلت داد.

گفتم:

- فکر بدی نیست، حتماً میل دارید مادام کتیلا یا مادام الیزابت را برای او بگیرد.

گفت:

- خیر، می‌دانید یکی از دخترهای غیر مشروع شاه که تحت تربیت من پیر مرد است. ماداموازل دست آندره نام دارد که در دیر پیرانتاسیون منزل دارد و برای آدلف مناسب است. شما با شاه حرف بزنید، مسلماً او برنید مضایقه نخواهد کرد.

لونی پانزدهم ابتدا در قید و بند حرام زاده‌های خود نبود و هرگز احوان آنها را نمی‌پرسید و هیچ وقت دیدارشان نمی‌کرد و آنها را به حال خود رها کرده بود و حتی موفقیت آنها هم برایش مهم نبود و در تمام عمرش حتی دو دقیقه هم وقتش را صرف فرزندانش نکرده بود.

تمام این بچه‌ها، از دختر و پسر وقتی که متولد می‌شدند به هر یک پانصد هزار فرانک می‌داد و این تنها سرمایه و ثروت ایشان بود و وقتی که به سن رشد و بلوغ می‌رسیدند منافع آن بر اصل افزوده می‌شد و به دو برابر می‌رسید. اگر یکی از آنها فوت کرد سرمایه او میان سایرین تقسیم می‌شد ولی بدون تردید

سهم عمده به پسرها می‌رسید. اغلب دخترها را به نجبا و مادرهایشان را به تحار و متمولین شوهر می‌دادند.

وقتی که من دربارهٔ مادموازل دسنت آندره با شاه گفتگو کردم، خیلی با زحمت و نشانی و علامت به خاطرش آوردم که این کدام دختر است، به جهت این که او بیشتر از هشتاد فرزند غیر مشروع داشت. خلاصه بعد از آن که به خاطرش آمد ما از کدام دختر خواستگاری می‌کنیم جوابی نداد، اما من اصرار کردم. آن‌گاه خواست مهر پدری اظهار بدارد و گفت:

- می‌ترسم دختر عزیزم بدبخت شود. آیا شما مطمئن هستید که ویکننت آدلف دختر کم را سعادت‌مند نماید؟
من از طرف ویکننت تعهد کردم و گفتم:
- این وصلت برای من مایه لذت و اسباب افتخار است.
بالاخره شاه را راضی و مصمم کردم و از آن‌جا که تمام کارهایش مرتب و منظم بود و برخاست و به ثبت و نوشته‌های خود رجوع کرد و گفت:
- آری، بن مأمور تربیت این دختر است؛ بفرستید او بیاید تا با او در باب این عروسی صحبت کنم.

برحسب میل لوئی پانزدهم، کنت ژان رفت تا این را ملاقات نماید. او شخص متین و موقری بود و خیلی فخر و مباهات می‌کرد از این که به سمت پدری به دختر شاه خدمت می‌نماید.

کنت ژان که از وصول به مقصود شکی نداشت نقشهٔ ما را صریحاً با او در میان گذاشت و او را از همه واقعیات آگاه ساخت و به او اطمینان داد که حق قیومیت او را به خوبی ادا خواهد شد.

آن پیر بدذات به کنت ژان اطمینان داده، سپس راه و رسایل را پیش گرفت و به خدمت شاه که منتظر او بود شرفیاب شد.

شامیلی او را به حضور شاه می‌برد و در اتاق ایستاد و به مکالمات آنها

گوش می‌دهد. بعدها خود او برای کنت ژان حکایت کرد که شاه میل خود را در خصوص ازدواج مادموازل دست آندره به این اظهار کرد، اما در جواب گفت:

- شهریارا، چقدر خود را بدبخت می‌بینم از این که با میل و اراده ملوکانه مخالفت می‌کنم اما وقوع این ازدواج از محالات است.

شاه با تعجب پرسید:

- چرا؟

گفت:

- به جهت این که او فرزند شما می‌باشد و خون شما در عروقش جاری است نمی‌توان زندگی او به خطر انداخت؛ شخصی را که برای ازدواج او تعیین کرده‌اید، در دربار مقام متزلزل و بی‌ثباتی دارد و هر آن ممکن است از مقام خود ساقط شود.

شهریارا با این وضع شما هرگز راضی نخواهید شد که مادموازل دست آندره با ویکنت آدولف دوباری ازدواج کند.

شهریارا، شما صاحب اختیار کل هستید و هر طور میل دارید می‌توانید درباره دختر خود رفتار نمایید، اما من که به این افتخار نائل آمدم که نماینده دختر شما باشم هرگز نمی‌توانم به آینده او خیانت نموده، به این ازدواج تن در دهم. اجازه بدهید که من به کلی خود را کنار کشیده، محو نمایم و اسم من هیچ‌گاه به میان نیاید و در هیچ قباله‌ای نوشته نشود.

شاه به دقت بیانات او گوش می‌داد و هیچ نمی‌گفت. بین هم سکوت شاه را موجب رضایت دانست و جرأت پیدا کرده، هر چه دلش خواست از ما بدگویی کرد و بالاخره گفت:

- شهریارا، مارکی دلاتوردپن که از خانواده بزرگی است، حاضر است با مادموازل دست آندره ازدواج نماید.

شاه هم که تعجیل داشت این کار را زودتر تمام کرده، خود را از چنگ استیلای من خلاص کند گفت:

- آری در خاطر من نبود، من هم زمانی به مارکی دلانوردین وعده داده بوده ؛ حالا شما را مأمور می‌کنم که بروید از طرف من به او بگویید که دخترم را به او دادم:

پن که از صمیم قلب تحت فرمان کنشس شوازول بود از این پیروزی مشعوف شد و به عجله رفت تا اقدامات اولیه را که از ما سلب امیدواری می‌کرد، به عمل بیاورد.

اما مسیو شامیلی که قلباً طرفداری من بود به موضوع را به من اطلاع داد و خیلی اوقاتم تلخ شد. از این رو دوباره با شاه به گفتگو نشستیم. اما با وجود اصرار و ابرام نتوانستم در تصمیم او تغییری بدهم. ابتدا عذر خود را به این صورت توجیه کرد که مدت مدیدی است به مارکی دولارتوردین وعده داده. فراموش کرده بودم و بعد هم رفتار نامناسب و یکت آدلف را بهانه قرار داد. بالاخره ناچار شدیم از این ازدواج صرف نظر کرده، فکر دیگری بنماییم.

در این اثنا، پرنس دوسوبیز مطلع شد که من چقدر در تقلا و کشوش هستم تا به وضع ویکنت آدلف سر و سامانی بدهم. از این رو نزد من آمده و یکی از اقوام خود به نام مادموازل دتورنن را برای ازدواج با آدلف پیشنهاد کرد.

این دختر نجیب‌ترین و زیباترین دختران مملکت بود اما به همان اندازه فقیرترین آنها بود. با این وجود با تمام بزرگان دربار نسبت داشت و برای شوهر خود اسباب افتخار و سرافرازی می‌شد.

با شنیدن پیشنهاد پرنس، از شدت شادی و شمعف نمی‌دانستم چه باید کرد، خاصه کنت ژان که از فرط شادی سر از پای نمی‌شناخت ریرا دختری نجیب‌تر و زیباتر از او نمی‌شد. فقر او هم عیب و ایراد زیادی نبود زیرا من می‌توانستم به راحتی اسباب ثروت و مکننت او را به زودی فراهم کنم. تنها مانع بزرگی که

در این کار وجود داشت همانا عدم رضایت بعضی از اقوام دختر بود زیرا در میان آنها چند نفر متشخص و معروف بودند که از جمله پرنس دوکنده داماد پرنس دوسویز بود.

این شاهزاده ما را بسیار اذیت می‌کرد باز گشت او به ورسایل چنانچه باز گشت او به ورسایل و صلح دوباره او با دربار برای ما بسیار گران تمام شد. البته شرح آن را به زودی برایتان باز گو خواهم کرد. یقین داشتم برای رضایت در این کار نیز مبلغ هنگفتی تعیین خواهد کرد.

مادام دومیرپوا از طرف من مأمور شد در خانه پرنسس دمناکو، معشوقه شاهزاده، در این خصوص با او صحبت کند.

شرح مذاکرات آنها در مرود این ازدواج در نامه‌ای که مادام دمیرپوا به من نوشته، ثبت و ضبط شده است و چون من به خوبی او نمی‌توانم حکایت کنم متن نوشته لامارشال را عیناً باز گو می‌کنم.

"کنسس عزیز، من هم اکنون در کتابخانه خود نشستام زیرا من هم مانند خانم‌های مؤلف و ادیب و حاضرین در مورد اقداماتی که در باب مسأله معهود انجام داده‌ام حساب پس دهم.

حتماً می‌دانید که کار کوچکی نبود. نا این کیران که وزیر مختاران باید از رفتار خود اطمینان کامل داشته باشند، نمی‌دانم آیا مأموریت را موافق میل و دلخواه شما انجام داده‌ام یا خیر؛ اما این را بدانید که به بهترین وجه ممکن اقدام کرده‌ام، چنانچه بعداً ملاحظه خواهید کرد.

از پرنسس دمناکو خواهش کرده بودم که روزی من و حضرت والا را برای صرف شام به منزل خود دعوت کند و تنها خودمان سه نفر باشیم. به او گفتم که می‌خواهم در مورد مسأله‌ای مهم با شاهزاده گفتگو کنم که نتیجه‌اس برای ایشان و شما بسیار سودمند خواهد بود و از آن جا که مادام دمناکو حرص و ولع عجیبی به پول دارد، مقصود مرا را فهمید و بسیار مشعوف شد ولی اصرار کرد را قبل از وقت به او بگویم. من هم لازم ندیدم مطلب را از او

مخفی بدارم، مقصود را عنوان کرده و برای زینت کلام و نمک طعام گفتم اگر حضرت والا فقط بگوید آری، به شما پنجاه هزار فرانک تقدیم خواهد شد. روز بعد، پرنسس دمناکو این مجلس کوچک را ترتیب داد از پرنسس خواهش کرده بودم که شاهزاده را آگاه نکنند. از این مطلب اما به گمانم او حضرت والا کاملاً از موضوع مطلع کرده بود. زیرا او متغیر و خشمگین به نظر می‌آمد و پیوسته از تحقیر کردن مردم نسبت به خودش شکایت می‌کرد و از اشعاری که در هجو او سروده بودند اظهار ناامیدی می‌کرد. خلاصه حان کلامش این بود که شاه باید برای جبران آن وجه غرامتی به او بدهد. من این کلمه را بهانه‌ای برای بیان مطلب مورد نظر قرار دادم. سپس گفتم:

- خدای من، برای حضرت والا بهره شدن از مراحم اعلیحضرت بسیار آسان است تنها در صورتی که نسبت به فامیلی که طرف التفات و توحه شاهانهاست ملاطفتیروز دهند.

شاهزاده سیمای تعجب به خود گرفت و گفت:

- موضوع چیست؟
گفتم:

- چیز بسیار مختصری، در حقیقت هیچ؛ فقط لطف کنید پدرزنتان پرسر دوسوبیز اجازه بدهید مادموازل دتورنن را به ازدواج ویکت دوباری در آوریم.

من به ملایمت گفتم:

- من رسوایی و ننگی در این کار نمی‌بینم به غیر از منافع بسیار.

او کمی ملایم شد و گفت:

- خانم ببینید، با این کار شرف من در انظار صایع می‌شود. در عوض چه چیزی نصیب من خواهد شد؟ یقیناً مبلغی ناچیز اگر شرایط مرا نپذیرند شاید خفت و خواری این کار را متحمل شوم. گفتم:

- شکی ندارم که رضایت خاطر شما خواهم شد. کنتس دوباری از بهترین زنان دنیا است با کمال اطمینان می‌توانید به حق‌شناسی و دوستی او مطمئن و امیدوار باشید.
گفت:

- بسیار خوب، من قروض بسیاری دارم و در حدود سه کرور پول لازم دارم تا قسمتی از قروضم را ادا نمایم، شاه باید این مبلغ را به من بدهد؛ به علاوه قصر مرا هم باید بخرد تا بقیه قرضم را پردازم در ضمن عضویت مشورت خانه دولتی هم با لقب وزیر کبیر باید به من داده شود.
پرنسس دمناکورو به من کرد و گفت:
- حقیقتاً هیچ کس قانع‌تر از حضرت والا نیست.
گفتم:

- واقعاً همین‌طور است.
کنتس عزیز این بود کاری که من صورت دادم و تنها توانستم کار را به این جا برسانم نمی‌دانم شما راضی هستید یا نه؟ اعتقاد من بر این است و به شما نصیحت می‌کنم که آن چه شاهزاده خواسته است، از کیسه شما که چیزی بیرون نمی‌رود، برای شما چه فرق خواهد کرد؟ خدا نگهدار فرشته من؛ با شاه در میان بگذارید.
با خواندن نوشته مادام لامارشال و ادعاهای پرنس دوکنده وحشت کردم ولی ناچار بایستی با شاه صحبت می‌کردم، بنابراین با چابکی اقدام به کار سودم.

به شاه گفتم:
- شهریار، شما که دختر عزیز خود را از ما مضایقه فرمودید؛ اما هم اکنون کسی به ما پیشنهاد شده که از هر حیث از او پست‌تر است اما از خانواده نجیب و سرشناسی است.
شاه پرسید او کیست؟

گفتم:

- مادمازل دتورنن.

گفت:

- آری، حقیقتاً از خانواده نجیبی است؛ اما پرنس دو کننده در بابا این وصلت چه می گوید؟

گفتم:

- عجالتاً تا امروز گفته خیر و به این کار رضایت نداشته است اما اگر به مراجسی که از اعلیحضرت استدعا می کند نایل شود، راضی خواهد شد.
شاه گفت:

- او همیشه پر مدعا بوده است! حال چه می خواهد؟ گفتم:

- بلی شهریار، حقیقتاً به جا آوردن ادعاهای او محال است.

شاه گفت:

- بیچاره وی کنت گویا شانس ندارد خوب آخر پرنس چه ادعایی دارد؟

گفتم:

- شهریارا عرض کردم، چیزهای محال.

گفت:

- خوب آخر بینم چه خواسته است؟

گفتم:

- اولاً سه کرور نقد برای ادای قروض خود و ساکت کردن تعدادی از طلبکارها، ثانیاً این که شما قصرش را خریداری کنید و ثالثاً این که عضویت و لقب وزارت دارالشورای کبیر را به او عطا کنید.

لویی پانزدهم آهی کشید و گفت:

- خدایا، شما مرا ترساندید، هر چند خواسته های او زیاد است اما نه آنقدر

که من تصور می کردم. خانم شما هم قدری اغراق کردید.

از این ملامت شاه بسیار مشعوف شدم و فهمیدم که برای مساعدت حاضر

است.

پس از آن گفت:

- به جهت این که شما راضی باشید اعطای سه کروور را قبول کردم از قصر پرنس را هم می‌خرم تا تالار بزرگی برای نمایش‌های کمدی فرانسه (تماشاخانه) در آن بنا کند. اما در مورد وزارت دارالشوری فعلاً نمی‌توانم تصمیم بگیرم. اگر فوراً این مقام را به او نمی‌دهم اما وعده می‌دهم قدری دیرتر این خواهش او را هم برآورده کنم.

لوئی پانزدهم می‌دانست که وزرا راضی به عضویت پرنس دوکنده در دارالشورای کبیر نمی‌شوند؛ به جهت این که او فوراً می‌خواهد در آن حاکم ریاست کند و به دیگران به چشم حقارت نظر نماید.

شاه بیچاره از جنگ داخلی میان وزارتخانه‌ها می‌ترسید از این رو نمی‌خواست اسباب شورش را فراهم سازد.

من موضوع را فوراً به مادام دومیرپوا اطلاع دادم، او هم فوراً به طرف منزل پرنس دمناکو دویده، حضرت والا را آن جا پیدا کرد و بشارت داد که شاه هر چه میل شاهزاده بود مرحمت کرده، مگر قسمت آخری را که به زمانی بعد موکول کرده است.

پرنس دوکنده بنای داد و فریاد را می‌گذارد و می‌گوید من در قید و بند یول نیستم، من افتخار می‌خواهم و اعتنایی به امتیازات نقدی ندارم؟ حالتش بسیار تماشایی بود حتماً می‌دانید که این گونه بازی‌ها جز از درباریان از کسی دیده نمی‌شود.

بالاخره پس از مدتی که او آرام شد مادام دومیرپوا گفت:

- خداوند گاراه، هیچ فکر نمی‌کنید که این وصلت برای شما چه محسناتی در بر خواهد داشت؟ ماداموازل دتورنن هفده سال دارد و با حسن جمال، زیبایی، دلربایی، هوش سرشار دو صفات پسندیده و اخلاق حمیده، بالاخره در حوزه خواص کنتس دوباری پذیرفته می‌شود و هر روز شاه او را می‌بیند

کسی چه می‌داند که بعد چه خواهد شد؟

ممکن است شاه از او خوشش بیاید و روزی برسد که دتورین، عمه‌اش را از میدان به در کرده، جای او را بگیرد. ملاحظه کنید که اگر او مترس رسمی شاه بشود برای شما چه فواید و امتیازاتی خواهد داشت به فرض کار به این جا نکشد؛ اما کنتس دوپاری به وصلت شما مفتخر خواهد بود و برای صلاح حال خود در ایام اقتدار از هر نظر اسباب ترقی شما را فراهم خواهد کرد تا در روز بدبختیو ادبار بتواند خویش را در پناه حمایت و عظمت شما بکشانند. همه می‌دانند که اعتنایی به پول ندارید اما قرض را باید داد و مخارج لازم را باید ادا کرد. این فامیل با شما وصلت می‌کند و برای حفظ مرافع خود، شما را به همه جا خواهد رساند.

مادام دموناکو گفت:

- خداوند گارا، حقیقتاً مادام لامارشان نصایح سودمندی می‌کند اگر به نصایح او رفتار کنید به نفع شماست. حالا هر چه به شما می‌دهند بگیرید و وعده وزارت دارلشوری را هم بپذیرید بعدها می‌توانید وفای وفای به عهد ملوکانه را جداً خواستار شوید.

- بسیار خوب، من با این ازدواج موافقت می‌کنم اما با یک شرط حدید و آن این است که یک صد هزار اکو هم میان شما دو خانم تقسیم نمایند.

مادام دومیرپوا آمد هر موضوع را برای من حکایت کرد اما خجالت کشید که شرط آخری را بگوید. پرنس دوکنده این شرط را توسط پرس دو سوبیز به من پیغام داد. من هم به وزیر منالیه حکم دادم و جوهات مقرر را پرداخت کند به این صورت کار با رضایت کامل طرفین انجام شد. حصرت والا سه کرور به انضمام بهای قصرش را دریافت کرد و آن دو نفر خانم هم هر یک صد هزار اکو (سیصد هزار فرانک) را دریافت کرده، میان خود تقسیم کردند. به علاوه مادام دومیرپوا پنجاه هزار فرانک را هم از طرف من به پرنس دموناکو وعده داده بود ادا کرد. با این جریان به من ثابت شد که در دربار همه

مشکلات با پول رفع می‌شود.
 عروسی با کمال تجمل و شکوه در سنت برک برگزار شد. حقیقتاً شاه از هیچ خرجی مضایقه نکرد و شاهانه رفتار نمود. جشن‌ها گرفتیم و ضیافت‌ها دادیم اما در میان این همه عیش و نوش و شادی‌های گوناگون، من از اجرای یک نقشه بسیار لذت بردم. که شرح آن را وقت دیگر بازگو خواهم کرد، فکر می‌کنم برای امروز کافی است.

فصل ۱۱

کنتس دناربون، مشاطه پرنسس آدلایده، زن بسیار عاقلی بود و با خلوص نیت بسیار با خانواده سلطنت رفتار می‌کرد چنان که برای شاه یا یکی از فرزندان او از خود می‌گذشت و جانثاری می‌کرد. البته خبر از خود گذشتگی او از نظرها مخفی نمی‌ماند و به گوش مادام آدلایده هم می‌رسید. او هم با کمال زهد و بزرگی در هیچ موزدی مراجع خود را از وی دریغ نمی‌کرده مشاطه خویش را ملامت نمی‌کرد. روز به روز بر التفات و اعتماد به او می‌افزود.
 مادام دناربون علاوه بر هوش سرشار، هنر مخصوصی در فتنه جویی و توطئه‌چینی داشت. او با تمام وجود سعی می‌کرد فرد سرشناسی شود. البته استعداد این کار را هم داشت، ولی با این وجود قابل اعتنا نبود و در نظرها

فردی عادی به نظر می‌رسید. گویی بخت و اقبال او، وابسته به دولت و اقبال خانمش، مادام آدلایید، بود.

این شاهزاده خانم مدتی بعد از سلطنت مارکیز پومپادور و قبل از دوره اقتدار من نفوذ و استیلایی در وجود پدرش لوئی پانزدهم پیدا کرده بود، ولی پس از این که من خود مادام آدلایید تحت الشعاع قرار گرفتم و با من متغییر شده و قهر کرده بود. به این واسطه شاهزاده خانم غمگین و مشاطه‌اش به کلی از زندگانی ناامید شده بودند.

اما کنتس دناربون دریافت که تنها راه تجدید ارتباط با من منحصر به این که حضرت علیه را به من نزدیک کرده، میان ما صلح ایجاد کند. بالاخره هنگام عروسی، وی کنت آدلف دوباری فرصت را برای این کار مناسب دیده، اقدامات خود را آغاز کرد.

در همان اوقات نامهٔ مجهول الهویه‌ای به من رسید که در آن نوشته شده بود. در روز و ساعت مشخص شده از ورسایل به پاریس رفته، در خانه خود منتظر خانمی با لباس و علامت مخصوصی که در نوشته تعیین شده بود، باشم. او می‌خواهد در مورد مسألهٔ او تأکیداً نوشته بود بسیار مهمی که برای من اهمیت دارد، گفتگو کند. که به ملازمین خود بسپارم که او را بپذیرند.

ابتدا با خواندن آن نامه خیال کردم کسی خواسته است مرا دست اندخته، به باد مسخره بگیرد. خواهر شوهرم، شن، نیز همین عقیده را داشت. از این رو قرار گذاشتیم اعتنایی به آن نامه نکنم، من به پاریس نروم. ولی این نامه که این چنین به دست من رسیده بود، راحتم نمی‌گذاشت. بنابراین مسأله را با دوک دکیلیون در میان گذاشتم و نامهٔ محرمانه را به او نشان دادم.

دوک گفت:

نویسندهٔ این نامه عمداً دستخط خود را تغییر داده است و به عقیدهٔ من این حصه مادام دناربون، مشاطه پرنسس آدلایید، در خواسته‌اند در صلح و آشتی با من مبادرت کرده باشند، صحیح نیست که شما آن را رد کنید.

گفتم:

بر فرض محال خط مادام دناربون باشد، او از من چه می‌خواهد؟ می‌دانید که او از دوستان من نیست.

گفت:

- اکنون می‌خواهد از دوستان شما بشود بر فرض محال بدون تردید صلاح خود را در این کار دیده است. شاید صلاح شما هم در آن باشد. قلب رئوف شما نباید از این که او می‌خواهد شما را دوست بدارد جلوگیری و کند. وانگهی مسافرت به پاریس کار دشواری نیست. باید فهمید از شما چه می‌خواهند؟! آن گاه از روی بصیرت و هر طور صلاح است رفتار کنید.

بنابر این در رور معین به پاریس رفته و فرد ناشناس در حالی که صورتش را بانقاب سیاهی پوشانده و بالا پوشیس به خود پیچیده بود، آمد همین که نقاب از صورت بر گرفت، دیدم دوک دکیلیون اشتباه نکرده است و آن خام خود کنتس دناربون است.

با وجود کمال افاده، در حضور من دست و پای خود را گم کرده. حالت انفعال و شرمندگی به خود گرفت. من هم چون نخواستم این حالت دوام پیدا کند با نهایت مهربانی به او گفتم:

- چه اتفاقی باعث درک این شرافت برای من شده است؟

گفت:

- آه خانم، خدا دشمنان شما را لعنت کند که مرا نسبت به شما به اشتباه انداخته بودند، از ارتکاب این خطا هرگز خود را عفو نخواهم کرد.

دشمنان شما هم‌زمان با حضور آن در ورسایل چنان شما را در ابر تهمت و افترا پنهان کردند که ممکن نبود از خلال آن توان شما را دید و به ارزش واقعی شما پی‌برد؛ اکنون آن‌را ناپدید شده و من بر خود لازم دیدم که به شما نزدیک شوم.

عقاید ناپسندی و ناشایستی که قبل از دیدن درباره شما داشتم به واسطه

احترام کمی که امروز نسبت به شما پیدا کرده‌ام محو و زایل نمی‌شود؟
این اظهار ندامت و پشیمانی با این فروتنی و حقارت در من اثر کرد و با
کمال ملایمت و مهربانی شروع به صحبت کردیم و بعد از مدت کمی از
بهترین دوستان یکدیگر شدیم.

پس از آن کنتس به من گفت:

- کنتس عزیزم، می‌خواهم محبت قلبی خود را به شما ابراز کنم دوستی من
به هیچ وجه برای شما فایده‌ای در بر ندارد اما التفات و محبت خانم من می‌تواند
به حال شما بسیار مفید واقع شود. میل دارم این خدمت را به شما نموده،
دوستی حضرت علیه رابه طرف شما جلب کنم.
گفتم:

- در دنیا هیچ چیز، به اندازه مرحمت و التفات مادام آدلایید به من لذت و
افتخار نمی‌دهد، من خود بارها در جهت جلب مرحمت و التفات ایشان کوشش
نموده‌ام اما از عدم مساعدت بخت و اقبال تا کنون بدان نایل شده‌ام.
گفتم:

- امیدوارم این بار به مقصود نایل شوید. البته تنها التفات مادام آدلایید
کفایت نمی‌کند، بلکه دوستی خواهران او مخصوصاً مرحمت خانم دفین برای
شما بسیار لازم است.
گفتم:

- افسوس که به این شخص آخری ابدأ نمی‌توانم امیدوار باشم زیرا صلح
میان من و حضرت علیه، خانم دفین، از محالات است.
گفتم:

- با همت و ثبات عزم هیچ چیز محال نیست. خواهید دید که دوستان شما
-رای ممنون ساختن شما چه اقداماتی خواهند کرد.

پس از آن قرار گذاشتیم با اقدامات مهمی برای نیل به مقصود بکوشیم.
کنتس و دنبون از من اجازه خواست که گاه‌گاهی در محالس از من بد

بگوید و می‌گفت که این مسأله بسیار لازم است اما من نمی‌دانستم که این دوستجدید عادت داشته است همیشه از من بدگویی نماید.

خلاصه، مادام دناربون فوراً از جانب پرنس آدلایید مشغول به کار شد و او را آگاه کرد که چقدر ناگوار است که شخصی چون او در دربار دارای اهمیت و اعتبار نباشد و به او گفت:

- بعد از آن همه خصومت با مار کمز دوبومادور چه لزومی دارد که با کنتس دوباری هم اظهار عداوت بنمایید در صورتی که می‌بینید اعتبار او نزد شاه تا چه حد است؟ در صورت دشمنی شما، او هم حاضر است در هر زمان از اقتدار خود برای مافع شما استفاده کند. و حضرت علیه را از خود ممنون سازد.

دلایل کنتس دناربون شاهزاده خام را متقاعد کرد که من، آن گونه که ایشان تصور کرده بودند کریه و قابل احتساب هم نیستم و حضرت علیه را مصمم ساخت که در مورد من با خواهرهای خود گفتگو کرده، ایشان را بر سر مهر و التفات بیاورد و به مادام دناربون گفت:

- چون خواهرانم به هنگام عداوت با کنتس دوباری، کمال کمک و همراهی را با من داشتند، اکنون صحیح نیست آنها را در عهدنامه مصلح دخالت ندهم، صلح باید همگانی باشد.

بنابر این حضرت علیه با خواهران خود در خصوص من صحبت کردند ایشان اگر چه از تغییر رفتار خواهر بزرگ‌تر خود متعجب شدند ولی به خاطر این که مادام آدلایید از همه بزرگ‌تر بود و به فرمانروایی میان آنها عادت داشت و اطاعت از او نیز برایشان عادی بود، وعده دادند که به میل او رفتار نمایند. میل خواهد داشت.

لوئی پانزدهم به توسط من از این دیپلماسی بزرگ زنانه آگاهی حاصل کرده بود و خواست هر چه سریع‌تر به مقصود نایل آید. مسبب فزائساک برد حضرت والا کنت دوپروانس، برادر ولیعهد، تقرب و اعتبار بسیار داشت، از

این رو شاه او را محرمانه به اتاق خود احضار کرده، فرمودند:

«کمال میل را دارم که روابط میان کنت دوپروانس، همسرش با کنتس دوباری حسنه بشود، هر کس اسباب این کار را فراهم کند بزودی مراحم و الطاف من شامل حال او خواهد شد. مسیو فزانسا ککه با ظاهر لایبالی و بی‌قیدش حب جاه فوق‌العاده‌ای داشت، خواست اسباب رضایت اعلیحضرت را فراهم کرده، مورد التفات او واقع شود. بنابر این حضرت والا و همسرش را به طوری برای دوستی با من مستعد کرد که وقتی دختران شاه با برادر خود در مورد من گفتگو کردند او را به همراه همسرش نسبت به من در کمال مساعدت یافتند.»

تنها مسأله‌ای که باقی‌مانده بود همراهی خانم دفین بود که کار آسانی نبود. دوستان من برای مادام دکوسه را برای صحبت کردن با خانم دفین، انتخاب کردند، حال آنکه این شخص، فرد مناسبی به نظر نمی‌آید؛ زیرا طبق شایعاتی که در دربار مادام دکوسه کمتر از تمام زنان دنیا تمایل به مساعدت و همراهی با من داشت (مادام دکوسه همان کسی است که شوهرش دوست اختصاصی کنتس دوباری بود. با وجود تمام این شایعات، مادام دکوسه به طوری بود از روی نجابت و بزرگواری نسبت به من رفتار کرد که در این زمان قابل مدح و تمجید است و به طوری با ملایمت و به موقع وبا عبارات مصلحانه با خانم دفین حرف زد که حضرت مستطاب علیه را از حالت خشم و غضب فرود آورد.

اوضاع رو به اصلاح بود و در تلاش برای برگزاری مجلس ضیافت و جشنی بودند که من با اعضای خانواده سلطنت از دخترها و نواده‌ها و عروس‌های لوئی پانزدهم برای صرف شام در کنار هم جمع شویم. در این بین حادثه‌ای روی داد که آن مجلس ضیافت را موقوف کرد و سلب تمام آن امیدواری‌های صلح و آشتی شد.

مگر چه در لایحهٔ موحشی که بعد از فوت لوئی پانزدهم علیه من منتشر کردند ولیعهد را مانع صلح من با خانواده سلطنت دانستند، اما دروغ محض

بود. ولیعهد ابداً در این کار به دخالت نداشت. همان طوری که گفتم ظهور حادثه مهمی سبب آن گردید که به همیر جهت شرح آن را به تفصیل برای شما بازگو می‌کنم.

کنت دو کروتز، سفیر کبیر سوئد، که اغلب به منزل من می‌آمد و تا کمال میل و لذت او را ملاقات می‌کردم، خواهش دیدار محرمانه‌ای از من کرد و وقتی پادشاه سوئد به پاریس آمده بود چنانچه برای شما ذکر کردم، از نقشه و خیال او که در خصوص مملکت خود داشت اطلاع حاصل کرده بودم، و تصور نمودم سفیر کبیر سوئد درباره اجرای خیالات پادشاه می‌خواهد مرا ملاقات کرده، محرمانه با من صحبت کند اما تصور من اشتباه بود.

حقیقت امر این بود که سفیر سوئد به واسطه اطلاعاتی که از روی وربر مختار سوئد، مقیم پترسبورگ، به او رسیده بود از نقشه محرمانه دول روس و پروس و اتریش در خصوص تقسیم لهستان اطلاع حاصل کرد که این تقسیم به ضرر سوئد تمام می‌شد. البته برای فرانسه هم بی‌ضرر نبود اما دولت فرانسه به تنهایی آن قدر قوی و مقتدر بود که بتواند با آنها مخالفت نماید.

به این جهت کنت دو کروتز ابتدا نزد دوک دکیلیون وزیر امور خارجه رفته، رازی را که از پترسبورگ دریافت کرده بود با او در میان گذاشت دوک دکیلیون با کمال بی‌اعتنائی به سخنان او گوش داد اما باور نکرد. از پترسبورگ به او اطلاع رسید او دوباره به ملاقات وزیر امور خارجه رفت. اما این بار هم او را مستعدتر از بار اول نیافت. از قس پی در پی بودن اخبار محرمانه پترسبورگ عدم اعتنای وزیر امور خارجه آن، سفیر کبیر سوئد را مجبور کرد که توسط من مستقیماً با لونی پانزدهم در این خصوص مذاکره نماید و او را از بلیه‌ای که برای لهستان در پیش است مستحضر سازد.

وقتی سفیر سوئد در این خصوص با من حرف می‌زد و با دلایل سیاسی، معایب تقسیم لهستان را شرح می‌داد، حقیقتاً من هیچ نمی‌فهمیدم چه می‌گوید ولی به او وعده دادم که با شاه در این خصوص حرف بزنم و به او گفتم که باید با دوک دکیلیون مذاکره و مشاوره کنم. زیرا دوک دوست من است. و اگر تمام لهستان‌های عالم را تقسیم کنند من بدون مشورت او چیزی به شاه نخواهم گفت؛ به ضرر دوک باشد.

- خدایا خدایا، من از همین قسمت اجتناب دارم. نمی‌خواهم وزیر امور خارجه در این کار دخیل باشد به جهت این که مکرر با او صحبت کرده‌ام؛ یا واقعاً نمی‌فهمد یا مقصود و غرضی دارد زیرا تعمداً تظاهر به تجاهل می‌کند. باید در این باره با شخص اعلیحضرت گفتگو کرد. برای رهایی اروپا از این بدبختی چاره‌ای جز این نیست.

گفتم:

- با این حال، اروپا دچار بدبختی خواهد شد، البته من با کمال میل در این باره می‌کشیدم و نادیده نمی‌گرفتم که منافع او منافی صرفه و صلاح دوستانم نباشد.

بعد از رفتن کنت دوکروتز، سفیر کبیر سوئد، دوک دکیلیون، وزیر امور خارجه، به منزل من آمد بلافاصله او را به کناری کشیده و موضوع مذاکرات سفیر سوئد را به او گفتم:

با عصبانیت فوق‌العاده‌ای تا آخر گوش داد، وقتی حرفم تمام شد، گفت:

- دوست نازنینم، وضع من خیلی دردناک است زیرا سفیران و وزیران امور خارجه دائم بدگویی می‌کنند.

مسیو دوراند سفیر بطرزبورگ که به سیاست دیپلماسی معروف شده است، تا به حال در این خصوص، خدمتی برای اعلیحضرت انجام نداده است.

مسیو دوپونس در برلن احمقی است که خود را خیلی عاقل و بزرگ می‌داند ولی همه به ریشش می‌خندند و تمسخرش می‌کنند.

مسیو دروکلن در وین که مشغول تباه کردن خویش است و همواره کارهای دونت را خیلی بدتر از کارهای خود صورت می‌دهد. از طرف دیگر با اوضاع امور داخله و خیم‌تر از همیشه است؛ نه در خزانه یک شاهی یول داریم، نه یک گروه سرباز حاضر، مستعد و کار آمد؛ و نه یک صاحب منصب و سر کرده عالم و قابل. با همه این تفصیلات می‌خواهید من جنگ کنم؟
گفتم:

- پس ساکت خواهید نشست؟

گفت:

- آری، تقدر که بتوانم.

گفتم:

- شاه نسبت به شما متغیر خواهد شد که چرا او را از مسأله آگاه نکرده‌اید.
گفت:

- شاه از من بیشتر اطلاع دارد ولی تجاهل می‌کند تا در فرصت مناسب نتواند علیه من فریاد نماید و مرا گناهکار جلوه دهد.
گفتم:

- پس حازه می‌دهد که دول ثلاثه لهستان را تقسیم نمایند؟

گفت:

- آری. البته اگر میل داشته باشند حتی می‌توانند عثمانی را هم تقسیم کنند.
گفتم:

- آخرین مسأله برای فرانسه مایه وهن و خجالت است.

گفت:

- فرانسه باید تحمل این خجالت را بکند زیرا که پول ندارد.

گفتم:

- پس این همه عایدات فرانسه چه می‌شود؟

گفت:

- شما هم این را می‌پرسید!! بفرمائید صورت حواله‌های شاه را تنها آن چه راجع به خودتان است از خزانه بیاورند ببینید به چه مبلغ می‌رسد!

گفتم:

- من از غصه هلاک خواهم شد اگر بدانم وجود من سبب خرابی مملکت فرانسه است.

گفت:

- هیچ از غصه هلاک نشوید زیرا با هلاکت شما امور مالیه مملکت صلاح نخواهد شد و صرفه جوئی شما هم بعد از این فایده نخواهد داشت.

در این صورت دوست زیبای من، به هیچ وجه خیال خود را زحمت ندهید و با آسودگی خاطر زندگی کنید و به هوی و هوس‌های خود پردازید. و به فکر عیش و عشرت خود باشید چنان که تا به حال بوده‌اید و ت می‌تونید شاه را مشغول نمائید اوقات را به خوشی بگذرانید.

از بیانات دوک دکیلیون چنان فهمیدم لوئی پانزدهم مصمم شده است اجازه ندهد صحبتی از لهستان با او بگویند.

البته مختصری از نتیجه گفتگوی خود را با دکیلیون به سفیر سوئد گفتم که شاید از مزاحمت برای دوک دکیلیون دست بردارد اما این بار گروه دیگری دوست مرا احاطه کردند. آنها سفرای ناپل و اسپانیا و انگلیس و دنمارک بودند که بعد از سفیر سوئد از مسأله لهستان مطلع شده همگی با وزیر امور خارجه به مقام مذاکره برآمدند.

خلاصه‌ای از وضع این دیپلمات‌ها برایشما می‌گویم.

سفیر ناپل، مارکی دکاراسیولی، مرد عاقل و مکاری بود که در دروغ گفتن نظیر نداشت حتی اگر جویای حالش می‌شدید یقین داشتید که جواب همه را دروغ می‌گوید.

سفیر اسپانیا، مارکی دفوانتن، مانند ایتالیائی‌ها محیل و مانند فرانسوی‌ها

ظریف و خوش رفتار و مانند کاستیلان‌ها متکبر بود و در لیاقت و کاردانی شهرت داشت اگر چه من از او نفرت داشتم زیرا سر تا پا طرفدار شوازول بود و به همین جهت مدت‌ها از ملاقات من امتناع می‌کرد تا بالاخره لوئی پانزدهم به پادشاه اسپانیا شکایت کرد و از مادرید به او حکم شد که به دیدن من بیاید.

این کاستیلان متکبر، به ناچار به ملاقات من آمد ولی با تکبری که از آن پس هر وقت او را از دور می‌دیدم غم و اندوه سراسر وجودم را لرزیر می‌کرد. چقدر به خود زحمت دادم که اسباب آمدن او را به منزل خود فراهم بیاورم این شخص که حالا باید با اکراه ملاقاتش نمایم.

اما سفیر انگلیس لرد سترمنت مانند اغلب لردهای انگلیس بود یعنی ثروت بسیار و عقیده‌ها احساسات قوی اصلاً با هوش نبود و با وجود این خیلی از خود راضی بود و به قدری به هوش و درایت خود اطمینان داشت که دیگران را هم متقاعد کرده بود.

این سه سفیر به اتفاق بارون دیلک شارژ دافر دانمارک که شرح حال او به زحمت نوشتن آن نمی‌ارزد در مورد مسأله لهستان با وزیر امور خارجه بنای مذاکره را گذاردند.

به عقیده آنها دولت فرانسه همین قدر که خود را نشان می‌داد لهستان خلاص می‌شد اما فرانسه خود را نشان نداد و لهستان تقسیم شد. آن وقت شروع کردند از هر طرف علیه ما فریاد کشیدن.

دول طرف قرار داد، اهالی فرانسه و روزنامه‌ها بشش از همه، دست به شورش زدند ولی طبقه فلاسفه ساکت ماندند زیرا آنها با پادشاه پیروس و امپراتریس روسیه دوست بودند.

ما هم برای این که این فریادها را نشنویم گوش‌های خود را گرفتیم و آن تابستان را گاهی در اردو گاهی در شوازی و گاهی در فونتن بلو بقدری خوش گذرانیدیم که تا آن وقت به آن اندازه تفریح نکرده بودیم.

عروسی پسر نامشروع پرنس دوکنده که بسیار شادی بخش بود و عروسی

وی کنت آدلف دوباری در همان ایام اتفاق افتاد. مجالس جشن و ضیافت‌هایی که در این عروسی داده شد نظیرش کمتر در فرانسه دیده شده بود. در میان همه این خوش‌گذرانی‌ها نامه‌ای از پرنس دروهلن، سفیر کبیر فرانسه، مقیم اتریش به دست من رسید که خلاصه‌ای از آن را به واسطه اهمیتش در این جا نقل می‌کنم.

"مادام، جنگ خونینی که در شمال شروع شده بود به آخر رسید. دول ثلاثه متحده اعتقادشان این است که هر کدام به قدر کفایت سهمی از لهستان برده‌اند. احتیاطی که در این کار بروز دادیم در این مملکت اثر خوبی بخشیده و جای تمحید دارد.

اقامت در وین زیاد خوش آیند نیست مردمان آن جا بسیار مقدس مآب هستند. و مهمانی‌های بزرگ آنها همه از روی تشریفات است پس از مدتی همه آنها شکایت کردند که ضیافت‌های سفارت فرانسه، مجالس رسمی آنان را از جلوه و رونق انداخته است.

در این خصوص وزیر امور خارجه یادداشتی به من نوشت به این مضمون که اعلیحضرت امپراتریس ترتیب مجالس را قدغن کرده است من هم جاب او را با مرکب خوبی نوشته و فرستادم اما هنوز در سفارت فرانسه مجالس بی‌نیروی ترتیب داده می‌شوند.

امپراتریس را به ندرت ملاقات می‌کنم او نسبت به من خیلی سر سنگین است. و صدق و ساده گوئی من برای او خوش آیند نیست اگر چه این بدبختی بزرگی است اما یک شاهزاده از خانواده روحلن از ملاحظه کسی را نمی‌کند. اعلیحضرت امپراتریس از بیچارگی و درماندگی لهستانی‌ها بسیار متأثر شده آنها را خیلی دوست می‌دارند گیوا با همین جهت است که قسمت عمده مملکت آنها را تصاحب کرده است.

زن‌های آلمانی خوشگل هستند ولی یک نفر میان آنها یافت نمی‌شود که بتوان او را با شما مقیاس کرد.

وقتی که به این جا وارد شدم سوالاته زیادی در مورد حسن جمال و زیبایی شما از من کردند و چون شکل و شمایل شما در قلبم نقش بسته است بدون زحمت صورت شما را در نظر ایشان تصور کردم به طوری که آنهایی هم که شما را ندیده‌اند مشاهده جمال شما هستند. تنها یک نفر خوشش نیامد و او بزرگ‌ترین خانم‌های این مملکت است و شکایت از این دارد که در ورسایل به واسطه شما با دختر او بدرفتاری می‌کنند.

با شنیدن شرح مجالس جشن و ضیافت‌های شما ملالت غربت بیشتر در من اثر می‌کند. گرسنت حق داشت که گفته است:

- «تنها رندگانی در پاریس جزو زندگی محسوب می‌شود و در جاهای دیگر زندگی تنها مویزباتی است.»

تسلای خاطر من تنها منحصر به این است که به شاه خدمت می‌کنم و شاید شما گاهی در حضور ملوکانه غیرت و کاردانی مرا متذکر شوید.

خوش دارم با مادام لامارشال هم یادی از من بکنید همچنین با دوشس دکیلیرن و کنتس دوالاتی نوا، برای آن خانم‌ها خوب بیست که مرا فراموش نمایند زیرا من ایشان را فراموش نمی‌کنم خصوصاً شخص شما خانم که به قدری در خیال شما هستم که استحقاق دارم در خیال خود جایی به من اختصاص بدهید.

خواهش دارم احترامات قلبی مرا بپذیرید. "

فصل ۱۲

دوست عزیز، نمی‌دایند که این نامه پرس لوئی دروخلن چه حواقب بدی برای من داشت. زیرا باعث جلب غضب تمام خانواده سلطنت به صرف من شد و بعد از آن آشتی و صلح میان ما از محالات گردید.

پرنس لوئی دروخلنگاهیبیا من مکاتبه می‌کرد اما نامه‌های او به هیچ‌وجه راجع به سیاست نبود بلکه دائم از معاشقات دربار وین و افتضاحات آن جا می‌نوشت و موجب تفریح من می‌شد به طوری که گاهی شام را هم با خواندن آن نامه‌ها مشغول کرده از ملالت بیرون می‌آوردم.

در همان اوقاتی که گفتگوی صلح میان من و شاهزاده خانم در میان بود شبی اعلیحضرت در منزل من مشغول صرف شام بود هر که صحبت از وین به میان آمد.

شاه از من پرسید:

- از سفیر کبیر ما خبر تازه چه دارید؟

گفتم:

- شهریار، چند روز پیش نامه‌ای از پرنس دروخلن رسیده است که در آن

راجع به امپراتریس اتریش نوشته است که بسیار موجب خنده من شد.

لوئی پانزدهم گفت:

- کجاست آن نامه را بیاورید بخوانم ما همه مردمان با شرفی هستیم و به شما قول می‌دهیم راز داری نمائیم.

من هم نامه را آورده با صدای بلند خواندم. مهمان‌های آن شب پرنس دوسویز دوک‌ها دکیلیون، دودوراس، دوریشیلیو، دلاوریلیروین و همچنین مارکی‌ها فلامارن و دوشولن بودند.

نمی‌دانم کدام یک از این آقایان به من خیانت کرد؟ زیرا فردا صبح تمام عبارات آن نامه را می‌دانست و از این بابت بسیار متغیر شده بود. از آن پس او کینه ابدی پرنس دروخلن را به دل گرفت و به قول نیز وفا کرد. و در خصوص من هم با کمال عجز از ولیعهد التماس نمود که انتقام سختی بکشد.

حضرت والا، ولیعهد، هم در خصومت قلبی روجه معظمه خود شریک صریحاً اعلان کرد که هر یک از خانواده سلطنت که از من طرفداری نماید یا با من در مقام ردالت رفتار نماید.

فوراً توسط نامه مادام کامپان، اتاقداری خانم دفین، از فرمایشات ولیعهد مطلع شده از وحشت به خود لرزیدم و موضوع را برای شاه نوشتم.

"ایشان نیز در خواب کنتس عزیز. مطمئن باشید من هنوز برای دفاع از شما زنده هستم و در این ممکت هیچ کس به اندازه من برای محبوبه دل خود مستعد و حاضر به انجام کار نیست. الان می‌فرستم اشخاصی را که نسبت به شما متغیر هستند حاضر کنند نتیجه این ملاقات را خود برای شما خواهم آورد به هر حال آسوده خاطر و مطمئن باشید."

دست‌های زیبای شما را می‌بوسم.

یک ساعت بعد از دریافت دستخط شاه، خودشان نیز تشریف آوردند و شرح ملاقات را این طور بیان کردند که فرستادم ولیعهد و همسرش را نزد من آوردند به بهانه این که بعضی مجسمه‌های چینی را که تاره آورده بودند به آنها نشان بدهم سپس هر دو را به اتاق کابینه مخصوص بردم. خانم دفین متوجه مقصود شد و با عجز و ناتوانی استدعا کرد که این بی‌احترامی و سوء

ادب را که نسبت به امپراتریس، مادرش، شده است تلافی نمایم.

من دست او را گرفته از زمین بلند کردم و گفتم:

- دختر عزیزم، این که باعث رنجش خاطر شما شده است به دستور من

خوانده شد.

بنابر این یهچ کس به قدر من گناهکار نیست و از همدستان من دریغ

نمائید.

آن وقت ولیعهد شروع به صحبت کرد و قدری به طور شوخی نسبت به

شما بد گوئی کرد.

به او گفتم: فرزنده، شما باید در باره کسقی که به حمایت من مفتخر است با

ادب‌تر از این صحبت کنید و اگر به همه تهمت‌هایی که به او می‌زنند گوش

ندهید بهتر است. من به شما اطمینان می‌دهم که کنتس دوباری کمال احترام را

نسبت به دفین دارد و از شما هم در نهایت ادب و شایستگی گفتگو می‌کند.

در مسأله دیشب غیر از دو نفر احدی تقصیر ندارند. یکی آن که نامه را

نوشته و دیگر من که حکم به خواند آن دادم. کنتس ابداً شر او را ملامت

نیست! امیدوارم محض رعایت خاطر من با او به ملایمت رفتار کنید و بدانید

هر بی‌احترامی که به این زن بشود به شخص من شده است.

بعد از بیانات شاه خانم دفین وعده داده بود که به میل اعلیحضرت رفتار

نماید اما حضرت ولیعهد سکودت مطلق اختیار کرده بیرون رفت.

من از این واقعه بسیار مضطرب و غمگین شدم و نمی‌توانستم بلاذت خود را

عفو نمایم و از شدت وحشت بر خود می‌لرزیدم که تمام خانواده سلطنت را به

هیجان آورده همه را متنفر ساختم بدون این که عمداً در این خیال بوده باشم.

مادام لامارشال دومیرپوا که همیشه به من نصایح خوبی می‌کرد چنین

صلاح دید که من عذرخواهی خود را به ولیعهد پیغام کرده به خانم دفین هم

کتباً عرض معذرت نمایم.

من هم توسط دوک دلاوگیون، فرزند دوست قدیمی خود، به حضور

حضرت ولیعهد ارسال پیغامات نموده طلب عفو و بخشایش کردم. وقتی که دوک پیغام مرا به او رسانیده بود شاهزاده جوان به او گفته بود.

اسم این ضعیفه را نزد من ذکر نکنید این یک... دوست عزیز، اجازه بدهید عین عبارت حضرت والا را برای شما تکرار نکنم که در حق من چه فرمودند. اما مورد نامهای را که برای خانم دفین نوشتم در این جا نقل می‌کنم زیرا آن نامه را نیز مانند همه نامه‌های دیگر حفظ کرده‌ام. تا شما بدانید که آن نامه‌ای را که بدگویان بی‌انصاف از قول من در سال ۱۷۷۹ منتشر کردند دروغ و ساختگی بوده است و من نویسنده آن نبودم.

این است موضوع حقیقی نامهای که من به خانم دفین نوشتم.

"خانم، از قراری که می‌گویند متأسفانه موجب رنجش خاطر مبارک شده‌ام اگر چه گناه من بدون اراده بوده ولی با کمال عجز و مکنات استدعای عفو دارم تقصیر عمده‌ای که من در خود سراغ دارم و حقیقتاً هم بسیار بزرگ است این است که بر طبع مبارک مبارک حضرت علیه خوش نیامده‌ام اما امیدوارم که اقرار صادقانه این بنده حقیر، عفو کریمانه حضرت علیه را به طرف من جلب نماید.

من به دستور اعلیحضرت نامه ناشایسته‌ای را که می‌بایست مخفی بماند در حضور اشخاصی که با من مساعدتی ندانده خواندم ولی استدعا می‌کنم باور نفرمائید که از خواندن آن نامه نامبارک ابداً نه این خیال بودم که نسبت به اعلیحضرت ماری ترز جسارت و خلاف ادب و احترام کرده باشم می‌این پادشاه معظمه را به واسطه هوش و درایت سرشار و صفات حسنه و از همه بیشتر به جهت این که مادر شما هستند قلباً محترم می‌دارم.

خانم، باور کنید که در این واقعه ناگوار بدبختی من زیادتر از گناه است و تنها غصه این که باعث کدورت خاطر شما شده‌ام مرا سخت کیفر می‌دهد. نه خود تسلا می‌دهم که شما هرگز مرحمت خود را از من سلب نمی‌فرمایید والا تا وجود احترامی که به شما مقروضم از این نمی‌ترسیدم که بگویم در ارای تک

خطای آنی یک همچون تنبیه سختی دور از تناسب است. عاجزانه از حضور شما استدعا دارم احترامات قلبی این کنیز مطیع خود را بپذیرید. این نامه را در حضور مادام لامارشال نوشتم او هم تصدیق کرد و امیدوار بود که نتیجه خوبی ببخشد. توسط مادام کامپان به من خبر رسید که عذر من در خدمت خانم دفین به خوبی پذیرفته شده و حضرت علیه می‌خواست جواب مرا بنویسد اما مادام دنو آی مانع شد. تنها کنت دسل تاوان، امیر آخور، خانم دفین نزد من آمده از طرف ایشان دریافت نامه مرا بدون تعارفات دیگر اعلام کرد.

شرح واقعه را برای شاه حکایت کرد.
او گفت:

- حقیقتاً شما مستحق رفتاری بهتر از این بودید آن چه شما نوشته‌اید ممکن بود اسلحه را از دست شیطان بگیرد معلوم می‌شود این مادام دنوای از شیطان بدتر است.

خلاصه دختران شاه طرف دفین را گرفته خود را رسماً مخالف من نشان دادند.

کنتس دناریون هم همین طور کرد. این زن ابداً در قید وفاداری در دوستی نبود همین که دید ورق برگشت و دیگر از من فایده‌ای برای خود تصور نمی‌کرد دوباره مانند سابق دشمن من شد.

تمام این مخالفت‌ها اسباب غم و اندوه من شده بود.

لویی پانزدهم برای جبران این صدمات و تسلاهی خاطر من هر ساعت بر مهر و محبت خود می‌افزود و حکم داد که آن سرویس کامل طلا را که برای من سفارش داده بود زودتر تمام کنند.

یک روز صبح وقتی که وارد کابینه خود شد من آن هدیه اعلی را در آن جا یافتم ابتدا چشمانم خیره شد و بعد به دقت آنها را واریسی کردم. در مدت عمرم چیزی به این ظرافت و اعلایی و نفیسی ندیده بودم چه آفتابه طلای

زیبایی و چه تنگ‌های بلوری و چه ظروف چینی زیبایی که حقیقتاً چشم از تماشای آن سیر نمی‌شد. پس از آن در مقابل آئینه نشستم دیدم صورتم زیباتر می‌شود. آن وقت به خاطر آمدن آن اسباب بزرگ همان است که سابقاً در جلوی آن نشسته خود را برای ملاقات با نیکلا ماتن، شاگرد طب‌خ، آرایش می‌کردم.

فصل ۱۳

عدم حضور شاهزادگان ارلئان، کنده و کنتی در ورساین موجب زیرا آنها بعد از مخالفت با پارلمان دومپو از دربار نفی و تبعید شده بودند.

لونی پانزدهم آرزو داشت این ایستادگی و مخالفت اعضای خانواده اش به پایان برسد زیرا می ترسید مقاومت آنها موجب آشوب و بلوای عامه مردم شده، اقتدارات سلطنت را دچار ضعف و مخاطره سازد.

- روزی شاه به من گفت:

- شما که هیچ کاری ندارید و تنها کسی هستید که اوقات خود را به فتنه جونی می گذرانید از این رو میل دارم مأموریت خیلی مهم تر به شما بدهم.

گفتم:

- شهریارا، من در خود آن قابلیت و زیرکی را سراغ ندارم. بهتر است مأموریت های مهم و دقیق خود را به کنت دوبرگلی عزیزتان بدهید که همیشه طرف رجوع این گونه خدمات عمده می شود اگر چه من از او بدم می آید.

شاه گفت:

- واقعاً شما حالت غریبی دارید آیا نسبت به کسی که و خودش برای من به تنها مفید است بلکه بسیار ضروری است به تحریک دوستان خود، اظهار نفرت و عدوات می کنید.

گفتم خیر.

- این طور نیتس کینه من نسبت به این شخص به تحریک دوستان من نیست و خصومت من کاملاً شخصی است، بهتر است از آن صحبتی نکنیم
حالات بفرمایید ببینیم از من چه می‌خواهید؟

لونی پانزدهم گفت:

- میل دارم این قهر و ناز شاهزادگان که سبب دروی آنها را حضور من شده است ختم بشود.

این خودداری‌ها و اظهار مخالفت‌های دائمی مرا غمگین می‌سازد.
شما اغلب مادام دوالانتی نوا را ملاقات می‌نمائید سعی کنید که به اتفاق او و مادام لامارشال این کار راه موافق میل من اصلاح نمائید.
به شاه وعده دام که برای اثبات دولتخواهی خود از هیچ کاری غفلت نکنم و حتی الامکان در فراهم کردن موحبات رصایت خاطر همایونی بکوشم.
شاه گفت:

- می‌دانم که این قوم و خویش‌های عزیز من، به خاطر چشم‌های زیبای من در مقام صلح و آشتی بر نمی‌آیند و حتماً باید عرامت نگیرند هوشیار باشید که هر قدر بتوانید کمتر بدهید بهتر است. پول در فرانسه بسیار کمیاب است به همین جهت هم بود که در مسأله لهستان نتوانستم شأن تاج و تخت خود را حفظ نمایم.
گفتم:

- آه شهریار، مگر شما هنوز به بدذاتی دول تلاشه و مسأله لهستان فکر می‌کنید.

لونی پانزدهم آهی کشید و گفت:

- اگر شوازل در مقام صدارت باقی می‌ماند این اتفاقات هرگز روی نمی‌داد.

- از این اظهار تأسف شاه بسیار ترسیدم و وحشتم از این بود که دوباره

شوازول به شغل سابق خود باز گردد به این جهت برای این که شاه را از این حال بیرون بیاورم بلافاصله صحبت را تغییر داده مسأله فتوحات پادشاه سوئد را به خاطرش آوردم که به تازگی با کمک‌های مخفیانه فرانسه، مشروطیت مملکت خود را که نجبا از پیشینیان او سلب کرده بودند بر هم زده استقلال گذشته را از سر گرفته است.

این صحبت برای شاه بسیار مطبوع افتاد و در چهره‌اش آثار شگفتگی ظاهر گردید.

لوئی پانزدهم هر وقت می‌شنید پادشاهی دایره قدرت سلطنت خود را وسعت داده اتساع او خود را فاتح تصویری می‌کرد به خود افتخار می‌نمود.

او از سرکشش و شورش عوام بسیار متوحش بود و با وجود این که ضعف و تنزل انگلیس برای قوت و ترقی فرانسه بسیار نافع به نظر می‌آمد ولی لوئی پانزدهم هرگز راضی به تجزیه و آزادی آمریکا نبود و هرگز مانند پادشاه کنونی لوئی شانزدهم، بخشی از اقتدار خود را به حکومت عمومی (آناژنرو) واگذار نمی‌کرد.

عقیده‌اش این بود که شاه باید شاه باشد یعنی صاحب اختیار مطلق. عقیده من هم در این خصوص همین است و نمی‌دانم هدف عامه مردم چیست که دائم می‌خواهند چنگ و دندان سلاطین خود را سوهان زده اقتدارات آنها را کاهش دهند.

خدایا، مرا ببیند که دوباره مشغول سیاست بافی شده‌ام بهتر است من از از ماجراهای خود صحبت بدارم حال به اصل مطلب بپردازیم.

شاه در باب صلح شاهزادگان، اختیار تام به من داد. من نیز در وهله اول مادام لامارشال را احضار کردم و با او به مشورت نشستیم و شرح ماجرا را برای او گفتم. او بعد از این که خوب به سخنان من گوش داد، گفت:

- این کار چندان سهل و آسان نیست اگر چه می‌توان به نتیجه‌های خوبی امیدوار بود. پرنس دوکونتی بسیار سخت باور است و به محض این که

صحبت صلح با او در میان گذاشته شود بنای پهلوانی و شجاعت را خواهد گذارد.

اما پرس دو کننده قهرمان، تحت فرمان پرنسس دومونا کو اسب و به توسط آن حاتم می‌توانیم او را رام کنیم. دوک درلثان را هم به واسطه نفودی که مارکیز دومونتون در وجود او دارد ممکن است به راه آورد منتها باید قدری پول به این طرف و آن طرف پاشید...

به خنده گفتم:

- چه می‌گویید همیشه گفتگوی پول است؟

مادام لامارشال با ملایمت و آرامی گفت:

- در دربار پول گره گشای همه مشکلات است. با پول می‌توان وفاداری بی‌ثباتی را محکم کرد یا می‌توان معشوقه را از عاشقش صدا کرد یا وزیری را به خیانت وادار کرد یا سفیری را فریب داد و یا هر کار دیگری را تنها می‌توان با پول انجام داد، پول پول باز هم پول و پول.

مادام لامارشال می‌داند چه می‌گوید زیرا خود او هم چقدر پول‌ها بود که از لوئی پانزدهم و مترس‌های او گرفته بود و اگر آنچه تا به حال به او داده بودند حفظ می‌کرد صاحب ثروت بی‌پایانی شده بود اما بیچاره مبتلا به مرض قمار شده و متأسفانه تمام پول‌های خود را از دست داد.

لوئی پانزدهم هم قمار را دوست نمی‌داشت و اصلاً بازی می‌کرد و به جرگه‌اندن وقت ابداً میل و لذتی به این کار نداشت.

خلاصه مادام دووالانتی نوا را دیده او را به خان پرنسس دومونا کو انداختیم. شاهزاده خام از روی صداقت و سادگی اقرار کرد که عاشق بزرگوار او، پرنس دو کننده، دوران تنگدستی را پشت سر می‌گذارد و قروض بسیاری دارد. اعتقاد من این است که اگر اعلیحضرت به او کمکی بفرمایند مسلماً حق سیاسی حضرت والا به جانب ورسایل عودت داده خواهد شد و من هم از ملالت خانگداز دوری از او که به واسطه لحاحت شاهزاده به‌دان دچار

شده‌ام خلاص خواهم شد.

مادام دووالانتی نوا بیانات پرنسس دومونا کو را برای من تکرار کرد و من هم دوباره به توسط خود او به پرنسس پیغام دادم که شاه هر یک از اقوامش را که از او اطاعت کنند در کمال جوانمردی پاداش خواهد داد و او را قرین مرحام و الطاف خود خواهد کرد.

پرنس دوکنده میان معذورات گیر کرده بود. از یک طرف شوازل‌ها او را با تملقات خود تحریک می‌کردند که در مخالفت خود مداومت نماید و الا این تعریف و تمجیدهایی که ملت از رشادت و رفتار وطن پرستانه او می‌کنند به لعن و نفرین تبدیل خواهد شد.

پرنس دوکنده اگر چه بسیار دلیر و شجاع بود اما اراده استواری نداشت. چنانچه امروز هم می‌بینید در میان طرفداری از دولت و ملت مردد و سرگردان است ولی من و آنهایی که او را خوب می‌شناسند امیدواریم که بالاخره منافع لوئی شانزدهم را که منافع خود او است منظور داشته جانب دولت را اختیار نماید.

از طرف دیگر او قرض‌های بسیاری داشت و دیگری به مقرری به او می‌دادند و نه انعام و مدد معاش، طلبکارها هم فشار آورده امانش را قطع کرده بودند و راه چاره از هر طرف بر شاهزاده مسدود شده بود.

پرنسس دومونا کو به او راهنمایی کرد که برای اصلاح امور خود ناگزیر است با دربار آشتی نموده به شاه اظهار اطاعت کند و صماً شاهزاده خانم منفعت خود را هم منظور داشت که عبارت از انعام و احسانی بود که از طرف ما به او وعده داده شده بود.

بالاخره هم او به مقصود خود نائل شد که چشم شاهزاده را ببندد و نگذارد خیر و صلاح خود را ببیند و متوجه خطایی که در صدد ارتکاب آن بود بشود.

روری پرنس دومونا کو حضرت والا را در کالسکه نشانیده با حالت

ندامت و پشیمانی، ایشان را نزد ما به ورسایل آورد. این اظهار اطاعت و انقیاد و به قول بعضی‌ها این خیانت بسیار به صرر پرنس دوکنده تمام نشد. درست است که مبلغ گزافی از این کار عایدش شد که خودش و اطرافیانش در مدت کمی خوردند و به اتمام رساندند اما او آن روزی می‌ترسید که به زودی هم فرارسید.

از اطراف علیه او فریاد برآوردند، شعر هجو سرورند مقالات منتشر کردند نسبت خیانت مالی فطرتی و ملت فروشی و شکم پرستی به او دادند، خلاصه چیزهایی گفتند که قلم من از نوشتن آن حیا می‌کند ولی برای این که شما بدانید که من تنها کسی نبودم که در آن عصر اهل پاریس هجو و تصنیف بارانش کرده بودند بعضی از اشعاری را که برای پرنس دوکنده سروده بودند و من خود در روزنامه دیده و آنها را برداشته بودم در این جا نقل می‌کنم (در این جا کنس دوباری چهار مصراع از اشعار بی‌معنی بازاری ذکر می‌کند که قابل ترجمه و تکرار نیست).

باز یک رباعی دیگر از شاهزاده می‌نویسم تا بدانید تنها معشوقه و مترس‌های شاه طرف هجو عامه نبودند.

برای اقدام به هر امر شنیعی دوکنده اول خود خود را نشان می‌دهد از ترس این که مبادا پسر عمه‌اش لامار لامارش در ردالت و پستی شخص آخر نباشد. خلاصه پس از آن که شاهزاده احترامات خود را به شاه تقدیم نمود حضرت والا را به منزل من آوردند زیرا قرار بر این شده بود که صلح کاملاً به عمل بیاید.

شاهزاده العاده اظهار مهر و محبت کرد و از ایامی که مرا ملاقات نمی‌کرد اظهار افسوس کرد، تأسفات ایشان را با اظهار تأسف گفتم:

- در دیدار اول زیاد صحبت نکردیم و بسیار رسمی برخورد کردیم اما در ملاقات‌های بعدی شروع به بعضی توضیحات نمودیم. حضرت والا گفتند مردم میان شما را با من برهم زدند، آنها می‌گفتند که شما سعی داشتند شاه را

متغیر کرده با من سرخشم و غضب بیاورید و کمال جد و جهد را عمل آوردید تا ما را از شاه دور نمائید.

- گفتم:

- خداوند گارا من نمی‌خواستم ملامت از جانب من آغاز شود اما حالا دیگر نمی‌توانم سکوت نمایم.

من هم خبر صحیح دارم که آن مقاله‌های مفتضح که مراند خائن تهمت‌های خود را از روی آنها انشا کرده بود اول از عمارت حضرت والا بیرون آمد. البته این مسأله بر من ثابت و محقق شد ولی من عوض این که به شاه شکایت کنم با سعی و کوشش فراوان اسباب صلح و نزدیکی شما را با اعلیحضرت فراهم نمودم.

چون شاهزاده خود را در این مورد بی‌گناه نمی‌دانست با کمال شرمساری سکوت اختیار کرد و دیگر هیچ نگفت.

حالا حضرت والا، دوک درلئان، باقی مانده بود که باید او را نیز مانند پرنسس دوکنده به دام کشیده برای وصول به این مقصود مذاکرات بسیاری لازم بود و با وجود آن رفت و آمدهای مکرر، اگر پای مادام دو منتسون به میان نمی‌آمد شاید ما هرگز کامیاب نمی‌شدیم.

این شاهزاده با این مورد بی‌گناه نمی‌دانست با کمال شرمساری سکوت اختیار کرد و دیگر هیچ نگفت.

حالا حضرت والا، دوک درلئان، باقی مانده بود که باید او را نیز مانند پرنس دوکنده به دام کشیده برای وصول به این مقصود مذاکرات بسیاری لازم بود و با وجود آن رفت و آمدهای مکرر، اگر پای مادام دو منتسون به میان نمی‌آمد شاید ما هرگز کامیاب نمی‌شدیم.

این شاهزاده با این که عقل و هوش سرشاری نداشت اما اخلاق نیکویی داشت. او بسیار مهربان، نیک نهاد، با فتوت، محتاط و رئوف بود و بر خلاف اقتضای رتبه و مقامش یا دوستان صدیق بسیاری داشت.

مقتضیات زمان بها و احازه نداد که اخلاق حسنه و صفات عالیہ خود را برور بدهد اما آنهایی که او را می‌شناختند و با او خصوصیتی داشتند شیفته حالات و خلق و خوی او بودند.

قد و قامت او بسیار عالی، صورتش زیبا و رفتارش نجیب و جذب کننده بود. او همیشه نسبت به خانم‌ها نهایتاً ادب را رعایت می‌کرد و اغلب در حسرت مادام دو منتسون آه می‌کشید که بالاخره با صبر و زیرکی فراوان موفق به ازدواج با او شد.

در آن اثنا که این گفتگوها در میان بود صحبت از این ازدواج هم بسیار مطرح می‌شد.

مادام دو منتسون می‌دانست رضایت خاطر یا منع شاه در این وصلت، به میانو همراهیمن بستگی دارد. به این جهت در کمال ملاحظه و احتیاط با من رفتار می‌کرد. به طوری که هرگز فرصت کوچکترین ملامت و شکایتی در حق او پیدا نکردم. او علاوه بر این که از من بد نمی‌گفت هر وقت در حضور او غیبت مرا می‌نمودند او در مقام و دفاع بر آمده. از من طرفداری می‌کرد.

در اواخر سال ۱۷۷۰، مادام دو منتسون در دربار معرفی شد اما بعد از ازدواج با دوک درلئان دیگر در قصر سلطنتی و رسایل ظاهر نگردید. به جهت این که خود او از خانواده و خون سلطنت نبود.

هر قدر مادام دو منتسون معقولانه رفتار می‌کرد خواهرزاده اش، کننتس دوژانلی، رعایت اصول و آداب و رسوم دربار را نمی‌کرد حتی نمی‌دانم در حال حاضر دوک درلئان صاحب بعضی اعتبارات شده است.

این زن بی‌عقل بیست شاید خیلی هم عاقل باشد و در عین حال چهره‌ای زیبا و مقبول هم داشته باشد ولی به قدری بد ذات و پرافاده است که نه تنها خانم‌ها بلکه آقایان نیز به غیر از یک لحظه نمی‌توانند او را تحمل کنند.

خلاصه برای استمالت و به دست آوردن رضایت دوک درلئان، مستشار مخصوص من، مادام لامارشال دومیرپوا، به ملاقات مادام دو منتسون رفت و

شرح واقعه را به او گفت. اما خانم معظمه میل داشت مرا شخصاً ملاقات نموده قرار این کار را با من بگذارد، در عین حال اصرار کرد برای این که سوظنی جلب نشود و اقدامات ما بی نتیجه نماند این ملاقات باید به طور محرمانه به عمل بیاید.

موقتاً یک عمارت مبله در کوچه ویوا گوستن برای این ملاقات کرایه کردیم و در روز و ساعت معین، مادام دو منتسون با یک خدمتکار مطمئن و من هم با مادام دومیریوا در آنجا حاضر شدیم. در بین راه مادام لامار شال خیلی می خندید از این که ما برای رفتن به این وعده گاه تا این حد احتیاط کرده و به این اندازه در حفظ مجهول الهویه بودن و کوشش می نمائیم.

من در این ملاقات شهرت صدق و سادگی خود را تکذیب نکردم و بعد از تعارفات اولیه به مارکیز دو منتسون گفتم که هم اکنون من برای انجام هر خدمتی برای شما حاضریم اما شما هم باید در عوض خدمتی به من بکنید. اعلیحضرت از غیبت حضرت والا دوک در لئان قرین ملالت و تأسف است و میل دارد شاهزاده را در ورسایل ببیند و تمام امیدواری او در انجام این کار به شخص شما است.

مارکیز در جواب گفت:

- من کمال جد و جهد را در این کار به عمل خواهم آورد اگر چه نفوذ من در وجود حضرت والا به آن اندازه که تصور می کنند نیست ولی برای این که به میل و آرداه شاه رفتار کنم هر کاری انجام دهم.

گفتم:

- من هم به شما کمک خواهم کرد تا اسباب رضایت خاطر شما را فراهم کنم.

مارکیز دو منتسون گفت:

- اما خانم، آیا اقتدار شما به آن اندازه بیست که دستخطی از شاه بگیرید که من بتوانم به شاهزاده نشان بدهم موجب اطمینان خاطر او در

خصوصاً مراحم شاه نسبت به ایشان بشود؟ زیرا با وجود آن مراحم و الطافی که نسبت به پرنس دوکنده به عمل آمد شاهزاده هم باید مطمئن بشود که جبران و تلافی این خفت و توهینی که بر او وارد خواهد آمد، با ارزش خواهد بود.

به او گفتم:

- خانم من آدم صاف و ساده‌ای هستم میل ندارم شما را بیهوده امیدار کنم. اما همان طور که می‌دایند شاه خوشش نمی‌آید کسی در قول او تردید نموده سند کتبی از او بخواهد چنانچه در خصوص معرفی من در دربار با وجود کمال میل و اصراری که به این کار داشت نشد بالاخره راضی نشد یک کلمه سند به دست بدهد اما من حاضرم به شما قول بدهم و با خون خود امضاء نمایم که به میل حضرت والا و شما رفتار خواهد شد.

مادام دومنتسون گفت:

- قول شما برای من کافی است و از صمیم قلب به آن اطمینان دارم باور کنید که منتهای لذت من در این است که بتوانم اسباب رضایت خاطر شما را فراهم نمایم.

مادام لامارشال که تا آن وقت هیچ حرفی نزده بود گفت:

- آفرین این است رسم وفاداری. می‌توانم به مارکیز دومنتسون ثابت کنم که کنتس دوباری بسیار صادق است و قول او با هر قباله و عهدنامه کتبی برابری می‌کند.

مادام دومنتسون گفت:

- بسیار خوب من هم یا همه اعتبارات و شهرتم را در این کار می‌گذارم یا قبل از انقضای هشت روز، حضرت والا به ورسایل رفته اطاعت و احترامات خود را تقدیم خواهد داشت.

پس از آن او عباراتی محض احترام ادا کرد و بالاخره با کمال رضایت از یکدیگر جدا شدیم.

در این اثنا دشمنان ما که از نزدیکی پرنس دوکنده به دربار بسیار خشمگین شده بودند می‌خواستند دوک درلئان تقرب به شاه را نپذیرد و بنای مخالفت بگذارد.

می‌دانید برای وصول به این مقصود به چه کسی متوسل شدند؟ بد پرنس دوبو که شوازل‌ها خیلی به او امیدوار بودند.

دوشس دوکرامون نامه‌ای به این خانم که آن وقت در لرن بود نوشت که بلافاصله به پاریس مراجعت نماید!

پرنسس دوبو فوراً به پاریس بازگشت و با دوک دوشارتر جوان که آرزو داشت سری میان سرها درآورد متحد شده در صدد برآمدند که دوک درلئان را در عقیده سابق خود استوار نگاه دارند.

مارکیر دومنتسون ملتفت شد که کار بر وفق دلخواه ما پیش نمی‌رود و از این می‌ترسید که مبادا من در کمک او شک و شبهه‌ای حاصل نمایم از این رونامه دیل را به من نوشت.

"حانم کنتس، حقیقتاً منتهای پریشانی خیال من حاصل شده است زیرا با وجود کمال میل و آرزوئی که برای پیشرفت مقاصد و امر شما داشتم می‌ترسم به مقصود دست نیابم.

اطلاع دارید که اقدامات لازم را نزد شاهزاده بد عمل آورده بودم و این پرنسس دوبو بود که تمام بناهای مرا خراب کرد، اما من دست‌بردار نبودم و هرگز ناامید نمی‌شدم.

می‌دانم حضرت والا به چه اندازه اراده و میل اعلیحضرت را محترم می‌دارد من هم می‌دوم که بر اصرار و ابرام خود بیفزایم، بلکه تا چند روز دیگر خوشبخت‌تر از آن که تا کنون بودم بشوم. مطمئن باشید همان طور که مناز طرف شما مطمئن و امیدوارم شما نیز می‌توانید از جانب من خاطر جمع باشید.

کنیز مطیع و وفادار شما مارکیز

این نامه به من لذت بخشید، آن را به شاه نیز نشان دادم.

لوئی پانزدهم گفت:

- حقیقتاً مادام دومنتسون بسیار نیکو رفتار است. به او گفتم:

- بلی شهریار، باید به او پاداش نیکویی عنایت کنید.

گفت:

- نگذاشتید حرفم را تمام کنم کمی تأمل کنید!

گفتم:

- مادام دومنتسون زن تمام عیاری است اما بسیار جاه طلب و حریص

است.

گفتم:

- چطور شهریار؟ بعد از آن تعریف و تمجید بنا حق از او مدمت

می‌فرمائید اگر من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم. او می‌تواند با یکی از

شاهرادگان خانواده سلطنت شوهر کند پس باید بخواهد و اظهار میل نماید.

البته تصدیق خواهید فرمود که طرف وصلتی که شایستگی او را داشته باشد

مشکل می‌تواند به دست بیاورد.

لویی پانزدهم گفت:

- صحبت در همین جاست که من این گونه وصلت‌ها را دوست نمی‌دارم

برای این که دور از تناسب است. من هرگز مادام دومنتسون را در سمت

پرنسس درلثان نخواهم شناخت. گفتم:

- زمانی که کشیش صیغه عقد را جاری کند همه چیز تمام می‌شود.

لوئی پانزدهم گفت:

- بلی صحیح است اما اگر از آنها متولد شود می‌دانید دارای چه رتبه و

مقامی خواهد بود.

گفتم:

- شهریار، از حالا غصه رتبه و مقام اولاد آنها را نچورید. وقت بسیار است هر وقت اولادی آمد فکرش را خواهید کرد عجالاً باید انصاف و وحدان شاهزاده را از زیر بار ندامت و تزلزل خلاص کرده به ایشان اجازه دهیدنا مارکیز ازدواج کند.

لوئی پانزدهم با حالتی جدی گفت:

- آری خانم، می‌فهمم چه می‌گوئید. عقد و نکاح لذاید شهوانی را مشروع می‌نماید.

با این کلام جرأت نکردم هیچ جوابی بگویم زیرا با حیالات و دعاوی جاه طلبانه من شاهت داشت.

قطرات اشک حسرت‌باری در چشمانم ظاهر شد و شاه هم ملتفت اندوه من شده برای این که خاطر من را تسلی بخشد به من وعده داد که ازدواج مادام دمنتسون را با دوک درلئان تصویب نماید.

من هم بلافاصله نامه ذیل را به مارکیز نوشته از رضایت خاطر شاه بشارتش دادم پاله رویال است.

از شاه قولی گرفتم که تمام آرزوهای شما را به واقعیت تبدیل خواهد کرد. اعلیحضرت به ازدواج شما با دوک درلئان رضایت داده‌اند.

یقین بدانید شادی شما از شنیدن این خبر به اندازه من بیست که آن را به شما ابلاغ می‌نمایم...

فصل ۱۴

مادام لامار کیز دو منتسوناز آن وقت به مرحمت شاه و همراهی من امیدوار و مطمئن شد و جداً دنباله آن کار را گرفت زیرا پاداش خوبی به او داده شده بود اما در عوض باید با مدعیان پر قدرتی مقابله می کرد.

دوک دوشارتر پسر دوک درلنان خود را سر دسته مخالفین ما قرار داده می خواست مورد قبول عامه قرار گیرد و چون مردم را مخالف ما می دید به پدرش اصرار می کرد همچنان در مخالفت با دولت پایدار باشد.

من از آن وقت کینه این شاهزاده جوان را به دل گرفتم و او را یکی از بزرگترین دشمنان شخصی خود می دانستم. به این جهت در مورد او سکوت اختیار می کنم تا نگویند آنچه درباره او می گویم از روی عرص است والا منکر بود عنان خود را به دستکینه و عداوت قلبی داده آنچه می خواستم در حق او بگویم ولی خودداری می کنم. اگر او نسبت به من با بی اعتدالی رفتار کرد این دلیل نمی شود که من هم درباره او بی انصافی نمایم.

خلاصه با وجود کوشش فراوان دوک دوشارتر، مادام دو منتسون بر او غلبه کرد اما این کار مدتی به طول انجامید.

در سال بعد یعنی در سال ۱۷۷۳ ما به ملاقات حضرت والا، دوک درلنان مشرف شدیم. البته اگر این واقعیات را پیش انداخته قبل از موقع ذکر می کنم

برای این است که این مطلب را به پایان برسانم. این فتح و پیروزی بر غیظ و غضب دسته مخالفین افزود و برای جبران و تلافی آن به تحریک دوک دوشارتر و پرنسس دوکنده پرداختند. تا در مخالفت با ما ایستادگی نمایند.

دوک دوشارتر نیز برای این که غیر مستقیم از اطاعت و تمکین پدرش امتناع کند نامه‌ای شوازول نوشته بود که آن را هم عمداً منتشر ساخت. صورت آن نامه و مورد جوابی را که شوازول نوشته بود هر دو را به قصر سلطنتی آوردند تا به نظر شاه برسانند.

مضمون نامه دوک دوشارتر از این قرار بود:

"دوک دوشوازول من سرمست از شادی هستم. البته تصور نمی‌کردم که زودتر از این باید از شاه اجازه ملاقات با شما را بخواهم اما حالا این کار از انجام دادم. او نیز مرا مختار کرد که هر طور میل دارم اقدام کنم. نابراین شما بهتر می‌دانید که دوستی بسیاری نسبت به شما و خانم‌ها دوشس دوشوازول و دوشس دوکراموندارم. همین طور باید بدانید که مسلماً شاه لذتی بالاتر از این می‌توانست به من بدهد.

اگر صلاح بدانید به زودی به افتخار ملاقات شما نایل شوم. خواهش دارم به خانم‌ها شوازول و دوکرامون بگویند که چقدر از دیدار آنها محظوظ خواهم شد و همچنین از این که می‌توانم از دوستی ایشان برخوردار شوم بسیار سرعت هستم."

شاه بعد از آن که این نامه بد انشاء و املاء را خواند، گفت:
- عجب ورقه محزون و غمگینی است. کسی که می‌خواهد نامه‌ای بنویسد لااقل باید دقت کند که به زبان فرانسه صحیح‌تری بنویسد.

تمام حضار مجلس که جمعی از شاهزادگان و بررگان بودند با شاه هم عقیده شدند و به سبک انشاء دوک دوشارتر خندیدند و او را به باد تمسخر گرفتند.

نامه آن بیچاره بدبخت نامه را مورد انتقاد قرار دادند و بالاخره متفق القول شدند که نامه بسیار نفرت انگیزی است. شاه بعد از آن که مدتی از مذمت‌ها و نکوهش‌های تفریح کرد بالاخره گفت:

- این جوان بیچاره، زندگانی را بد شروع کرده است و پیوسته می‌خواهد مردم از او صحبت کنند و در زیر این ظاهر ابلهانه جاه طلبی مخفیانه‌ای دارد. من مراقب او خواهم بود و سفارش او را به نواده‌ام، ولیعهد، خواهم کرد. با شنیدن این جمله آخر که خیلی هم حدی بود با سکوت کامل به یکدیگر نگاه کردیم.

شاه ملتفت شد و ترسید که مبادا قدری زیادی رفته باشد از این رو خود را خندان نشان داد و گفت:

عجب! ببینید اوقات تلخی انسان را تا کجاها می‌برد. برای این که این جوان ابله و نادان نامه‌ای نوشته است که به مذاق من خوش نیامد. البته من تصور می‌کنم که او هم یک کاستون ثانوی است و همان ادعاها را در سر دارد. (کاستو برادر لویی سیزدهم بود که خیال سلطنت در سر داشت.)
پس از آن شاه گفت:

- خوب، حالا جواب دوک دوشوازول را بخوانم.
آنگاه خود شاه شروع به خواندن جواب نامه دوک دوشوازول کرد که به قرار زیر بود.

" خداوند گاراه، دیشب بعد از آن که به دریافت نامه حضرت والا افتخار حاصل کردم تصورم این بود که احساسات رقت آمیز قلبی خود را از این شرافت و افتخاری که می‌خواهند به ما عنایت فرمایند به حضور ایشان عرضه بدارم زیرا در وهله اول بدو فقط به لذت این ملاقات فکر می‌کردم ولی بعد که فکر کردم و نتیجه این اظهار التفات حضرت والا را مد نظر آوردم دیدم با وضع حالیه خودم که محتاج بسی خودداری و احتیاط است شاید این افتخار و

مرحمت از سوی حضرت والا در دربار نتایج بدی در برداشته باشد. آن لحظه‌ای که به حضرت والا اجازه دادند که به سرافرازی ملاقات من مشرف شوند به این نکته فکر نکردند در ازدواج یک شاهزاده خانم از خانواده سلطنت با یک رعیت مفضوب، مخالف احترام و اطاعتی است که همه در پیشگاه سلطنت به جا می‌آورند. ممکن است شاه را آگاه کنند که حضرت والا نباید به تحقیق این اجازه اقدام بفرمایند و این مورد را قصوری برای حضرت والا قرار بدهند و همین‌طور برای من که از آن مراحم بهره‌مند می‌شوم. این‌ها ملاحظات هستند که با کمال عصب و افسوس به حضور حضرت والا متذکر می‌شوم.

خانم‌ها شوازل و دوگرامون هم که با هم عقیده هستند امید دارند که بتوانند بدون هیچگونه دل‌واپسی از مراحم حضرت والا منتفع شده تشکرات قلبی خود را به حضور مبارک تقدیم دارند. مستدعی هستم خداوند گار!... شاه بعد از اتمام نامه دوک گفت:

- آفرین این است معنی عقل و احتیاط دوک دوشوازل منوجه وضع و مقام می‌باشد زیرا نامه‌اش یک کلمه ایراد ندارد. حالا که صحت دوک دوشارتر به پایان رسید برویم به سر واقعه‌های سال ۱۷۷۲.

یک شب شاه با حالت هیجان داخل اتاق من شد. از دیدار او مضطرب شده با عجله پرسیدم:

- شهریار، شما را چه می‌شود مگر کسالتی دارید؟
گفت:

- به اما هم اکنون عرض حال محرمانه‌ای شنیده که در من اثر ناگواری بخشید.

گفتم:

- آیا از اسرار دولتی است؟

لوئی پانزدهم گفت:

در اتاق کابینه خود نشسته بودم که آمدند گفتند مارکی دو... آمده است دعای بار حضور می‌نماید.

به آنها گفتم که حالا نمی‌توانم به او بار حضور بدهم سپس دیدم نامه‌ای نوشته و نوشته شامیلی برای من فرستاده است و در آن متذکر شده که خان من بسته به ملاقات شما است.

من هم به واسطهٔ مرحمت به او یا از روی تجسس و کنجکاوی دستور دادم او را داخل کنند. می‌دانید که منزل او در یکی از عمارات قصر سلطنتی است. دیدم صورتش از شکل طبیعی خارج شده و چشمانش گود افتاده است سپس حالت غریبی خود را به روی پای من انداخت و گفت:

- شهریار، سر خود را آورده‌ام که به پای مبارک بیاندازم. گناه بزرگی مرتکب شده‌ام و سرنوشتم تنها به مشیت و اراده همایونی بستگی دارد.

با کمال تعجب گفتم:

- اصل مطلب را بگوئید.

گفت:

- مدتی بود به حرکات و رفتار همسر خود سوءظن پیدا کرده بودم، از این رو مراقب کارهای او بودم. روزی نامه‌ای عاشقانه از او به دستم افتاد که باعث شد نسبت به خیانت او تعیین حاصل کنم و معلوم شد که او یکی از قراولان مخصوص می‌باشد که جوان زیبا و خوش قیافه‌ای است و تازه از ایالت آمده است و با او رابطه دارد و همان روز در اتاق یکی از فراش‌ها وعده ملاقات گذاشته‌اند، من هم پنهانی آنها را زیر نظر گرفتم تا وقتی که یقین حاصل نمودم که هر دو خان در وعده گاه هستند، سپس رفتم در را شکسته داخل شدم و هر دو را با قمه خود پاره پاره کرده به مجازات رسانیدم و پس از آن مستقیماً به این جا آمدم که شرح حال خود را به عرض اعلیحضرت برسانم.

با شنیدن این واقعه متحیر شدم. شامیلی را فرستادم شرح ماجرا را تحقیق

کند و معلوم شد آن قراول مرده ولی زن مارکی فقط مجروح شده است. به آنها گفتم که نعش را در گشوه‌ای پنهان کرده مخفیانه شبانه آن را به طور مخفیانه دفن کنند خانم را نیز به یکی از عمارت‌های همسایه بردند تا در آن جا پنهان باشد تا جراحتش بهبودی حاصل نماید. من از شاه پرسیدم که عاقبت این کار به کجا منجر خواهد شد؟ گفت:

- مارکیز بعد از آن که خوب شد در دیری محبوس خواهد شد ولی مارکی آزاد خواهد بود زیرا عذر او در این خواسته است، حتی گمان می‌کنم قانون هم او را معدوم ندارد زیرا بر طبق قانون اگر کسی سیلی به صورت کسی بزند آن شخص حق دارد او را به قتل برساند پس تعرض به ناموس که جای خود دارد.

واقعه‌های متفاوت و متنوعی برای لوئی پانزدهم رخ می‌داد. از جمله روزی عریضه‌ای نفرت‌انگیز از زنی از نجبای نرماندی به او رسیده بود که آن را به من نشان داد. او نشوته بود که من چهار دختر بسیار زیبا دارم که در دلربائی و حدایت که نظیر هستند، کمال افتخار را خواهم داشت اگر یکی از آنها باب طبع اعلیحضرت واقع شود.

من از فرط تنفر روی را در هم کشده گفتم:

- عجب مادر رزل و بی‌ناموسی است.

شاه خندید و گفت:

- دوست زیبای من، قشنگم شما از این مورد متعجب شدید؟ پس چه خواهید گفت اگر به شما اطلاع بدهم که از اول جوانی آنچه دختر زیبا در اطراف من بوده و هستند هر هم نجیب که تصور کنید مستقیماً یا غیر مستقیم به من عرضه شده و اصرار نموده‌اند که آنها را قبول کنم.

مثلاً همان کسی که در هفته آینده باید شوهر کند. عمویش چندین بار تصویر او را به من نشان داد و آنقدر بار بار گرمی کرد تا شاید من او را بپذیرم.

می‌توانم قسم یاد کنم که از وقتی بر تخت سلطنت جلوس کرده‌ام حتی یک زن با عصمت و عفت و آبرو ندیده‌ام، چرا در این مدت تنها یک نفر را دیدم. آن هم در بیست سال قبل، خانمی به نام مادام دونوته بود که در حسن جمال بسیار شهرت داشت.

من به هوس افتادم که به او نامه‌ی معاشقه‌ای بنویسم. او هم در کمال عقل و ادب جواب نوشت ولی نامه‌ی او ایداً بوی امیدواری نمی‌داد. از این رو آتش شوق من بیشتر شعله‌ور شد اما او هم بر سرسختی خود افزود. او التماس کردم عجز و الحاح نمودم و همه چیز وعده دادم اما هیچ فایده نکرد. بعد از آن که چهار سال با آن خانم مکاتبه و معاشقه کردم آخرش خسته شده دنبالش را رها نمودم.

پس از آن که بیانات شاه به پایان رسید گفتم:

- شهریار، حکایتی نقل کردید که من نمی‌دانستم اما مرا به هیچ وجه متعجب نساخت. حالا من مسأله‌ای برای شما خواهم گفت که شما نمی‌دانید و از شنیدن آن بسیار تعجب خواهید کرد و آن این است که هنوز شغل تفتیش در عهد سلطنت شما در مملکت فرانسه باقی و برقرار است.

شاه متعجبانه پرسید:

- چه افسانه‌ایست که می‌گوئید؟ گفتم:

- ایداً افسانه نیست این یادداشت را ملاحظه بفرمائید زیرا صدق عرض مرا ثابت خواهد کرد.

بلافاصله یادداشتی را که رئیس مجلس اربسون نوشته بود که باید موجب مفتش کال مذهبی طولوز را که از زمان جنگ‌های صلیبی علیه آیس ژواها برقرار شده قطع نمایند، در آورده به شاه نشان دادم.

لوئی پانزدهم بعد از ملاحظه آن یادداشت، فوراً وزیر مالیه را خواسته اکیداً حکم کرد که موجب مفتش کل مذهبی را قطع کند نتیجه این بود که این شعب را نسخ و ابطال کردند زیرا هیچ کس میل ندارد نوکری مفت بکند

بهخصوص در مملکت فرانسه.

(از قدیم الایام رسم شده بود که در هر شهر و آبادی مفتش مذهبی مأمور می‌کردند که در مذهب مردم تفتیش می‌نمودند به هر بیچاره که نسبت فساد عقیده می‌دادند حق یا ناحق او را گرفته به مجازات‌های سختی محکوم می‌کردند.

دوست عزیز، تصور نکنید که من تنها در امور دولتی مداخله می‌کردم بلکه به جزئیات کارهای مردم نیز رسیدگی می‌کردم. تالار من هیچ وقت خالی نبود. خصوصاً خانم‌ها که دق‌دق‌ای مرا تنها و آسوده نمی‌گذارند.

همه درد دل‌هایشان را برای من می‌آوردند و اغلب راز دل‌ها راجع به عشق و محبت بود زیرا در این خصوص مرا اهل خبره تصور می‌کردند و این محاکمه را تحت وزارت خاصه من می‌دانستند.

به همین جهت یک روز مادموازول دپوا، بازیگر تماشاخانه، نزد من آمد و از سنگدلی دوبروال رقااص زیبا و مشهور شکایت کرد که من پانزده سال است او را دوست می‌دارم و او حتی خطری به جانب من نمی‌کند. من پیرشده‌ام اگرچه او هم جوان نمانده است ولی هر روز بر بی‌اعتنائی خود نسبت به من می‌افزاید تنها نه آرزوی من این است که با او شوهر کنم.

استدعا می‌کنم به این کار اقدام کنید و مرا از شعله‌های این آتش سوران نجات بدهید.

من هم فرستاده دوبروال را احضار کردم چون او به واسطه حسن جمال و زیبایی اغلب در دایره خانم‌های ده بالا هم دارای فتوحاتی شده و به یان موارد عادت کرده بود و یقین داشت که دل مرا هم برده است.

از این رو بلافاصله به ملاقات من آمد. او با همان حلفی و سکی که شیوه رقااصان است با من برخورد کرد و ابراز کرد که میل شدیدی مرا به این جا آورده است تا به قدم‌های شما بیاندازد.

اما من چنین وانمود کردم که مقصودش را نمی‌فهمم.
سپس به او گفتم:

- بروال شما رقاص محبوبی هستید. بعضی زن‌ها دیوانه شما هستند ولی یکی از آنها هست که از عشق شما پیوسته در سوز و گداز است و آرزوئی ندارد مگر این که قلب شما را تصاحب کند.
این ابله که همچنان در تصور احمقانه و جسورانه خود باقی بود در جواب گفت:

- آه خانم، نمی‌دانید که من چقدر سعادتمند خواهم بود اگر آن شخص درجهٔ عشق و شوق من نسبت به خودش خبر داشته باشد و بداند که محبت او انعکاسی است از شعلهٔ عشق درونی من.
گفتم:

- آیا او را می‌شناسید دو بروال؟

گفتم:

- آری خانم حدس می‌زنم او را می‌شناسم و هیچ چیز نا عشق من به او برابری نمی‌کند.
گفتم:

- آفرین از این جواب لذت بردم و آن زن فوق‌العاده محطوظ خواهد شد، می‌خواید اسمش را بگویم؟
گفت:

- خیر لازم نیست، این اقرار چه فایده دارد همی‌قدر اجازه بدهید...

در این حا دو بروال منتظر اشاره و نگاهی ا روسی من بود که خود را به روی پای من بیاندازد.

اما من با سردی خاصی گفتم: خیلی خوب دو بروال از شما بسیار راضی شدم و مخارج عروسی شما را با مادمازل دبا خواهم داد.
یک مرتبه جوان رقاص فریادی کشید و گفت:

- چه می گویند خانم. گفتگو از مادمازل دبو بود.
گفتم:

- پس توقع داشتید از چه کسی باشد. امیدوارم تصور نکرده باشید که شما را برای یکی از خانم‌های خانواده سلطنت انتخاب کرده‌ام.
دوبروال از استهزای من هر آن تغییر رنگ می‌داد و نمی‌دانست چه جواب بگوید و می‌دید که چقدر باید از امیدواری‌های خودپسندانه خویش تنزل نماید.
دوباره گفتم:

- آری دوبروال، این بیچاره شما را خیلی دوست می‌دارد و حقیقتاً شایستهٔ عشق و محبتی است که الان نسبت به او اظهار می‌دارید. امیدارم برای خاطر آن طفلی که از او دارید ازدواج را از او دریغ ننمایید.
گفت:

- آه خانم کنتس، اگر فقط برای خاطر آن طفل است استدعا دارم پیش از من برای او رد تشویش نباشید.
گفتم:

- آن طفل همان قدر به من تعلق دارد که به شما متعلق است.
گفتم:

- چطور دوبروال شما پدری خود را انکار می‌کنید؟ کار شما اصلاً پسندیده نیست؟
گفت:

- خیر خانم، انکار نمی‌کنم اما شک دارم. همین هم گاهی است استدعا می‌کنم مرا به ازدواج. این زن مجبور نکند زیرا او با من خوشحالت و سعادت‌مند نخواهد شد.
گفتم:

- دوبروال شما دیوانه هستید.
گفت:

- آری خانم من مبتلا به بیماری صرع هستم و لحظه‌ای قبل هم بی‌هوش شده بودم ولی هم‌اکنون ظالمانه از این تکلیف کیفر یافته‌ام و به هوش آمدم. دیدم اصرار به او بی‌فایده است و بدون این که رجشی از مضایقه او حاصل کنم مرخصش نمودم. زیرا حق نداشتم اجبار یک رقاص را مجبور به ازدواج نمایم. اما پیوسته از خودپسندی و تهور این شیاد در تعجب بودم که چطور می‌توانست تصور کرد من عاشق او شده‌ام.

آن ابله نادان مرا هم مانند سایر حانم‌های درباری فرص کرده بود به هر حال هرچه بود او را عفو کردم، زیرا خانم‌های بوالهوس دربار او را دیوانه کرده بودند و اغلب برای او از این اتفاقات روی می‌داد. از ماجرای سرگذشت غریب دیگری در ورسایل به وقوع پیوست که صحبت آن بر سر زبان‌ها بود.

مادام دفلام... تمایلی نسبت به دوبروال داشت که خودش آن ار حس باطنی می‌نامید هر شب به طور مرتب در ایرا حضور به هم می‌رساند برای ایر که دوبروال را دیدار نماید و در آن حا فوق‌العاده بر او تحسین می‌فرستاد. بالاخره نتوانست خودداری کند و نامه‌ای به او نوشته او را به منزل خود دعوت کرد.

در این اثنا پرنس دوکنده متوجه بی‌وفایی خانم شد پیوسته در فراق مادام دفلام... آه می‌کشید.

اوایل کار حانم سراپا شیفته دوبروال بود با مغارلات شاهزاده مخالفت می‌نمود. اما پس از چند روز مقاومت فکر کرد دید برای یک خانم درباری سیاری شرافت است که یک شاهزاده را در سلسله عشق خود اسیر داشته باشد به ناچار به معاشقه با پرنس دوکنده تمکین نموده از دوبروال عفت می‌نماید. دوبروال که عادت نداشت به این زودی خود را متروک ببیند عرق حسدش جنبیدن گرفت.

به زودی پی به حقیقت مطلب برد و کاملاً از موضوع اطلاع حاصل

می‌کرد و فوق‌العاده متغیر شده هلاک می‌شد.

از آن طرف پرنسس دماگو متوجه بی‌وفایی و خیانت حضرت‌والا شد و داست که مادام دفلام... رقیب خوشبخت او واقع شده است در حالی که مادام دفلام را مشغول دوبوال می‌دانست.

فوراً به عقب دبروال فرستاد می‌خواست تا دادن پانصد بویی که توسط کنتس دوالاتی نوا از من قرض کرده بود او را راضی نماید تا نامه‌های عاشقانه مادام دفلام را به او داده و در فتای آن خانم با او همراهی به عمل آورد.

پرنسس دماگو نامه مذکور را برد و به حضرت‌والا نشان و شرح ماحرا را به ایشان گفت و تعهد کرد که آن خانم را در موقعی که با آن رقاص نانجیب خلوت کرده باشد به شاهزاده نشان بدهد.

مادام دفلام... با وجود اشتغال به شاهزاده، باز دوستدار قدیم خود را به کلی رها نکرده بود زیرا اگر حضرت‌والا جنهٔ منیت و تشخص او را راضی می‌کرد اما جوان رقاص، حرارت عشق باطنی وی را تسکین می‌داد و به او لذت می‌بخشید.

روزی دوبروال، خانم را به یک ملاقات عاشقانه دعوت می‌کند و باعی را در محله سنت آنتوان وعده‌گاه قرار می‌دهد.

مادام دفلام... که در حق جوان رقاص تصور شیطننت و بدذاتی می‌کرد دعوتش را قبول کرد.

بالاحره خانم در باع مذکور حاضر می‌شود و بعد از آن که قدری در باع گردش و تفریح نموده وقت را به خوشی گذراندند و موقع خصوصیت فر رسید داخل یکی از گوشک‌های خلوت باع می‌شوند در آن لحظه که مادام دفلام... می‌دفت که پرنس دوکنده را فراموش کند که ناگاه شاهزاده بر او صهر شده می‌بیند که خانم هیچ چیز را از رقاص اپرا دریغ نمی‌نماید و میان او یک شاهزاده والا فرق نمی‌گذارد.

بس از آن که شاهزاده او را سررنش و ملامت کرد. بیچاره مادام دفلام...

تنها بیرون آمد و راه منزل خود را پیش گرفت، حالی که در خارج کودک جمعیتی از تماشاچیان به دلالت کسان شاهزاده ایستاده و این رسوائی مفتضح را تماشا می‌کردند. دوبروال هم بدون زحمت و آسیبی پی‌کار خود رفت و بعد از این واقعه ننگ آمیز و مفتضح بیشتر مورد توجه خانم‌های عالی مقام واقع شد.

در آن وقت یک هوس دیوانگی به سر همه خانم‌ها افتاده بود که دنبال این قبیل بی‌سر و پاها افتاده از عقب آنها می‌دویدند.

مثلاً مله که از بازیگران تأثیر بود دقیقه‌ای فراغت نداشت و نمی‌دانست خود را به کدام یک از خانم‌ها مشغول و تسلیم کند. مجال نفس کشیدن به او نمی‌دادند و همیشه پنج شش نفر از خانم‌های معتبر با او رابطه داشتند و همه محاراج و مصارف گوناگون او را تأمین می‌کردند.

او یک روز در میان جماعتی از افراد تماشاخانه می‌گفت در دنیا تنها کسی که ماشرین و کرک و یراق‌ها فریش نمی‌دهند من هستم.

کار کنتس دگمون مواظبت از ذخیره نوشیدنی‌ها است، پرنسس دکینسکی میز غذای مرا اداره میکند و خانم‌ها لانژاک و... مأمور تجدید و تعویض مبل و اثاثیه منزل من هستند و خانم‌های اوریل و سنت پ... خانه شهری مرا به عهده دارند و تهیه لباس‌ها تا ترم به عهده پرنسس ح... و مادموازل گیبارد است و همچنین هر رشته از امور را یکی اداره می‌کند بدون این که دیناری مایه بگذارم.

این بیانات مله درخور این بود که او را از پنجره به زیر بیاندازند ولی بر عکس او را بسیار تمجید کردند و بر این جسارت و تهور او آمرین فرستادند.

برادر شوهرم، هارژی کوز، برای من حکایت کرد که روزی با مله در یک تجارتخانه روبرو شدم.

بعد از آن که مقداری اسباب و لوازم خریداری کرده، به صاحب حجره

گفت:

صورت حساب را نزد پرسس دلوپیتال برآورده و جهش را دریافت کنید. مله فراموش نکرده بود که من هم یک وقتی با او دیوانگی کرده بودم و هر وقت مرا در محفلی ملاقات می کرد بسای آه کشیدن و بعضی عشوات و دلبری ها را می گذارد و اگر این وضع رفتار او طول می کشید ممکن بود مرا نیز به مرارت و زحمت انداخته تولید یک رسوائی و بدنامی بکند.

خواستم از این کار او جلوگیری نمایم اما فکر کردم که اگر شخص دیگری را برای این کار واسطه قرار دهم مقصودم حاصل نخواهد شد. حتی کنت ژان هم ممکن بود با آن طبیعت تندى که داشت کار را خراب کند و مرا رسوا سازد.

پس مناسب تر دیدم که خودم شخصاً با او صحبت کنم. فرستادم او را آوردند. وقتی که وارد شد او هم مانند دو بروال با کمال جسارت امیدوار بود که معشوقه پادشاه فرانسه به یک بازبگر تماشاخانه تمکین کرده این قدر خود را تنزل دهد.

اما برخوردت طبعی که در پذیرایی او نشان دادم وی را از این اشتباه بیرون آورد.

از وضع رفتارش که در کمال بی احتیاطی بود اظهار عدم رضایت کردم و گفتم که اگر تغییر روش ندهد به دوک دلاوریلیر خواهم گفت که ماموری با حکم مخصوص به ملاقاتش بفرستد. او خود را لوس کرده و گفت:

- حبس من در پاریس قیامت برپا خواهد کرد زیرا مردها برای دیدن من بر روی صحنه تماشاخانه بی اختیارند و زن ها...

فوراً کلامش را قطع کرده، گفتم:

- مله بس است. این طرز صحبت کردن را متوقف کنید. شما دیوانه حسوری هستید که از گفتن این گونه الفاظ کیک و عبارات حسورانه حذر می کنید.

آنگاه پنجاه عدد لوئی طلا در آورده به او دادم و گفتم:
- این قیمت یک دست لباس است که در اول بازی تأثر باید پوشید.
بگیرید و بروید و بعد از این عاقل باشید.
سپس در راه او نشان داده، مرخصش کردم. از آن وقت دیگر ترک
حرکات قدیمش را کرد و با من جرأت بعضی حسارت‌ها را نمی‌کرد و من به
هیچ وجه حق شکایت از او پیدا نکردم و همیشه رعایت حال او را نموده و هر
بار انواع احسان و محبت را درباره او به عمل می‌آوردم.

فصل ۱۵

اواخر سال ۱۷۷۲ اول جلوه مادموازل رکور بود و حقیقتاً در اوایل هم اهمیت بسیار داشت.

مادموازل رکور دختر کباب فروش موسوم به سس رت و بازنگر تماشاخانه بود اگر چه بازی‌های او روح و ملاحظت نداشت ولی مردم فقط برای حسن جمالش جمع می‌شدند و او را تحسین می‌کردند و آفرین می‌گفتند و چیزی که بر شدت میل و شیفتگی مردم می‌افزود کثرت عقل او بود.

مثلاً مصمم شده بود که بدعتی در زندگانی خود بگذارد و می‌خواست برخلاف معمول در تماشاخانه با عفت بنماند. هر کس حرفش را می‌شنید یقین حاصل می‌کرد که نمی‌تواند دل او را مالک شود. او نیز هرگز با دستش کسی را سعادتمند نمی‌کرد مگر شوهرش را. این اندازه فضایل و پاکدامنی در تماشاخانه نازگیداشت اما این امر طولی نکشید و اگر آنچه را در میان مردم شهرت پیدا کرد باور کنیماولین دوستدار این دختر غفیفه یک جوان سقائی بود که شهرت بسیاری داشت مادموازل رکور چنان شیفته او شد که آنچه را از نزدگترین نجبا و معتبرترین مسوولین مضایقه می‌کرد نتوانست از این بچه سقا دریغ نماید.

حضرت والا، خداوندگار دوک دوبورین هم که بیست سال بیشتر نداشت و در حسن جمال و دلربائی بی نظیر بود به این بازیگر تماشاخانه که تمام انظار را به خود خیره کرده بود دل باخت و مصمم شد او را تصاحب کند. بنابراین از معشوقه خود مادموازل دوته صرفنظر کرد. بالاخره با زحمت بسیار توسط پدر نیکو کار رکور با پول هنگفت آن متاع گرانبهایی را که مجانی به جوان سقا داده شده بود خریداری کرد. همین که بچه سقا از واقعه مطع شد حسادت او تحریک شد و از دوست خود شکایت کرد.

مادموازل رکور به او گفت:

زیاد تند نروید و از حدود خود خارج نشوید و تا آخر عمر در خاطر داشته این افتخار را داشته باشید که بر یک شاهزاده بزرگ سلطنت پیشی گرفته از او سبقت جسته‌اید.

این بگفت و جوان سقا را پی‌کار خود فرستاد.

من در اوایل از این رقاص تأثر حمایت می‌کردم ولی رفته رفته به واسطه رفتار ناهنجار او توجهات من از او سلب شد البته دوست من شنیده‌اید که مردها چه چیزهای بی‌معنی در حق این زن گفته‌اند که من خجالت می‌کشم و نمی‌خواهم تکرار نمایم از این رو صحبت او را در همین جا مسکوت می‌گذارم.

این ترتیب زندگانی مفتضح و پر آشوب منحصر به دختران تأثر نبود. حقیقتاً باید انصاف داد که از پانزده سال پیش در آن وقتکه دوره اقتدار من بود ترتیب زندگانی آنها از رقاص‌های تأثر و فاحشه‌های بازاری ننگین‌تر بود.

یک شب که با مادام لامارشال دومیرپوا صحبت می‌کردیم هوس کردیم دستان بعضی از خانم‌های آشنای خود را بشماریم از جمله دوشس دومازارین که صحبت او را برای شما کرده‌ام. تعداد خاطر خواهان او از حساب بیرون بود. علاوه بر جماعتی از عشاق که به او پول نمی‌دادند جماعت بودند که دوشس به آنها پول دستی می‌داد و یک نفر هم بود که عوض همه خرج

می‌کرد و زندگی او را اداره می‌کرد. این شخص بسیار متمول و موسوم به رادی دست فوا بود که در اوایل جوانی با من هم خیلی آشنائی داشت. او مرد عاقلی بود اما مانند فراش‌ها دارای طبیعت خشن و مانند شاهزادگان با سخاوت بود و دست‌های فوق‌العاده کوتاهی داشت که اندامش را مضحک کرده بود.

قبل از او دوشس دومازارین یک رفیق دیگر داشت که همین‌طور دیوانه‌وار برای او خرج می‌کرد و او مسیو دومنتازت اما جماعت لیون بود که در میان طبقه کشیشان در اتلاف و تبذیر و ولخرجی نظیر نداشت بلکه می‌توان گفت تالی مسیو دوژارانتت پیشنهاد بزرگ بود.

خلاصه در میان این همه عشاق و خاطر خواهان دحتری از دوشس متولد شد و کم‌کم به سن رشد رسید و در اواخر سال ۱۷۷۲ می‌خواستند او را به ازدواج کنت آژنه، پسر دوک دکیلیون، در آورند. بود فرصتی بدعت آورد و به قدر دو هزار دعوتنامه و اعلان عروسی به این مضمون در شهر منتشر کرد. " خداوند گار اما جماعت لیون و مسیو رادی دست فوا افتخار دارند عروسی مادموازل اوفازارین دختر هم خود را با مارکی دکیلیون به شما اطلاع داده و خواهش کنند که در این عیش و شادی شرکت نمائید. " در این اعلان چند مزاح ناگوار وجود داشت اولاً کشیش حق زن گرفتن و بچه‌دار شدن را ندارد.

ثانیاً دو نفر نمی‌توانستند در یک زمان شوهر یک زن باشند. و ثالثاً دوشس دومازارین زن هیچکدام نبود رابعاً دختر را به هر دونست داده باز هم چون مطمئن نبودند که اولاد کدام یک از آنها است دختر همسر خوانده بودند. خلاصه رسوائی و افتضاحی بالاتر از این تصور نمی‌شد.

بطور کلی این قبیل شوخی‌ها خیلی در شهر وراج داشت و جماعتی بودند که کارشان منحصر به همین انتشارات و خوشمزگی‌ها بود. بدین ترتیب مادموازل دومازارین شاه را خیلی به وحد آورد و به مسیو

دوسارتین، وزیر پلیس امر کرد که از تعقیب نویسنده‌های آن خودداری کند و برای کشف مسأله اقدامی نکند و گفت نباید مردم را منع کرد که از خرج کیسه دیگران عیش و تفریح کنند مادامی که به شئونات دوست و سلطنت بر نمی‌خورد. بلکه بر عکس باید مردم را به این گونه شوخی‌ها و مزاح‌ها مشغول نمود تا فکرشان از مسائلی سیاسی دولتی منصرف شود.

به طور کلی شاه از کنایه‌های که در مخالفت با پارلمان جدید گفته شده بود فوق‌العاده ناراحت بود.

گوینده آن مرد عاقل و دانشمندی موسوم به شوالیه در سگیه بود و شرح آن این است که شبی جمعی از اهل ادب در منزل مسیو دوسارتین، وزیر پلیس برای صرف شام دعوت داشتند که از جمله آنها شوالیه در سگیه بود. چون در ایام پرهیز بودند تنها خوراک‌های متعدد و گوناگونی از گوشت ماهی تدارک شده بود.

یکی از مهمان‌ها از بزرگی ماهی‌ها تمحید کرد.

مسیو مارن منشی روزنامه گازت دفرانس گفت:

- آری، حقیقتاً این ماهی‌ها خیلی خوب و بزرگ هستند اما شب گذشته من در منزل رئیس اول پارلمان شام صرف کردم و ماهی‌های آن‌جا خیلی بزرگتر از این‌ها بود.

شوالیه در سگیه گفت:

- جای تعجب نیست زیرا در آن‌جا غیر از دیو چیز دیگری دیده نمی‌شود. این تشبیه صاحبخانه را دچار زحمت کرد ولی سایر مدعوین نتوانستند از خنده خودداری نمایند.

بزودی انی کلام در تمام پاریس شهرت یافت و من شرح آن را علی‌رغم میل دفتردار کل برای شاه حکایت کردم.

لوئی پانزدهم شانه‌هایش را بالا کشید و گفت:

- این در سگیه اصلاح شدنی نیست یک مرتبه به باستین رفته فکر می‌کنم

باید یک بار دیگر هم به آن جا برگردد.

گفتم:

- شهریارا، برای یک اصیلزاده خیلی زیاد است که در مدت عمر خود دو بار به زندان برود، بار اول به چه تقصیری، شوالیه را حبس کردند؟

گفت:

- به جهت دیوانگی که به سرش افتاد و اشعار نفرت‌انگیزی علیه مارکیز دوپومپادور سرود در باستیل محبوس شد.

برادرش که آدم عاقلی است و در پارلمان طولوز سمت مستشاری داشت از بدبختی شوالیه مطلع شد و به پاریس آمد و به مارکیز متوسل شد تا حکم خلاصی او را دریافت کرد.

آبه درسگیه با حکم آزادی به باستیل رفت و برادر را در کالسکه خود نشانید و بیرون آورد و در راه به او موعظه و نصیحت می‌کرد که ناگهان آن گیج‌احمق یک مرتبه بر سر کالسکه‌چی فریاد می‌زدند که مرا به معدن سنگ برگردان.

آبه درسگیه از حرکت خود پشیمان شده می‌خواهد حرف خویش را پس بگیرد اما شوالیه او را سخت ملامت می‌کند که چرا برای خلاصی من به مادام پومپادور متوسل شدی و از چنین زنی درخواست کمک نمودی؟ خلاصه شوالیه به پاریس آمده و دیوانگی را از سر گرفت.

حکایتی که شاه برایم گفت، مرا خیلی مشغول نه خود کرد و به لونی پانزدهم گفتم:

- هشریارا، شوالیه درسگیه مرد بسیار محبوبی است. به عقیده من مارکیز دوپومپادور به شما بسیار بد کرد که برای چنین شعر مهمل و مزخرفی، چنین شخصی را آزد و به حبس انداخت. اما شهریارا، مقصود شوالیه از این جسارت چه بود که نه کالسکه‌چی گفته بود مرا به معدن سنگ برگردان.

شاه گفت:

- این مسأله مربوط به تاریخ قدیم است. مارکیر دوپومپادور بیشتر از شما اطلاعات تاریخی داشت اما با این حال شرح آن را برای شما خواهم گفت:
دنی، جبار سیراکوس، (در آن عصر مقصود از جبار پادشاه بود) شعر می‌سرود.

یک روز اشعار خود را برای یکی از نجبا که اهل شعر و ادبیات بود خواند و از او نظر خواست.

آن شخص از روی صداقت گفت:

شعر بدی سروده‌اید، دنی هم امر کرد او را به باستیل سیراکوس ببرند.
(باستیل سیاکوس را معدن سنگ می‌نامیدند)

بعد از مدتی که آن بیچاره در زندان به سر برد روزی دنی خیال کرد که این مدت حبس باید ذوق شعری او را زیاد کرده باشد از این رو حکم آزادی به او داد و برای این که ترقی او را در شعر امتحان نماید او را به حضور خود احضار کرده ترقی او را در شعر امتحان نماید او را به حضور خود احضار کرده از اشعار تازه خود برای او می‌خواند و این بار نیز نظر او را جویا می‌شود.
آن شخص بدون این که جواب پادشاه را بگوید به رئیس قراوالان خطاب کرده و می‌گوید مرا به معدن سنگ برگردانید.

معلوم شد که آن سر سخت لجوج این اشعار شاه را هم بهتر از اشعار قبلی نمی‌دانست. حالا فهمیدید کمتس عزیز، که مقصود شوالیه درسگیه در آن حرف چه بود؟

لوثی از این اظهار فضلی که کرده بود بسیار محظوظ بود و دست‌هایش را به هم می‌مالید اما بعد از لحظه‌ای باز ابروانش را در هم کشید و ترش رویی را از سر گرفت و گفت:

تمام این ایالتی‌ها عقل و هوش خطرناکی دارند نه با احسان و انعام می‌شود آنها را خرید و نه با سیاست و تهدید می‌توان آنها را ترسانید چنانکه من همیشه از پارلمان‌های برتانی و دنفید و لانگدوک و سایر ایالات بیشتر در تشویش و

اجتناب بودم تا از پارلمان قدیم پاریس.

من گفتم:

- نظرتان در مورد پارلمان‌های جدید چیست، آیا از آنها هم می‌ترسید؟
گفت:

- کدام؟ پارلمان مهو را می‌گویید؟ خیر، خیر، از آنها ابداً ترسی ندارم.
گفتم:

- شهرباراء برحذر باشید چرا آن را پارلمان می‌خوانید؟ شما هم مانند
عامه مردم آنها را تحقیر می‌فرمایید.

لوئی پانزدهم گفت:

- چه کنم به اختیار خودم نیست هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم آنها را به
چشم احترام نگاه کنم قدر و قیمتی برایشان قائل باشم زیرا تمام اعضای این
پارلمان‌ها با پول گزاف خود را فروخته‌اند.

من با خنده گفتم:

- آه شهرباراء، فهمیدم فهمیدم چون برای شما گران تمام شده به این جهت
تحقیرشان می‌فرمایید.

در ضمن این صحبت‌هایی که در ظاهر بی‌پایه و اساس بود و جزو مهملات
به نظر می‌آمد همواره سعی می‌کردم در این جفت و جلائی مفسدانه پیشرفت
حاصل نمایم.

مثلاً در آن وقت مشغول توطئه‌چینی برای عزل مارکی دو منتنارد از وزرات
جنگ بودم زیرا من به اصرار و ررات جنگ را برای دوک دو کیلیون خواسته
بودم ولی شاه به میل خود آن را به این شخص داده بود و نسبت به او کمال
التفات و محبت را داشت و اتفاقاً اگر چه عقل فوق‌العاده‌ای نداشت و اما در
خدمت ثابت قدم بود و پشت کار زیادی داشت و می‌خواست کارها را بهبود
بخشد اما چون دوک دو کیلیون طالب این وزرات بود من به همدستی دوک
دلاوریلیر و مسیو دوان پیوسته لوئی پانزدهم را اذیت می‌کردم تا رضایت خاطر

دوست مرا جلب کند:

ی روز شاه به دوک دین گفت:

- می بینم که سرانجام منتنارد باید فرار کند چون غیر از شخص من، هیچکس طرفدار او نیست.

آن افعی زبان در جواب گفت:

- شهریارا، درست است که سفارش و میل شما در دربار محل اعتناء نیست اما حالا معلوم می شود در وزارتخانه ها هم اراده ملوکانه ارزش و قیمتی ندارد.

چندی قبل برای کار و مختصری از طرف اعلیحضرت به دفتر مسیو کروموت رفته ام همایونی را ابلاغ کردم اما دیدم با کمال بی اعتنائی به حرف من گوش می دهد ولی همان وقت شخصی که در زیر حمایت شوالیه دارک بود آمد و پیعایی آورد با کمال احترام او را قبل از کار من انجام دادند.

شاه همین گفته های دوک دین را برای من تکرار کرده قسم یاد کرد که مسیو منتنارد در وزارت جنگ باقی خواهد ماند.

این مسیو کروموت که دوک دین ذکر او را کرد مرد جسور و تند خوئی بود و گیسوانش را با پودر گل سرخ زینت می داد و یک شجره انسانی از خود درست کرده بود که به وسیله آن نژاد خود را نمی دانم به کدام کنسول نسبت می داد. اما با همه این تفصیلات مرد عاقلی بود و همیشه پنج شش نفر دوست داشت که به هر یک سالی چهل پنجاه هزار فرانک می داد. این بوزینه پیر برای دوست های خود به قدر مطرس شاه خرج می کرد.

خلاصه لویی پانزدهم به این جهت قسم خورده بود که مارکی دو منتنارد را در وزارت جنگ ابقا نماید. من خود به تنهایی می توانستم با او مخالفت کنم و مقصود خود را حاصل نمایم ولی برحسب اتفاق یار قوی پنجه ای نیز پیدا کردم و آن مادام لوئیز، دختر شاه، بود که فوراً مرا مساعدت و تقویت کرد و از دیری که در آن جا منزوی بود به پدرش نوشت که مارکی دو منتنارد قلاً فلسفی مآب است و محرمانه به دایره المعارف راه دارد و از طرفداری تربیت و

اصلاح است.

اگر چه این نسبت‌ها تهمتی بیش نبود و صحبت نداشت اما در قلب شاه اثر خود را بخشید زیرا به قول خود این قبیل اشخاص را مهیج عصر و سلسله جنبان دوره و زمان می‌نامید و از آنها خوشش نمی‌آمد به این جهت بلافاصله مارکی وزارت جنگ برکنار کرد.

چون ذکری از سلسله جنبان عصر و زمان به میان آمد نباید مورد را فراموش کنم که آلامبر نیز برای ساختن مجسمه ولتر دایره‌ای کشیده بود تا این که همه می‌دانستند این مخالف میل لوئی پانزدهم است. زیرا او اصلاً خوشش نمی‌آمد کسی برای اینت امر چیزی بدهد با وجود این، تمام اهل دربار اسم خود را در آن دایره نوشته و احدی جرأت نکرد خود را مستثنی بدارد حتی من هم از دیگران پیروی کرده اسم خود را نوشتم.

شاه از این کار متغیر شد و مرا فوق‌العاده ملامت کرد.

گفتم:

- شهریار، آیا ممکن بود که من خود را طرف عداوت فلاسفه و ارباب علم و ادب قرار بدهم آنها مرا با زبان خود پاره پاره می‌کردند.

شاه گفت:

- آری، آری، از همین کارها است که می‌ترسم و با کمال قوت و اقتدار از فتوحات این خبیث‌های کافر جلوگیری خواهم کرد. بسیار خوب هر قدر میل دارند برای مجسمه ولتر پول جمع کنند اما تا من زنده هستم ممکن نیست مجسمه نحس او را در یکی از میادین عمومی نصب کنند. این کار در دوره سلطنت من محال است.

دوست عزیز، چون باید همه چیز را به صداقت اقرار کنم به شما می‌گویم که من از شرکت در ساختن مجسمه ولتر مقصود و منظوری داشتم و تنها از ترس زبان فلاسفه نبود که به این کار تن در دادم.

لوئی پانزدهم پیر شده بود و هر ساعت ممکن بود ترک زندگی بگوید و

دار فانی را وداع گوید.

خانم دفین با سابقه التفاتی که به دوک دوشوازول داشت تصمیم داشت او را دوباره به مقام صدارت منصوب نماید.

ولتر و دوستان او با دوک کمال اخلاص را داشتند و در این اظهار اخلاص من هم خود را تحت حمایت ولتر و فلاسفه قرار دادم تا بتوانم آتیه خود را که به هیچ وجه رنگ و بوی خوشی نداشت قرین امنیت سازم.

افسوس افسوس!! در سن پانزده سالگی چه کسی حدس می‌زد که من روزی مجبور بشوم در تمام اعمال زندگانی خود ملاحظه سیاسی درج نمایم؟ اوقات که در بررسی با سفیر کبیران دول خارجه و وزرای داخله مملکت در بررسی مسایل مهم سیاسی برای این که صدمات فوق‌العاده‌ای را که از تحمل آن همه معظمت‌ها امور به وجودم وارد می‌آمد جبران کنم بی‌اختیار خنده را رها می‌کردم و خود را عمداً به بیعاری می‌زدم.

دیدن من در میان سفیران پاپ‌های اتریش و انگلیس و ایتالیا و اسپانیا و بسیاری از دیپلمات‌های بزرگ و کوچک دیگر بسیار تماشای بود زیرا با هر کدام به سبک و سلیقه و طرز سیاست خودشان رفتار می‌کردم.

چقدر رسینگو، سفیر ایتالیا، را فریب دارم زیرا او بسیار حینله‌گر بود و چقدر با لرد استر موند، سفیر انگلیس، سرد و منجمد بودم و خودداری می‌نمودم زیرا او هم با کمال برودت پیوسته در اطراف من پرواز می‌کرد و جهد دشات که مرا طرفداری منافع انگلیس سازد.

پس از آن که مدتی اطراف من بال و وزد در حالی که مقصودش را نمی‌فهمدم روزی اظهار نمود که دربار دولت من میل دارد که دوستی خود را به شما ثابت نماید و می‌خواهد سالیانه مبلغی که در خورشان و مقام شما و خود او باشد به شما تقدیم کند.

من با کمال تشخص به او جواب دادم که آقای لرد کسی که طرف مرحمت پادشاه فرانسه باشد به قدری مثمول و بی‌نیاز است که می‌تواند به

دیگران انعام دهد و از کسی چیزی بپذیرد.

وقتی در این مورد با مادام دومیرپوا صحبت کردم او به من گفت:
اشتباه کردید که تقدیمات انگلیس را نپذیرفتید، نمی‌دانم با این صفات
حسنه، آخر کرا شما به کجا خواهد کشید. هرگز نباید هدایا و تعارفات را رد
کرد خصوصاً که طرف مقابل دشمن باشد زیرا به این تدبیر می‌توان او را
پرشان نمود.

از روی تعجب فریادی برآورده گفتم:

به می‌گوئید؟ مین داشتید که من پادشاه انگلیس بشوم و به اسرار پادشاه
انگلیس بشوم و به اسرار پادشاه فرانسه خیانت نمایم؟
گفت:

- هرگز، هرگز، خدا نکند که من به شما چنین نصیحتی نکنم. صحبت این
است که ممکن بود لیره‌های زیبای آنها را بگیرد و در عوض حرف‌های زیبا به
آنها بگوید.
گفتم:

به این ترتیب باید آنها را فریب می‌دادم ولی هیچ نوع حیلہ‌گری در طبیعت
من وجود ندارد و اعتقاد من این است که یک زن ریسا نباید کسی را فریب
بدهد مگر عاشق خود را.

این خانم لامارشال نیک سرشت غیر از پول هیچ خیالی ندشات و همیشه
هم در کمال احتیاج بود و علاوه بر آنچه در قمار می‌باخت مبالغه‌گزافی هم
برای خریدن چیزهای بی‌مصرف خرج می‌کرد و همیشه بی‌مصرف‌ترین اشیاء
دنیا در نظر او زیبا جلوه می‌کرد.

خلاصه بعد از آن که مدتی با خانم لامارشال از سفیر کبیر انگلیس صحبت
کردیم و شرح احوال خودش را که یک وقتی مادام دوپان نوشته بود به من
داد که بخوانم.

چون در نوشته من مکرر اسم مادام دومیرپوا ذکر شده است تصور می‌کنم

که اگر اهی نداشته باشید که شرح حال او را برای شما نقل نمایم.

"زلی بسیار محبوب است و همیشه از خودنمایی به دور می‌باشد در اولین ملاقات نمی‌توان هیچ چیز ظاهر او را مورد تمجید و تعریف قرار داد مگر آنچه را که مایه جلب نظر است یعنی جذبات و صفای شخصی او.

صورتش بسیار دلربا است، او دستهایی زیبا و قد و قامتی رعنا دارد. تک تک اعضای صورتش عاری از زیبایی است اما در کل چهره او به قدری جذاب و گیرا است که مافوق آن به تصور نمی‌آید.

این است تمجیداتی که در ملاقات اول می‌شود از زلی کرد.

اما همین که قدری با او مراوده نمایند تدریجاً به محسناتش پی خواهند برد. زلی مانند همه زن‌ها طبعاً میل دارد مطبوع و محبوب و عادل‌ها واقع شود اما این حسن در وجود او به واسطه لونندی نیست بلکه از کثرت ادب است. به همین جهت خانم‌ها از محبوبیت وی نسبت به او حسادت نمی‌ورزند و مردها جرأت نمی‌کنند عاشق او بشوند.

حسن‌جمالش به قدری مخمولی است که شهرت را از خود منع می‌نماید و حرکات و رفتارش به اندازه‌ای صادقانه و بی‌گناه است که امیدواری را قطع می‌کند.

تکلم و صحبتش هم مانند حسن‌جمالش همواره با جلوه شیرینی می‌درخشد و وقتی که زلی حرف می‌زند هیچ یک از کلماتش سب تعجب و مایه حیرت نیست اما هر چه می‌گوید به حدی کمال لذت به گوش می‌دهد.

البته نباید تصور کرد که در هوش و درایت نقصی در او دارد بلکه کاملاً برعکس است. او به قدری از طرف توجه و توصیف شدن احتراز دارد که همیشه با صدایی آهسته مطالبش را ادا می‌کند که تصور می‌کنند عادت طبیعی او غیر از این است.

خلاصه مختصر می‌کنم. زلی با شفقت است و با فتوت و بسیار سخاوتمند است و صفات پسندیده‌ای دارد و از هر حیث تمام عیار است.

در این اثنا که من شرح حال را می‌خواندم مادام لامارشال شانه‌ها را بالا می‌کشید و می‌گفت یک کلمه از این مهملات را باور نکنید آن وقت من حوان بودم و مادام دوفان مرا دوست می‌داشت من آن وقت هنوز با دربار آشنا نشده بودم اگر هم این صورت و قیافه روزی به من شاهی داشته امروز دیگر شاهی ندارد.

به هنگام ادای این کلمات، خانم لامارشال آه طولانی کشید. البته حق با او بود زیرا این زن که سابقاً این قدر مورد تمجید و توصیف قرار می‌گرفت چنان تغییر یافته بود که هیچ اثری از آن سیمای زبا در چهره‌اش یافت نمی‌شد.

سابق او را با سخاوت و با شفقت می‌خواندند ولی حالا به طوری حسیس و خودپسند شده که از محنت دیگران ابداً متأثر نمی‌شود گویا همه ما همین طور هستیم. وقتی که سن بالا رفت قلب ما هم مانند صورتمان پیر و ند گل می‌شود.

فصل ۱۶

دوست عزیز، مدت مدیدی است که تنها از دیگران برای شما صحبت کرده‌ام، حال می‌خواهم قدری شرح سرگذشت خود بپردازم و از احوال شخصی خود صحبت کنم. اما با همان صدق و سادگی که تا به حال بارها در این مقاله، با آن رو به رو شده‌اید ادعا نمی‌کنم که همیشه عاقلانه و با احتیاط رفتار کرده باشم بلکه می‌خواهم عفو و اغمازی را که گناهکاران به هنگام اقرار گناهان خود سزاوارند، درخواست نمایم.

البته با ذکر این مقدمه، حدس خواهید زد که دوباره می‌خواهم خطاهای تازه خود را برای شما بر ملا کنم. اما خواهش دارم ابروان خود را در هم نکشید و سیمای زیاد جدی به خود نگیرید.

امیدوارم حکایتی که نقل خواهم کرد شما را متغیر سازد و از قدر و احترام من در نظر شما نکاهد البته می‌دانم که شما از آن مدرانی بستید که خطاهای ما زنان را بی‌رحمانه کیفر دهید. به همین خاطر است که من هم شما را برای محرمیت اسرار خود برگزیده‌ام، وانگهی به عقیده من ضعف نفس یک زن در مقابل مردی که شایسته عشق و محبت باشد عفو کردنی و قابل بخشش است. آه افسوس! ای کاش تنها گناهان منحصر به همین یک مورد بود تا حال

تنها به واسطه آن گناهان خود را ملامت می‌کردم.

خلاصه برویم سر اصل مطلب.

وقتی که دوستی و عشق لونی پانزدهم نسبت به من در دربار رسمیت پیدا کرد بزرگان دربار برای ادای احترام نزد من آمدند اما در میان آنهایی احترامات و تملقات خود را بر من عرضه می‌داشتند دوک دوکوسه بر بساک را ندیدم و بزودی متوجه این قصور او گشته، بسیار معمووم شدم. همواره می‌شنیدم که دک دوکوسه بر بساک از بجای بزرگ و تمام عیار است. رن‌ها می‌گفتند او بسیار مقبول و عاشق پیشه و دلیر است و مردها از صداقت، مناعت طبع و هوش و درایت او تعریف و تمجید می‌کردند.

سحیدات آنها، کنجکاوی مرا برانگیخت تا ببینم آنها او حقیقتاً شایسته این همه مدح و توصیف است یا حیر.

اما سحت در تعجب بودم که چرا دوک با کمال آشنایی با آداب و رسوم هنور به حضور من نیامده و نسبت به من اظهار عشق و ارادت نکرده است؟ آیا شوارول‌ها او را به کلی طرفدار خود کرده‌اند. اما نمی‌توانم باور کنم و از طرفی هم این طور باشد. ولی با وجود عدم اطمینان به این مسأله، مکرر از خود سؤال می‌کردم تا خود را که به لذت خیالات مسیو دوکوسه بر بساک مشغول سازم.

الته این که گفتم همه از او مدح و تمجید می‌کردند نابد دوک دکلیون را مستثنی نمایم.

دوک دکلیون از دوکوسه بر بساک بسیار تنفر داشت و ناطناً بر او حسد می‌ورزید زیرا برای دکلیون مایه تألم و تأثر فراوان بود که تمام صفات حسنه و فصایل زندگی را که در وجود خودش نقص داشت در وجود بر بساک مشاهده کند. از طرفی نام نیک مسیو دوکوسه بر بساک هنوز لکه‌دار نشده بود. حال آن که دکلیون در برتانی به طوری مفتضح شده بود که دیگر جای هیچ اصلاحی باقی مانده بود.

همه با لذت از درستی و صداقت بر بساک صحبت می کردند ولی برخلاف او، از دکیلیون غیر از بدگویی و ملامت و سرزنش چیزی نمی گفتند. خطاهای بر بساک را بلافاصله عفو می کردند اما حرکات و اعمال کم اهمیت دکیلیون را بزرگ جلوه می دادند. از این رو کینه دوک دکیلیون نسبت به بر بساک در نهایت استادی و مهارت مستور باقی مانده بود و غیر از آن کسی که علت اصلی کینه و حسد او بود دیگری ملتفت آن نمی شد.

در دربار رسم نیست با صدای بلند به کسی بگویند تو را دوست نمی دارم بلکه با کمال مهارت و به طور محرمانه عداوت و دشمنی خود را به مرحله اجرا در می آورند چنان که دوک دکیلیون برای خراب کردن موقعیت بر بساک در دل و دیده من دقیقه های فروگذار نکرد. او پیوسته حکایات مفتضح و ننگی را بر او برای من نقل می کرد و نسبت های موحشی از قول او درباره من تکرار می نمود. من هم فقط گوش می دادم نمی دانستم علت عداوتی و دشمنی بر بساک نسبت به من از کجا ناشی می شود.

گاهی از شدت غصه گریه می کردم زیرا می دیدم هرگز اندک شکایت و رنجشی به او نداده ام و بر عکس همیشه کمال مساعدت و تمایل را به او داشتم.

خلاصه به واسطه تحریک های دوک دکیلیون با دوک دوکوسه بر بساک بیش از همه دشمنانم عداوت پیدا کرده بودم و بارها مصمم شده بودم به شاه شکایت کنم و اسباب مفضوبیت و نفی و تبعید او را فراهم نمایم اما همه این کینه و عداوت و تصورات بیهوده علیه بر بساک مدت زیادی طول کشید.

یک روز به اتفاق دوشس دومیرپوا گردش می کردیم مادام لامارشان اغلب بزرگان و نجبای درباری را از سان نظر من می گذرانید از بعضی توصیف و تمجید می نمود و برخی را مورد مذمت و نکوهش قرار می داد همین که نوبت به دوک دوکوسه بر بساک رسید او بنا کرد از او مدح و تعریف و تمجید کردن.

گفت:

- به چه دلیل از مسیو برساک نفرت دارید؟

گفتم:

- به دلیل این که او دائماً از من بدگوئی می کند و نسبت های مفتضحی به

من می دهد.

مادام لامارشال بعد از قدری سکوت گفت:

- ای فرشته من، شما هنوز خیلی جوان و بی تجربه هستید و همه کس را به

صدق و صفای خود تصور می کنید حال آن که اشخاصی که شما را احاطه

کرده اند همه در این فکر هستند که به نحوی شما را فریب بدهند. باید بدانید

که زندگی در دربار به تجربه نیاز دارد.

گفتم:

- چطور! حتی خانم لامارشال دومیرپوا؟ دوشس گفت:

- آری، حتی دومیرپوا که به هیچ وجه فضیلتی بر دیگران ندارد و هر وقت

از دشمنان خود با شما صحبت می کند به شما نصیحت می کند که اندک سخنانش

را باور نکنید.

من هم با خنده گفتم:

- این نصیحت شما را می پذیرم اما باید تعریف و تمجیدی که از مسیو

دوبرساک می کنید باور کنم؟

گفت:

- آری باور کنید چون مسیو برساک علاوه بر آن که از شما بد نمی گوید

تا به حال بیشتر از دیگران از شما حمایت کرده است.

دو روز بعد از این گفتگو، تنها نشسته مشغول فکر کردن بودم که ناگاه

مادام دومیرپوا وارد شد و بر حسب عادت آمد روی نیمکت پهلوی من نشست

و کاغذی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- آیا میل دارند بدانید در این نامه درباره شما چه چیز نوشته شده است؟

گفتم:

- آه واقعاً این نامه مربوط به من است؟

گفت:

- آری، اگر چه مورد خطایش من هستم اما تمام مطالب آن راجع به شما است. خواهش می‌کنم آن را به من بگویید که آیا حق داشتم از کسی که آن روز شما با کمال بی‌اعتدالی متهمش کردید طرفداری و حمایت نمایم.

اگر چه من خط او را نمی‌شناختم و امضای نامه را هم هنوز ندیده بودم اما فوراً حدس زدم که باید از دوک دوبرساک باشد. از این رو به واسطهٔ میل سرشاری که بفهمیدن مندرجان آن داشتم نامه را از دست خانم لامارشان گرفتم و دیدم جوابی است که دوک به او نوشته است سپس شروع به خواندن کردم که عیناً متن آن را برای شما نیز می‌نویسم.

خاتم!

من هرگز به دوستی شما شک و تردید نداشتم اما جدیداً رفتاری بروز داده‌اید که تا قعر دلم اثر کرده است و وجدانم را در حق شناسی غرق کرده است.

توضیحاتی که در مورد عقاید و احساسات من نسبت به کنتس دوباری خواسته بودید حال صادقانه آن را ابراز می‌دارم.

کنتس دوباری در نظر من به قدری ریبا است که اگر در حق من دشمنی و بدی هم کرده بود جرأت نمی‌کردم او را دشمن به‌مدارم. در صورتی که او هرگز نسبت به من کینه‌ای بروز نداده است، چطور ممکن است کینه‌ای از او در دل پنهان کرده باشم.

از قراری همه از قلب رئوف و مهربان او تعریف و تمجید می‌کنند و می‌گویند در قلب او کینه‌ای وجود ندارد. و متأسفانه در این مملکت این خصوصیات بسیار نادر هستند.

از طرف دیگر می‌دانید که چه مزخرفاتی دربارهٔ او می‌گویند. من روزبه روز

خود نسبت‌های موحش‌تری علیه او می‌شنوم اما به قدری نسبت به ایشان احترام قائل هستم که هرگز به خود اجازه نمی‌دهم آن مهملات را تکرار کنم و خود را آلت تهمت و افترای آنان قرار دهم.

اگر چه حرف ناگواری از قول من نسبت به کنتس دوباری شهرت داده‌اند اما آن را تکذیب می‌کنم.

اگر من چنین عبارات زشتی گفته بودم حالا شرمنده می‌شوم و از ایشان قلباً معذرت می‌خواستم ولی شکر خدا که به هیچ وجه نزد خود خجل نیستم و وجدانم آسوده است و خود را مقروض هیچ عذرخواهی نمی‌دانم خود کاملاً مطمئن هستم که تا کنون نسبت به ایشان مرتکب هیچ خطایی نشده‌ام که محتاج توبه و ندامت باشد.

از صدق اظهارات من مطمئن باشید و خواهش می‌کنم اگر لازم بدانید ترس مرا حاصل نمایید دفاع از خود از هرگز ممکن نبود به‌دروستی ریباتر از دست‌های شما تفویض نمایم.

احترامات قلبی مرا بپذیرید...

بعد از آن که خواندن نامه را به پایان رساندیم، خانم لامارشال گفت:

- خوب چه تصور می‌کنید و از این نامه چه استنتاج می‌کنید؟

گفتم:

- کمال آرزوی من این است که صدق اظهارات دوک را باور کنم و حال آن که اگر اظهارات او را بپذیرم باید از یکی از بهترین دوستان خود سلب اعتماد بنمایم.

مادام دو میرپوا گفت:

- من که نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم آن دوست شما کیست اما هر کسی باشد در صورتی که از دوک دو بر بساک به شما بد گفته باشد می‌گویم حيله‌گر نابکاری است.

گفتم:

- خانم شما قدری با خشونت از دوستان من سخن می‌گویید، اما شما را عفو می‌کنم زیرا در عوض با جدیت تمام از دوستان خود حمایت می‌کنید.
خانم لامارشال گفت:

- رسم من این است اما در این مسأله فقط طرفداری نمی‌کنم دوک دوبربساک در نامه خود تمام این نیت‌ها را انکار کرده است و قول او به قدر قسمی که کسی به انجیل بخورد معتبر و مورد اطمینان است. امیدوارم شما هم بعد از این رنجشی از او در دل نداشته باشید و خود را به صورت قهر به او نشان ندهید.
گفتم:

- اطاعت می‌کنم و به علاوه از شما ممنون هستم که این خدمت بزرگ را در حق من انجام دادید. زیرا برای من هم گواراتر است که دوک دوبربساک را دوست بدارم تا این که از او نفرت داشته باشم.
نمی‌دانم خانم لامارشال متوجه احساسات قلبی من که در این کلام مستور شده بود شد یا نه اما خود من به محض این که آن عبارت را ادا کردم دست و پای خود را گم نموده دچار اضطراب شدیدی شدم و اگر در آن لحظه مادام دومیرپوا به صورت من نگاه می‌کرد یقین دارم از حالت انقلاب و تشویش من بی‌به‌اسرار ضمیرم می‌برد.

یک ماه از این واقعه که ذیلاً حکایت می‌کنم گذشت.
دربار در فونتن بلو بود و من این اقامتگاه سلطنتی را بسیار دوست می‌داشتم زیرا در آن جا آزادی ما خیلی بیشتر از ورسایل بود.

اغلب اوقات من این آزادی را مغتنم شمرده صبح‌های خیلی رود به اتفاق هانریت، خدمتکار وفادارم برای تفریح و گردش به جنگل می‌رفتم.

صبح زیبا و دل‌انگیزی از ماه سپتامبر که هوا تقریباً گرم بود و لکه‌ای در آسمان دیده نمی‌شد شاه به شکار رفت و آن هیجان و مهمه‌ای که به واسطه حرکت موکب شاهانه در قصر سلطنت افتاده بود به سکوت مطلق

تبدیل شد. من هم با هانریت به طرف جنگل رفتم. من طبعاً حساس و دارای افکار شاعرانه نیستم اما در آن صبح دل انگیز، تصورات شاعرانه‌ای در وجودم پدید آمده بود و همان طور که در جنگل راه می‌رفتم، به سعادت زندگانی دهقانی فکر می‌کردم.

به هیچ وجه به فکر ورسایل و درباریان نبودم و در تفکرات خود غوطه می‌خوردم و تصور می‌کردم در کلبه‌ای در روستا زندگی می‌کنم و گوسفندانم را برای چرا به علفزار برده‌ام. و چون هر زن شبانی مردی هم دارد من هم برای خود مصاحبی فرض کردم و در خیالم سیمای آن مصاحب موهوم را به تصویر می‌کشیدم.

غرق در خیالات خود بودم که ناگاه از میان درختان انبوه جنگل، حوان آراسته‌ای را دیدم که لباس شکارچیان در بر دارد و نا کمال رعنائی به طرف من می‌آید. خوب که نگاه کردم دیدم دوک دو بر بَساک است. نزدیک که رسید با نهایت ادب و ظرافت سلامی کرد و از این حسن ملاقات فوق العاده اظهار سعادت نمود.

من مات و مبهوت شده بودم نمی‌دانستم چه جواب بگویم مانند ابلهان بنا کردم از خوبی هوای صبح گفتن که چقدر فرح‌انگیر و دلربا است. دوک گفت:

- آری بسیار فرح‌انگیر و دلربا است به خصوص از چند لحظه قبل تا کنون.

- آقای دوک چرا به شکار نرفته‌اید؟

با حالت پریشانی حواس و متعجبانه‌ای تکرار کرد:

- که شکار، گفتید، شکار، شکار کجا است؟

گفتم:

- من هم نمی‌دانم و نمی‌توانم در این خصوص چیزی به شما بیاموزم.

گفت:

- وانگهی در این ساعت هیچ میلی به دانستن آن ندارم.
بدون اراده قدمی به جلو برداشتم. دوک هم بلافاصله بازوی خود را برای
همراهی به من عرضه داشت. این کار را با چنان ظرافت و رعنائی انجام داد که
به صورت نجیب او برازنده بود و من هم بازو به او داده بنا کردیم با
دوبرساک در جنگل قدم زدن.

حقیقتاً نمی‌توانم بگویم از چه چیزهایی صحبت کردیم فقط همین قدر می‌دانم
که دوک دوبرساک در آن صحبت و مکالمه به هیچ وجه علائمی از حضور
عقل در من مشاهده نکرد.

متجاوز از یک ساعت صحبت کردیم و راه رفتیم تا رسیدیم به یکی از نقاط
بیار خلوت جنگل بر روی یک تپه کوچک که از سبزه و نیلاب بسیار احاطه
شده بود.

در آن جا مصاحب یا به تصور من شان من بازویم را رها کرد و در مقابل
من ایستاد و گفت:

- حقیقتاً خانم، شما خیلی جرأت دارید که با خطرناکترین دشمنان خود در
جایی به این خلوتی گشت و گذار می‌نمایید!

حالت بهت کم کم از من زایل شده بود و به حالت طبیعی عودت کرده
بودم از این رو متوجه مقصود و کنایه دوک شدم و گفتم:

- آری مرا خیلی از شما خیلی ترسانیده بودند و مرا متقاعد کرده بودند که
شما از دشمنان سر سخت من هستید اما نامه‌ای را که برای مادام دو میریوا نوشته
بودید به من ثابت کرد که به شما تهمت زده بودند.

در این واقعه من شهید فتنه و فسادی شده‌ام. درست است که دوک
دوشوازول دوست من است اما من هرگز رفتار او را علیه شما تصدیق نکرده‌ام
همواره اعمال خانواده او را به شدت مورد نگرانی قرار داده‌ام زیرا اعمال آنان
در نظر من بسیار ناپسند آمد و از وقتی که شنیدم مرا نیز در نزد شما متهم
کرده‌اند مصمم شدم یک ربع ساعت وقت ملاقات از شما درخواست نمایم

صادقانه از حضور شما برائت ذمه جویم.

خلاصه دوک مدتی از همین مسائل صحبت کرد. من بسیار محظوظ بودم از این که می‌دیدم او با چه دقت و عجله‌ای می‌خواهد بی‌گناهی خود را ثابت نماید و حقیقتاً هم خوب از عهده این کار برآمد و کاملاً به مقصود خود نایل شد.

در بیانات او صداقتی ملاحظه می‌شد که به من لذت می‌بخشید و تا آن لحظه هرگز این قدر حسن بیان در کسی ندیده بودم و به زودی در قلب و خیال من جای گرفت.

چیزی که مرا آزرده ساخت طرز صحبت او علیه دوک دکیلیون بود. شاید می‌دانست که دوک، دکیلیون بوده است که می‌خواست او را در نظر من بد حلوه دهد. البته او بدون این که اسمی از او ذکر کند همه نوع وصله‌ها به او چسبانید من همچنین وانمود می‌کردم که نمی‌فهمم مقصود او چیست و برای این که هیچیک از این دو دوست شفیق را از خود نرنجانم غیر از تحاقل چاره‌یایا ندیدم.

این که می‌گویم دو دوست برای این است که دوک دوبرساک را هم از آن وقت دوست حقیقی خود می‌دانستم.

خلاصه پس از گذشت ساعت‌ها، هانریت که خیلی دورتر از ما ایستاده بود نزدیک آمد و به من متذکر شد که ساعت آرایش من رسیده و ناچار باید به قصر مراجعت کنیم از این رو به راه افتادیم.

دوک تا در ب عمارت مرا همراهی کرد و در آن جا با کمال احترام با من وداع نموده از نظر ناپدید شد و من با حسرتی به رفتن او نظر کردم و با خود گفتم یعنی چه؟ چطور شد که او به این سادگی با من وداع کرد و رفت بدون این که اجازه بخواهد برای اظهار دوستی خود به منزل من مرآوده نماید؟ آیا فراموش کرد؟ شاید عمداً خواست بی‌اعتنا و بی‌تفاوت باشد.

از این می‌ترسیدم که مبادا حدس دوم صحت داشته باشد. خوشبختانه در

حین مکالمهای که با مادام دومیرپوا داشتم این توحش از من رفع شد. وقتی که مادام لامارشال را ملاقات کردم و داستان تفرج جنگل را برای او نقل کردم، او گفت:

- آری، من از تمام این واقعه اطلاع دارم زیرا خود دوک بلافاصله پس از وداع با شما دوان دوان به منزل من آمد و از سعادت فوق‌العاده‌ای که از ملاقات با شما نصیب شما شده بود مرا آگاهی داد.
گفتم:

آیا یک گردش مختصر در جنگل، سعادت او را تکمیل می‌کند؟
گفت:

- آری در صورتی که آن گردش به تنهایی با خانم ریبابی مانند شما باشد که به قول دوک در مدت خود زنی به این زیبایی و دلربائی ندیده است. فردای آن روز و تمام آن هفته، اوقات ما در کمال تلخی بر من گذشت. زیرا پیوسته در انتظار مهلکی سر می‌کردم. و بدون وقفه میل داشتم برای گردش به جنگل بروم به امید اینکه حتماً دوک دوبرساک را در آن‌جا ملاقات خواهم کرد.

روز یکشنبه هفته دیگر هنگامی که مشغول آرایش بودم و اتاقم پر بود از زن‌های خدمتکار و خواهرهای شوهرم و دو سه نفر عربیه، یک نامه برایم آوردند فوراً دستخط آن را ساختم زیرا شبیه همان نامه قبلی دوک برساک بود که به مادام دومیرپوا نوشته بود.

جرأت نکردم نامه را در حضور آن جمعیت بگشایم و ترسیدم هیچانی که از خواندن آن به من دست خواهد داد از نظر حاضرین مخفی نماند و انگهی می‌خواستم در تنهایی حلاوت و لذت آن را مزه مزه نمایم.

سپس از روی بی‌اعتنائی نامه را روی نامه‌های بسیار دیگر انداختم که همان روز از اطراف به من رسیده بود. از حسن اتفاق مهر نامه به طرف من واقع شد و با کمال دقت نظر کرده دیدم آرم دوک یعنی همان اسلحه دوک

دویربساک است که عبارت بود از آره‌ای از نیمه درتخت سنگ سختی فرو رفته و در اطرافش این عبارت نوشته و حک شده بود (همت)

این عبارت به کلی دل مرا ربود. می‌توانم بگویم در مدت عمر تنها همین یک بار بود که به آرایش و بزک خود اعتنا نکردم و تعریف و تمجیدی که حاضرین از حسن جمال و زیبایی من می‌کردند عوض این که به من لذت بدهد مایهٔ نفرتم شده بود و میل داشتم زودتر این مجلس تشریفات رسمی به پایان برسد ولی از بد اقبالی پیوسته شخصی وارد اتاق می‌شد و تملقات و تعریف و توصیف تجدید می‌شد.

بالاخره بعد از آن که مدت آرایش بر من قرنی گذشت بالاخره تنها شدم و آن نامهٔ عزیز را برداشته مهرش را گشودم، دیدم به قرار ذیل نوشته است که عیناً برای شما نقل می‌کنم.

"خانم، امید داشتم به زودی به ملاقات دوبارهٔ شما مفتخر شوم و دائم به خود وعده می‌دادم مکه دولت و اقبال که یک مرتبه این قدر بامن مساعدت کرده باز هم با من همراهی خواهد نمود اما افسوس که تیر امیدم به سنگ خورد!

آیا شما لطف و مرحمت می‌فرمایید اجازه می‌دهید من هم اظهارات قلبی و احترامات عبیدانه خود را به پای شما تقدیم دارم؟

اگر استدعای من اجابت شود و اگر جزو لایق‌تری پرستندگان شما قرار نگیرم اما با اخلاص‌ترین آنها خواهم بود.

با کمال بی‌قراری در انتظار جواب شما هستم و خود را تسلیم نیکی و ماحم شما می‌کنم که در آن هیچ تردیدی ندارم.

اگر قبول استدعا و وصول به مراحم شما تنها منوط به قدرشناسی آن می‌شد می‌توام جسارت کرده با جرأت بگویم که من استحقاق آن را خواهم داشت. "

استدعا دارم احترامات بی‌حد و حصر مرا بپذیرید.

بعد از خواندن نامهٔ او از شادی فریادی کشیدم و گفتم:

- آفرین این است، وضع حرف ردن، این است رویه انسانی، این است شیوه دلربائی.

دوست عزیزالبتہ کہ شما را می‌پذیرم اما چه خوب است برای ان کہ شما به واسطهٔ اعمال گذشته تنبیه نمایم قدری اذیتتان کنم. اما خیر، دل من بسیار رئوف است و راضی به آزار کسی نمی‌شوم.

پس قلم را برداشته جواب نامه را به قرار زیر برای او نوشتم.

" آقای دوک، خواهش شما به قدری محبوبانه عنوان شده‌است که مجال است شخصی نتواند استدعای شما را بپذیرد. من با کمال میل به شما اجازه می‌دهم کہ در صف پرستندگان منقرار گیرید و هر وقت میلدارید احترامات خود را بر من عرصه بدارید.

می‌بینید آقای دوک کہ منعین عبارت شما را تکرار می‌کنم سمت آلهیت را کہ به من داده‌اید می‌پذیرم اما هرگز راضی نمی‌شوم مرا بارب‌النوع بی‌ثباتی کہ دولت و اقبالش می‌نامید قیاسو تشبیه کنید زیرا این آلهه تفضلات خود را به افراط بذل و بخشش می‌کند اما من در قبول آرزوی قلبی شما قول می‌دهم کہ عطایایا خود را از روی قابلیت و شایستگی تقسیم نمایم از مادام دومیرپوا خواهش کنید کہ شما را به منزل من بیاورد.

بعد از فرستادن نامه به این فکر افتادم کہ چرا فراموش کردم به دوک بنویسم کہ از شرح نامهٔ من با مادام دومیرپوا صحبت نکنند. اما آداب دانی دوک، فراموشی مرا اصلاح کرد.

همان شب مادام دومیرپوا را ملاقات کردم و او به من گفت:

- خبر خشوی برای شما دارم. از او پرسیدم:

- چه خبر خوشی؟

گفت:

- گویا آنروز در جنگل، کاملاً دل دوک دوبر بساک را ر بوده‌اید ریرا از

دست مخالفین گسیخته می‌خواهد زیر لوای شما در آید و تحت حمایت شما

قرار گیرد. او امروز نزد من آمدواز من خواهش کرد که او را به منزل شما بیاورم، آیا این امر برای شما خوش آیند نیست؟
گفتم:

- البته یک فراری به این مهمی از قشون دشمن را هرگز نمی‌توان رد کرد خصوصاً که دوک از دوستان شما است و شما هم محظوظ خواهید شد غالباً او را در منزل من ملاقات کنید.
مادام لامارشال گفت:

- حقیقتاً شما بسیار دلنواز هستید. پس امشب از دوک دو برساک با شما صحبت کنید.

این سفارش قدری مرا مضطرب ساخت زیرا نمی‌توانستم بدون اجازه شاه، کسی را در حوزه‌ی خواص خود بپذیرم و از ذکر اسم دوک نزد شاه خجالت می‌کشیدم و تصور می‌کردم از ظاهر پی به سر درویشم خواهد برد ولی چاره نداشتم و به هر زحمتی بود، درباره‌ی او با شاه صحبت کردم.
لونی پانزدهم گفت:

- آری از صمیم قلب اجازه می‌دهم، دوک دو کوسه برساک در میان درباریان کسی است که من بیشتر از همه کس میل دارم او را نزد شما بینم و مخصوصاً به شما سفارش می‌کنم که با او خیلی خوش رفتاری کنید من هم به شاه وعده دادم که او امر اعلیحضرت همایونی را اطاعت نمایم.
سپس مادام دومیریوا نزدیک آمد و آهسته سؤال کرد که اعلیحضرت چه فرمودند.

به او گفتم که اجازه دادند دوست شما پذیرفته شود فردا او را با خود بیاورید.

آن شب تا صبح به این معرفی جدید فکر می‌کردم فردا همتا شب ار خیال آسوده نبودم. نمی‌دانم چرا به این شدت شیفته‌ی دوک برساک شده بودم و برای خاطر او می‌خواستم خود را به مخاطره بیاندازم در صورتی که هنوز یقین

نداشتم این عشق مفرط از دو طرف باشد.

فصل ۱۷

ورود دوک دوبر بساک به منزل من همه را متعجب ساخت و بر خیلی اشخاص ناگوار افتاد و به خصوص بر دوک دکلیون که سر دسته ناراضی‌ها و مخالفین واقع شد.

در شب اول ملاقات این رقیب سرسخت به من گفتم:

- آیا مادام دومیرپوا مأموریت دارد برای اردوی ما نفرگیری نماید؟

من در جواب او گفتم:

- باید خیلی از او ممنون باشیم که مصاحبین به این خوبی برای ما دعوت

می‌نمایند.

در عین حال به من نصیحت کرد و گفتم:

- اما بر حذر باشید که گرگی در لباس میش پذیرفته باشید. به یاد دارید

که مسیو دوبر بساک تا به حال شما را با چه تهمت‌ها و نارواهایی دنبال

می‌کرد.

گفتم:

- شما دوبر بساک در اشتباه بزرگی هستید دوک دوبر بساک قسم یاد

کرد که هرگز علیه من حرفی نزده و کلامی نگفته است و همین طور هم نزد

مادام دومیرپوا اقرار کرده است و برائت ذمه او نزد من کاملاً حاصل شده است و امیدوارم شما هم آن را قبول و باور کنید.

وانگهی آیا با ما فتح بزرگی نیست که دلیرترین و شجاع‌ترین رزم جویان جناح دشمن را از آنها ربوده تحت لوای خود بیاوریم؟

این طرز بیان من سخت دوک دکلیون را متغیر و غمگین ساخت اما برای این که تصور نکنم او از این کار مقصود شخصی دارد عحالتاً غیظ و غضب خود را کاهش داد و غم و اندوه خود را پنهان کرد.

شاه از مصاحبت با دوک دوبر بساک بسیار خوشنود شد و وقتی که به ورسایل مراجعت کردیم و دوک لحظه‌ای از دلتوازی من غفلت نمی‌کرد و ابداً اعتنائی به خصومت و توطئه‌چینی و فتنه‌جویی‌های همدستان شوازلون نمی‌کرد.

در این اثنا چندین نامه مجهول به من رسید که نسبت‌های موحشی به او داده و تهمت‌های ناروایی به او بسته بودند اما همه آنها بی‌فایده بود.

تا وقتی دوک دوبر بساک نزد من و قلب مرا تصاحب کرده بود چطور ممکن بود این حرف در وجود من اثری بکند و به مالفت با او برانگیزاند این موارد از محالات بود. از تمام این واقعیات، کلمه‌ای به دوک نگفتم مگر زمانی که دوک سفری به پاریس کرده بود باز نامه مجهولی به دست من رسید که به قدری سبب غرضه من شد که نتوانستم خودداری نمایم و بی‌اختیار آن نامه را برایش فرستاده نامه ذیل را هم به همراه آن برای او فرستادم.

" آقای دوک، این نامه نشان می‌دهد که دشمنان شما که دشمن من هم هستند در حق شما به چه قسم رفتار می‌کنند. آنها شما را متهم کرده‌اند که از من بد می‌گویید این امر بدین جهت است که می‌بینند شما نسبت به من از روی عدل و انصاف رفتار می‌کنید و با من در مقام خصومت و آزار نیستید.

این افترا نامه را نزد شما فرستادم و عقاید خود را نیز بر آن می‌افزایم شما این نامه‌ای را نگاه نمی‌دارم که به شما تهمت و افترا زده باشد.

خدانگهدار آقای دوک، مطمئن باشید که عقاید من در حق شما تنها از

طرف خود شما می‌آید و ابدأً از این نترسید که مبادا این مهملات در حسن ظن من خللی وارد بیاورد. "

دوک دوبربساک فوراً جواب ذیل را به من نوشت.

" خانم، شما جزو ملائکه هستید یعنی ملائک رحمت و نیکو کاری و آنها که شما را دشمن می‌پندارند دیو هستند. از این مزخرفاتی که بر علیه من نوشته‌اند به هیچ وجه تبرئه نمی‌جویم زیرا منافی شان و شرافت خود می‌دانم. وانگهی نامه شما بر من مدلل می‌دارد که در حضور شما احتیاج به تبری جستن ندارم.

آری خانم، اگر من با دشمنانان حرفی از شما زده باشم این بود که چقدر اظهار افسوس و ندامت کردم چرا خیلی دیر با شما ملاقات کرده‌ام و از دیدن صفات حسنه و اخلاق حمیده شما محروم مانده‌ام.

میل مفرط شما به نکیو کاری و بی‌اختیاری شما در انجام اعمال خیریه، عشق و احترام خاصی در قلب دوستان شما ایجاد می‌کند که زوال پذیر نیست.

امیدوارم سال‌های متوالی از این ابراز عشق و احترام دوستان خود بهره‌مند باشید و یقین بدانید که دوستان جدید شما در اخلاص و وفاداری نسبت به شما از دوستان قدیم کمتر نیستند. "

این جواب دوک به قدری مرا تسکین داد که چندین بار آن را خواندم و هر بار که به لفظ عشق و احترام می‌رسیدم انعکاس صوت شیرینی از قلب خود می‌شنیدم.

دو روز بعد که هنوز به آن نامه نازنین فکر می‌کردم دوک دوبربساک وارد اتاق من شد. او تازه از پاریس آمده بود و اولین دیدارش، ملاقات با من بود. از او تشکر کردم، اما او گفت:

- خانم بی‌جهت تعجیل مرا در شرفیابی تمجید نکنید زیرا جهت عمده این ملاقات درک لذت دیدار شما نبود بلکه آمده‌ام به شما فرصت بدهم تا نیکو کاری بی‌پایان خود را به عمل آورید.

گفتم:

- در هر صورت دیدار دوباره شما به من لذت می‌دهد. خوب بفرمایید چه خدمتی می‌توانم بکنم؟
او بلافاصله گفت:

- خانواده بدبختی در پاریس هست که فقط شما می‌توانید به آنها کمک کنید خواهش دارم حمایت خود را از آنها دریغ نفرمایید.
گفتم:

- سفارش شما برای من همه چیز است. زود بگویید که، در حق این فامیل چه باید کرد من در انجام آن بی‌قرارم.
در این حین دوک کاغذی چهار لاشه از جیب خود در آورده به من داد و گفت:

کاغذ را خواندم، از این قرار نوشته بود که برایتان باز گو می‌کنم.
" مادام کنتس، دختر بدبختی از روی عجز و ناتوانی به قدم‌های شما افتاده. استدعای ترحم می‌نماید امیدوارم وقتی که از تمام بدبختی او مطلع شدید حمایت خود را از او دریغ نکنید.

من دختری هستم از یک خانواده اطراف منت پیله و بسیار فقیر اما آبرومند و با صفات حمیده نام فامیل من پارسوال است مرا برای تربیت در سنت سیر گذارده بودند. دو ماه قبل که تحصیلاتم تمام شد پدر و مادرم از لانکا آمده مرا از مدرسه بیرون آوردند و چون آنها می‌خواستند بعضی از بزرگان را ملاقات کنند گذرا به پاریس آمدند.

پرنسس دگمون که صلاح ما را در نظر داشت مرا به عنوان پرده نزد خود نگاهداشت اما این کار باعث بدبختی من شد زیرا در نا خانه دوک دوفرساک پسر دوک دویشلیو و برادر پرنسس دگمون را ملاقات کردم.

این بزرگوار سعی می‌کرد دلم را بریاید اما نمی‌دانم چرا هر قدر او بیشتر اظهار دوستی می‌کرد من بیشتر از او بدم می‌آمد تا این که بالاخره مغازه و

اظهار عشق او به قدری اسباب نفرت و انزجار خاطر من شد که از اقامت در پاریس بیزار و متنفر شدم و بلافاصله از پدرم و مادام خواهش کردم که به شهر زادگاه خود مراجعت نمایم.

اما آنها گفتند چون برای برادرم ژول استدعای منصب سلطانی کرده‌اند معطلی و انتظار دارند تا پس از آن به شهر خود باز گردند. آه و افسوس که چرا فوراً حرکت نکردیم و منتظر این حکم باشناقت شدیم که اگر همان وقت رفته بودیم تمام مدت جوانی من با اشک و آه و ناله و زاری نمی‌گذشت.

نمی‌خواهم با بیان عرایض و شرح حال خود به شما در دسر بدهم اگر چه تظلم در ماندگان بیچاره باعث تصدیق اوقات شما نمی‌شود زیرا قلبی نجیب و حساس دارید و با فتوت و نیکو کار هستید یا لااقل دوک دو بر بساک به من اینطور گفته‌اند، خلاصه در پاریس ماندیم. دوک دو فر نساک هم از اصرار و ابرام خسته نشد و بدون این که کوچکترین ترس و وحشتی در منزل خواهر خود داشته باشد.

بالاخره مصمم شدم دیگر قدم به خانه پرنسس دگمون نگذارم. هر چه پرنسس آدم عقب من فرستاد حتی امیر آخورش را با آن گیس سفیدش روانه کرد اما صریحاً به او جواب گفتم که نمی‌آیم، پدرم مادرم مرا ملامت کردند. بالاخره مجبور شدم حکایت را برای آنها نقل کنم.

پدرم با شنیدن آن واقعه بر آشفت و خواست فوراً برخاسته، برود از دوک دو فر نساک توضیحات بخواهد اما من و مادرم مانع شدیم ولی جد و جهد ما فکایده نکرد جز این که حادثه را قدری به عقب انداخت.

دوک دو فر نساک بی‌احتیاطی نمود و به خانه ما آمد، پدرم دیگر نتوانست خودداری کند و بنای بعضی بیانات را گذارد.

- مهربانی و التفات ظاهری مرا، دختر شما حمل به عشق کرده است و بالاخره به شرافت خود قسم خورد و مسأله را به کلی منکر شد و از خانه ما

بیرون رفت.

با وجود قسم خوردن، باز بعد از آن به من نامه‌ای نوشت و با تبدیل لباس به کلیسا آمد تا با من صحبت کند. او مصمم شده بود. مرا برباید و فرار کند. حوصله پدرم به سر آمد و بیش از این نتوانست تحمل نماید که شرف و ناموس خدو را در معرض خطر ببیند از این رو اعلان جنگ دوئل به دوک دوفر نساک فرستاد، همین اسباب فتای ما شد. دو ساعت بعد مأموری آمد پدرم را گرفته به زندان باستیل بر که هنوز هم در آن جا محبوس است. روز بعد هم حکمی از دفترخانه مذهبی شاه صادر شد و مادرم را به دیر سنت آنتوان برده حبس کردند.

برادرم در جوانی پاریس مشغول خدمت نظامی بود به او نامه‌ای نوشتم تا موقتاً مرخصی گرفته برای کمک به من به شهر بیاید. او هم آمد و هنگامی که از مسأله آگاه شد، به من قول داد که با احتیاط رفتار نماید. پس از آن برای چاره‌جویی به خدمت دوک دوبرنساک نجیب رفته او را از بدبختی ما آگاه می‌سازد.

این رب‌النوع نیکوکاری (زیرا منی‌دانم به چه اسم دیگر او را بخوانم) تقبل کرد که مرا در خانه خود به مصاحبت زوجه نیکو نام خویش پناه بدهد. اما برادرم به ملاحظه این که مرحمت فوق‌العاده ایشان را نباید مغتنم شمرد و اسباب زحمت خانواده گران قدر ایشان شد این احسان و مرحمت را قبول نکرد.

همان شب بدبختی من دوباره شروع شد.

دوک دوفر نساک که تصور می‌کرد من در خانه تنها هستم و چون در مقابل زن‌های ضعیف بسیار دلاور و رشید است با کمال تهور و بی‌شرمی به خانه ما آمد. برادرم بادیدن او از حال طبیعی خارج شد و آن چه شایسته دوک بود به او گفت دوک هم جواب او را با کمال افاده و تکبر داد در اینچنین برادرم دست او را گرفته بیرون برد که با او دوئل نماید.

بیچاره ژول نمی‌دانست چه بلایی در کمین او است. به محض این که بیرون رفتند سه نفر از افراد شرور و نانجیب که همراه دوک بودند به سر برادرم ریخته کارش را می‌سازند.

چه بگویم خانم چگونه شرح غم خود را بنویسم. وقتی نعش غرقه به خون برادرم را دیدم پر من چه گذشت و چه حالی به من دست داد. اگر شما هرگز دچار مصیبت بزرگی نشده باشید نمی‌توانید مصیبت مرا درک کنید. اما از آن‌ها که در مصیبت‌های ناگوار نیز جای شکر باقی است باید بگویم خوشبختانه برادرم نمرده بود ولی جراحات مهلکی برداشته بود.

این حادثه جدید راهم به دوک دوبرینساک اطلاع دادم ایشان نیز آنچه همراهی و کمک و مراقبت و پرستاری لازم بود نسبت به برادرم به عمل آوردند. امروز حال برادرم قدری بهتر است و ما هر دو در خانه حامی جلیل‌القدر خود هستیم. خوشبختانه در این خانه که مسکن صفات‌حسنة و اخلاق حمیده است دوک دوفرنساک جرأت دخول ندارد.

اما حالا اگر خاطر‌ماز بابت خودم و برادرم آسوده شده است اما غصه پدرم و مادرم مرا به هلاکت می‌رساند و برای اینکه آنها را قید و بند آزادشوند باید شخصی با قدرت‌تر از دوک دوفرنساک به حال آنها رحم آورد و به کار ایشان مشغول شود.

حامی بزرگوار ما گفت که آن شخص با قدرت‌تر شما هستید و باید به شما متوسل شوم.

از برای خدا خانم کنتمس، حفایت خود را از ما دریغ نفرمایید. پدر و مادرم به خاطر من مدتی است در زندان از مفارقت خود نعره می‌کشند و ناله می‌کنند. به مراحم شما وعده می‌دهم که حق شناسی من تمام نخواهد شد مگر با عمر من.

کینز مصیبت دیده غم‌زده شما، آدلاید پارسوال " با خواندن این نامه بسیار منقلب شدم همین که نامه را به آخر رساندیم

دوک دوبرساک گفت:

- دربارهٔ اینوضع دوک دوفرنساک چه می‌فرمایید؟
گفتم:

- من هرگز از این نوع ناجوانمردی خوشم نمی‌آید. حال دیگر منتهی درجه نفرت را از او حاصل کردم اما به شما قول می‌دهم که اجازه ندهم او مدت طولانی از این گناه و جنایت خود بهره‌مند باشند.
بساک گفت:

- بر حذر باشید، مبدا اقدامی کنید که سبب انزجار خاطر دوک دوریشلیو پدر او بشود. اگر او حمایت از پسر خود را تکلیف خود بداند شما باید با گروهی بسیار قوی بجنگید:
من با کمال حرارت در جواب گفتم:

- فرقی نمی‌کند اگر لازم باشد تمام مقام و اعتبارات خود را صرف این کار خواهم کرد تا در این جنگ پیروز شوم. دوک دوریشلیو هر قدر در حضور شاه نفوذ داشته باشد من از او نمی‌ترسم اما یقین دارم او همه رفتار فرزند خود را تکذیب خواهد کرد.

پس از آن از دوک دوکوسه بر بساک تشکر کردم که سبب شد تا من به کار خیری اقدام کنم و به او گفتم که افراد تحت حمایت او برای من نیز بسیار عزیز هستند. اما خجالت کشیدم بگویم چون از شما این همه تعریف و تمجید کرده او را عزیز می‌دارم. در ضمن جواب دیل را هم به آن دختر بیچاره نوشته به دوک دادم که به او برساند.

"مادموازل مصائب شما را هر کس از دوک دوفرنساک بشود به رقت می‌آید، اما نترسید من کار شما را دنبال خواهم کرد و اگر نتوانم انتقام بکشم لاقلاً عدالت را برقرار خواهم کرد.

حداکثر سه روز دیگر پدر و مادر شما باز خواهند گشت از شما خواهش می‌کنم که از طرف من از دوک دوبرساک تشکر نمایید که موقعیتی به من

دادند که به شما خدمتی بکنم. مادمازل از اهمیتی که به کار شما می‌دهم مطمئن باشید.

کنتس دوباری "

دوک دوبر بساک نامه را از من گرفت و گفت:

- واقعاً شما چقدر خوب هستید آیا می‌توان جز این از شما متوقع بود؟
گفتم:

- من را با شنیدن این کلام، حالت وجد و سروری دست داد و شعله‌ای از مسرت و شادی در چشمانش درخشیدن کرد اما فوراً آن حال تغییر نمود و در سیمای او علامت غم و اندوه و تفکری ظاره گشت که موجب شد قطره اشکی هم در چشمانش ظاهر شود. حقیقتاً من هم حالم بهتر از او نبود.
خلاصه گفتم:

- خواهش می‌کنم هر چه زودتر بروید و مرا از رنج و درد خلاص کنید، بروید و مادمازل پارسوال را از همراهی من مطمئن سازید. من هم آسوده نخواهم نشست تا این مصیبت را حل ننمایم. هم‌اکنون می‌روم تا در مورد این موضوع با دوک دلاوریلیر صحبت کنم. گویا این نیک مرد برای مشغولیت و گذراندن وقت خود مردم را از آزار و اذیت می‌کند.

بعد از رفتن دوک خواهر شوهرم شن را برداشته برای ملاقات دوک دلاوریلیر روان شدیم. در بین راه حکایت پارسوال را برای شن نقل کردم او هم مانند من بسیار متغیر شد و گفت:

- این دوک دوفرنساک را باید به‌دار آویخت اگر دلاوریلیر رعایت میل شما را نکرد با شاه در این خصوص صحبت کنید.
گفتم:

- خاطر جمع باشید که مقدس کوچولو حرف مرا گوش خواهد داد. (دوک دلاوریلیر را در دربار مقدس کوچولو می‌گفتند) این کار به قدری که مفتضح است که احدی راضی نمی‌شود در آن دخالت و شرکت داشته باشد و

هیچ کس عمل موحش او را تصدیق کرد.

همین طور صحبت کنان به عمارت دوک دولاوریلیر رسیدی. داخل اتاق خلوت مقدس کوچولو شدیم اتفاق دوک درفرنساک هم با مادام دولانژاک آنجا بودند.

به محض دیدار من دوک دولاوریلیر از صندلی خود برخاست و فریادی از تعجب کشید.

مادام دولانژاک هم با این که از من کمال نفرت را داشت به بهترین وجهی که می‌توانست با من برخورد کرد. دوک دوفرنساک هم که اندک مرا دوست نمی‌داشت از ملاقات من اظهار سعادت و خوشبختی کرد اما من در وجود این سه نفر حالت تجسسی آمیخته با ترس می‌دیدم که با حس جنگجویانه و انتقام‌کش من قوت می‌داد.

در این موقع ادب اقتضا می‌کرد که دوک دوفرنساک و مادام دولانژاک برخاسته بیرون بروند که شاید من مطلبی با دوک دولاوریلیر داشته باشم اما همین که خواستند بیرون بروند به آنها گفتم که ابداً از جای خود حرکت نکنید مطب من محرمانه نیست و شما می‌توانید بشنوید.

پس از آن به مقدس کوچولو خطاب کرده، گفتم:

- آقای دوک آیا می‌توانید مرا مطلع نمایند که به چه جهت دو حکم

حبس برای مسیو پارسوال و همسرش صادر کرده‌اید؟

به محض شنیدن اسم رنگ از روی دوک دوفرنساک پرید اما دوک

دولاوریلیر که در صدور دو حکم حبس اهمیتی نمی‌دید، گفت:

- را در نظر من نیست باید تحقیق کنم.

گفتم:

- بسیار خوب اما فوراً زیرا این فامیل با خانواده شوهر من نستو قرابتی

نزدیک دارند (لازم نیست به شما بگویم که دروغ می‌گفتم) از وقتی که

مصیبت آنها را شنیدم مصمم شدم به کمک ایشان شتابم.

مقدس کوچولو گفت:

- اما خانم...

من کلامش را قطع کرده گفتم:

- همین الان باید تحقیق شود میل من این است، می‌شنوید چه می‌گویم؟
گفت:

- البته البته، هم اکنون امر شما اطاعت می‌شود.

آنگاه زنگ زد بلافاصله یکی از تحریر کنندگان حاضر شد، مقدس

کوچولو به او گفت:

- برو فلان کتابچه را بیاور.

در این اثنا دوک دو فرنساک لبان خود را می‌گزید و یقین دارم ابداً میل

نداشت ناظر این معرکه باشد ولی همواره سعی می‌کرد حالت اضطراب خود را

از من پنهان کند. سپس به من گفت:

- خانم، اگر چه شاه مسیو و مادام دوپار سوال را تنبیه فرموده ولی آنها را

مقصر دانسته است.

گفتم:

- مطمئن باشید آقای دوک که در این خصوص با اعلیحضرت هم گفتگو

خواهم کرد.

در این اثنا کتابچه مورد نظر را آوردند. مقدس کوچولول آن را باز کرد و

ورق زد تا صفحه مورد نظر را پیدا کرد و به صورت بلند این طور خواند.

"مسیو دوپار سوال بر حسب استدعای دوک دو فرنساک در راستی

محبوس گردید و مادام دوپار سوال هم به همان سبب رسنت آنتوان حبس شد.

من رو به طرف دوک دو فرنساک کرده، گفتم:

- خوب شد که شما هم حضور دارید و این زحمت مرا کاهش می‌دهید که با

سبکی و جلفی خاصی گفت:

آه خانم گناه آنها بسیار اهمیت دارد و گناه کوچکی نیست. آنها یک دختر

بسیار زیبا و دلربائی دارند، چه تقدیری بالاتراز این می‌شود.

گفتم:

- آری همان دختری که شما خواستید در غیاب پدر و مادرش او را

مفتضح سازید، این طور نیست؟

گفت:

- آری خانم همان است.

مارکیز دولانژاک از روی تعجب فریادی کشید و گفت:

- چه مکرو حیل‌های!

مقدس کوچولو خنده بلند و احمقانه‌ای را سرداد و گفت:

- واقعاً حقه‌بازی زیبایی است.

گفتم:

- آری، اما گمان نمی‌کنم که اعلیحضرت هم این حقه‌بازی را زیبا تصور

کند و آن را تصدیق نماید. من که کمال نفرت را از آن حاصل کردم ریرا

عمل بسیار ننگین و مفتضحی بود.

- دوک دوفرانساک مضطربانه گفت:

- شما خیلی سخت گیر هستید، مادام لاکتس!

گفتم:

- آری. آقای دوک، در این مقوعیت باید این طور باشم. چنانچه شخصی

مانند شما هم باید دلیرتر از آن باشد که وقتی می‌خواهد با کسی دونل می‌کند

ناجوانمردانه او را به دست آدم کشرها شهید نماید.

دوک با شنیدن این عبارات، نگاه غضب‌آلودی به طرف من کرد اما من

همچنان با خضونت در چشمان او نظر کردم و بالاخره او به ناچار و از روی

شرم چشم‌هایش را به زیر انداخت.

مادام دولانژاک خواست از طرف او معذرت بخواهد اما من با کمال غیظ

و تغیر گفتم:

- خیر خانم باید در این مجلس باید رضایت کامل من حاصل شود و الا مجبورم این واقعه را به عرض شاه برسانم و او را ملتفت سازم که اقوام عزیز و وزرای دولتخواه او چطور قلوب مردم را از او منزجر می‌نمایند و چه کارهایی به اسم او انجام می‌دهند و نام مقدس ملوکانه را چگونه به لجن‌زار می‌کشانند.
مقدس کوچولو گفت:

- خانم، شایسته شما نیست این چنین در حق دوک دوفرنساک بی‌رحمتی بفرمایید می‌دانید که من چقدر نسبت به شما ارادت دارم. هر قدر هم که درباره دوک دوفرنساک دوستی داشته باشم اگر نسبت این فامیل را با شما می‌دانستم هرگز در مقام ممنون ساختن او بر نمی‌آمدم و میل او را به مرحله اجرا در نمی‌آوردم.

دوفرنساک به او خطاب کرد و گفت:

- آه، دوک شما به این زودی مرا ترک کردید.

مقدس کوچولو با صوت شیرین و ملایمی گفت:

- من برای کسب رضایت کنتس عزیزم همه دینار را ترک کنم.
به او گفتم:

- ای متملق شیطان، با این حرف‌ها می‌خواهید مرا راضی کنید اما بدانید

اگر من بادست خالی از این جا بیرون بروم و دو حکم مرخصی همراه نبرم تمام غضب من به طرف شما جلب خواهد شد.

دوک دوفرنساک فریاد کشید و گفت:

- چطور امروز و در حضور من!

گفتم:

آری آقا همین امروز و با حضور شما، به علاوه صریحاً به شما می‌گویم اگر بخواهید در مقام اذیت و آزار مادموازل پارسوال یا برادرش برآیید من شخصاً با کمال خصومت دنبال خواهم کرد، فهمیدید چه گفتم؟
دوک از جا برخاست که برود اما من بازویش را گرفته نگاهداشتم و

گفتم:

- کجا می‌روید کارم با شما تمام نشده است اگر می‌خواهید به کلی این حرکت زشت و رفتا ناپسند شما را فراموش و عفو کنم باید به دفتر وزارت جنگ بروید و حکم سلطانی پارسوال جوان را بگیرید و برای من بیاورید تا این کار اصلاح شود.
او گفت:

- بسیار خوب خانم پس از اتاق بیرون رفت.
پس از رفتن دوک، مارکیز دولانژاک به من گفت:
- خوب خانم، دیگر باید راضی شده باشید زیرا فتح بررگی کردید و بزرگترین اصیل زادهٔ اتاق شاه را مغلوب ساختید.
به او گفتم:

وقتی که شخصی حق داشته باشد از کسی نمی‌ترسد اگر بیشتر از این هم با دوک بد رفتاری می‌نمودم بی‌اعتدالی نکرده بودم؟
مقدس کوچولو با آهنگ ترحم‌انگیزی گفت:
- این شفقت کوچکی که در حق دوفرنسا کردم موجب کدورت شما از من شده باشد.

مارکیز دولانژاک گفت:

- خانم کنتمس زن با عاقلی است و هرگز برای این که شما در حق مارشال دوک دوریشلیو بعضی ملاحظاتی که میان دوستان رسم است به عمل آورده‌اید از شما نخواهد رنجید.
من متعجبانه فریاد کشیدم:

- چه ملاحظاتی! آیا به ملاحظه یک شخص مشهور و ناجیب باید فامیل محترم را مورد آزار و اذیت قرار داد؟ شاید او به رودی می‌خواست حکم حبس دیگری هم برای پارسوال جوان مجروح خواهش کند.
مقدس کوچولو گفت:

- خوب معلوم است که نباید این جزئیات را از دوستان دریغ کرد.

- با شنیدن این حرف بیش از حد برآشفتم و گفتم:

- حقیقتاً شم انسانی ظالم هستید که این طور با بی‌قیدی و بی‌اعتنائی از آزادی مردمان گفتگو می‌کنید. دلم برای شما می‌سوزد زیرا نتیجه تمام این اعمال ننگین که به اسم او انجام می‌دهند دامنگیر خود او می‌شود.

دوک دولاوریلیر ملتفت شد که حقیقتاً متغیر و غضبناک هستم و برای اینکه مرا آرام سازد فوراً حکم مرخص هر دو را نوشت و فرستاد و کمال معذرت را خواست و با نهایت دنائت و فروتنی که عادت او بود اسباب رضایت خاطر مرا کاملاً فراهم آورد. من هم از او رضایت حاصل کردم و به منزل خود مراجعت نمودم در حالی که بیش از همیشه مورد لطف او قرار گرفتم و همچنین بیش از همه وقت مورد کینه و نفرت معشوقه پیر او واقع شدم.

همین که وارد منزل خود شدم عقب دوک دوریشلیو فرستادم. حکایت شیرین کاری پسرش را به او گفتم.

می‌خواستم او را در جریان کارهای ناپسند فرزندش بگذارم. او در جواب گفت:

- اگر چه من از این پسره رذل دو فرنساک بدم می‌آید اما برای حفظ آبروی خانواده‌ام از شما انتظار دارم که اجازه ندهید این داستان در دربار شایع شود.

گفتم:

- آری آقای دوک به شرط این که شما هم به پسران کمک نموده حکم سلطانی ژول پارسوال را صادر کنید و و به من برسانید.

گفت:

- البته من هیچ چیز را از شما دریغ نمی‌کنم من هم در مقابل به او وعده دادم که از دوک دوکوسه برساک قول بگیرم که ابداً در این مورد با کسی مذاکره نکند مذاکره و خودم نیز در این باب چیزی به عرص شاه برسانم و

حقیقتاً هم به وعده خود وفا کردم.
اما ترتیبات را طوری فراهم نمودم که چهل هزار فرانک از خزانه شاهی
برای جهیزیه مادموازل پارسوال گرفته به او دادم و او هم بعد از بهبودی
جراحات برادرش با پدر و مادرش به لاندوک مراجعت نمودند.
دوست عزیزم، در عشق‌های حقیقی چیزی هست که ما را بیش از حد
خودمان پیش می‌برد و این من هستم که از روی تجربه این را به شما می‌گویم
لطفاً آن را هرگز فراموش نکنید.

فصل ۱۸

همین که دوک دوریشیلیو از اتاق من بیرون رفت، نامه‌ای به این مضمون برای دوک دوبرساک نوشتم:

"- آقای من خیلی خوشوقت هستم که می‌توانم به شما اطلاع بدهم که به مقصود خود کامیاب شدیم. حکم مرخصی با حضور خودم فرستاده شد و پارسوال جوان هم به منصب سلطانی خواهد رسید. هم اکنون نیز دوک دوریشیلیو و پسرش مشغول به تحصیل حکم نظامی او هستند. این است نتیجه اقدامات امروز من، آیا شما راضی هستید؟"

اگر واقعاً اظهار رضایت می‌فرمایید من هم در عوض از شما می‌خواهم که در این واقعه سکوت مطلق اختیار کنید زیرا از طرف شما به دوک دوریشیلیو وعده داده‌ام که این مطلب درجایی شایع نشود. وانگهی سکوت به نفع شما است و در این کار تمام محسنات عاید شما می‌شود. "

دوک هم در جواب من چنین نوشت.

"آری خانم کنش، شما باید خیلی خوشحال و خوشوقت باشید زیرا روح نجیبی شما لذت و سعادت خود را در کمک و دستگیری بیچارگان درمانده می‌داند از این رو من هم در این مسأله سکوت می‌کنم چون شما امر می‌فرمایید والا کمال میل را داشتم که این وقاعه را در همه جا منتشر کنم تا

فطرت نیک و قلب پرفتوت شما بر همه کس آشکار شود. هرگز این قدر محسنات اخلاقی با این قدر حسن جمال زیبایی یک جا در کسی جمع ندیده بودم، اجازه بدهید آن چیزی را که گویا یک بار دیگر برای شما نوشته بوده تکرار کنم.

واقعاً متأسف هستم که چرا من شما را این قدر دیر شناختم و چطور توانستم گوش به تهمت‌های ناروای اشخاصی بدهم که منکر آن همه صفات حسنه بودند و از فرط حسد به حسن جمال رب‌النوع شما، ناامید شده بودند. آه خانم کنتس آیا این خطای غیر عمد مرا عفو خواهید کرد و آن مرحمتی را که قلب من در کمال بی‌فراری آرزوی آن را به من عطار خواهید کرد؟

- آهسته از خود سؤال کردم که این چه مرحمتی است که دوک دوکوسه بر بساک با این بی‌قراری از من توقع دارد. دیگر جای هیچ شک و تردیدی نیست که همان عشقی را که او در قلب من القا کرده در خود او هم طلوع و بروز نموده است. پس من سعادت‌مند هستم و او مرا دوست دارد. بعد از آن که دوک دوکوسه به ملاقات من آمد لونی پانزدهم همراه چند نفر از بزرگان منزل من بودند. دوک نزدیک من آمد و آهسته گفت:

آیا می‌توانم به آزادی از شما تشکر نمایم؟

اما من هیچ به او نگفتم زیرا شاه به من نگاه می‌کرد اما بعد از مدتی با صدای بلند گفتم:

- پس فردا به پاریس خواهم رفت و تا عصر آن جا خواهم بود زیرا قبل از ظهر کارم تمام نمی‌شود، به جهت این که خریدهای بسیاری دارم. بعد از ادای این کلمات به دوک دوکوسه نگاه کردم. از آتشی که از چشمانش شعله‌ور بود دانستم که مقصود مرا فهمیده است. باقی آن شب را به قدری محبانه رفتار کرد که خود را مورد پرستش من قرار داد.

دوک دکیلیون هم آن جا بود و به عقیده من او هم مقصود مرا فهمید و

به قدری حالش منقلب شد که اندازه نداشت.

اما من از آن ساعت به بعد دیوانه‌وار مست شادی بودم و فکر نمی‌کردم مگر به آن پس فردای سعادت‌مند خودم.

آن روز هیچ‌یک از خواهر شوهرهایم را همراه خود به پاریس نبرد. نمی‌دانم دوک دوبرساک جاسوس گماشته بود که مراقب ورود من باشند زیرا به محض این که من پیاده شدم بعد از یک ربع ساعت دوک هم حاضر شد. حقیقتاً بسیار عالی بود من نتوانستم هیجان خاطری را که از دیدار او به من دست داده بود پنهان بدارم. اگر چه او ملفت این ضعف نفس من شد اما به هیچ وجه از حالت عجز و ناتوانی خود نکاست و شروع کرد به تشکر نمودن از آنچه در حق حمایت شده او کرده بودم. از صمیم قلب رضایت داشتم زیرا حقیقتاً او را از خود سزاوارتر می‌دیدم و لذت و حظ من بیشتر از مشاهده او بود تا از شنیدن مدح و ثنای خودم.

بعد از آن که صحبت از فامیل پارسوال تمام شد صحبت‌های گوناگونی به میان آمد و از هر دری سخن گفتیم به خصوص از عشق اما نه از عشق خودمان بلکه از عشق عموم مردم و گاهی به طور کنایه اشاره‌ای هم از عشق خودمان می‌کردیم. اما من هر قدر می‌خواستم به مطلب نزدیک‌تر بشوم و بر مهربانی خود می‌افزودم، سیمای دوک گرفته‌تر می‌شد و آثار غم و اندوه بیشتر در او ظاهر می‌گشت. نمی‌دانستم این حالت او را به چه حمل کنم. هر چه سعی کردم این حزن و اندوه را از او دور سازم ممکن نشد. بالاخره حوصله‌ام به سر آمد و طاقتم طاق شد خواستم توضیحی از او بخواهم که یک مرتبه دوک دست مرا گرفت و بنا کرد از روی کمال دلدادگی آن را بوسیدن.

نصورت کردم که هنگام بروز عشق و علاقه فرا رسیده است اما همان لحظه دوک از جا برخاست با کمال زحمت در زیر لب کلمات وداع را ادا کرد و مرا تنها گذارد و رفت. در حالی که من غرق خجالت و شرمساری بودم

از این عشقی که شاید دوجانبه نبوده است.

من خبر داده بودم که تمام روز را در پاریس خواهم بود از این رو نمی‌توانستم فوراً به ورسایل مراجعت کنم. به این جهت منزل بیرون رفتم و برای این که خود را مشغول کنم قدری به این طرف و آن طرف رفتم و بالاخره تصمیم گرفتم به منزل مادام دومیرپوا برم زیرا قرار بود در آن جا نهار صرف نمایم.

او پس از آن که مرا بوسید، گفت:

- عزیز دلم، فرشته من شما را چه می‌شود چرا تا این حد منقلب و متفکر

هستید.

گفتم:

- چیزی نیست فقط کمی کسالت دارم.

گفت:

- کسالت جسمی یا روحی؟

گفتم:

- کنتس عزیز، احتیاط کنید زیرا این گونه عصبانیت‌ها گاهی خطرناک

می‌شود. آیا از ورسایل غم و غصه‌ای همراه آورده‌اید.

دیگر هیچ جواب نگفتم زیرا نمی‌خواستم در این امر محرم رازی داشته

باشم چون برای من خیلی گران تمام می‌شود از این رو خواستم موضوع

صحبت را عوض کنم و چنین وانمود کردم که به دقت به جعبه‌عاجی که

روی میز است تماشای می‌کنم، بعد به مادام دومیرپوا گفتم:

- عجب جعبه‌زیبایی خریده‌اید!

گفت:

- عزیزم، آن را نخریده‌ام، هدیه دوک دوکوسه بر بساک است.

به محض شنیدن اسم دوک بی‌اختیار فریادی کشیدم و با وحشت زیاد

به عقب رفتم.

مادام دومیرپوا چنین وانمود کرد که متوجه اضطراب و تشویش خاطر من نشده است و همان طور با متانت و بی‌اعتنائی گفت:

- او را دعوت کرده بودم با ما نهار صرف کند اما الان جواب نوشته و از عدم حضور خود عذر خواسته است. شاطر او نامه‌اش را آورد، آیا شاطرش را می‌شناسید؟

من خیلی خوشوقت شدم که مادام یک سؤال بی‌معنی از من کرد و گفتم:

- خیر نمی‌شناسم.

گفت:

- آه شاطر او داستان زیادی دارد. او حقیقتاً دلربا است و بیست سال دارد اما پانزده ساله به نظر می‌آید آب و رنگش تقریباً به طراوت آب و رنگ شما است چشمان بسیار زیبا و مهربانی دارد دهانی نارزین و قامتی در کمال رعنائی و ساق پائی تراشیده لباسش طوری مزین شده است که شخص تصور می‌کند یک فرشته به مجلس بال می‌رود.

می‌دانید این شاطر زیبا چه خیالاتی به من القا می‌کند؟ خیال می‌کنم که طبیعت هم در عالم خود امتیازات و شئونات و درجاتی دارد. شاهزاده دارد کنت دارد مارکی دارد و گاهی شاطری در عالم طبیعت، پادشاه ریبایی و کمال می‌شود می‌توان گفت در هیچ جا تساوی و برابری وجود ندارد.

من به دقت به بیانات او گوش می‌دادم، پس گفتم:

- حق دارید و درست تصور کرده‌اید.

ولی بسیار ممنون مادام دومیرپوا شدم که سعی کرد مرا مشغول کند زیرا کاملاً متوجه انقلاب درونی من شده بود. بروز یک همچو شفقتی از یک خانم درباری، حقیقتاً دلالت بر دوستی واقعی می‌کرد.

در این اثنا مدعیون رسیدند اول شوالیه دوشاتولو کس وارد که مرد عاقلی بود و فلاسفه از راه شفقت او را به هوش کامل شهرت داده بودند.

بعد آبه آرنورد آمد که اهل آکادمی بود و در فن موزیک معروف. دیگری لاهارپ بود که گویا مرا رقیب فضل و هنر خود تصور می نمود و خیره به من نگاه می کرد و منتظر بود خواهش کنم از اشعار تازه خود برای من بخواند ولی من ابداً اظهار تمایلی نکردم و یقین دارم نام مرا نیز در جزو زنان بی ذوق ثبت نمود.

دیگر مهمانان کنت دژارنتال بود که جیب هایش پر از نامه های ولتر بود و دیگر مارکی دورتی بوویل بود که از مریدان خاص ولتر است و دیگر رنب نقاش معروف که حالت انقلاب و آرامی دریا را در پرده ای به اندازه چهار یا عرض و پنج پا طول چنان به تصویر کشیده بود که قابل تمجید است.

همه در صدد احترام به من برآمدند ولی به قدری مرا مستغرق خیالات می دیدند که تصور می کردند در تدبیر یک امر مهم سیاسی هستم. افسوس که من بسی از این قبیل خیالات به دور بودم و از جد و جهد و تقلائی که آنها برای مشغول کردن من به کار می بردند بیشتر ملالت حاصل می نمودم.

اما به طور کلی ارباب علم و ادب هم خیلی کم محبوبیت دارند یعنی اگر آن حالت غرور و افاده خود را در محافل انس کنار بگذارند می توانند بسیار محبوب واقع شوند ولی این مرود خیلی به ندرت اتفاق می افتد.

آتهائی که خود را اهل حال می دانند اگر عاقل باشند طرز صحبت و تکلمشان مطبوع تر از اینها می شود زیرا در آن جا ادعا و افاده و کبر و غرور و خودپسندی به کار نمی خورد.

- اما حقیقتاً من در حق این آقایان خیلی بی انصافی و ظلم کردم تقصیر این بیچاره ها چیست که من عاشق دوک دوکوسه برساک هستم.

خلاصه شب هنگام به ورسایل مراجعت نمودم در آن جا خوابیدم. اما دوست عزیز، چه شب طولانی و سختی را گذرایدم و چه خیالات عجیب و غریبی که از خاطر می گذشت. و صبح مرا به یاد می آوردم که چگونه پهلوی دکوسه نشسته بودم و صحبت می کردم و چطور او دست مرا گرفت و بوسید

و بالاخره به چه خشونتی مرا گذارد و رفت.

گاهی تصور می نمودم که مرا دوست نمی دارد گاهی بر او حسد می بردم که چرا این قدر در وجود من، محبوب واقع شده است.

- خیر، خیر، دوست عزیز شرح خیالات دیوانه وار آن شب خود را برای شما نمی گویم که چه بر من گذشت.

در بین آن همه خیالات خوشید طلوع کرده از بستر خواب برخاستم. هانریت داخل اتاق شد و نامه ای را که شاطر زیبای دوک دوکوسه آورده بود در دست داشت. نامه را به عجله از دست او گرفته باز کردم، دیدم نوشته است:

"خانم، چون در حضور شما جرأت حرف زدن نداشتم اینک حسارت کرده آن را برای شما می نویسم. از این فرار من چه تصور کردید؟ البته نمی دانم که مرا تحقیر می کنید و باید بکنید.

من که برای یک نگاه نازنین چشم های زیبای شما از دادن جان اجتناب نمی کردم از شما فرار کردم زیرا شما را دوست دارم.

آری، شما را دوست دارم، شما در حضور من، در عقل و روح من نفوذی غیر قابل تصور پیدا کرده اید و تمام قوای مرا به حیظه تصرف خود در آورده اید که برده وار خود را مجبور به اطاعت از میل و اراده شما می بینم.

اما خیر باید بدانید که من یک نفر دیگر را دوست می دارم که او هم تمام عشق مرا استحقاق دارد اگر چه او به حسن زیبایی شما بیست اما او هم مانند شما محبوب است، حساس است و مرا دوست می دارد!

تکلیف انسانیت، شرف و ناموس، عهد و پیمان و بسیاری چیزهای دیگر مرا به کلی به او متعلق ساخته و در پای محراب کلیسا به او سوگند یاد کرده ام که جز به او به کسی متعلق نباشم.

پس شما یقین داشته باشید که من هرگز جز با او به احدی متعلق نخواهم بود.

چقدر بدبخت هستم. من که هشت روز قبل آرزوئی نداشتم جز این که در نظر شما بدجلوه نکنم اکنون که شما حس باطنی مرا تشویق و تحریک کردید حالا از آنچه مایه سعادت و شادی خود می‌دانستم باید به کلی مأیوس شوم و گمان نمی‌کنم شما دیگر مرا دوست داشته باشید، از شما استدعا می‌کنم و شما را قسم می‌دهم که مرا دوست نداشته باشید.

متأسفانه من بیش از آن که در نزد آن شخص سوگند به وفاداری یاد کنم شما را نشناخته بودم و نمی‌دانستم زنی چون شما هست که بیشتر از او مستحق عشق و محبت من است.

پس من بعد از این از قید پیمانی که به حفظ آن قادر نیستم آزاد خواهم بود.

آیا باید به شما بگویم؟ دیروز بعد از آن که از شما جدا شدم و او را دیدم در نظر بدگل آمد و چنین تصور کردم که شما از آن حسنی که او گم کرده است خود را زینت داده‌اید.

پهلوی او دائماً به شما فکر می‌کردم و ندورات عاشقانه خود را به شما و صورت زیبا و دلربای شما خطاب می‌نمودم.

آه! رحم کنید و حالت هذیان صرعی مرا عفو نمایید.

اگر احساسات مرا می‌پذیرد به من اطلاع بدهید که شما هم در آن با من شریک هستید و اگر عشق من به شما خوش آیند نیست از علاج آن دریغ ننمایید و مرا از سوزش آن نجات بخشید. گناه دیروز را از من عفو کنید یا حداقل مرا در این بدبختی تسلا بدهید. "

از مطالعه این نامه عجیب مات و متحیر شدم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. از یک طرف بر من ثابتو محقق شده بود که دوک دوکوسه بریساک مرا دوست می‌دارد از طرف دیگر جای هیچ شک و تردیدی نبود که همسر خود را هم دوست می‌دارم و چنین عشقی که مشترک باشد به کار من نمی‌خورد مردد بودم که چه بکنم. پیوسته فکر می‌کردم بعد از یک ساعت هانریت

داخل شد و گفت:

- جواب شاطر دوک دو کوسه را چه باید داد؟

گفتم:

- صبر کنید یک لوئی به او بدهید و به او بگویید منتظر جواب باشد.

هانریت از سخاوت من متعجب شد و گفت:

- فرمودید لوئی گفتم:

- آری و اگر کافی نست دولوئی بدهید اما صبر کند و منتظر باشد، شما

هم مرا تنها بگذارید.

" آقای دوک شما مرد عجیبی هستید و اقرار شما غریب‌ترین اقرار عالم

است و من برای شنیدن آن هیچ آماده نبودم و اگر شما تصور می‌کردید که

من از شنیدن آن چقدر بدحال می‌شوم یقین دارم از بیان و یادآوری آن

خودداری می‌کردید.

چطور! شما به من می‌نویسید که دیگری را دوست می‌دارید! آیا

می‌خواهید مرا محرم عشق بازی‌های خود قرار بدهید؟

من اقرار می‌کنم آن کس را که به من ترجیح می‌دهید خیلی بهتر از من

است پس او را در کمال آزادی دوست بدارید اما به من تکلیف نکنید که در

آن دلی متعلق به او است شریک باشم. این دل بس گران‌بها تر از آن است که

کسی راضی به تصاحب نیمی از آن بشود. که کسی بر شما محبوب بیفتادن به

تنهایی و مالک نشدن تمام عشق و محبت شما برای من عذابی دردناک است. از

مرگ هم ناگوارتر است وقتی که فکر می‌کنم آه‌های شما گاهی از من منحرف

و به دیگری خطاب می‌شود بر خود می‌لرزم.

آقای دوک خوب فکر کنید و حواستان را جمع نمایید و به یک طرف

مصمم بشوید فرق نمی‌کند به کدام طرف اگر شده است بهمان جانبی که

جرات نمی‌کنم بگویم به چه قیمتی برای من تمام خواهد شد. آن کسی که

دوست می‌دارید می‌توانید شما را سعادت‌مند نماید خوشوقتی شما مرا هم کفایت

می‌کند و اگر من رشک و حسد ببرم برای این است که چرا من نیستم آن ک
 اسباب این سعادت و خوشوقتی را فراهم کرده است. اگر وقتی غصه و اندوهی
 برای شما پیش بیاید نزد من بیایید با تمام وجود سعی خواهم کرد تسلاهی خاطر
 شما را فراهم کنم. به من مانند بهترین دوستان خود اطمینان کنید و یقین داشته
 باشید که من در حیات و ممات به شما وفادار هستم. "

بعد از اتمام نامه، باعجله آن را فرستادم و خود را به رختخواب انداختم
 زیرا در تمام بدن خود، خستگی فوق‌العاده‌ای احساس می‌نمودم.
 همان روز صبح بود که پیش‌نماز اول و سفیر کبیر پاپ و بعد از آنها
 اعلیحضرت لوئی پانزدهم، به عمارت من آمدند و متعجبانه مرا هنوز رختخواب
 دیدند.

در آن اثنا آمدن نظر مخصوص خودم را اعلام کردند (نویسنده اوراق
 قانونی) به ناچار از جا برخاستم و آندو کشیش‌بزرگ با کمال احترام و
 عاشق‌منشی کلیسائی به زانو افتاده هر کدام یک لنگه از کفش‌های راحت مرا
 پیش پایم گذاردند و شاه از این مورد بسیار محظوظ شد و هیچ کاری لازم‌تر
 از این نداشت که فوراً برود و این‌نامه را در تمام دربار منتشر سازد.

مقدسین بسیار متحیر شدند که چرا باید دو نفر کشیش درجه اول در مقابل
 زنی مانند من این طور پستی و دنائت نمایند. فلاسفه گفتند و خندیدند و اهل
 کلیسا را تمسخر نمودند اما مخالفین از شدت غیظ فریادها کشیدند.

آقایان، پیشوایان مذهب را در داشتن معشوقه‌ها مجاز می‌دانستند اما
 اظهار عشق و احترام به معشوقه شاه را برای آنها گناه می‌شمردند.

فصل نوزدهم

آن روز و روز بعدش هم دو ک دو کوسه بر بساک به منزل من بیامد و نشد من در کمال تشویش خاطر فکر می کردم که یقیناً در تقلا و کوشش است که خود را از عشق من خلاص کند و با کوشش این خیال را از خویش دور سازد.

بالاخره صبح روز سوم، در ساعتیکه من غیر از دوستان صمیمیم خود، کسی را نمی پذیرفتم دو کبه منزل من آمد در آن لحظه تنها بودم و در کمال اضطراب و تشویش به سر می پردم. از من پریشان و مشوش بود. بالاخره نشست و مدتی سر را با دو دست گرفته ساکت مشغول فکر بود پس از آن ناگهان فریاد کشید که خدایا من دیوانه شده ام!

به او گفتم:

- خیر ابداً دیوانه نیستید، بلکه بدبخت هستید.

آهی کشید و گفت:

- آری، من بسیار بدبخت هستم زیرا وضع ریدگانی من بسیار موحش

است و هرگز هیچ کس نمی تواند تصور حال مرا نکند و وضع مرا درک کند.

گفتم:

- مگر دوستان حقیقی شما.

گفتم:

- شما خانم! شما و دوست من!

گفتم:

- آری شک هم نداشته باشید.

بیچاره آهی طولانی کشید و گفت:

- آه، اگر این حرف راست بود!

اما با وجود این خطاب دوستی عنوان درستی نیست، دلم می‌خواست شما را به اسم دیگری خطاب کنم و غیر از لفظ دوستی لفظی اختیار کنم! ولیکن شما از تکالیف من مطلع هستید و می‌دانید به چه اندازه پای‌بند آنها هستم. اما شما را هم دوست می‌دارم. پس حالا که شما دوست من هستید به‌حال من ترحم کنید و مرا از این ضعف نفس نجات بدهید.
به او گفتم:

- من آن جرأتی را که در شما قصور دارد از کجا بیاورم چگونه آن قوت قلب را در شما تولید نمایم؟ من که خود زن ضعیف‌ای بیش نیستم، آیا بیشتر از شما توانایی خواهم داشت؟

با شنیدن این کلمات دوک ناگهان از روی صندلی خود برخاست و سراسیمه بر روی پاهای من افتاد و فریاد کشید و گفت:
- ای خدا من تلف شدم دیگر باید اقرار کنم که شما را با تمام وجود می‌پرستم.

من دست او را گرفته و گفتم:

- برخیزید و عاقلانه رفتار کنید. آیا دوست داشتن من مایه بدبختی و اسباب

تلف شدن شما است؟

گفتم:

- خیر خیر، اما خدایا نقص عهد کردن برای یک انسان با شرافت باعث

افتخار نیست. من باید به خاطر شما به دیگری خیانت کنم.

من آهسته دستم را از دست او بیرون کشیده، گفتم:
- آقای دوک لازم نیست به کسی خیانت کنید من هم راضی نیستم بلکه
خیلی هم متأسف و محزون خواهم بود که شما برای خاطر من به دیگری
خیانت نمایید.

دوک با حالت بی‌قراری گفت:
- مرا عفو کنید و بر من خورده مگیرید. می‌بینید که شما را به چه اندازه
دوست می‌دارم و با چه افسوس ترک می‌کنم کسی را که قلبش برای من
می‌طپد.

آیا درست است که قلب شما برای من می‌طپد؟
من آهسته او را از خود دور کرده، گفتم:
- ساکت شوید بهتر است از این موضوع صحبت نکنیم من تا یقین حاصل
نکنم که شما غیر از من کسی را دوست نمی‌دارید نمی‌توانم به شما امیدواری
بدهم.

دوک با صدای لرزان گفت:
- ناچار باید تسلیم شد این ورطه به قدری بر من گوارا است که بی‌اختیار
میل دارم. مرا به آن جا بکشند.
خواستم به او جوابی بگویم که غفلتاً ورود دوک دکلیون را خبر دادند.
هر کس دیگری در این لحظه وارد می‌شد به قدر ورود این شخص بر من
ناگوار نبود. او به تصور این که من تنها هستم وارد اتاق شد. اما دیدار با دوک
دوکوسه به مذاق او خوشی نیامد افتادو من این حال را از وجنات او دریافتم.
بالاخره پس از مدتی با سیمای درهم به من گفتم:
- فکر می‌کنم ورود من بی‌موقع بوده است.
- گفتم:

- اگر من کاری داشتم درهای اتاق را باز می‌گذاشتم.
دوک دوکوسه از آن طرف با کمال تشخص گفت:

- شاید شما مطلب محرمانه‌ای با خانم داشته باشید که حضور من مانع صحبت شما باشد در این صورت صلاح می‌بینم که هر چه زودتر بروم زیرا امور دولتی بر کارهای شخصی مقدم است.

این بار نوبت مغلوبیت با دوک دکیلیون بود. او زیر لب مهملی زمزمه نمود. آنگاه من با اشاره چشم به رقیب او امر به احتیاط نمودم و برای این که این مجلس را ختم کرده، پرده بازی را تغییر بدهم خواهر شوهرم را صدا کردم او هم بلافاصله آمد و بعد از او مارکیز دوشولن در جای که دست مادام دوبه آرن را گرفته بود داخل شد. پس از ایشان پرنس دوسویز با مادام دومیریوا هم رسیدند و صحبت‌های متفرقه شروع شد. دوک دوکوسه برساک در کمال محبوبیت بنای گفتگو را گذارد تا این که مجلس به پایان رسید و همه رفتند.

مادام دومیریوا که تنها مانده بود به من گفت:

- فرح و شادی و نیکبختی و سعادت در وجود دوک دوکوسه موج

می‌زد.

من از خجالت سرخ شده در جواب او گفتم:

- آری، او بسیار محبوب است.

گفت:

- اما سیاست مملکت‌داری ندارد.

گفتم:

- گمان نمی‌کنم به این کار میلی هم داشته باشد.

مادام دومیریوا گفت:

درست است اما می‌توان او را درگیر امور کرد و وسائل کار را به او تلقین کرد. او هم می‌تواند از حسن نیت شما منتفع گردد. البته فرشته عزیز من، متوجه باشید که یک رأی خوب مساوی با دو رأی است.

حقیقتاً این مادام لامارشال دومیریوا پیش‌بینی غریبی داشت و چون قلب او هرگز دارای احساس مخصوصی نبود و احساسات درونی دیگران را بدن خطا

حدس می‌برد.

مسیو دوکوسه فردای آن روز را نامه دیگری به من نوشت که تمام آن حکایت از مستی و بی‌قراری او می‌کرد. او در نامه خود قسم‌ها یاد کرده بود که بعد از این مرا، بدون مشارکت غیر دوست می‌دارد و التماس کرده بود که یک بار دیگر به پاریس بروم تا خطای گذشته‌اش را جبران نماید.

لازم نیست به شما بگویم که این ملاقات را از او دریغ نکردم و از آن وقت او در دل من مالک اولین مقام شد.

از مادام دومیرپوا خواهش کردم که همان شب ما را همراه با همان اشخاصی که می‌شناسید برای صرف شام به منزل خود دعوت کند. دوک نیز مرا به منزل مادام لامارشال همراهی نمود. در آنشب من از شدت شادی بسیار سرمست بودم و می‌توانم بگویم که سعادت بی‌حد و حصر از مصاحبت ما دوک نصیب من شده بود. این بار اهل علم و ادب در نظرم بسیار محبوب و دلنواز جلوه کردند. حتی مدتی با مسیو دولاهارپ در مورد اشعاری که برای یار مسید ساخته بود صحبت کردم و او تقاضا کرد که اشعار مزبور را برای من بخواند. من هم اظهار تمایل کردم و به او گفتم:

- مسیو با کمال میل برای شنیدن آن حاضرم اما تنها برای من تنها بخوانید تنها برای من متوجه شدید مسیو؟ زیرا در قصر سلطنت شخصی هست که نسبت به فلاسفه و ارباب علم و ادب بسیار متغیر است.

این بیانات من موجب رضایت خاطر مسیو دولاهارپ شد زیرا مقصود از خواندن این اشعار برای من این بود که شاید این وسیله‌ای شود که تصنیفات خود را در حضور لویی پانزدهم نیز قرانت نماید. بعد از آن که ظاهراً از التفات‌ها من تشکری نموده، ترتیبات را طوری فراهم کرد که از من تعهدی نگرفت اما این پر پر مدعا و مغرور از این مورد بر آشفته مسیو دومارمنتل هم نا او هم آهنگ شده مرا نزرگترین دشمنان شعر و ادب حلوهدادند واضح است از آن به بعد به سختی از شریعت اهل علم و ادب مرتد شدم.

دوک دو کوسه سرا پای وجود مرا حذب کرده بود و نسبت به او عشقی در خود احساس می‌کردم که ندرتاً آن را می‌توان در عالم یافت اما پیوسته باید مراقب اعمال خود باشم تا مبادا دیگران از اسرار باطنی من آگاه شوند. اما آن روز بی‌اختیار، احتیاط کاری خود را به دست فراموشی سپردم و آن درست موقعی بود که گنتس ژان و خواهرهای شوهرم با دوک در اتاق من بودند. دوک پرتغالی پوست کند اما در حین کار دستش مجروح شد. به محض این که چشمم به خون او افتاد، فریاد کیشده لزران لزران به طرف او دویدم و با دستمال خود زخم او را بستم.

دوک متوجه بی‌احتیاطی من شد و خواست کار را اصلاح کند. از این رو شروع کرد از رقت قلب من تمجید نمودن که از اندک رنج دیگران متألم می‌شوم، من هم با جلفی و سبکی خاصی بنا کردم به خندیدن اما از آن روز راز من در نزد کسان داخله خودم فاش شد و همه فهمیدند که دوک دو کوسه بر بساک بسیار برای من اهمیت دارد.

فردای این بازی، برادر شوهر نادان من، داخل اتاق من شد و در روی صندلی دسته‌داری نشسته با کمال متانت وجدیت گفت:

- خواهر من به سمنت ریاست خانواده آمده‌ام که در خصوص یک مطلب مهم کمی با شما صحبت کنم. خواهش می‌کنم به دقت گوش بدهید. گفتم:
- بسیار خوب، سراپا گوشم.

او گفت:

- شما می‌دانید من چقدر زحمت کشیدم تا شما این مقام رسیدید و من منافع شما را به واسطه این وصلت و خویشاوندی بر لذایذ خود مقدم داشتم تا این که امروز به طفیل نام بزرگی که صاحب شده‌اید دسترسی به بهترین مقامات مملکت بر شما هموار شده است.

در این جا گنت ژان لحظه‌ای توقف کرد اما من هنوز نمی‌دانستم صحبت او به کجا منجر خواهد شد.

- گفتم:

- برادر شوهر عزیز، مگر باز به پول احتیاج دارید؟ مقدمه‌چینی‌های شما خبر از این دارد که این بار خواهش شما با چند صد لویی هم رفع نمی‌شود.
کنت آهی کشید و گفت:

- آری، پول لازم دارم کنت که پول احتیاج نداشته باشد اما در این هنگام گفتگوی در این مورد نیست. گوش بدهید آیا چند نفر فاسق برای شما لازم است که به طور خوش و دلخواه خود زندگی نمایند؟

با این سؤال مضحک از روی عظمت و بربر گواری خود به زیر افتاده سؤال او را با خود تکرار کردم که چند نفر فاسق لازم دارم؟
- پس از چند لحظه که به خود آمدم به او گفتم:
- این سؤال احمقانه شما جوابی ندارد.

گفت:

- بسیار خوب، من عوض شما جواب می‌گویم. شما در موقعیتی که هستید باید احتیاط لازم را انجام دهید و حتی الامکان باید از گفتگوی ناروا پرهیز کنید و از برپایی افتضاح و رسوائی بر حذر باشید.

شاه شخص اول مملکت است و نزد شما، به جای برادر من است و همان حقوق و همان تکالیف را دارد زیرا امروز شما به منزله زوجه او هستید و نباید او را متغیر سازید زیرا او در سمت پادشاهی باید بهتر از همه، رسومات محفل حسن جمال بداند این یکی دوک دکلیون بسیار خوب او را هم خود شما برای دل خود انتخاب کردید بنابراین او خود را مالک وجود شما تصور می‌کند و در نظر تمام مملکت فرانسه او حق دارد که از رقیب‌دار شدن خود دلتنگ و قرین رنجش باشد.

فریادی کشیدم گفتم:

- رقیب یعنی چه، چه می‌خواهید بگوئید.

کنت ژان با کمال بروودت گفت:

- خواهر عزیزم، بگذارید حرفم را تمام کنم.

مسیو دکیلیون به حمایت شما به مقام وزارت نایل شدم و تصور می‌کند به تنهایی طرف التفات و مرحمت شما است و ممکن است یکی از بوالهوسی شما مصدر وزارت را از چنگ او در آورود و به اولین اصیل زاده‌ای که مورد توجه شما باشد تسلیم گردد. خواهر عزیزم، امور ممکن است بدین منوال باقی بماند. نمی‌توان هر روز که شما دوستان خود را تغییر می‌دهید وزراء را هم تغییر داد. شاه هم خوشوقت نخواهد شد که ببیند هر کس طرف میل و صحبت شما می‌شود یکی از پی‌دیگری به رتبهٔ وزارت برسند و قابلیت جلب توجه بوالهوسانه شما منحصر شود.

- به او گفتم:

- برادر شوهر عزیز، شما به طرز غریبی با من صحبت می‌کنید.

گفت:

- خانم، در رفتار شما بسیار غریب‌تر از طرز تکلم من است.

اگر شما در این رفتار سفیهانه فقط شخص خود را در معرض خطر قرار می‌دادید صحبتی نبود و می‌شد آن را تحمل کرد اما بدبختانه ما جماعتی هستیم که همه به واسطه دیوانگی‌های شما به دوک واصل خواهیم شد.

من مثلاً می‌خواهم که داداش مادام العمر صراف من باشد (داداش لقبی است که کنت ژان در عالم خصوصیت به لویی پانزدهم داده بود) اگر عذر شما را از دربار بخواهند من دیگر نمی‌توانم قمار کلان نکنم. دفتردار کل به زمین خواهد خورد، دوک دکیلیون وزیر امور خارجه معلق خواهد شد و سبب همه این تغییرات عمده فقط این خواهد بود که شما رثوف و رقیق‌القلبی هستید.

گفتم:

- سوء ادب و جسارت شما از تحمل خارج است، من از شما نفرت دارم.

گفت:

- بسیار خوب، من هم یک کلمه بیشتر نمی‌گویم. هر قدر میل دارید عیش

و نوش کنید اما اسلحه‌ای به دست شوازول ندهید که ما را به لجن‌زار بکشاند.
دیگر نتوانستم خودداری کنم و بی‌اختیار عنان گریه را رها کرده و گفتم:
- آیا تقصیر من است که دوک دوکوسه را دوست می‌دارم؟
خواهر جان تقصیر شما این است که دوست داشتن او را بی‌برده نزد همه
کس آشکار می‌کنید. آیا هرگز به این موضوع فکر کرده‌اید؟
گفتم:

- خیر برای این که با معشوقی که دلخواه من است قطع رابطه کنم هرگز
تعقل و تفکر نمی‌کنم.
او گفت:

- بد به حال شما، من شما را عاقل‌تر از این تصور می‌کردم من باید از اول
شخص مناسب‌تری را برای جانشینی مادام پورمپادور انتخاب می‌کردم. خوب
با همه این تفاسیل بگویید بدانم آیا با احتیاط‌تر از این رفتار خواهید کرد یا
خیر؟
گفتم:

- آری سعی می‌کنم محتاطانه عمل کنم.
او گفت:

- پس سعی خواهید رد که این عشق را از خود دور نمایید و خود را از این
مرض شفا بدهید.
گفتم:

- آه هرگز، این محال است.
گفت:

- شما این حرف را بارها گفته‌اید.

بعد از این جسارت آخر کنت زان برخاست و رفت.

بهایت تلاش من این بود که از نصایح او پیروی نمایم یعنی عشق خود را
نسبت به دوک دوکوسه از انظار پنهان بدارم و به طوری به مقصود نائل شدم

که دیگر احدی نتوانست به حقیقت امر پی ببرد.

دوک دکلیون که تمام روز را به سیاست‌های امور خارجه و توطئه‌چینی‌های دربار مشغول بود، امیدوارم که چیزی ندیده باشد. وانگهی دوست عزیز، یک نفر از اهل دربار ممکن نیست که کاملاً عفیف و صاحب صفات حسنه باشد و احتیاجی که به التفات و تقرب پادشاه دارد گاهی او را مجبور می‌کند که از اخلاق حمیده استعفا نماید و از جاده وجدان منحرف شود و بخواهد آدم بی‌شرف و ناموسی باشد و در این حال محال است بتواند احسان و نیکوکاری را پیشه خود سازد.

خلاصه من دوک دوکوسه را دوست می‌داشتم و دقیقه‌ای از خیال او آسوده نبودم. غیاب او مرا از زندگی ناامید می‌کرد. احتیاج به برای رسیدگی به امور را شخصی و همچنین اجبار من به انجام کارهای خودم، خلاصه هر چیزی که سلب جدائی او از من می‌شد برای من شکنجه و عذاب الیمی بود. علاوه بر ملالی که از ندیدن او حاصل می‌کردم حسد این که شاید او دیگری را دوست بدارد قلب مرا ریش ریش می‌کرد. هانریت را در این عشق سوزان محرم راز خود قرار داده درد دلم را به او می‌گفتم. او هم گاهی برای من اظهار دلسوزی و تألم می‌کرد. گاهی به من تسلی و اطمینان می‌داد، گاهی برای من اظهار دلسوزی و تألم می‌کرد، و گاهی هم که لازم می‌شد مرا ملامت می‌کرد و پیوسته رفتار دوک دوکوسه را تحت نظر داشت، به طوری که از تمام حرکات و اعمال او کاملاً مطلع بود و از همه کارهای او خبر داشت.

یک روز هانریت به من خبر داد که در اوقاتی که دوک در پاریس است هر روز صبح به خانه‌ای قدیمی واقع در کوچه فوسه سمت ژرمن می‌رود و متجاوز از یک ساعت در آنجا می‌ماند.

با شنیدن این خبر و سر من بنای چرخیدن را گدارد و سپاه خیالات گوناگون از هر طرف بر سر من هجوم آورد.

آن رقیب نالایق چه کسی می‌توانست باشد که دل دوک را با من تقسیم

کرده است، من حتماً باید او را ببینم و با او گفتگو نمایم و در مورد ملامت و نگوهرش قرار دهم.

بلافاصله دستور دادم خانه‌ای مقابل منزل آن زن خطرناک و موحرش برایم کرایه کردند و به انتظار نشستم تا فرصت مناسبی پیش آید. مطلع شدم که دوک به پاریس رفته دو روز در آن جا توقف خواهد نمود.

به محض این که دوک از ورسایل حرکت کرده من هم فوراً به دنبال او روان شدم و مستقیماً به عمارت خود رفتم و بعد از قدری استراحت، پیاده از خانه حرکت کردم در حالی که لباس خود را به طوری تغییر داده بودم که ابداً شناخته نشوم و تنها هانریت همراه من بود.

در کوچدها راه نمی‌رفتم و تنها می‌دویدم و پرواز می‌کردم ریرا دیوانه شده بودم و تصور می‌نمودم که منتهای لذت را خواهم داشت از این که دوک را غفلتاً به هنگام ارتکاب به گناه دستگیر نمایم در صورتی که تمام سعادت و خوشبختی من بسته به وفاداری او بود.

به خانه کرایه‌ای خود رسیدم، کثیف و متعفن بود. من تجملات ورسایل را ترک گفته به یک چنین مکانی آمده بودم و یقین داشتم آن عشق سرشاری که مرا تحریک کرده و در مقام جستجو برآورده است، در همین محل از من سلب خواهد شد. زیرا مرد با شرفات و ناموسی را خواهم دید که خیانت کرده و برخلاف تعهد خود رفتار نموده است در صورتی که ته دلم نور امید می‌درخشید که شاید گزارش دروغی به کنیر خدمتکار من داده باشند.

اما این طور نشد زیرا در این خبر، مرا فریب نداده بودند چون همان وقت دیدم که از طرف مقابل، مردی با لباس ساده و کلاه مدور می‌آید که خود دوک دوکوسه برپساک بود. اتفاقاً دوک تنها هم نبود رنی به بازوی او تکیه داده می‌آمد در حالی که صورت خود را طوری پوشانده بود که من او را نشناختم. اما از حیث قد و قامت و حرکات و رفتار معلوم بود جوان و از خانم‌های دربار است. تا زمانی که وارد خانه شوند، با چشم آنها را دنبال

کردم.

خدایا، نمی‌دانید چه حالی به من دست داد. از پنجره به عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم تا بروی زمین نیفتم. ولی به زودی شدت غیظ و غضب قوت فوق‌العاده‌ای به من بخشید و با عجله خود را به طرف درب کوچه انداختم. هاربت خواست مانع من شود اما خود را از چنگ او خلاص کردم و پلدها را چهارتا چهارتا طی کرده از در بیرون رفته و داخل آن خانه شدم.

مردی جلوی مرا گرفت و گفت:

- به کجا می‌روید؟

گفتم:

- می‌خواهم با این آقاو خانمی که الان وارد شدند ملاقات کرده، گفتگو

نمایم. آنها کجا هستند؟

گفت:

- آه بسیار خوبست، بروید طبقه دوم دست راست اتاق آخر.

بالا رفتم و داخل آن اتاق شدم.

آه خدای مهربان، چه صحنه‌ای پیرمرد ناخوشی بر روی تخت خوابی افتاده و در گوشهٔ دیگر اتاق هم پیره زنی ایستاده بود و پهلوی تخت‌خواب، دو ک دو کوسه نشسته و زن جوان و زیبایی با صورتی نجیب پهلوی او قرار گرفته بود. او مادام دو کوسه بود که به اتفاق شوهر خود از روی بزرگواری به عیادت و دستگیری این مریض فقیر و بیچاره آمده بود.

عجب خطای بزرگی مرتکب شدم! راضی بودم هر چه داشتم بدهم و یک

همچون حرکت سفیهانه‌ای نکرده باشم.

آه دوست عزیزم، تصور کنید و مجسم نمایید حالت تعجب و شرمساری مرا از دیدن دوشس دو کوسه به هنگام ورود به اتاق تمام حالات را حدس زده بودم و تعیین داشتم که با دو نفر گناهکار رو به رو خواهم شد اما برخلاف تصور من، با دو نفر انسان نجیب و نکیوکار برخورد کردم برای اعانت به

ضعفا آمده بودند و آن پیرمرد مریض، شوهر دایه دوک بوده است و این خانه را دوک برای او گرفته بود و اغلب خود او تنها یا به اتفاق زوجه نجیب و نیکوکار خود به عیادت او می‌آمد.

به محض این که ملتفت خطای خود شدم شرمنده و خجل روی یک صندلی افتادم. سنگینی نگاه‌های دوشس که یقین بر بدبختی خود و رقابت من حاصل کرده بود مرا بسیار متوحش می‌ساخت. گوشم صدا می‌کرد، قدرت حرف زدن و حرکت کردن نداشتم و مانند سنگ منجمد شده بودم.

نمی‌دانم این حالت چقدر در من طول کشید. بعد از مدتی ناگهان به حال آمدم. در حالی که اشک از چشمانم جاری بود دستانم را به علامت عجز بلند کرده، فریاد کشیدم، خانم مرا ببخشید، خانم مرا عفو نمایید. دوک به من اشاره کرد که سکوت نمایم، آنگاه به زن خود خطاب کرد و گفت:

- خانم باید پریشان‌خاطر و مشوش باشند که تصور نموده‌اند شما برایشان حق ملامت دارید.

اما دوشس آهی کشید و گفت:

- من آنچه باید بفهمم، فهمیدم، دیگر ممکن نیست. بتوانید مرا فریب دهید به اشتباه اندازید.

او نزدیک من آمد و با ملایمت و مهربانی پرسید:

- آیا کالسکه شما حاضر است؟

مانند گناهکاری که به ماقم استنطاق در آمده باشد، در جواب گفتم:

- خیر پیاده آمده‌ام. ولی تنها نشستم و خدمتکارم هانریت همراه من است. همان وقت هانریت هم داخل اتاق شد.

مادام دوکوسه به واسطه اخلاق حسنه متوجه شد که نباید شوهرش را در نظر آن پیرمرد بیمار بی‌اعتبار نماید، از این رو به دوک خطاب نمود و گفت:

- دوست من، حانم به نظر خیلی ضعیف می‌آیند و بدون کمک شما نمی‌توانند به منزل مراجعت نمایند خواهش می‌کنم ایشان را همراهی کنید. من در این جا منتظر می‌مانم شما بار گردید.
با هیجان فوق‌العاده‌ای گفتم:

- مادام لادوشس، شما مرا از خحالت مضمحل می‌سارید!
اما او همچنان به شوهر خود اصرار می‌کرد که مرا تا منزل همراهی کند. این اظهار فتوت او چنان او را در نظر من بررگ جلوه داد که دیگر جرأت تکلم نداشتیم. بالاخره از جا برخاستم و در حالی که محو مشاهده بزرگواری او بودم و با نگاه‌های خاضعانه از او تشکر می‌نمودم، آنجا را ترک کردم.
وقتی که به کوچه رسیدم از یک طرف به باروی دوک دوکوسه و از طرف دیگر به هانریت تکیه دادم و تمام راه را به سکوت مطلق گذرانیدم.
نزدیک منزل که رسیدیم به دوک گفتم:

- آه دیدید، که چقدر بی‌احتیاط رفتار کردم؟

دوک در جواب من گفت:

- همچنین دیدید که چقدر طالمانه تنبیه شدیم. آه خایه، آیا شما در صدق و حقیقت عشق من تردید حاصل کرده بودید؟ به هر حال عحالتاً آسوده باشید امشب شما را ملاقات خواهم کرد.
گفتم:

- خیره خیره، به منزل من بیایید. این عشق سبب بدبختی زن نجیب و عالی‌همت شما خواهد بود. بهتر است از من صرف نظر نمایید.
از عشق شما صرف نظر نمایم! هرگز. هرگز این گفت و بلافاصله از من دور شد.

بخش چهارم

فصل ۷

می‌دانم که در کمال بی‌صبری منتظرید که دنباله داستان مرا بشنوید اما باور کنید که به یاد ندارم داستان را در کجا رها کرده‌ایم؟ آه، به خاطر آمدن شما گفتم که مادام دومیریوا چنین صلاح دید که من به آپولون بروم و به علاوه همراهی خود را نیز به من تقدیم کرد و من از او بسیار خوشوقت شدم.

فردا در ساعت مقرر من و مادام لامارشال به سوی کلاه فرنگی حمام آپولون روان شدیم. من کلیدی داشتم که به همه درهای پارک می‌افتاد در را باز کردم و داخل شدیم. خیابان دست چپ را گرفتیم و رفتیم، بعد از پنج دقیقه راه رفتن به شخصی رسید، که انتظار ما را می‌کشید.

او زنی بود سی‌چهل ساله و قیافه‌اش به شهری‌ها شبیه بود اما بسیار ساده و با سلیقه. صورتش بایستی یک وقتی مطبوع بوده باشد زیرا چشمان زیبا و دهان خوش ترکیب او بر حسن گذشته او گواهی می‌داد اما رنگش پریده و قوایش پژمرده شده بود و آثار یک پیری قبل از سن، از همان سیمای او پدیدار بود ولیکن از همان چهره پژمرده یک تندگی و چابکی مشاهده می‌شد.

در این اثنا که من به دقت قیافه و اندام او را واری می‌کردم، او به من سلام

داد و بعد با مادام دومیرپوا تعارفات لازمه را به عمل آورد.
چیزی که مرا متعجب ساخت این بود که ابدأً در حالت او آن گرفتگی و خجالتی که مردم عامی را به هنگام ملاقات بزرگتران خود دست می‌دهد، نمی‌شد. بدون تأمل و به طور خودمانی مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:
- خانم کنتس مرا عفو خواهند کرد از این که ایشان او را زحمت داده به این جا کشانیده‌ام. اگر دیروز گماشتگان می‌گذاشتند من به ملاقات ایشان نائل شوم هر آینه به این زحمت دچار نمی‌آمدند.

گفتم:

- خانم، دعوت شما به قدری سراسیمه و ناگهانی بود که مرا به تجسس و کنجکاوی واداشتید تا به ملاقات شما بی‌اختیار شوم.

گفت:

- آری، حق داشتید که عجله نمایید اما آن چه می‌خواهم به شما بگویم غیر از خودتان کسی نباید بشنود.

گفتم:

- بسیار خوب!!

مادام دومیرپوا هم گفت:

- من می‌دوم گل‌ها را تماشا بکنم شما هم با آسودگی خیال صحبت کنید. وقتی که تنها شدیم آن خانم ناشناس گفت:

- خانم، بدون مقدمه می‌خواهم به اصل مطلب پردازم درست دقت کنید و به من گوش بدهید. جان شما و شاه هر دو در معرض خطر است؟

فریادی کشیدم و گفتم:

- چه می‌گویید؟

با اطمینانی کامل دوباره گفت:

- آن چه به طور قطع و یقین می‌دانم این است که جان شما و شاه هر دو در خطر است. این لحن جدی و مطمئن او سراپای مرا منجمد کرد و زانوانم

نیروی خود را از دست داد و برجای خود خشک شدم.
خانم، ناشناس بازوی مرا گرفت و مرا تا نزدیک یک صندلی برد و
نشانده، پس از آن که گفت:

- خانم، می‌خواهند شما را برای انتقام شخصی و شاه را برای تغییر دادن
هیأت و شکل مملکت به قتل برسانند.
به او گفتم:

- کنکاش کنندگان چه کسانی هستند؟
گفت:

- ژزوئیت‌ها و اعضای پارلمان دو دشمن دیرینه‌ای که هر دو به یک
اندازه از سوی سلطنت مورد صدمه قرار گرفته‌اند با هم متفق شده‌اند که دشمن
عمومی خود را از میان بردارند. ژزوئیت‌ها به دوستی ولیعهد پشت گرمی دارند و
می‌گویند این شاهزاده محبت ما را از مرحوم ولیعهد پدرش به ارث برده است.
و اعضای پارلمان هم به مرحمت این شاهزاده جوان نسبت به پارلمان قدیم
مطمئن و امیدوار هستند و هر دو گروه بهودی وضع موقعیت را در تشکیل
یک سلطنت جدید می‌دانند و تعجیل دارند که تاج و تخت را به وجود پادشاه
جوان بیاریند.

این توطئه به توسط چهار نفر از ژزوئیت‌ها و چهار نفر از اعضای پارلمان
قدیم پاریس اداره می‌شود اما سایر اعضای هر دو گروه از اسرار این فتنه‌جویی و
کنکاش بی‌خبرند. البته من نمی‌توانم امروز اسم آن هشت نفر را به شما بگویم
زیرا آن شخص که به من راز پی‌برده و مرا در جریان امور گذاشته، اسامی آنها
را من نگفته است اما امیدوارم بزودی اطمینان او را جلب کرده، اسامی فتنه
جویان را از او بپرسم و به شما بگویم.

در این جا خانم ناشناس کمی سکوت کرد و من به این فکر رفتم که آیا
می‌توان به سخنان او اطمینان کرد؟

او هم از قیافه من استنباط شک و تردید کرد و گفت:

- از قراری که می‌فهمم شما در صدق اظهارات من شک و تردید حاصل نموده‌اید، و اا در دارم که می‌تواند شما را متقاعد کند.

آیا درست است که شما عادت دارید هر شب یک گیللاس شربت قند با مقدار زیادی عرق بهار نارنج بنوشید؟

- گفتم:

- آری صحیح است.

گفت:

- بسیار خوب امشب جعبه‌ای که شامل چهار شیشه عرق بهار نارنج است برای شما خواهند آورد و معلوم است که آن شیشه‌ها از طرف عطار مخصوص شما فرستاده می‌شوند، حال آن‌که این طور نیست و آنها را از جای دیگر و به اسم عطار شما می‌فرستند اما آنها بهار نارنج‌های مسموم است.

این کلمات آخر مرا به لرزه درآورد و بی‌اختیار فریاد کشیدم و گفتم:

- آن شخصی را که این مطالب به شما گفته است، به من معرفی کنید؟ او

از همه چیز مطلع است و می‌تواند تمام این اسرار را به من آشکار سازد.

خانم ناشناس با کمال آسودگی گفت:

قدری صبر کنید. آری، این شخص به خوبی از همه کیفیات ماجرا مطلع

است اما به من سفارش کرده که من باید به سفارش او رفتار نمایم و آن این

است که اسم او را نگویم مگر در بعضی شرایط!

گفتم:

- مطمئن باشید ارزش کار شما به خوبی ادا خواهد شد. بهتر است خودتان

معین کنید که چه باید داد؟

گفت:

- تقاضای ما زیاد نیست فقط یک صد هزار اکو برای خودم و همانقدر هم

برای دوستم. ما زیاد متوقع نیستیم زیرا در ازای این مبلغ که انصافاً زیاد هم

نیست. من و دوستم هر دو برای خدمت شما حاضر خواهیم بود. تنها یک

کلمه دیگر می‌گویم و مرخص می‌شوم.
عجالتاً این مطلب را مخفی بدارید و به کلی سکوت نمایید و اگر بخواستید در این باب با کسی هم مشورت کنید یک دوست امین را انتخاب نمایید مانند دوک دکلیون یا دفتردار کل و اگر لازم بدانید هر دوی آنها ولی شخص ثالثی را محرم این راز قرار ندهید زیرا ممکن است آنها هم با دشمنان شما هم‌دست و هم عهد باشند زیرا می‌گویند این فتنه‌جویان با اشخاصی متحد شده‌اند که محرم اسرار شاه هستند.

خانم بخدا نگهدار تا پس فردا که در منزل شما به خدمت شما برسم البته ترتیبی بدهید که برای آن روز یک صد هزار فرانک از ششصد زاری فرانک از ششصد هزار فرانک حاضر باشد.

(یک‌اكو سه فرانک است دویست هزار آن ششصد هزار فرانک می‌شود)
خانم ناشناس با من وداع کرد و رفت. اما من با شگفتی و تعجب قادر به حرکت نبودم و خیالات گوناگون بر مخیلهام هجوم آورد.
از وقتی که من در دربار به مقام و اعتبار رسیده بودم خصومت و کینه بسیاری از دشمنان خود را دیده و بدذاتی آنها را مورد امتحان قرار داده بودم و تصور مفضوبیت و سیاه‌بختی و نفی و تبعید به قصر لوسیان ملک شخصی خودم و امثال آن را کرده بودم اما هرگز تصور قتل و مسموم کردن از خاطر من نگذشته بود.

آن وقت به یاد آن جوان غیبگوی توپلری افتادم.
پیش‌بینی او در خصوص ترقیات و پیشرفت من صورت وقوع پیدا کرده بود و حال نوبت وقوع حوادث ناگواری رسیده که در عاقبت امر به من خبر داده بود. پس یقیناً همان وقت فرار رسیده و بزودی به دیدار آن دوست غیبی نائل خواهم شد.

در این هنگام این مرتبه صدای پایی از عقب خود شنیدم که از جای جستم و یقین کردم همان جوان غیبگو است.

چون نظر نمودم دیدم مادام دومیریوا بود که از شدت انتظار خسته شده به جستجوی من آمده بود همین که مرا تنها دید متعجبانه پرسید که تنها هستند حریف از کدام طرف در رفت که من ندیدم شاید تنوره کشیده یا در هوا مستحیل شده است.

گفتم:

- بعید هم نیست.

گفت:

- پس او از طایفه پریان بود؟

گفتم:

- در هر صورت پری خوبی نبود.

مادام دومیریوا با خنده گفت:

- بر حذر باشید زیرا امکان دارد تصورات موحشی در خصوص ملاقات شما

با او به ذهنم برسد.

گفتم:

- حدسیات شما هر قدر موحش باشند باز به اهمیت اصل مسأله نخواهند

رسید. آنگاه از جا برخاستم و دست به دست او دادم که برویم و گفتم:

- مادام لامارشال عزیزه اگر چه اکیداً مرا بر حذر داشته‌اند که غیر از دوک

دکیلیون و دفتردار کل احدی را محرم این راز قرار ندهم اما تا به حال من

هرگز چیزی از شما پوشیده و پنهان نداشته‌ام و می‌دانم که شما از صمیم قلب به

شاه وفادار هستید و مرا هم دوست دارید و می‌توانید مرا راهنمایی کنید و راه

درست را به من نشان دهید.

در بین راه شرح توطئهٔ ژزوئیت‌ها و اعضای پارلمان قدیم را برای کشتن

شاه و خودم را برای مادام دومیریوا حکایت کردم.

بعد از آن که حرف من تمام شد، او گفت:

ممکن است نهایت ناامیدی، ژزوئیت‌ها و قبایهان را به این کار و دار کند

اما احتمال آن هم می‌رود که این خانم ناشناس تنها قصد سو دجویی داشته باشد اما جلوتر از هر کاری، بهتر است داستان شیشه‌های بهار نارنج صحت دارد یا خیر؟ اگر این مورد درست باشد هر چند نمی‌تواند دلیل محکمی بر صحت چنین توطئه‌ای باشد، اما سر نخ بزرگی در دست خواهیم داشت.

در این اثنا به منزل رسیدیم و از پله‌ها بالا رفتیم. اولین کسی را که در راهرو ملاقات کردم، هانریت بود.

بدون تأمل از او پرسیدم:

- هانریت، در غیاب من کسی چیزی برای من نیاورده است؟
گفت:

- خیر. مگر میشل عطار که یک جعبه عرق بهار نارنج فرستاده است که خودتان سفارش داده بودید.

و مادام دومیرپوا نگاهی به هم کردیم در حالی که حیرت هیچ کدام ما، کمتر از دیگری نبود.

داخل اتاق شدیم و گفتم آن جعبه منحوس را بیاوردند. مادام دومیرپوا در جعبه را باز کرد. درست همان چهار شیشه بهار نارنج در آن بود که به من از پیش خبر داده بودند.

من و مادام لامارشال ساکت مات و مبهوت به هم نگاه می‌کردیم و حتی جرأت نمی‌کردیم خیال و عقیده خود را به یکدیگر بگویم. بالاخره چون باید به کاری اقدام می‌کردم، قلم برداشته و نامه‌ای به دوک دکیلیون نوشتم:

" آقای دوک هر کاری دارید بگذارید و فوراً به منزل من بیایید، زیرا کارهای شما هر قدر هم مهم باشد به اهمیت آنچه من باید به شما بگویم نمی‌رسد... نمی‌توانم بنویسم چه حکایتی است اما تنها همین را بدانید که هنگامه‌های دهشتناکی در شرف تدارک است و جان نفیس‌ترین وجود مملکت در معرض خطر است. حال بدون لحظه‌ای تأمل و اتلاف دقت به این جا بیایید. در ضمن نامه را هم با خود بیاورید... "

دوک هم واقعاً باعجله منزل من آمد، پریشانی او کاملاً مشخص بود. بالاخره پس از قدری استراحت گفت:

- خدایا، کاغذ شما مرا جان به سر کرده است، آیا این خطر متوجه جان

اعلیحضرت است؟

گفتم:

- حرف در همین جا است. حال بنشینید تا شرح ماجرا را برای شما بازگو

کنم. مادام لامارشان نامحرم نیست، وانگهی از مسأله اطلاع دارد.

آنگاه شرح ماجرا را کلمه به کلمه برای او حکایت کردم. او هم به دقت

گوش می‌داد و دائم از شکل و شمایل و آهنگ صدا و قیافه آن خانم ناشناس

سؤال کرد، گویا امید داشت که با این نشانی‌ها بتواند او را بشناسد آنگاه جعبهٔ

بهار نارنجی را که روی میز بود واریسی کرد و به من گفت:

این کار بی‌اندازه اهمیت دارد، من به تنهایی در این خصوص اقدامی نخواهم

کرد زیرا شایسته نیست چنین مسوولیت سنگینی را تنها به دوش بکشم و با

وجود منع آن خانم ناشناس، اعتقاد من این است که در این خصوص می‌توان

به همهٔ وزرا اطمینان کرد و این راز را با آنها در میان گذاشت. من باید فوراً با

دوک دلاوریلیر و دفتردار کل مشورت نمایم و در حضور آنها وزیر پلیس را

هم بخواهم.

اما در خصوص این شیششده‌های بهار نارنج، آنها را هم می‌دهم تجزیه

کنند، دوک قبل از این که از منزل من بیرون برود سه ناسریه دفتردار کل و

دوک دلاوریلیر و مسیودوسارتین نوشت و از آنها خواست که به فاصله در

منزل من حاضر شوند. بینم چه می‌شود.

اما دفتردار کل آن روز صبح به پاریس رفته بود و در ورسایل نبود و برای

وزیر پلیس هم مقدور نبود قبل از ساعت هشت بعد از ظهر به منزل من بیاید.

بنابر این مجلس مشاوره به تأخیر افتاد و در این مدت دوک دکلیون،

مادام دومیرپوا و من وحشت و انقلابی داشتیم که خارج از تصور بود.

دوک اول مرا ملامت کرد که چرا فوراً حکم به دستگیری و حبس آن زن ناشناس را نداده‌ام و بعد به مادام دو میرپوا اقرار نمود که شاید همین طور بهتر بود فتنه‌جویان فرصت داده شود که به کار خود بپردازند.

در این اثنا به امر دوک د کیلیون مسیو کسنای طبیب اول شاه، مسیو تی آبولت و مسیو واران طبیب‌های محله مسیو دولامارتی نی یر مستشار دولتی، جراح باشی شاه و مسیو دو کرو پروست، داروسازان کشور، در منزل دولا مارتی نی یر جراح باشی شاه جمع شده، مشغول تجزیه شیشه‌های بهار نارنج بودند.

پس از ورود دفتردار کل و وزیر پلیس و همچنین دوک دلاوریلیر از مجلس اطبا پیغام رسید که عمل تجزیه آنها هم تمام شده است.
دوک د کیلیون به آقایان وزرا گفت:

- مجلس خود را منعقد سازید و دکتر کسنای و دولامارتی نی یر را هم احضار نمود که باینده راپورت عمل خود را بدهند.

آقایان که تازه رسیده بودند و هنوز از هیچ چیز خبر نداشتند با شنیدن گزارش‌های طبیبان حاذق مات و متیر شدند. مضمون کل گزارش راپورت این بود که چهار شیشه عرق بهار نارنج مزوج با سم مهلکی مخلوط شده بود که تنها چند قطره از آن برای هلاکت کفایت می‌کند.

بعد از دادن گزارش آن دو نفر دکتر از اتاق بیرون رفتند.

دوک د کیلیون هم شروع به صحبت کرد و تمام ماجرا را برای تنها را بیان نمود. نمی‌توانم به شما بگویم که بیانات او در وجود دوک دلاوریلیر، دفتردار کل، چه اثری بخشید زیرا تمام مدت قیافه وزیر پلیس بودم و به صورت او نگاه می‌کردم که ببینم با شنیدن این حکایت چه حالی به او دست می‌دهد. واضح است وزیر پلیسی که همیشه مدعی است از همه جا و همه چیز کاملاً با خبر است وقتی در چنین موقعیتی که هر چه می‌گویند دلالت بر غفلت و بی‌کفایتی او می‌کند آن مجلس برای او مجلس جشن و خوشی نخواهد بود و

پیدا است چه حالی باید پیدا کند دم به دم نفسش بند می‌آمد، به طوری که می‌خواست خفه بشود دائم آه می‌کشید و گاهی مانند اسفند از جای می‌پرید و راضی بود هر چه دارد بدهد اما رسوم تشریفات اجازه نمی‌داد که تا کلام دوک تمام نشده او شروع به تکلم نماید مگر این یکی از آنها چیزی از او سؤال کند و هم جواب بدهد.

بعد از اتمام نطق دوک دکلیون، دفتردار کل شروع به صحبت کرد زیرا نوبت او بود.

مسیو دومپو فطرتاً مودی بود و همواره می‌خواست مردم را در زیر بار کنایدها و طعنه‌های خود مضمحل نماید و به علاوه وزیر پلیس از دوستان او نبود و با او میانه خوبی نداشت. پس کلام را این طور شروع کرد که این فتنه‌جویی و توطئه‌چینی و محققاً صدق و صحت دارد زیرا که ژزونیته‌ها و اعضای پارلمان قدیم از ترتیبات حالیه به کلی مأیوس شده از هیچ طرفی امید ندارند مگر با تغییر سلطنت و واژگون ساختن این تاج و تخت. به این جهت باید هر دو را تحت مراقبت کامل قرار داد و به دقت افعال و اعمال آنها را زیر نظر گرفت.

آنگاه رو به وزیر پلیس کرد و گفت:

- البته شما به عنوان یک رئیس پلیس از این وقایع اطلاعات کامل دارید و بهتر است هر چه می‌دانید هم در خصوص این فتنه‌جویی و توطئه‌چینی و هم در باب اعضای خطرناک ژزونیته‌ها و پارلمان‌ها در این مجلس بیان کنید.

با این طعنه دفتردار کل، گویا خنجری تا قبضه به قلب وزیر پلیس فرو کردند رنگ از صورتش پرید و خواست جوابی بگوید اما نمی‌داشت چه بگوید؟ زیرا ابداً اطلاعاتی در این خصوص نداشت و هیچ نمی‌دانست.

بالاخره بعد از قدری تأمل و درنگ به ناچار اقرار کرد که از این دسیسه ابداً اطلاعی ندارد و اولین بار است که در این مورد حرفی می‌شنود.

نوبت به دوک دولاوریلیر رسید او هم وزیر پلیس بیچاره را به زیر رکاب

کشد اما مسیو دومپو یا به ملاحظه این که عجالاً مجازات و تنبیه مسیو دو سارتین را کافی دیده یا این که نمی‌خواست دیگران را هم در لذت و تفریح شکست دشمن شخصی خود شریک سازد، موضوع صحبت را عوض کرد و مسأله را جدی‌تر کرد و گفت:

- مطلبی که فقط میان هشت نفر، مورد مشاوره و کنکاش قرار گیرد، ممکن است مدت‌ها از نظر پلیس پنهان بماند اما همان پلیس وقتی که به اسرار آنها پی‌برد چنانچه با کمال مهارت و پشتکار به کشف توطئه اقدام نموده و از تمامی دسیسه‌ها و فتنه‌جویی‌های آنها اطلاع حاصل خواهد کرد.

دوک دکیکیون هم قدری در این زمینه صحبت کرد تا این که مسیو دوسارتین اندکی به حال آمد و وعده داد که برای کشف مسأله نهایت سعی و تلاش خود را به کار گیرد و قرار شد از همان شب تمام امکانات مخفی و آشکار پلیس را به کار اندازد و از طرف دیگر به صاحب منصبان نظامی اطلاع بدهند که بر تعداد قراولان قراولان قصر سلطنت افزوده تا مراقبت و مواظبت بیشتری به عمل بیاید و به منزل من آمد توسط مادام دومیرپوا او را نزد دوک دکیلیون بفرستم تا از او بازجویی به عمل آورد بکشد.

بعد از این اقدامات، مجلس مشورت بر هم خورد هر یک از پی‌کار خود رفتند من هم رفتم که تشریف فرمایی شاه را منتظر باشم زیرا که آن شب بایستی در منزل من شام میل بفرمایند.

فصل ۸

یقیناً مسیو دوسارتین برای حل چنین معظلی، به این مهمی وقت خود را به خواب و مسامحه نگذرانید و تا آن جا که می‌توانست کوشش به عمل آورد. اما تمام اقدامات او بی‌ثمر ماند و فردای آن روز صبح، سه نفر پلیس پی‌درپی از طرف او آمده برای ما پیام آوردند که هنوز کوچکترین سرنخی به دست نیاورده است. روز بدون این که خبر تازه‌ای به ما برسد با اضطراب و تشویش خاصی شب را به صبح رساندیم.

بالاخره آن روزی که خانم ناشناس وعده کرده بود به منزل من بیاید فرارسید. من با بی‌صبری فوق‌العاده‌ای در انتظار او بودم. هنگام ظهر نامدای آورده به من دادند که فوراً دست خط آن را شناختم. آری دست خط همان زن ناشناس بود. با عجله مهرش را شکستم و دیدم چنین نوشته است :

" مادام لاکنتس! عفو بفرمایید اگر امروز خدمت شما نرسیدم چنانچه وعده داده بودم تکالیف مهمی است که تجاوز از آن غیر ممکن است و آنها مرا به اجبار در پاریس نگاه داشته‌اند.

از وقتی که از خدمت شما مرخص شدم تاکنون بدون وقفه برای در کشف اسامی آن هشت نفر سعی و تلاش کردم اما تنها نیمی از مقصودم

حاصل شده است و آن شخصیتی که سرچشمه اطلاعات من است لجوجانه از ذکر اسامی چهار نفر دیگر مضایقه می‌کند. آن چهار نفر همان اعضای پارلمان هستند.

اما اسامی چهار نفر ژزونیست را به من گفت که هم اکنون نام هر یک از آنها را با شرح حال مختصری از آنها برایتان می‌نویسم. آن اشخاص مسیو کربان، مسیو برتیه، مسیو سیروتی و مسیو دوماس هستند. اولی مدتی به سمت آموزگاری حضرت والا ولیعهد، مفتخر بوده دومی و سومی شهرت بسیار زیادی دارند و اما چهارمی یک پارسی متهور، جسور و کاردان و با لیاقت است که به هر کاری که از آن مشکل‌تر و مهم‌تر نباشد اقدام کرده و به خوبی از عهده انجامش برمی‌آید.

مادامی که طایفه ژزونیست‌ها مقتدر بودند برای او موقعیتی پیش نیامد که لیاقت و کاردانی فوق‌العاده خود را بروز بدهد. به این جهت چندان اسم و رسم و آبرو و اعتباری نداشت.

اما از وقتی که این طایفه مورد غضب اعلیحضرت واقع شدند و مردود و نفی و تبعید شدند او مقتدرترین حامی و مایه امیدواری همه آنها شده است و تمام هزینه‌های مالی انجمن ژزونیست‌ها در اختیار او است و من خبر موثق دارم که چند روز گذشته از لیون به یک مبلغ گزافی پول برای او فرستادند.

این ژزونیست خطرناک روح این سلسله و جماعت است و محور اصلی این فتنه‌جویی است، خود او نقشه این توطئه را طرح کرده و تمام جزئیات آن به اراده او پیش می‌رود و اگر بتوانند او را به چنگ بیاورند انجمن دسیسه‌ها به کلی برچیده می‌شود اما گرفتاری او کار آسانی نیست. چون این شخص ابداً منزل و مکان معینی ندارد و دو شب متوالی در یک خانه نمی‌خوابد امروز در این محله منزل دارد فردا در محل دیگر و لباس‌هایش را هم مانند خانه زود زود عوض می‌کند.

فردا به ملاقات شما خواهیم آمد و اگر خیلی طول بکشد پس فردا به

حضور شما خواهم زسید. اما بدانید عجالتاً خطری متوجه جان اعلیحضرت نیست.

اجرای عزیمت فتنه‌جویان موقتاً به تأخیر افتاده است و شخص مصممی مانند میانس به سهولت پیدا نمی‌شود.

وفاداری مرا بپذیرید مادام لاکنتس و باور کنید که دقیقه‌ای غفلت نخواهم کرد که خلوص نیت خود را به شما مدلل دارم... "

فوراً این نامه را نزد دوک دکلیون فرستادم. او هم دوباره مجلسی تشکیل داد و همان اشخاصی که در مجلس اول بودند گرد هم آمدند.

دوک دکلیون و دوک دولاوریلیر و مسیو دوسارتین هر سه عقیده داشتند که باید آن چهار نفر ژزونیت را دستگیر کرد اما مسیو دومپو با آنها موافقت نکرد و گفت:

این سر و صدا و گیرودار موجب بیداری سایر فتنه‌جویان می‌شود و آنها را متواری می‌سازد ترس او بیشتر از این بود که مبادا همکارهای من با پارلمان قدیم از دست بروند و فرار نمایند.

عقیده دفتردار کل این بود که تا آن زن ناشناس دستگیر نشود اقدام به هر کاری بی‌نتیجه خواهد ماند و سرانجام همه با او هم عقیده و هم رأی شدند.

این تأخیرها مرا فوق‌العاده مشوش می‌کرد و در کمال بی‌صبری می‌خواستم بینم آخر این کار به کجا منجر خواهد شد.

خانم ناشناس وعده ملاقات فردا را داده بود، بالاخره پس فردا هم از راه رسید و خانم آمد.

فوراً حضور او را به دوک دکلیون اطلاع دادم. او هم به دوک دولاوریلیر و دفتردار کل اطلاع داد و هر سه به اتفاق وارد اتاق من شدند.

ورود غیر منتظره و ناگهانی آنها بر آن زن ناگوار افتاد، اما به روی خود نیاورد و متانت و خونسردی خود را از دست نداد و تنها همین قدر مرا ملامت کرد که را این راز را با تمام این اشخاص در میان گذاشته‌ام زیرا امکان دارد این

راز فاش شده، کار خراب شود.

اما آن آقایان شروع به سؤال از کردند؛ او هم آرامش خاطر و اعتماد به نفس به تمام سؤالهای آنها پاسخ داد موجب تعصب هر سه آنها شد. آنها اسم خود او و آن کسی که این مطالب را به او گفته بود، جویا شدند اما او در جواب آنها گفت:

- اسم من لوری میر است و بیوه هستم و از سود املاک خود زندگی را می گذرانم و اسم آن شخصی که این اطلاعات را در اختیار من گزارده است، کایرت می باشد. او سوسیسی اصیل است و حدوداً سی سال دارد و مدت ها است با من دوست است ولی این جمله آخر را با چنان زحمتی ادا کرد که ما تصور کردیم آن مرد گذشته از دوست بودن، رابطه دیگری با او دارد. سپس هر سه اصرار کردند که اسامی آن چهار نفر اهل پارلمان را بگوید، گفت:

مسیو دومپو به او تأکید کرد که در کشف این راز بکوشد و متأسفانه تا به حال نتوانستهام کایرت را راضی کنم که اسمی آن چهار نفر را به من بگوید اما بالاخره به این راز پی خواهم برد و بر سر سختی دوست خود غلبه خواهم کرد. بازجویی به اتمام رسید. سپس یک صد هزار فرانکی را که او در خواست کرده بود، به او تحویل دادند. او هم رفت که دنباله کار را بگیرد. اما جاسوس های زیادی به کار گمارده شدند تا مراقب تمام حرکات اعمال او باشند.

پس از آن بلافاصله کایرت سویسی را هم که در کوچه سنت راش منزل داشت، دستگیر کردند و فوراً به ورسای فرستادند و باز دوک دکیلیون و آن دو نفر و دیگر در اتاق من به استنطاق از او پرداختند.

او جوان خوش اندام و آراسته ای بود و در عین حال صورت زیبایی داشت و آثار افراط در عیش و نوش در چهره او پدیدار بود. او اعتراف کرد که وسیله معاش من تنها منحصر به فتوت و احسان یکی از خانم هایی دارد که

دوست من است.

اما وقتی که دربارهٔ مسأله توطئه چینی و فتنه جویی از او سؤال کردند، آهنگ صادقانه او تغییر کرد و کل قضایا را انکار کرد و جداً خود را بی گناه و بی خبر نشان داد و گفت:

- دشمنان من این کنکاش موهوم را اختراع کرده اند تا مرا همدست آنها کنند.

من فریاد کشیدم و گفتم:

- دشمنان خود را متهم نکنید کسی که گناه شما را بروز داده است همان دوست نیکو کار شما مادام لوری میر است البته نمی خواهد موجب هلاکت شما شود بلکه بر عکس خیالش این است که یک صد اکویی را که درازای این حبر چینی به دست می آورد با شما تقسیم کند.

از نگاه تند و تیزی که آن سه نفر وزیر به من کردند، متوجه شدم که مرتکب خطا شده ام اما کایرت همین که این کلمات را از من شنید بازوهایش را به هم پیچید و با فریاد گفت:

- من که تلف شدم، این زن بدبخت به طرز ناجوانمردانه ای از من انتقام

گرفت!

از او پرسیدند:

- مقصودت چیست؟

گفت:

- من شهید حسد زنانه و انتقام عاشقانه او شدم.

آنگاه داستان زندگی خود را چنین حکایت کرد که من دوست مادام لوری میر بودم اما بعد از مدتی از او سیر شدم و رهایش کردم و او هر چه اشک ریخت و التماس کرد دل من به رحم نیامد. بالاخره هم او به خشم آمد و مرا تهدید کرد و سوگند یاد کرد که از من انتقام گیرد.

آه که من چقدر اشتباه کردم که به تهدیدات او بی اعتنائی نکردم باید

می دانستم این بی احتیاطی بر من گران تمام می شود و بالاخره مرا به ورطه هلاکت خواهد انداخت.

دوستان من هر چه سعی کردند که این طرز مکالمه و موضوع صحبت او را تغییر بدهند، موفق نشدند. او نیز همین رشته کلام را دنبال می کرد و دائم خود را بی گناه و شهید حسد یار دیرینه خود می خواند و او را لعنت و نفرت می کرد.

با وجود این غیر ممکن بود که این شخص را مرخص نمایند. مسیو دولاوریلیر حکم حبس او را صادر کرد و بلافاصله او را به باستیل بردند. پس از آن نیز مصمم شدند که او را به زیر شکنجه و عذاب بکشند تا سخنی بگوید و اقرار کند اما در آن جا هم چیزی بیش از آن چه به ما گفته بود بر زبان نیاورده بود.

این کار شکل غریبی پیدا کرد، و معطل لاینحلی شد، اما به هر حال بابد تمام می شد زیرا اگر زیادتر از این به طول می انجامید ناچار و بالاخره به گوش شاه برسد و موجب هلاکت و فوت ناگهانی شاه بیمار شود. در این اثنا کایرت سوئیسی سه روز بعد از حبس در باستیل، غفلتاً بر اثر تشنج درگذشت بلافاصله جسد او را مورد تشریح قرار دادند اما علائم مسمومیتی در او نیافتند و از آن پس دوباره تحقیقات دنبال شد.

مادام لوری میر را گرفتند و مورد استنطاق قرار دادند ولی او جداً منکر شد که از روی حسد اقدام به چنین کاری نکرده ام و تنها چون شنیده بودم پول هایی را که من به او می دهم خرج نگهداری دختران بی قاعده می کند او را ملامت کردم. از این جهت خاطرش رنجیده و به من تهمت زده است والا تمام این مطالب را من از او شنیده و این بود که کایرت را ممتول و خوشبخت نمایم زیرا همیشه او را دوست می داشتم و از محبت او در دل من ذره ای کم نشده بود.

خلاصه او را هم بردند و در باستیل حبس کردند ولی اقامت او هم طولی

نکشید و بعد از پانزده روز او نیز فوت کرد اما بدون هیچ گونه تشنجی ولیکن این بار آثار سم در کالبد شکافی مشخص شد.

این دو مرگ پی‌درپی که بر اثر مسمومیت حاصل شده بود وزراء را مطمئن ساخت که این کنکاش و فتنه‌جویی صحت دارد و همدستان آنها آن دو نفر را مسموم کردند تا مبادا آنها در زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا اسرار آنها را فاش کنند.

در این اثنا آن چهار نفر رؤسای ژزونیست را کاملاً تحت نظر گرفتند تا ببینند از آنها چه می‌تراود اما ابداً حرکتی که مورد سوؤظن باشد از آنها دیده نشد.

نامه‌هایشان را در پستخانه باز کردند اما به هیچ وجه آثار توطئه در آن نبود.

مسیو دوسارتین در غیاب آنها، منازلشان را مخفیانه واریسی کرده دیدند اما ابداً چیزی به دست نیاورد. این اقدامات در مورد کربان، برتیه و سیروتی هر سه به عمل آمد اما از دumas ابداً اثری نبود و نتوانستند چنین آدمی در پاریس پیدا نکردند.

بی‌گناهی اعضای پارلمان قدیم هم تقریباً به وضوح پیوست زیرا درست است که آنها نسبت به هیأت وزرا خصوصاً مسیو دومپو کینه و و خصومت داشتند میلی به توطئه‌چینی و فتنه‌جویی نداشتند.

خلاصه این کاری که این قدر اهمیت داشت و خاطر ما را مشغول کرده بود ناچار به همان‌جا ختم شد و دیگر دنباله‌اش را نگرفتند اگر چه باطناً مدت‌ها این امر موجب تفکر و اشغال حواس وزرا بود و نمی‌دانستند معمای بهار نارنج مسموم و دو مرگ پی‌درپی را به اسم چه کسی حمل کنند.

اما این مسأله در نظر من بسیار عمیق بود و با اتفاقات موحشی آمیخته شده بود.

بالاخره دیدیم بهترین چاره و علاجی که داریم این است که این خیالات

جان‌گداز و دهشتناک را به کنم فراموشی بسیاریم و قهراً خود را مجبور کردیم که آنها را فراموش کنیم.

اما بعضی چیزها هرگز از حافظه چذنی دوست عزیز من، مادام دومیرپوا پاک نمی‌شود.

یک روز نشسته بودیم و با مادام دومیرپوا از هر دری صحبت می‌کردیم که یک مرتبه به من گفت:

- خوب فرشته عزیزم، آیا تحقیق کردید که ببینید آن یک صد هزار فرانکی که به مادام لوری میر دادید چطور شد و به چنگ چه کسی افتاد؟ زیرا او مجال نداشت آن را جابه‌جا کند و فوراً در باستیل حبس شد. باید پرسید آن پول‌ها به دست که افتادند؟

من مقصود باطنی مادام لامارشال را از این سؤال فهمیدم و به مسیو دو سارتین وزیر پلیس گفتم:

او فریادی کشید و گفت:

- آه خانم، شما چیزی را که به کلی فراموش کرده بودم به خاطر آوردید. یک صد هزار فرانک همان‌طور در گوشه جعبه میز تحریر من همان‌طور افتاده است، آه که آن چه بد حافظه‌ای دارم.

گفتم:

- خوشبختانه من دوستی دارم که بر عکس شما حافظه خوبی دارد. صحیح نیست این پول در جعبه میز شما بماند می‌دانید که شما در این کار لیاقتی بروز ندادید که استحقاق انعام و احسانی هم داشته باشید.

خواست برائت ذمه بجوید اما به او مجال ندادم و گفتم:

- شما خودتان اسباب شهرت بسیاری برای خودتان فراهم کرده‌اید اما همکاران صدیق لیاقت و کاردانی ما را تصدیق نکردند و در موقع امتحان هم خوب از عهده کار برنیامدید.

خواست در جواب شوخی و مزاحی بکند اما پیدا بود که میل و دماغ

ندارد، زیرا تمایلی به پس دادن صد هزار فرانک نداشت. ولیکن خواهی نخواهی فردا آن مبلغ را آورد و به من رد کرد. من هم آن را در یک طرف گلدان چینی ریختم. آن روز اول ملاقاتی با مادام دومیرپوا داشتم اما کنت ژان قبل از مادام لامارشال به ملاقات من آمد و به من اطلاع بدهد که شوهر من که به طولوز رفته و من فراموش کرده بودم رفتن او را به شما بگویم، شب قبل دوباره به پاریس مراجعت کرده است.

من از خبر مراجعت او اوقاتم تلخ شد و ناراحتی خود راحتی از کنت ژان هم را پنهان نکردم و با فریاد گفتم:

- باز آمده است چه بکند؟

گفت:

- از ترس.

گفتم:

- ترس از چه؟

کنت ژان گفت:

- ترس از کشته شدن زیرا که جماعتی از اشرار دنبال او افتاده و نامه‌ای مجهولانه به او نوشته‌اند که یا پنجاه هزار فرانک برای ما بیاور یا منتظر کشته شدن باش.

واضح است که چقدر باید ترسیده باشد چون پولی نداشته و اعتبار قرض کردن هم برایش باقی نمانده بود از این رو با عجله با کالسکه به پاریس مراجعت کرده است تا کمک امداد شما را درخواست نماید.

گفتم:

- البته شما به او کمک خواهید کرد.

گفت:

- با کمال میل اما بدبختانه در این ساعت دیناری برای من باقی نمانده است. در این صورت همت شما زن برادر عزیزم می‌تواند کنت دوباری بیچاره

را نجات بخشد.

گفتم:

- برادر شوهر عزیز، من هم کمال تأسف را دارم زیرا حال من نیز به شما شباهت دارد و صندوق من هم این روزها خالی است.

گفت:

- زن برادر جان از خالی بودن صندوق شما تعجب نمی‌کنم زیرا پول‌های خزانه را در گلدان چینی می‌گذارید با این وجود البته که صندوق خالی می‌ماند. سپس دست انداخت و پول‌ها را از گلدان بیرون کشید و گفت:

- چقدر پول است و شروع به شمردن کرد پس از فراغت گفت:

من و برادرم از شما توقع نداریم که چیزی بلاعوض به ما بدهید و تنها به هنگام فقر و تنگدستی پنجاه هزار فرانک از شما قرض می‌خواهیم و اگر میل داشته باشید سند هم می‌سپاریم که دوباره این وجه را به شما بپردازیم.

این را بگفت و پول‌ها را دو قسمت کرد و نیمی را دوباره در گلدان گذاشت و نیم دیگر را در جیب خود جای داد.

من از این جسارت او متغیر شدم و حوصله‌ام به سر آمد اما بر اعصاب خود مسلط شدم و هیچ نگفتم و چه خوب هم کردم زیرا هر چه داد و فریاد می‌کردم کنت‌ژان پول‌ها را پس نمی‌داد و ممکن بود او هم به خشم بیاید و وقتی که او به خشم می‌آمد عبارتهای چندان خوشایندی بر زبان نمی‌راند و من در آن موقعیت از شنیدن کلمات او محظوظ نمی‌شدم. البته این توجه رفتار کنت‌ژان تنها منحصر به من نبود و وقتی او خشمگین می‌شد نسبت به اول شخص مملکت فرانسه هم همان‌طور بی‌اختیار می‌شد.

والا هرگز به هنگام آسایش نسبت به من جسارت و بی‌ادبی نمی‌کرد و این که از ابتدا آن تصنیف پر از فحش و ناسزا را از جانب او نسبت به من شهرت دادند تهمت محض بود زیرا اگر او چنین جسارتهای در حق من می‌کرد او را از کرده خود پشیمان می‌کردم.

خلاصه کنت ژان رفت و مادام دومیرپوا آمد و پرسید:
 - فرشته عزیز، روح و جانم فدای تو آخر درباب آن یک صد هزار فرانک
 تحقیق کردید که کجا فرو رفته است؟
 گفتم:

- آری نزمسیو دوسارتین بود آن را به من پس داد اما نصفش را دزدان
 بردند.

فریادی از قعر سینه کشید و گفت:
 - یقین کنت ژان ربوده است انصافاً این مرد متملفی است و مانند زنبیل
 سوراخی است که هیچ چیز میانش بند نمی شود. اگر شما قدری جلوی کارهای
 او را نگیرید، شما را خانه خراب خواهد کرد.
 او گفت:

- خوب عزیزم، پنجاه هزار فرانک دیگر آن را چه خواهید کرد؟
 گفتم:

- اراده شاه چنین است که به شما داده شود.
 گفت:

- من همیشه مطیع میل و اراده اعلیحضرت هستم، آن گاه پولها را گرفت.
 - گفت:

به شاه اطمینان بدهید که من همیشه برای اطاعت او امر ملوکانه حاضرم.
 بعد پولها را در جیب گذارد و گفت:

- عزیزم اقرار کنید که کنت ژان بسیار مکار و حيله گر است.

فصل ۹

دوست عزیز در نقل و روایت داستان کنکاش ژزوئیت‌ها و اعضای پارلمان برای شما خواه راست بوده باشد خواه دروغ من یک تعهد مقدس خود شدم. تمام اشخاصی که از مسأله مادام لوری‌میر و بیانات او آگاه بودند، قسم خوردند که این راز مهیب را پنهان بدارند و هرگز آشکار نسازند. تمام دوستان به عهد و پیمان خود وفا کردند من هم تا به حال به افشای این راز دهان نگشوده بودم حتی دوک دو کوسه بریساک هم این مسأله را از من نشنید و شما اولین کسی هستید که این مطلب را از من می‌شنوید. هر چند من عهد خود را شکستم ولی امیدوارم شما در رازداری بکوشید و این راز را پنهان بدارید اگر چه بازیگرهای عمده این تراژدی امروز در قید حیات نیستند اما برتیه و اعضای گروه ژزوئیت‌ها هنوز زنده هستند و کشف این راز ممکن است موجب بدنامی و مایه تأسف و تالم آنها بشود و من بسیار شرمنده خواهم شد که موجب غم و اندوه مردمان بیچاره و آواره‌ای بشوم که از اول هم بی‌جهت مورد سوءظن ما قرار گرفتند.

این کنکاش و فتنه‌جویی که برای جان من می‌کردند مرا از مداخله در کارهای دولتی و امور سیاسی منع کرد و دیگر با خود عهد کرده بودم که

دیگر داخل این گونه کارها نشوم. اما ناگاه برخلاف میل خود دیگر فساد و فتنه دیگری شدم.

اگر چه این مورد به افتضاحی و داستان گذشته نبود اما از حیث نظر اشخاصی که بازیگر درجه اول آن بودند بسیار اهمیت داشت و گویا در میان مردم هم شایع شد.

مادام دو مونتسون به واسطه حمایتی که من از او کردم مورد حمایت شاه نیز قرار گرفت که به عقد رسمی دوک درلئان در آید اما ترتیبات کاملاً موافق میل و رضایت نبود.

برای دوشس در لئان و اول شاهزاده خانم خانواده سلطنت بسیار ناگوار بود که باز در میان درباریان دارای رتبه و مقام مارکیز دو منتسون باشد و رعایت رتبه و مقام جدید او رسماً به عمل نیاید راست است که او به عقد رسمی شاهزاده در آمد و یکی از رقیبان اصلی خود را که خواهر زاده خودش، مادام دوژانلی، بود از میدان به در کرده خار و خفیف کرد اما در دربار رسماً اعتبارات رتبه و مقام جدید خود را حاصل نکرده بود.

این دوشس جدید ارلئان پیوسته در تدبیر کسب شئونات مقام تازه خود بود و تصور می کرد اگر موجب اصلاح و برقراری پارلمان قدیم بشود مورد احترام عامه قرار خواهد گرفت از این رو شروع کرد این مسأله را در گوش شوهر خود زمزمه کردن و دوباره این شعله وطن پرستی را که ما به زحمت خاموش کرده بودیم در قلب شاهزاده مشتعل کرد.

دوک درلئان علاوه بر بعضی صفات حسنه، محبت خالصانه‌ای به وطن خود داشت و یک وطن دوست حقیقی و برای سعادت و آسایش مردم اهمیت قائل بود و به اصطلاح همان کسی بود که مدتی است هم وطن خوب می نامند دوک درلئان در آن مصالحه و آشتی که با دربار داشت فقط اظهار اطاعت و انقیادی به شاه کرده بود اما حمایت خود را بر علیه پارلمان میو پس نگرفته و در همان عقیده قدیم خود باقی بود و هنوز پارلمان جدید نکرده بود پس

می‌توانست بدون این که به او نسبت خیانت و دو رویی بدهند بر علیه پارلمان
مپو قیام کند.

تردید ندارم که هدف اصلی او در این اقدام خدمت به مملکت فرانسه بود
زیرا برقراری پارلمان قدیم را برای پیشرفت فرانسه لازم می‌دانست، در ضمن از
افتخارات و امتیازاتی که در این کار برای خودش نیز حاصل می‌شد بدش
نمی‌آمد و چون خود به تنهایی از عهده چنین کار بزرگی بر نمی‌آمد به این
خیال افتاد که از میان وزرا همدست و شریکی برای خود پیدا کند، چون شنیده
بود که میان دوک دکیلیون وزیر امور خارجه و دفتردار کل بر هم خورده و
نقار و کدورتی حاصل شده است، به این خیال افتاد که با دوک دکیلیون
اتحاد برقرار کند.

اما قبل از آن که در این خصوص اقدامی کند بخت و اقبال مسیو دویوان
وزیر را در مسیر او قرار داد.

این شخص آدم عیاش و هرزه کاری بود و در عیاشی برادران کشیش
خود چیزی کسر نداشت و چندین مترس داشت. یک ضعیفه پارچه فروش
ساکن محله سنت هرنوره مترس او بود که آن زن جوان هم در وفاداری به
عاشق خود کمتر از او نبود و برای سرگرمی، عاشق دیگری به نیابت این وزیر
از طبقات پست اختیار کرده بود که مسیو دسپرنیل نام داشت که آن وقت
شاگرد محرز بود ولی حالا محرز است و جزو اعضای پارلمان پاریس شده
است و یکی از دشمنان سلطنت بود.

دسپر بسیار زیبا و خوش قیافه و زن دوست بود و آن فصاحت و بلاغتی را
که امروز برای هیجان افکار عمومی به کار می‌برد آن وقت برای تحریک زن‌ها
استعمال می‌کرد و مادام رامو که همان معشوقه پارچه فروش وزیر بحریه بود
نتوانست در مقابل جمال دسپرنیل تاب مقاومت بیاورد و به میل او تسلیم شد
زیرا برای پارچه فروش‌ها این گونه عشاق زود زود پیدا نمی‌شود.

از قرار معلوم این خانم در منزل یکی از عشاق خود جاسوسی می‌کرد و به

دیگری گزارش می‌داد. یعنی هر چه از وزیر بحریه می‌شنید برای شاگرد محرز خبر می‌آورد.

به این وسیله دسپر منیل مطلع شد که وزیر بحریه از خرابی و برافتادن پارلمان قدیم اظهار تأسف می‌نماید و با کمال میل حاضر است که اقداماتی برای براندازی پارلمان جدید به عمل بیاورد.

مسیو دویوان وزیر بحریه یک شب در جشنی به منزل مادام دومنتسون دعوت شد و در آن جا با حضرت والا دوک درلئان ملاقات کرد و حرف‌هایشان را زدند و با هم توافق کردند. شاهزاده از هم عهد جدید خود پرسید:

- آیا می‌توان به دوک دکیلیون امیدوار شد اما او در جواب گفت:

- خیر، ولی درواغ بود زیرا اعضای پارلمان قدیم اقدامات زیادی کرده با اطلاع دوک دکیون و به او وعده داده بودند که اگر او در برقراری هیأت قدیم کمک کند آنها هم مرافعه نامی برتانی را تجدید کرده محاکمه را به صرفه و صلاح او ختم می‌کنند و او را بی‌گناه قلمداد خواهند کرد. و با این امیدواری که رفع این اتهامات و بدنامی از او بشود و افتخار و شرف او از زیر بار ننگ بیرون بیاید دوک دکیلیون را فریب دادند او هم به طرف اعضای پارلمان قدیم متمایل بود.

من از این مورد اطلاع داشتم و مسیو دکیلیون دویوان وزیر بحریه هم مطلع بود اما او چندان مقید نبود که این افتخار را با همقطار خود یعنی دوک دکیلیون و سایرین تقسیم کند و او را در منافع این تجارت شریک سازد.

از منبع موثقی شنیدم که مسیو دویوان، وزیر بحریه، امیدوار بود که بتواند صدراعظم شود و دوک دکیلیون و سایر وزرا را تنها در میدان نبرد رها کند. او این موقعیت را برای تصور خویش بسیار مساعد می‌دید زیرا همیشه گفته‌اند که مردمان ناقابل تر دارای ادعاهای بزرگتری می‌شوند البته من هم جرأت نمی‌کنم که بگویم مسیو دویوان این چنین خیالی در سر نداشت.

خلاصه وزیر بحریه و دوک درلثان برای اجرای طرح خود چنین صلاح دیدند که مرا نیز با خود همدست کرد با من گفتگو کنند. به عقیده آنها فقط من می‌توانستم کینه قباسیاهان را از دل شاه او بیرون کنم و او را با اعضای پارلمان قدیم بر سر مهر و رأفت بیاورم.

بنابر این در حلهٔ اول توسط مادام دو والانثی‌نوا و بعد به واسطه مادام دو فر کالکید به من پیغام دادند.

من هم با هر دو آنها خصوصیت داشتم و آنها را قابل می‌دانستم به آنها اجازه دادم که در مورد چنین مطلب مهمی با من صحبت کنند. پس از شنیدن حرف‌های آنها مادر جواب گفتم:

- زن‌ها نباید در کارهای دولتی و امور سیاسی مداخله کنند. اما آن خانم‌ها برخوردارم و ملایم مرا حمل به یک خودداری سیاسی کردند و شرح ملاقات را برای آن آقایان این گونه تعبیر کردند:

- کنتس دوباری هم کمال میل را برای همراهی شما دارند و عجالتاً ناز می‌کند. قدری اصرار لازم است که او هم تسلیم شود.

دوک درلثان از وقتی که با شاه صلح کرده بود مکرر به دیدن من می‌آمد و هفته‌ای نبود که او لااقل دو بار خود را در تالار من خود را در تالار من نشان ندهد.

بنابر این تعجب نکردم از این که یک روز ایشان به منزل آمدند در صورتی که روز قبل هم این افتخار را به من داده بودند اما ملتفت شدم که باید کار مخصوصی داشته باشد.

او در ابتدا صحبت‌های متفرقه‌ای به میان آورد و کم‌کم می‌خواست موضوع صحبت را تغییر بدهد که مسیو دیوان وزیر بحریه وارد شد.

شاهزاده از ورود او بسیار مشعوف شد و من که شب قبل او را ملاقات کرده بودم اظهار تعجب کردم و جسارت کرده علت آن را جویاشدم، او هم در جواب گفت:

خانم، گمان منی کردم حضرت والا علت آن را برای شما بیان فرموده‌اند، من می‌خواهم در خصوص کاری با شما گفتگو کنم که خود ایشان هم باید در مورد آن با شما مذاکره کنند اما حضرت والا به من اجازه داده‌اند که از جلب ایشان در خدمت شما نیابت کنم. امروز صبح لایحه‌ای نوشتم که آن را برای شما آورده‌ام، آن گاه دست به جیب خود برد که آن لایحه را بیرون آورد. من رو به طرف شاهزاده کردم و توضیح خواستم.

حضرت والا گفت:

- ما برای همین توضیح به منزل شما آمده‌ایم اما چون دویوان مطلب را به روی کاغذ آورده است بهتر این است که در وحله اول آن لایحه را بخوانید.

جناب وزیر دوباره دست در جیب کرد که آن یادداشت را بیرون بیاورد دیدم کتابچه نازکی است. بالاخره شروع به خواندن کرد.

چند صفحه اول آن مقدمه بود که به هیچ وجه کنجکاوی مرا تحریک نمی‌کرد زیرا نوشته بود این نقشه بسیار بزرگ هم موجب افتخار و ترقی ملت می‌شود. و هم مزید شهرت و نیکنامی برای شاهزاده است و... نقشه‌ها و تصورات زیادی خیالات بود که موجب افتخار و برای ملت و مزید شهرت شاهزاده به نظر می‌آمد ولی مقصود آن را نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم این از کدام قسم است. بالاخره به اصل مطلب رسید که عبارت بود از برهم زدن پارلمان جدید و برقراری هیأت پارلمان قدیم.

من فریاد کشیدم و گفتم:

- هیئات! در همین جا توقف کنید زیرا این مسأله از قوه تشخیص من خارج است و ابدأ در آن دخالت نخواهم شد.

حضرت والا فرمودند: درست فکر کنید اگر شما نظر هیأت پارلمان قدیم را کنید، دولت و اقبال خود را تکمیل خواهید کرد. دشمنان خطرناک شما این جماعت هستند و شما می‌توانید با اظهار همراهی، آنها را به بهترین دوستان خود مبدل کنید.

تا زمانی که لویی پانزدهم در قید حیات هستند ترقیات روز افزون خواهد بود اما بعد از فوت لویی پانزدهم همه با شما وداع خواهند کرد.
گفتم:

- عجلتاً به قدری کافی مورد حمایت هستم بعد از این هم به مدافع و حامی احتیاجی ندارم. اشخاصی که به ترقیات من حسد می‌برند بسیارند و لیدشمن حقیقی ندارم زیرا شکر خدا در حق کسی بد نکرده‌ام که دشمن داشته باشم وقتی که موضوع حسد از میان برود با عدل و انصاف نسبت به من رفتار خواهند کرد.

بدانید که من هرگز در این فتنه جویی داخل نمی‌شوم اولاً برای این که می‌دانید شاه چه کینه اصلاح ناپذیری نسبت به اعضای پارلمان قدیم دارد و به قدری از تخریب و برانداختن آنها است و برخود می‌بالد که محال است دوباره به برقراری آن موفق شوید.
دوک گفت:

- شما نفوذ فوق‌العاده‌ای در عقل و وجود شاه دارید. چه موقعیتی مناسب‌تر از این که بتوانند خوشبختی و سعادت مملکت فرانسه را تضمین کنید.
گفتم:

این منظره درخشان به هیچ وجه چشم مرا خیره نمی‌کند زیرا من نه مانند شما، اولین شاهزاده خانواده سلطنت و نه مانند این آقا جزو وزاری ملت هستم من تنها دوست و مصاحب شاه هستم و تکلیف من این است که شاه را مشغول کنم و اوقات او را به خوشی بگذارم نه این که در امور مملکت فرانسه دخالت نمایم و انجام این امر خطیر را به شما و شخص اعلیحضرت وامی‌گذارم که اگر میل داشته باشید خوبسته تنهایی به آن اقدام کنید.

مسیو دویوان، وزیر بحریه، از بیانات من متحیر شد و متوجه شد که مذاکرات ما بی‌نتیجه خواهد ماند از این رو به عوض این که مانند یک هم‌عهد ثابت قدم و وفادار از دوک حمایت کند دیگر کلمه‌ای از آن نقشه بر زبان

نیاورد و تصمیم گرفت آن یادداشت کوچک را دوباره در جیب بگذارد که ناگاه در برهم خورد و شاه وارد شد. ورود غیر منتظره لویی پانزدهم مرا به تعجب واداشت و جناب وزیر را مضطرب و مشوش ساخت. شاه در نظر اول ملتفت شد که ما مشغول صحبت معمولی نبودیم بلافاصله متوجه کتابچه یادداشتی شد که هنوز مسیو دویوان، وزیر بحریه در دست داشت.

دوک درلئان دست دراز کرد که آن کتابچه را از وزیر بحریه بگیرد اما شاه اشاره کرد که آن را به او بدهد، وزیر با دست لرزان امر ملوکانه را اطاعت کرد.

شاه با کمال مهربانی دوک درلئان را مورد خطاب قرار داد و گفت:
پسر عمو شاید من مزاحم شما شدم گویا شما با خانم کنتس مشغول کاری بودید آیا ممکن است من هم بدانم مطلب چه بود؟

دوک سکوت کرد: گویا منتظر بود که یکی از ما جوابی مثبت به شاه بدهیم اما من خوابی ندارم زیرا شایسته نبود در حضور یک شاهزاده درجه اول مملکت شروع به صحبت بکنم، اما مسیو دویوان بیشتر از شدت ترس ساکت بود نه از روی احترام. بیچاره مانند سنگ بر جای خود میخکوب شده بود و حرکتی نمی کرد.

شاه که دید ما هر سه ساکت و بی حرکت مانده ایم به یادداشت مسیو دویوان متوسل شد و تا آخر آن را خواند، ما با سکوت مطلق انتظار می کشیدیم و بالاخره خواندن لایحه تمام شد و شاه رو به دوک درلئان کرد و گفت:

- مادام کنتس، پس معلوم می شود شما از این آقایان با عاقل تر بودید از شما خیلی راضی شدم همیشه همین طور رفتار کنید تا من همیشه از شما راضی باشم هرگز داخل این گونه هرزه کاریها نشوید آسوده سر جای خود بنشینید تا من و شما هر دو مشغولیت بیشتری داشته باشیم.

این ورود ناگهانی شاه به حال من نافع واقع شد و من از میانجیگری با

فتوت دوک درلثان بسیار ممنون و سپاسگذار شدم.
هر کس دیگری به جای او بود مرا مورد سوءظن قرار داد و حضرت
اشرف با کمال آبرومندی و شرافت و فتوت رفتار کرد.
صدق و راستی و اخلاق حسنه به قدری در دربار نایاب است که گاهی
اگر بروز می‌کند حمل به ظرافت طبع می‌شود.

بالاخره وقتی که با شاه تنها شدم، آنچه میان من و شاهزاده و وزیر بحریه
گذشته بود تماماً برای او نقل کردم و با شنیدن این روایت غضب شاه نسبت به
مسیو دوپوان برانگیخته شد و او را مؤسس این فتنه و فساد دانست.
با کمال تأسف و رقت می‌دیدم که شاه برای او بذرتازه‌ای از کیسه و
بی‌مرحمتی در مزرعه خیال خود می‌پاشد و درصدا انتقام او می‌باشد از این روار
من خواهش کرد که هر وقت در حضور من از این فتنه مذاکره به میان آمده
او اطلاع بدهم.

من گفتم:

- شهریار، بعد از تأثر امروز دیگر جرأت نمی‌کنند در مورد این مطلب با من
گفتگو نمایند.

در این اثنا به شاه نیز قول دادم که مسأله را پنهان ندارم زیرا من هم بیشتر
از لویی پانزدهم مایل بودم که همیشه در میان درباریان صلح و صفا برقرار
باشد و همواره قیل و قال و جنگ و جدال گریزان بودم و نفرت داشتم.
چند روز بدون این که کلمه‌ای در خصوص اعضای پارلمان بشنوم گذشت
دوک درلثان مجدداً به ملاقات من آمد اما دیگر در این مورد صحبت نکرد.
من هم سکوت اختیار کردم زیرا تصمیم من در خصوص بی‌طرفی مطلق، تغییر
ناپذیر بود. تصور می‌کردم به کلی از این گفتگوی پرزحمت خلاص شده‌ام اما
بار دیگر این مسأله جدی‌تر از قبل مطرح شد.

مادام دو منت فرانس، مادام دو ولانتی نوا و مادام دولوپیتال هر کدام به
نوبه خود آمده و التماس کردند که من از پارلمان قدیم (ساورگان) طرفداری

کنم.

آقایان نیز فصاحت و بلاغت خود را ضمیمه اصرار و ابرام خود کردند. در این میان دوک دکلیون اکیداً اصرار داشت که دوستان قدیمی خود را بر سر کار آورده و در مقام خود برقرار کند و در این خصوص با اشتیاق فوق‌العاده‌ای با من صحبت می‌کرد.

در این اثنا از دوک دو کوسه برساک هم خواهش کردم که استیلا و نفوذ خود را در وجود من مغتنم نشمارد و مرا مجبور به کاری نکند که شاه مرا از مداخله در آن منع کرده است. او هم بنا بر ظرافت طبعی که داشت خواهش مرا پذیرفت و اعضای پارلمان قدیم از سکوت او زیان بسیاری حاصل کردند و با نفوذترین واسطه‌های را که نزد من داشتند از دست دادند.

اما باز یک نفر دیگر نیز باقی مانده بود که نفوذش کمتر از او نبود اگر چه نزدیکی او با من با نزدیکی دوک دو کوسه بسیار تفاوت داشت ولی او هم در وجود من همان اندازه مسلط بود که دوک دو کوسه تسلط داشت. آری، او برادر شوهرم کنت ژان بود.

یک روز شخص سراسیمه وارد اتاق من شد و با کمال خشم فریاد کشید و گفت:

من از تو بسیار رنجیده خاطر هستم برای این که از استعمال اعتبارات خود برای برقراری دوستان قدیم من کوتاهی می‌نمایی.
گفتم:

من هم بسیار محزون و متأسفم که این مسأله موجب مایه رنجش خاطر شما شده است.

اما این را بدانید که دوستان شما یا باید بدون مداخله من، مقام خود را به دست بیاورند یا این که هرگز خود نایل نخواهند شد.
گفتم:

بسیار خوب تا به حال مردم از تو نفرت و کینه‌ای نداشتند و تو را مخلوق

خوش طینتی می‌دانستند ولی بعد از این کمال عداوت را با تو پیدا خواهند داشت و شما و آن مهوی جانور، اهل پاریس و تمام ملت خواهید بود و شما را هم جنس همان اراذل و اوباشی که برای عضویت پارلمان خود انتخاب کرده است خواهند شناخت...

آنگاه صدای خود را ملایم کرد و گفت:

- خواهر جان، مگر آنها از شما چه توقعی دارند؟

فکر نمی‌کنم چیز مشکلی باشد. تنها خواهش آنها این است که در این خصوص با شاه صحبت کرده او را نصیحت کنید که تنها از راهنمایی‌های مفسدانه آن دفتردار کل بد ذات و خبیث پیروی ننماید.

البته این امکان هست که شاه از شما هم نپذیرد و به مقصود نائل نشوید لاقلاً می‌توانید امتحان کنید خواهش این مردم با شرافت را برآورد کنید.
گفتم:

- کنت ژان شما از درستی و شرافت چه می‌فهمید؟ مگر این که به تازگی تغییر روش داده باشید.

بالاخره پس از این که متوجه شد من حاضر به انجام این کار نیستم و تصمیم خود را گرفته‌ام با کمال رنجش خاطر از نزد من رفت و قسم خورد که دیگر مراجعت نکند.

اما من یقین داشتم که کینه و رنجش او نسبت به من طول نخواهد انجامید و وقتی خشم و غضب در او فروکش کند دوباره مهر و محبت برادرانه به وجود او باز خواهد گشت.

درست هم حدس زده بودم زیرا پس از آن ملاقات مرد و در اولین مجلس قمار که مبلغ هنگفتی باخته بود به طرف منزل من دوید و از من خواهش کرد که نکبت و ادبار بوالهوسانه او را جبران کنم.

در این اثنا دوک درلثان توسط یکی از اصیل زادگان خود از من پیغام داد که وقت ملاقاتی برای او تعیین کنم.

نمی‌توانستم خواهش چنین شاهزاده بزرگی را رد کنم اما موضوع را به شاه اطلاع دادم و تعیین تکلیف خواستم.
لویی پانزدهم گفت:

- باید به این توطئه‌چینی‌ها و فتنه‌جویی‌ها پایان داد. از این رو با یک ضربه کاری به این کار خاتمه خواهم داد تا دیگر هوس تجدید صحبت از سرش بیرون برود.

این نقشه شاه بر من بسیار ناگوار افتاد و متوجه شدم که این طرز رفتار من خیانت و نفاقی بیش نیست.

اما از طرفی هم نمی‌کردم با خیال و میل شاه مخالفت نمایم و حتی اگر هم می‌دانستم که شاه چه خیالی در سر دارد و کار دوک درلثان را به کجا خواهد رسانید و چقدر تهمت و خصومت مردم را به طرف من جذب می‌نماید باز هم مخالفت می‌نمودم.

ملاقاتی برای او تعیین کردم. او هم سر ساعت مقرر حاضر شد بلافاصله و بدون مقدمه شروع به صحبت کرد و وعده‌های درخشانی برای آینده به من داد حتی صریحاً مرا به لقب شاهزاده خانمی دلخوشی کرد و مرا از آن جهت کاملاً مطمئن ساخت. اما نمی‌دانم او چگونه می‌توانست از عهده این تعهدات برآید.

او یقین داشت که مجلس مشاوره ما شاهد سومی هم دارد. من هم کوچکترین شکی نداشتم می‌دانستم که شاهد ثالث ما شخصی اعلیحضرت هستند زیرا لویی پانزدهم جاسوسی گمارده بود که تا دوک وارد منزل من شد به حالی که خیر دهند. او هم فوراً از راه مخفی به اتاق خواب من آمد و در حالی که آن‌جا پنهان شده بود به حرف‌های ما گوش می‌داد اما با شنیدن سخنان ما بسیار غضبناک شد و غفلتاً از اتاق من بیرون آمد و با عبارات ناخوشایندی پسر عموی خود را مورد ملامت قرار داد اما شاهزاده بایک تشخص فوق‌العاده رفتار نمود و خود را به خوبی خلاص کرد.

بیانات سنجیده او ابداً حالت غضب لویی پانزدهم را تسکین نداد و من ترسیدم که مبادا این مجادله را به جاهای سختی بکشند به این جهت همین که شاه خواست جوابی به او بگویند، فریادی کشیدم و گفتم:

- شهریارا، اجازه بدهید جسارت کنم که بی‌موقع و بدون تناسب به منزل من تشریف آوردید و مرا در نظر حضرت والا در مقام ناگواری جای دادید، حال خداوندگاری تصور خواهند کرد که من قبل از وقت با شما صحبت کرده‌ام.

شاه گفت:

- خانم اگر هم همین طور بوده باشد چه ضرری خواهد داشت چون در این صورت هم شما تکلیف خود را به جای آورده بودید.

اما همان طور که آن روز پسر عموی من برائت ذمه شما را کرد که با آنها همدست نبوده‌اید و من باور کردم امروز هم او در صحت قول من، شک و

تردید نخواهد کرد و اگر من به او بگویم که شما با من همدست نیستید و من خود هر دوی شما را به دام انداختم زیرا این کار شد برای صلاح مملکت و خیر سلطنت خود لازم می‌دانم.

فصل ۱۰

اگر حضرت والا دوک درلئان از شاه راضی نبود، اعلیحضرت هم از حضرت والا پسر عموی خود رضایت نداشت. اما من نهایت سعی خود را به کار بستم تا آنها آشتی کنند بالاخره هم موفق شد و قرار بر این شد که دوک درلئان بعد از این در زمینه اصلاح پارلمان قدیم اقدامی ننماید و سخنی نگوید: اما او با این که عهد کرد این راز را پنهان بدارد و به هیچ کس نگوید این راز را با همسرش مارکیز دو منتسون در میان گذاشت.

آن خانم هم شاید به واسطه این که شاه رسماً به ازدواج او با شاهزاده رضایت نداده و نخواستہ بود رتبه و مقام شاهزاده خانمی را بر او تسلیم بدارد از من رنجیده خاطر شده بود و نسبت نفاق و دو رویی به من می داد و همواره از من بدگویی می کرد و برای من در میان اعضای پارلمان قدیم دشمن تراشی می کرد در صورتی که آنها از قبل هم میانه خوبی با من نداشتند.

عروسی حضرت والا، کنت دارتواس، نزدیک بود و این شاهزاده جوان با کمال بی صبری انتظار می کشید زیرا قیمومت اشخاصی که در اطراف او بودند با آن حسن اخلاق که او داشت بسیار بر او ثقیل و ناگوار بود و می خواست خود را از بند آنها خلاص کند.

شاه هر وقت از کنت دارتواس با من صحبت می کرد، گفت:

- گمان نمی‌کنم دستورالعمل‌هایی که به ولیعهد داده شد، برای او هم لازم باشد.

او از طفولیت عقل و هوش سرشاری روشنی داشت و می‌دانم که مرا سرفراز خواهد کرد و مرا از دلواپسی بیرون خواهد آورد.

لویی پانزدهم این نواده خود را بسیار دوست می‌داشت و با لذت فراوان شور و نشاط جوانی او را تماشا می‌کرد.

وقتی که از دیوانگی‌های عاشقانه او صحبت به میان می‌آمد شاه در ظاهر تغییر می‌کرد اما در باطن با من می‌خندید و تفریح می‌نمود.

در ۱۶ اکتبر مراسم عقد و نکاح به عمل آمد. تا آن زمان رعایت تشریفات کاملاً در دربار منظور می‌شد اما در عروسی این شاهزاده از آن هم تجاوز کرد و این مسأله برای حضرت والا مایه افتخار بود.

این شاهزاده همیشه نسبت به من با ملاحظت و دوستی رفتار می‌کرد، من هم سعادت حقیقی او را از خداوند گار درخواست می‌نمودم.

اما به دل من گذشته بود که به هنگام فتوحات واقعی او، بعضی از بدذاتهای نابکار، اسباب تبعید و اخراج این شاهزاده‌ای را که قبل از آن قدر محبوبیت داشت فراهم خواهند کرد و این بدبختی که هفته گذشته به وقوع پیوست مرا از شدت ناامیدی عزادار کرد. دوست عزیزم، به کجا می‌خواهیم برویم خیال این ملت چیست؟ من که عاقلم به جایی نمی‌رسد اما همین قدر می‌دانم که در سلطنت شاه مرحوم، لویی پانزدهم، کارها به این نقطه نمی‌رسید و امور این گونه اداره نمی‌شد.

نه، او مادامی که رمقی در بدن داشت و تا آخرین نفس هرگز به شورش اهالی پاریس تمکین نمی‌کرد و مقاومت حکومت عامه (اتاژنرو) را متحمل نمی‌شد.

دوره چطور تغییر کرد و عصر و زمان چگونه عوض شد و افق سیاست که هر ساعت تاریک تر می‌شود به نظر من انقلاب عظیمی در بر دارد، افسوس

افسوس!!

خلاصه از مطلب دور افتادیم و مقصود من صحبت از این عصر و زمان نبود بلکه از عروسی کنت دارتواس حرف می‌زدیم من هرگز آن مجلس جشن شاهانه را فراموش نمی‌کنم. مرا در سر میز جا نداده بودند زیرا رعایت تشریفات اجازه نمی‌داد اما روبه روی شاه نشسته و نشستم. و نگاه‌هایی که دوشس‌ها از شدت حسد به من می‌کردند این امر را به من ثابت می‌کرد. شایع کرده بودند که الماس‌هایی که آن شب من بر خود آویخته بودم پنج میلیون ارزش دارد اما قدری هم اغراق است زیرا جواهرات آن شب من حدوداً سه میلیون می‌ارزید. قبای من پارچه‌ای از زر خالص بود که روی آن کیسه‌های گل سرخ آمیخته به الماس دوخته شده بود و هر یک از گوشواره‌های من، یک‌هزار اکو قیمت داشت.

شاه هرگز از دیدن من سیر نمی‌شد و اغلب با اشاره با من صحبت می‌کرد و سعی می‌کرد این کار را از نظر خانم دفین پنهان بدارد زیرا او بیشتر از همه به من حسد می‌برد.

فراموش کردم که در موقعش بازی را که این شاهزاده خانم بزرگوار به سر من در آورده بود برای شما حکایت کنم زیرا آن مسأله مدت زیادی نقل مجالس بود.

شرح آن از این قرار است که من به توسط جواهری مخصوص خودم، پارچه بسیار قشنگی سفارش دادم. نمی‌دانم چه کسی لطف فرمود و حضرت علییه خانم دفین مطلع کرد.

وقتی که جواهری آن پارچه را آورد، به او گفتند:

.. حضرت علییه، خانم ولیعهد، فرموده است فوراً خدمت ایشان مشرف شوید زیرا ایشان امر لازم و فرمایش فوری با شما دارند.

مسیو لوبون جواهری اطاعت کرد و به سوی منزل حضرت علییه شتافت.

شاهزاده خانم از او می‌پرسند که جواهری همراه نداری تماشا کنیم، لوبون

هم بی‌خبر از همه به همان پارچه جواهر مرا نشان می‌دهد.
 خانم دفین از حیرت فریادی می‌کشد و فوق‌العاده آن پارچه را می‌پسندد و
 می‌گوید که من این پارچه را می‌خواهم.
 مسیو لوبون گفت:

- مرا عفو فرمایید. این پارچه برای فروش نیست زیرا کنتس دوباری آن را
 سفارش داده‌اند. خانم دفین گفت:
 - فرقی نمی‌کند من آن را نگاه خواهم داشت کنتس دوباری هم می‌تواند
 یکی دیگر سفارش بدهد، این مال من است.
 مسیو لوبون متوحش و مشوش شد و پسرش را نزد من فرستاد تا واقعه را
 اطلاع بدهد.

در این گونه مواقع اگر مادام بومپادور به جای من بود دنیا را آتش می‌زد،
 زمین و زمان را زیر و رو می‌کرد و به شاه شکایت می‌کرد و در صدد
 برمی‌آمد اما من هیچ اقدامی نکردم و تنها نامه‌ی ذیل را به خانم دفین نوشتم.
 " خانم، الان مطلع شدم که حضرت مستطاب علیه پارچه جواهری را که
 من به مسیو لوبون سفارش داده بوده‌ام از او خریداری فرمودید بسیار مشعوف
 شدم که این پارچه مطوبع طبع مبارک اتفاق افتاد اما افسوسی که دارم از این
 است که چرا قبل از وقت مطلع نشدم که خودم آن را به حضور مبارک
 تقدیم نمایم و اخلاص قلبی و وفاداری خود را به حضور حضرت مستطاب علیه
 مدلل بدارم - کینز مطیع شما کنتس دوباری.

وقتی که شاه از این شرح ماجرا آگاهی پیدا کرد بی‌اندازه محظوظ شد و
 چند روز بعد، این همت عالی مرا جبران کرد و یک سنجاق یاقوت شکوفه
 مزین به الماس درشت و یک گلوبند مروارید که چهار صد دانه و هر دانه چهار
 پنج نخود وزن داشت به من هدیه داد.

اما خانم زمین بعد از دریافت نامه‌ی من، امیر آخور خود را نزد من فرستاد
 پیغام کرد که از اظهار شفقت شما بسیار ممنون شدم. عاقلانه رفتار البته خود

نیز بسیار خوشگل بودم که این گونه عاقلانه رفتار کردم که کسی از من انتظار نداشت و این کار کوچک را به همین جا ختم کرد.

لویی پانزدهم هر لحظه علاقه بیشتری به من پیدا می کرد.
مسلماً البته کاکاسیاه من زامور را به خاطر دارید زیرا قبلاً او را به شما معرفی کردم که آن وقت او چقدر با مزه و دوست داشتنی بود.
یک روز که شاه سر به سر او می گذاشت و با او بازی می کرد، گفتم:
- شهریارا، باید باید مرحمتی به این شیطان کوچک بفرمایید.
شاه گفت:

- با کمال میل، اما بگویید بینم چه باید در حق او بکنم؟
آنگاه قدری فکر کرد و گفت:

- او را رئیس و حاکم قصر لوسیان نامیدم.
من بسیار اظهار تشکر کردم و گفتم:

- اما باید این منصب باید رسمی باشد و مهوور به مهر بزرگ دولتی شود.
لویی پانزدهم گفت:

- این مسأله دیگر به من ربطی ندارد و از تکالیف دفتردار کل است باید با او صحبت کنید.
گفتم:

- پس در این صورت کار تمام است، چون یقین دارم که مسیو دومپوکار را به میل من انجام خواهد داد او آنقدر که سبز است شیطان نیست؛ (مثلی در زبان فرانسه است)

شاه از این عبارت آخر بسیار خندید زیرا این مثل با رنگ چهره دفتردار کل هم تناسب داشت.

اهل دربار از صلح و آشتی من با مسیو دو مپو اطلاعی نداشتند چنان چه تا فوت لویی پانزدهم نیز این مسأله از همه پنهان ماند.
او همیشه در انجام کارهایی که مربوط به دستگاه من بود با تأمل برخورد

می‌کرد و آخر می‌گفت:

چاره نیست، حکم شاه را باید اطاعت کرد. چنانچه به هنگام صدور حکم زامور هم بسیار تأمل کرد.

با وجود کمال مرحمت شاه، زندگانی من تمامش رنج و عذاب بود و گاهی حوادث ناگوار و ناملایمی برای من پیش می‌آمد که موجب زحمت من می‌شد و من بسیار غصه می‌خوردم.

به عنوان مثال امروز می‌خواهم شرح پذیرایی بسیار ناگوار حضرت ولیعهد را برای شما حکایت بکنم که هنگامی که مادمازل دوتورنون را که همسر پسر کنت ژان و ویکنتس دوباری شده بود به سمت مادر خواندگی به مردم دربار معرفی کنم از من چطور پذیرایی کردند.

قبلاً به شما گفته بودم که مادمازل دوتورنون یکی از اقوام پرنس دوکنده را برای سرکنت ژان خواستگاری کردیم و به عقد او در آوردیم.

این زن جوان در حسن جمال و رعنائی مظهر اعجاز بود و در هوشیاری نظیر نداشت. او می‌توانست تمام دل‌ها را اسیر کند. و تنها دو نفر از آقایان دربار بودند که حسن جمال و رعنائی این فرشته در آنها اثری نکرده بود یکی و از آنها شوهر خودش بود که بعد از یک ماه ازدواج او را رها کرد و به دنبال دختران هرزه پاریس رفت.

دیگری شخص خود شاه بود که اگر جسارت نباشد حسن جمال ویکنتس دوباری را با چشم چپ نظر می‌کرد و همهٔ محسنات او را معایب می‌دید.

عدم تأثر شاه کنت ژان را بسیار خشمگین و ناامید ساخته بود زیرا آن بدذات خیال داشت عروسش را به جای من بنشانند.

به هر حال مقصودم رفتار بی‌ادبانه و گستاخانه خداوندگاری ولیعهد نسبت به من بود.

ویکنتس دوباری را برای معرفی به منزل ایشان بردم. همین که داخل تالار شدیم حضرت ولیعهد پشت به طرف در داشت و با انگشتان به روی شیشه

پنجره تمرین پیانو می‌کرد.

دوک دولو و گیون نزدیک رفت و به او اطلاع داد که حضرات برای شرفیابی آمده، منتظر پذیرایی حضرت والا هستند.

اما او خود را به گری زد و اعتنایی نکرد و همان‌طور مشغول پیانو زدن به روی شیشه پنجره شد.

چند لحظه صبر کردیم و منتظر شدیم، اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد و همچنین به گستاخی خود ادامه داد. ما هم تعظیمی کرده بیرون آمدیم. از شدت بغض نزدیک بود خفه بشوم، بیچاره تازه عروس هم حالش بهتر از من نبود.

وقتی که شاه به منزل من آمد اشک ریزان به او گفتم که نواده خسروانماش چقدر مؤدب است و چگونه با من رفتار کرده است.

شاه بنای عذرخواهی را گذاشت و سعی می‌کرد مرا تسلی دهد و با هر یک از عبارات خشونت‌آمیزی که من می‌گفتم:

- لویی پانزدهم در جواب می‌گفت:

- چه بکنم؟ چه می‌توان با او کرد؟ او وارث تاج و تخت است به همین

دلیل نمی‌توانم او را نفی بلد کنم.

به خاطر همین واقعه بود که من هم نسبت به خانم دفین بنای جسارت و بی‌ادبی را گذاشتم و آنچه تهمت‌های قبیح به او نسبت داده بودند با صدای بلند

تکرار نمودم و خود را در حضور ایشان مقصر نمودم و هیچ‌وقت این تقصیر را بر خود عفو نخواهم کرد و امروز که افراد خائن همان تهمت‌ها را خیلی جدی‌تر

و سخت‌تر به اعلیحضرت ملکه ماری آنتوانت نسبت می‌دهند شرمنده می‌شوم و از خجالت ایام گذشته سرخ می‌شوم.

خلاصه برگردیم به داستان معرفی.

گفتم که ویکنتنس دوباری هم حالش بهتر از من نبود از این‌رو او هم از بی‌ادبی حضرت والا ولیعهد (اعلیحضرت لویی شانزدهم پادشاه کنونی فرانسه)

به پرنس دوکنده و پرنس دوسویز شکایت کرد.

پرنس دوسویز که از هیچ چیز ترس و وحشت نداشت و ملاحظه هیچ چیز به همراه پرنس دومارسان که همه درباریان از او می‌ترسیدند به ملاقات ولیعهد رفت و به ایشان گفت:

- ویکنتس دوباری به جهت بی‌تفاتی حضرت والا از زندگی ناامید شده است به خصوص که ایشان همراه خانمی که مورد مرحمت و احترام اعلیحضرت هستند به حضور شما شرفیاب شده بود تا مورد معرفی قرار گیرد. ولیعهد گاهی هم بی‌موقع بسیار محجوب است از این رو از کار خود عذرخواست و گفت:

- نشنیدم که ورود آنها را به من اطلاع داده باشند.

پرنس دومارسان گفت:

- حال اصل مطلب آشکار شد و حضرت والا رفع اشتباه بزرگی از کردند زیرا واقعاً هم نمی‌توان تصور که شاهزاده‌ای به مقام و رتبه شما، نسبت به خانم ما این طور بی‌ادبانه رفتار کند و انگهی هرگز مردم فرانسه نمی‌توانند این گونه خفت‌ها را تحمل کنند.

این درسی که پرنس دومارسان به ولیعهد داد همه جا مورد تأیید قرار گرفت و لویی پانزدهم گفت:

- حال انتقام شما گرفته شد پس دیگر به این مهمل کاری فکر نکنید و غصه آن را نخورید، بعد از من برسید:

- تصنیف "لیزون در چمن خفته بود را شنیده‌اید.

این تصنیف به هنگام عروسی پسر کنت ژان چند روزی بود که سروده شده و در دربار پیچیده بود.
گفتم:

- بلی شهریار، شنیده‌ام و تمامش را هم از حفظ کرده‌ام چون که به افتخار ورود عروس برادر شوهرم سروده شده است.

لویی پانزدهم گفت:

- حقیقتاً تصنیف بسیار زیبایی آن گاه شروع کرد به خواندن آن تصنیف:
(اگر چه این تصنیف در فارسی قدری خشک و بی‌مزه است ولی ما محض تکمیل کار خود ترجمه آن اشعار را می‌نویسیم).

« آیا حسنی به این کمال دیده می‌شود؟ ونوس و هبه، آری همان است. نظر کنید گلوی قشنگش را و به آن برآمدگی نازنین و آن قامت رعنا و کمر باریک و قدری تأمل کنید زیرا بدان‌جا نباید نظر کرد و نباید دست زد، جایگاه مخفی اسرار است و عشق غیور نظر به آن نقطه را منع می‌کند و یک آدم فنا ناپذیر در آن نقطه به درجه ربوبیت می‌رسد؟ »

وقتی که لویی پانزدهم خواندن این اشعار را به پایان رسانید من بسیار از او تمجید کردم و تحسین من خیلی بر او خوش آمد بنابراین این دست‌ها را به هم مالید و گفت:

- من میل دارم شب دوشنبه آینده در منزل خودم به شما و ویکنترس دوباری و مادام دومیرپوا شامی بدهم و با دست خودم یک املت (خاگینه) برای شما طبخ نمایم.

من با خنده گفتم:

- حقیقتاً غذای خوشمزه‌ای خواهد بود.

شاه با کمال غرور گفت:

- آری، آری، تعهد می‌کنم که شما هرگز نظیر آن را نخورده باشید.

البته دوست عزیز، ملتفت هستید که لویی پانزدهم به من یک املت به سبک و سلیقه خود وعده می‌کرد و در این عبارت کنایه، منظور داشت، اما به‌طور کلی میل زیادی هم به آشپزی داشت و کتاب‌های ادبیات و علمی را که غالباً در حضور ما می‌خواند منحصر به دو کتاب طباشی بود که یکی له‌دون دوکوس و (طباشی شهروندان متوسط) نام داشت و از بس این کتاب را خوانده بود تمام عبارات آن را از حفظ می‌دانست.

چنانچه یک روز آشپز باشی من که تازه استخدام شده بود در اتاق من ایستاده بود و من دستورالعمل بعضی خوراکی‌ها را به او می‌دادم که ناگهان شاه وارد شد. اما این نوکر تازه شاه را نمی‌شناخت. لویی بنا کرد در مورد طبایخی صحبت کردن. آشپزباشی با کمال لذت و دقت گوش داد و در آخر گفت: - مسیو، شما طبایخ ماهر و استاد معروفی هستید باید مواجب خوبی به شما بدهند.

اما با وجود این باید اقرار کرد که سلاطین هر قدر هم که در فن طبایخی مهارت داشته باشند نمی‌توانند آشپزی کنند زیرا حوصله با آنها یاری نمی‌کند. دلیل آشکار آن شام شب دوشنبه بود که اعلیحضرت به ما دادند. برای آن شب علاوه بر اشخاصی که اعلیحضرت ذکر کردند. دوک دوکیون دوک دیان و پرنس دوسویز هم دعوت داشتند. املت کذایی را آوردند اما به کلی سوخته بود و نمی‌شد به آن لب زد. مهمان‌ها با وحشت به یکدیگر نگاه کردند اما شاه نخواست به روی خود بیاورد و با دست مبارک آن را تقسیم کرد و به هر یک سهمی داد و خواهم یک تکه بزرگ برداشت و در بشقاب خود گذاشت: - قدری سوخته است، اما می‌شود خورد.

لازم نیست به شما بگویم که همه از روی تملق همه که شده بود از آن املت خوردند معده مملقین درباری هم مانند دلشان مملو از اخلاص و وفاداری به پادشاهان است.

فصل ۱۱

یک روز صبح عروس تازه یعنی ویکنتس دوباری و در حالی که صورت زیبایش غرق غصه و اندوه بود با کمال سادگی و محبت مرا بوسید زیرا حقیقتاً دوستم می‌داشت، بعد با متانت و جدیت خاصی گفت:

- عمه جان انسان چه باید بکند که مردم او را دوست بدارند و از صمیم دل او را بپرستند. لطفاً به من یاد بدهید.
گفتم:

- این کار راه‌های گوناگونی که هیچ کدام به دیگری شبیه نیست ولی همه به یک مقصد منتهی می‌شود. بعضی زن‌ها به واسطه عشق بی‌حد و حصری که به طرف مقابل ابراز می‌کنند محبوب واقع می‌شوند و بعضی از شدت ظرافت عقل و هوشیاری، بعضی با اظهار بی‌اعتنایی، بعضی از شدت حجب و حیا، برخی به علت پررویی و بی‌حیایی و بعضی دیگر...

اما عروس عزیزم برای چه آمده‌اید و این مسأله را از من می‌پرسید، چه مشکلی پیش آمده که احتیاج مشورت من پیدا کرده‌اید؟
بیچاره دختر بنا کرد به گریه کردن و گفت:

- من شوهرم را بسیار دوست می‌دارم ولی او ابداً به من علاقه‌ای ندارد.
من با طعنه و استهزا گفتم:

- همین؟ این موضوع واقعاً آندوهناک است! من تصور می‌کردم از دوستان خود گله‌داری که چرا دوستت نمی‌دارند.

از روی سادگی گفت:

- عمه جان من که دوستی ندارم.

گفتم:

- عروس جان من نمی‌دانم دوستی دارید یا ندارید. این مطلبی است که خویشان نزدیک باید از مطلع شوند و یقین داشته باشید که اگر ویکننت دوباری نسبت به شما خبط و خطایی می‌کند و اگر شما هم بخواهید در صدد تلافی برآیید دیگر حق گله و شکایتی برای شما باقی نخواهد ماند.

گفت:

- من در صدد به انتقام و تلافی نیستم و تنها می‌خواهد به همان اندازه که من

او را دوست دارم، او هم مرا دوست بدارد.

عمه جان. شما که همه را مفتون و شیدای خود می‌سازید، به من یاد بدهید که تنها در نظر یک نفر خوش بیایم و او را شیفته خود سازم.

گفتم:

- طفلک بیچاره من، گوش بدهید شما بسیار عجول هستید. باید بدانید که

مردها حالت غریبی دارند و از آن سعادت و نیکبختی خوششان می‌آید که به زحمت به دست بیاورند من اگر جای شما بودم شب‌ها با شوهرم در یک اتاق

نمی‌خوابیدم.

گفت:

- آه عمه جان، اگر بخواهد به من حرفی بزند یا از من چیزی بخواهد، چه

بکند؟

گفتم:

- هیچ گوش به حرفش نمی‌دادم.

گفت:

در این صورت تصور می‌کند من علاقه‌ای به او ندارم.
گفتم:

- و مخصوصاً گوش به کلمات شیرین جوان عاشق پیشه دیگری می‌دادم.
گفت:

- این که مایه حسد او می‌شود و به تجربه به من ثابت شده است که حسد
ضربه ناگواری بر یک شخص می‌باشد.
گفتم:

- طفلک عزیزم خود دانی، من دیگر نصیحتی در این خصوص نمی‌دانم،
بهتر است خودتان فکر کرده، راهی پیدا کنید.
بیچاره فریادی کشید و گفت:

- آخ عمه جان، من چقدر بدبخت هستم.
آنگاه اشک ریزان برای من حکایت کرد که شوهرم عاشق دختری به نام
ژونی سام شده و اغلب اوقات به منزل او می‌رود. چند با مصمم شدم که به
منزل معشوقه‌اش بروم.
گفتم:

- عروس جان هرگز به این خیال مباش و به چنین کاری اقدام مکن زیرا
ممکن است نتایج ناگواری به بار آید.
بعد از آن که مدتی او را نصیحت کردم بالاخره بدون این که تسلای
خاطری یافته باشد برخاست و رفت.

من این ماجرا را محرمانه به کنت ژان گفتم:
- ناگهان از جا در رفت و بنا کرد به پسر خود فحش دادن که این ناسپاس
بد اصل، قدر چنین زنی را نمی‌داند. من با هزار زحمت او را به وصلت با
خانواده سلطنت نایل کرده‌ام با همه این مشکلات حالا همسر زیبا نجیب و
مقبول خود را رها کرده و به دنبال دخترهای هرزه پاریس می‌رود! به همه
شیاطین قسم که ممکن نیست این طور بماند من به او نشان خواهم داد که من

احمق نیستم به من می‌گویند؛ کنت ژان!
 بالاخره بعد از آن که کمی آرام گرفت تدبیری کرد که حقیقتاً هم برازنده
 مقام و شأن او بود. آری، او تصمیم گرفته بود که مادموازل ژونی سام را از
 پسرش برباید و معشوقه خود کند.

من از این خیال عصبیت و غریب تعجب کردم ولی خود نیز به او کمک
 کردم تا به مقصود دست یافت و شر ژونی سام را از سر ویکنتس دوباری کم
 کرد.

ویکنت آدلف از این کار کنت ژان بسیار خشمگین و ناامید شد و شکایت
 او را نزد من آورد. من هم فرصت را غنیمت شمرده آن‌چه پند و نصیحت بود
 به او کردم و به او متذکر شرم که در حق همسر زیبای خود جور و جفا
 روا داشته است و بهتر است هر چه زودتر در صدد جبران آن برآید.

ویکنت آدلف از کار خود شرمنده شد و معذرت خواست و گفت:

- برای مجازات حاضرم و برای این که صدق عزیمت خود را مدلل بدارد،
 رفت و آمد به منزل مرا زیاد کرد. او پیوسته به ملاقات من می‌آمد و من از این
 تغییر وضع او که برابر نصایح خود می‌دانستم خیلی خوشحال بودم که ناگاه
 یک روز هانریت مرا از اشتباه بیرون آورد و به من خبر داد که گلوی ویکنت
 دوباری نزد یکی از خدمتکارهای من که کاترین نام داشت گیر کرده است و
 دلیل مراودهٔ پی‌در پی او به خانهٔ من عشق جدید او است. کاترین اگر چه زیبا
 نبود اما بسیار پررو، بی‌حیا و تو دل برو بود.

من از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شدم.

به خاطر دارید وقتی که دوک دولاوریلیر نسبت به صوفی یکی از
 خدمتکاران من اظهار عشق می‌کرد چه موعظهای به آن دختر کردم.

این دفعه هم کاترین را خواستم و به او گفتم:

- مادموازل، این چه خبری است که می‌شنوم؟ می‌گویند شما برای ویکنت

آدلف لوندی می‌کنید.

بدون شرم و حیا آهی کشید و گفت:

- خدایا، چه باید کرد. خانم، هر کس هر طور بتواند باید کار خود را صورت بدهد البته می‌دانم که شما بنا بر فطرت نیکی که دارید مانع نخواهید شد که دختر بیچاره‌ای مانند من به این وسیله سعادت خود را فراهم سازد و ترقی کند.

گفتم:

- چطور ترقی کنی، مقصودت چیست؟

گفت:

- مقصودم خیلی واضح است یعنی من هم مانند سایرین لباس‌های فاخر و زیبا بپوشم و خانه مجلل عالی داشته باشم، کالسکه سوار بشوم و به زندگی خود وسعت بدهم، آیا ضرری خواهد داشت یا عیبی دارد؟

گفتم:

- با وجود این چهره نشسته و کریه، عجب پرروی جسوری هستید با وجود این رویت زشت بدگل.

گفت:

- آه خانم شما دیگر از زشتی و زیبایی سخن نگوئید زیرا نمی‌دانید که مردها مرا بسیار زیبا می‌دانند و برای من غش می‌کنند، البته در این خصوص بصیرت مردها بیش از زنان است.

با کمال خشونت گفتم:

- کاترین، هم اکنون از خانه من بیرون بروید و موجب غم و غصه عروس من نشوید، والا پشیمان خواهید شد.

کاترین تعظیمی کرد و بیرون رفت و یک سر به طرف پاریس روانه شد. ویکنت آدلف هم عمارت زیبایی با میلان و اسباب و اثاثیه مجلل برای او فراهم کرد و چند ماه در کمال خوشی با او به سر برد ولی یک اسپانیولی متمول او را از چنگ ویکنت آدلف ربود و بعد به خدمت یک روسی متمول

درآمد و پس از آن به چنگ یکی از تجار افتاد. خلاصه او به طوری در کسب خود ترقی کرد که صاحب سرمایه کلانی شد و سالی شصت هزار فرانک مستمری دریافت می‌کرد و عایدی سالانه داشت و حالا یکسال است که با کنت دو برنین شوهر کرده است و او نیز هم اکنون مشغول ریخت و پاش مال او است و حتی از اصل و منفعت هم فروگذار نمی‌کند و زندگی کاترین بیچاره هم در خطر است تا حدی که شاید دوباره محتاج به خدمتکاری بشود.

اما حرکات جاهلانه و اقدامات زشت و بی‌کنت آدلف نسبت به همسرش به حدی رسید که موجب تفریقه و جدایی میان او و همسرش شد به طوری که بعد از فوت و بی‌کنت آدلف، همسرش نیز نام و بی‌کنتس دوباری را ترک و صورت اسلحه دوباری‌ها را از نشان خود خارج کرد.

حال به ذکر وقایع سال ۱۷۷۵ می‌پردازم.

در اواخر این سال حادثه ناگواری روی داد که دوباره قصر سلطنت را عزادار کرد.

یک شب شاه و مادام دومیرپوا و دوک دودوراس و مارکی دوشولی برای صرف شام در منزل من جمع بودند. مارکی دوشولن در کمال صحت و سلامتی و مانند همیشه سر میز غذا نشسته بود و بسیار شاد و مسرور بود و بعد از شام هم خیلی با من صحت کرد و به عادت معمول بسیار عاقل و محبوب بود.

مادام دومیرپوا با دوک دودوراس ورق بازی می‌کردند. لویی پانزدهم هم به دوک دودوراس کمک می‌کرد.

مادام لامارشال به جهت این که لاقل در بازی برابر بشود مارکی دوشولن را به کمک خود طلبید.

مارکی از نزد من برخاست و پشت صندلی مادام دومیرپوا نشست و بنا کرد به او کمک کردن و در عین حال با او شوخی کردن و خندیدن.

ناگهان شاه به او نگاه می‌کند و مضطربانه می‌پرسد:

- دوشولن شما را چه می‌شود؟

مارکی نمی‌تواند جوابی بگوید و می‌خواهد به صندلی مادام دومیرپوا تکیه دهد که ناگاه بر زمین می‌خورد.

همه دویدند تا او را از زمین بلند کند اما گویی سال‌ها بود که مرده است. حال تصور کنید این حادثه حزن‌انگیز چه تزلزل و وحشتی در جمع ما حکمفرما کرد.

شاه که از همه بیشتر متأثر شده بود ساکت بود و هیچ نمی‌گفت و تنها دست مراسم‌شاری داد. سپس برخاست و به اتاق خود رفت.

بعد از آن شب هیچ کس اسم مارکی دوشولن را در حضور لویی پانزدهم ذکر نکرد اما او خودش نمی‌توانست او را فراموش کند. پس از آن واقعه ناگوار هم ریاست جامه‌دار قصر را به پسر بزرگ مارکی واگذار کرد.

او همین جوانی است که هم اکنون با کمال هوش و ادب و تعلیمات و امتیازات گوناگون در محافل زندگی و معاشرت می‌کند و از حالا صاحب شهرت و اسم و رسمی شده است و یقین دارم از این پس نیز به جاهای بلندی خواهد رسید.

اتفاق دیگری هم در این سال روی دارد که کمتر از فوت مارکی دوشولن موجب همه‌همه در دربار نشد و آن عزل و مغضوبیت مارکی دو مونتینارد، وزیر جنگ، بود.

شاه از مونتینارد بسیار خوشش می‌آمد اما دوک دکیلیون از شغل و منصب او بیشتر خوشش می‌آمد به همین خاطر بعد از عزل دوک دوشوازول شب و روز در خیال تصاحب این وزرات خانه بود و غیر آن آرزویی نداشت.

حضرت والا پرنس دوکنده وقتی که دوست خود مارکی دو مونتینارد را به وزارت جنگ منصوب کرد. او هم در عوض به پرنس وعده داد که لقب (امیر البحر کبیر فرانسه) را برای او بگیرد. و این منصب علاوه بر امتیازات افتخاری، سالی چهار صد هزار فرانک موجب و عایدی داشت.

مارکی دومونتینارد بعد از کسب مقام وزارت جنگ وعده‌ای را که به شاهزاده داده بود فراموش کرد و چون خود را طرف میل و محبت شاه می‌دید روز موجبات حصول آن مقام و منصب را عمداً از شاهزاده دور می‌کرد.

دوک دکیلیون تا از این مسأله مطلع شد به این خیال افتاد که میان پرنس دوکنده و دوست او مارکی دومونتینارد تفرقه بیاندازند.

حال ببینید او چه کرد؟ دوک دکیلیون توسط مادام دوموناگو شاهزاده را تحرک کرد که عریضه‌ای به شاه بنویسد و منصب امیرالبحری را مطالبه کند. او مطمئن بود که شاه در این کار با وزیر جنگ مشورت خواهد کرد و رأی او را خواهد پرسید و او هم به ناچار برخلاف مصلحت پرنس دوکنده رأی خواهد داد و شاهزاده هم کمر عداوت دوست قدیمی خود را خواهد بست.

تدبیرات دوک دکیلیون به خطا نرفت. از این رو پرنس دوکنده بلافاصله عریضه‌ای به شاه نوشت و لویی پانزدهم هم در این زمینه با وزیر جنگ خود مشورت کرد. او هم با صراحت گفت:

- عجالتاً بر پا کردن این شغل و منصب برای دولت الزامی نیست با جز این که سالی چهار صد هزار فرانک از خزانه مفلوک بی‌پول دولت برداشت شود. شاه هم رأی او را پسندید و تصدیق کرد و جواب ناامید کننده‌ای به پسر عموی عزیز خود پرنس دوکنده نوشت.

از آن پس پرنس دوکنده از دشمنان سرسخت مارکی دومونتینارد، وزیر جنگ، شد و آشکارا بنای مخالفت با او را گذاشت.

من هم از این طرف پیوسته به شاه گوشزد می‌کردم که وزارت جنگ را به دوک دکیلیو بدهد.

لویی پانزدهم تحت فشار اطرافیان قرار گرفته بود و دیگر نمی‌دانست چه بکند.

یک روز که من زیاده از حد در این خصوص به شاه اصرار و ابرام کردم، او گفت:

- خیلی غریب است که من نمی‌توانم یک نفر وزیر به میل خود نگاه
بدارم. ۱.

عجالتاً جوابی نگفتم. اما بعد باز شروع کردم. به اصرار و التماس بالاخره
لویی پانزدهم بیچاره مجبور شد که تسلیم شود.

بنابر این مسیو دو مونتینارد مفضوب شد و شاه دوک دکلیون را احصار
کرد و به او گفت:

- وزارت جنگ در حال تعطیل است، من آن را موقتاً به شما وامی‌گذارم
اما عجلتاً در تعیین وزیر جنگ حقیقی اقدامی نمی‌کنم تا بینم شما چه خواهید
کرد و چطور از عهده این شغل برخوردار خواهید آمد برمی‌آیید.

اداره وزارت جنگ هم به عهده یکی از افراد خودمان شد بالاخره فتح ما
گردید، ما هم که غیر از این آرزویی نداشتیم. غیر از این آرزویی نداشتیم.
در این اثنا که من وزیر جنگ را معزول کرده و با وجود مخالفت شاه
می‌خواستم او را تبعید می‌کنم مجبور شدم که به تبعید برادر شوهر خود کنت
ژان نیز تن در دهم.

حال ببینید او چطور مستحق این تنبیه و مجازات شد.

کنت ژان که در دربار به طفیل اقتدارات من صاحب اعتبار و نفوذ شده
بود و از دیگران حمایت می‌کرد، این بار شخصی موسوم به دسن را تحت
حمایت خود قرار داده بود و می‌خواست منصب وزات کشاورزی پاریس را
برای او بگیرد و با وجود مخالفت ملاکین بالاخره پس از سعی و تلاش فراوان
به مقصود نائل شد.

تا این جا مساءله‌ای نبود اما کنت ژان به همین راضی نشد و خواست از این
فتح و غلبه فوق‌العاده افاده و خودنمایی کند. بنابر این بنا کرد به بعضی
حرف‌ها زدن و ملاکین معتبر را با زخم زبان رنجاندن. بیم آن می‌رفت که
قیل و قال زیادی بر پا کند و کینه و عداوت ملاکینی را که مردمان معتبر و
صاحب نفوذی بودند، به طرف من جلب کند.

دوک دکیلیون و بعضی از دوستان من صلاح را در این دیدند که برای جلب رضایت خاطر ملاکین مدتی این دیوانه را تبعید کنم. حالت غیظ و تغییر کنت ژان خیلی تماشایی بود وقتی به او گفتم که باید یک مدتی از پاریس و ورسایل ولی برای این که تلخی این تبعید قدری بر او گوارا شود قرار بر این شد که یا حکم تبعید را بپذیرد یا این که جزیره ژوردان را که سالی پیش از یک صدر هزار فرانک عایدی داشت و شاه به او داده بود تصاحب و تصرف نمایند.

بالاخره خواهی نخواهی راضی به رفتن شد و رفت و چون تصور می‌کرد اقامت او را در لانکدرک طولانی نخواهد داشت معشوقه و مترس قدیمی خود مادام مورات را در پاریس گذاشت.

این خانم هم غیبت او را مغتنم شمرده و رفیق دیگری برای خود پیدا کرد و با او از پاریس رفت.

نمی‌دانم چه کسی این خبر را به کنت ژان اطلاع داد. او هم دیوانه‌وار به پاریس مراجعت کرد و تمام قوای پلیس را برای جستجوی معشوقه خائن و بی‌وفای خود به کار گرفت. ولی تمام زحمات و مخارجش به هدر رفت و هیچ اثری از گمشده خود به دست نیامد. هیچ چیز به قدر حالت ناامیدی او تماشایی نبود.

هر وقت کنت ژان نزد من می‌آمد و از بدبختی خود شکایت می‌کرد، من می‌خواستم از خنده بمیرم.

اما لویی پانزدهم برعکس خیلی به حال او تأسف می‌خورد و سعی می‌کرد او را تسلی می‌دهد. حتی یک روز مخصوصاً او را احضار کرد و پرسید:

آیا معشوقه جدیدی پیدا نکرده‌اید که شما را از این غم و اندوه برهاند؟ این حادثه ناگوار عوض این که کنت ژان را از خیال این گونه حرکات منصرف کند موجب شد که او دنبال یک زندگانی افسانه‌ای را بگیرد که علاوه به مفتضح شدن خودش برای خزانه دولت نیز بسیار گران تمام شد.

او پیوسته قمارهای کلان می‌کرد و مبالغ گزافی می‌باخت و هر وقت طلبکارها به او زور می‌آوردند، او فوراً به خزانه دولت و وزیر امور مالیه حواله می‌داد.

وزیر امور مالیه هم که شخصاً فرد قابلی بود می‌خواست و خود به تنهایی تمام منافع دولت را بالا بکشد از حواله‌های کنت‌ژان به ستوه آمد و یک روز به نزد من آمد و در حضور دوک دکیلیون در این خصوص با من صحبت کرد و لیست حواله‌های کنت‌ژان را به من نشان داد که حقیقتاً هم مبلغ آنها بسیار گزاف بود. از این‌رو قرار گذاشتیم که اگر از آن پس کنت‌ژان حواله‌ای به وزیر امور مالیه بدهد او صریحاً از پرداخت آن اجتناب کند.

طولی نکشید که کنت‌ژان حواله دیگری به آبه‌ترای داد و او هم از پرداخت آن امتناع کرد. کنت‌ژان هم به منزل او رفت و هیاهویی به راه انداخت.

آبه‌تری هم که از او وانمی‌ماند جواب او را داد. الفاظ رکیک و عبارات زشتی میان آنها رد و بدل شد و اگر هر کس دیگری مکالمات آنها را می‌شنید، می‌گفت:

« آنها در جای دیگری غیر از دربار زندگی کرده و در خرابات تربیت شده‌اند »

بعد از این جنگ دوئل، کنت‌ژان نزد من آمده و از آبه‌تری شکایت کرد. گفتم:

- چه انتقامی از وزیر امور مالیه می‌توان کشید؟

این طور که تو داری پیش می‌روی، دولت را خانه خراب خواهی کرد آیا تصور می‌کنید خزانه دولت تنها متعلق به شما است و تمام عایدی مملکت، مخصوص شخص شما است.

از طرز مکالمه من کنت‌ژان فهمید که کسی این امر را به من راهنمایی کرده است و حدسش به دوک دکیلیون رفت. از این رو به سوی منزل او

شتافت. اگر چه در آن جا مرافعه قدری آبرومندانه‌تر بود ولی باز کمتر از قیل و قال با وزیر امور مالیه نبود.

برادر شوهر عزیز من در آن شور ملالت، دوک دکیلیون را به و ناسپاسی یاد کرد و گفت:

- شما به حمایت من به وزارت نائل شدید حالا هم هر وقت بخواهم به سعایت من معزول خواهید شد و یکی از بزرگان را به میل خود به جای شما نصب خواهم کرد.

دوک دکیلیون ملتفت شد که مقصود کنت ژان از یکی از بزرگان دوک کوسه برپساک است. و ترسید که مبادا کنت ژان در قلب من وسوسه کند. و او را به روز سیاه بنشانند، ناچار طرفدار او شد و نتیجه این همه هیاهو و گفتگو این شد که کنت ژان دوباره به قمار و سایر بوالهوسی‌ها خود مشغول شد و قروض خود را به خزانه حواله می‌داد و وزیر امور مالیه هم در کمال صحت وجه آن حواله را می‌پرداخت، بیچاره خزانه دولت! بیچاره ملت فرانسه که نمی‌دانستند حاصل زحماتشان به چه مصارفی می‌رسید!!!

فصل ۱۲

لویی پانزدهم دیگر در منزل خود شام نمی‌خورد و هر شب برای صرف شام به منزل من می‌آمد و همین که داخل سفره خانه من می‌شد، تمام شأن و شوکت شاهانه را کنار می‌گذاشت و مهمان محبوب و خوش صحبتی می‌شد. حقیقتاً هم او رفتاری دلنشین لهجهای دلپذیر و خلق و خویی معاشرتی داشت اگر چه گاهی عبارات و الفاظ سبک به کار می‌برد اما هرگز کلماتش زننده و نامطلوب نبود و با این که لویی پانزدهم در منزل من با همه رفتار دوستانه‌ای داشت اما بزرگانی که به آنجا دعوت می‌شدند از اظهار ادب و احترام نسبت به او دقیقه‌ای فروگذار نمی‌کردند زیرا این پادشاه با وجود همه سادگی و بی‌قیدی باطناً به حفظ احترامات سلطنتی مقید بود و دوست نمی‌داشت که با او رفتار ناپسندی داشته باشند.

او میل داشت رتبه و مقام خود را فراموش کند اما مایل نبود که دیگران هم حیثیات او را فراموش کنند.

خانم‌ها در مجالس شاهانه آزادی بیشتری داشتند اما هرگز از حدود تشریفات خود تجاوز نمی‌کردند و تنها من به همه رسوم و تشریفات پشت پا زده بودم و این امتیاز به من اختصاص داشت و هر چه دلم می‌خواست می‌گفتم

و هر چه بیاناتم سبک‌تر بود شاه بیشتر خوشش می‌آمد ولی این جلالت و آزادی کلام را از هیچیک از خانم‌های درباری تحمل نمی‌کرد. اغلب اوقات مجلس شام، چهار نفری شش نفری و منتهای آن هشت نفری بود زیرا لویی پانزدهم همیشه از جمعیت زیاد گریزان و متنفر بود. یک شب شاه و دوک دودوراس و پرنس دوسوبیز و دوک دوریشلیو و مادام دومیرپوا و مادام دوفرکالیکد در منزل من به شام دعوت داشتند. شاه آن روز به شکار رفته بود و اشتهای خوبی داشت به این جهت خیلی با نشاط و مسرور بود. به این جهت در تمام مدت صرف غذا ما همه شوخی‌های سبک و عبارت رکیکی بر زبان راندند.

بالاخره شدت همهمه و شادی و مسرت ما، لویی پانزدهم را خسته کرد و خواست قدری خود را بگیرد و رسمیتی به مجلس بدهد از این‌رو ناگهان از دوک دوریشلیو پرسید:

- مدتی است که از ولتر نامهای نداشته‌اید؟

دوک گفت:

- شهریارا، دیروز از او کاغذی داشتم.

لویی پانزدهم پرسید:

- یقیناً باز هم ناماش مملو از کفر و گمراهی بود؟

دوک گفت:

- بلی شهریارا، روغن خوب همیشه بوی زیتون می‌دهد.

پرنس دوسوبیز محض تملق نزد شاه به دوریشلیو گفت:

- این دوست نامی شما هم واقعاً همهمه برپا می‌کند.

شاه گفت:

- حقیقتاً دوستی ولتر برای شما اسباب افتخار است و در این باب با دو

پادشاه بزرگ شریک هستید امپراتریس روس و پادشاه پروس، فردریک.

دوک دوریشلیو برای رضایت خاطر لویی پانزدهم گفت:

- اما شهریارا مسیو دو ولتر آن قوت و بنیه را که قابل محبوبیت نزد کاترین و آن حسن مردانه را که در خور عشق فردریک باشد ندارد.
پرنس دوسویز گفت:

- حال آن که اعلیحضرت، پادشاه پروس، مسیو دو ولتر را بسیار نوازش می‌کند و تملقش را می‌گوید برای این که دوولتر تاریخ سلطنت او را هم به سبک عصر لویی چهاردهم بنویسد.
لویی پانزدهم گفت:

- به اعتقاد من تصنیف کنندگان فرانسه بدون این که از خاک وطن خود خارج شوند می‌توانند برای تألیفات خود مطلب پیدا کنند و آن قدر در داخل کشور خودشان برای تألیف و تصنیف پیدا می‌شود که از خارجه بی‌نیاز هستند.

دوک دوریشلیو گفت:

- بلی شهریارا، چنانچه الان هم مسیو دو ولتر مشغول تألیف عصر لویی پانزدهم است برای این که بتواند تألیف سابق خود یعنی عصر لویی چهاردهم را تکمیل کند.

لویی پانزدهم کبرو غرور شاهانه‌ای گفت:

- البته این کار تکلیف او است زیرا او مورخ ما است، نه تاریخ نگار فردریک دوم.

- پرنس دوسویز گفت:

- اعلیحضرت پادشاه پروس چنین مکتبی ندارد که مورخ مخصوص داشته باشد ناچار باید خوشه‌چین خرمن پادشاهان همجوار بشود و مورخین آنها را به عاریت طلب کند یا این که تاریخ سلطنت خود را خودش زحمت کشیده، بنویسد.

دوک دوریشلیو گفت:

- نویسنده‌ای به لیاقت و مهارت مسیو دوولتر هرگز قلم خود را دچار ننگ

و رسوایی نوشتن تاریخ منتخب براند بورک نمی‌کند او باید وقت خود را صرف نوشتن تاریخ اولین مملکت اروپا کند.
لویی پانزدهم گفت:

- افتخار این تفوق را به مملکت من دادید من هم از طرف فرانسه از شما تشکر می‌کنم. این بیان شما سخن یکی از پاپ‌ها را به خاطر من آوچرد که گفته بود:

«پادشاهان فرانسه همان طور بر سایر سلاطین برتری دارند که آفتاب بر سایر کواکب تفوق دارد»

اما عظمت و اهمیت تاج و تخت اسباب لذت و تفریح نیست چنانچه اولین پادشاه اروپا اغلب به ملالت می‌گذراند.

مثلاً امشب به غیر از صرف شام چه باید بکنیم؟ قمار؟ سی سال است که من پیوسته قمار می‌کنم و از این کار خسته شده‌ام.
آنگاه به من خطاب کرد و گفت:

- مادام کنتس، امشب اسباب مشغولیتی برای ما فراهم کنید که وقت ما به خوشی بگذرد.

من قدری فکر کرده، آنگاه گفتم:

- شهریارا، خیالی به خاطر من رسید بهتر است امشب هر کدام از مدعیون یک حکایتی از سرگذشت خود برای ما بگویند و شما هم مثل دیگران سرگذشتی از خود بفرمایید.

شاه از فکر من خوشش آمد و سایرین هم تصدیق کردند.

اول پرنس دوسوبیز را معین کردم که شروع کند. او هم بلافاصله شروع کرد و این طور گفت:

من در سن بیست سالگی صورت زیبا و قامت رعنائی داشتم در عین حال دارای مکنث و تمولی بودم که زندگانی را خیلی بر من شیرین کرده بود و خلاصه از ایام جوانی خود لذت می‌بردم و کمال میل را داشتم که خود را خانه

خراب کنم و اتفاقاً در اجرای میل خود نیز هیچ فروگذار نکردم. زن‌ها از من بدشان نمی‌آمد و من هم از آنهایی که زیبا بودند خوشم می‌آمد البته برایم مهم نبود که حتماً از خانواده‌ی اصیلی باشند یا لباس مخمل بپوشند تا بتواند عشق مرا به هیجان بیاورد. همین قدر که خوشگل بودند برای من کافی بود.

فراشخلوتی به نام برنارد داشتم که با وجود مقام پستی که داشت مانند بزرگان دربار شیطان و عیاش بود و مرا به صحبت با دختر عموی خود مشغول کرده بود. او مانند ستاره‌ای درخشان و بسیار عاقل و دانا بود.

برنارد هر چه در نزد آن دختر عجز و الحاح کرده بود که او را رام کند و هر قدر قدر به او اظهار عشق و محبت کرده بود بلکه بسیار با احتیاط بود و می‌خواست شوهر بکند. برنارد هم از سوء اتفاق زن داشت و به این جهت دختر عمویش به او تمکین نمی‌کرد.

برنارد همین که دید مذاکره با این دختر، مرا به هیجان آورده است، به من گفت:

خداوند گارا شما جوانان این مملکت هستید اگر من به جای شما بودم با این لوند شیطان مغالزه می‌کردم و قدری دنبالش می‌دویدم، او یقیناً با شما بد سری بخواهد کرد و بالاخره در برابر شما و تمکین می‌نماید و شما سعادت‌مند خواهید شد. من هم تسلی خواهم یافت که از او انتقام کشیده‌ام.

فکر برنارد را پسندیدم و آرزو داشتم این مخلوق عجیب را از نزدیک ملاقات کنم.

اگر می‌خواستم با این شأن و شوکت به او دست یابم ممکن نبود زیرا پدر و مادر او مردمان آبرومندی بودند و به این رسوایی تمکین نمی‌کردند. پدرش در کوچه سنت ژاک نجار بود و مرد با شرافتی به شمار می‌رفت.

برنارد در تقلب و مکر و حيله مهارت فراوانی داشت. به راهنمایی او من (لبوره) نوکرهای خود را پوشیدم و به صورت فراشخلوت خود و همکار و

دوست برنارد در آمدم و او مرا به این سمت به عموی و زن عموی خود معرفی کرد. آنها هم در کمال احترام از من پذیرایی کردند و به حجره عقب دکان رفتیم.

ناگهان مادموازل ژاوت وارد شد. من در مدت عمر دختری به زیبایی مادموازل ژاوت ندیده بودم. صورت او مانند چشمان آبی، درشت و گیرا بود. قامت رعنا، دست‌های قشنگ و پاهای کوچک و متناسبی داشت. خلاصه سخت شیفته او شدم و بنای معاشقه را گذاردم. آنها هم اقرار کردند که من بد آدمی نیستم و برایشان مطبوع واقع شده‌ام ولی گفتگو از عقد و نکاح به میان آوردند.

من گفتم:

«عجالتاً نمی‌توانم به فکر زن گرفتن به جهت این که تازه به خدمت شاهزاده درآمده‌ام.»

بالاخره ژاوت هم عاشق بی‌قرار من شد. او مانند بت پرست‌ها مرا پرستش می‌کرد به حدی که تسلیم من شد. او بعد از گناه خود ندامت حاصل کرد اما بار دیگر دوباره به دام افتاد...

در آن اثنا اصرار می‌کرد که به قول خود وفا کرده با او ازدواج کنم. اصرار او کم کم مرا خسته کرد و اسباب زحمت من شد.

اما این دختر به قدری زیبا و دلربا و محبوب بود و به اندازه‌ای به من اظهار عشق واقعی می‌کرد که بعد از شش ماه دیدم نمی‌توانم دل از او برکنم و او را بگذارم و بروم.

یک شب در خانه مسیو دولاپوپلی مهمان بودم و از آن جا دیر وقت بیرون آمدم. آن موقع نمی‌توانستم به ورسایل مراجعت کنم از این رو به تأثیری رفتم که یک بازی ترازدی از تألیفات تازه مسیو دو ولتر را نشان می‌دادند. اتفاقاً فامیل هر بوبت برای تماشا به آن تأثر آمده بودند.

من اول به اتاق‌های اصلزادگان رفته قدری نشستم و بعد برخاسته به اتاق

مادام رنه رفتم و آن وقت ببحوحه شور عشق من به آن خانم بود.
فردا برنارد نفس زنان داخل اتاق من شد دیدم حالش بسیار پریشان است،
پرسیدم:

- تو را چه می‌شود؟

گفت:

- خداوند گارا، اتفاق ناگواری افتاده است.

گفتم:

- آخر چیست؟

- ژاوت به این جا آمده است.

گفتم:

- چه کار دارد؟

گفت:

- می‌خواهد تو را ملاقات کند. دیشب شما را در تأثر شناخته است حالا هم
آمده است و می‌گوید تا با شما صحبت بکند، مراجعت نخواهد کرد.
گفتم:

- بگو، بیاید. خودتان تصور کنید که وقتی که داخل شد چه هنگامه و
محشری برپا کرد. من که از بیان آن ناتوان هستم. او دائم گریه می‌کرد،
شیون می‌کرد و مرا ملامت می‌کرد. در تعجب بودم که دختر به آن آرامی و
شیرینی چطور در حالت یأس و ناامیدی این طور دریده خورده است.
من هر قدر توانستم سعی و کوشش کردم تا شاید بتوانم آسایش و آرامش
را به آن بیچاره باز گردانم. قسم‌ها خوردم که همیشه تو را دوست داشته‌ام و از
این پس نیز دوست خواهم داشت اما فایده‌ای نبخشید حتی آینده‌ای درخشان
را به او وعده دادم اما باز هم ثمری نبخشید.

بالاخره گفتم:

- ژاوت عاقل باش و قدری آهسته صحبت کن. بگو چه می‌خواهی و

مقصودت از این کارها چیست؟

گفت:

- باید مرا به عقد نکاح خود در آوری.

خیال مضحکی بود. دختر یک نجار، همسرش پرنس دوسوبیز بشود. با این صحبت او نتوانستم از خنده خودداری کنم.

خنده من ژاوت را ساکت کرد و اشکش خشکید و به فکر فرو رفت. بعد برخاست و با کمال آرامی و متانت با من وداع کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از پنج دقیقه برنارد را صدا کردم و به او گفتم:

- به دنبال دختر عمویت برو و تا او را به منزلش نرساندی، مراجعت نکن.

برنارد فوراً از او اطاعت کرد و به دنبال او رفت و همین که به پل نورسید دید مردم کنار رودخانه ازدحام کردند و همه‌ای بریاست. برنارد بلافاصله نزدیک رفته، واقعه را تحقیق می‌کند و متوجه می‌شود که دختر جوانی خود را به رودخانه انداخته است. مردم را پس و پیش می‌کند نزدیک می‌رود و می‌بیند بیچاره ژاوت است که در آب غوطه می‌خورد و گاهی به زیر می‌رود و گاهی بالا می‌آید.

بالاخره هم به زیر آب رفت و برای همیشه از نظرها غایب شد. مردم سعی و تلاش فراوانی کردند تا بلکه بتوانند حسد او را از آب بگیرند. اما موفق نشدند.

برنارد به خانه مراجعت کرد و این حادثه غم‌انگیز را برای من بازگو کرد. من بسیار محزون شدم زیرا تصور نمی‌کردم حالت یأس و ناامیدی، یک معشوقه متروکه را به چنین عزمی مصمم سازد.

چند روز بعد برنارد آمد و از من مرخصی خواست، من هم مضایقه نکردم و دیگر از آن به بعد اسمی از او و فامیلش نشنیدم.

پرنس دو سوبیز ساکت شد و همه بنا کردند به او نگاه کردن اما من از شنیدن این داستان فوق العاده متأثر شدم و با کمال تحقیر و نفرت تعجب

می‌کردم که شاهزاده با چه جرأتی توانسته است این واقعه غم‌انگیز را برای ما حکایت کند.

یک چنین حادثه دهشتناکی ممکن بود مرد با غیرت و با شرافتی را مادام‌العمر قرین ندامت و پشیمانی کرده عیش و تفریح را بر او تلخ و ناگوار سازد. اما پنجاه سال فتنه جویی و هرزه کاری و زندگی مفتضح و ننگین، حس انسانیت را در پرنس دسویز خاموش کرده بود.

می‌خواستم عقاید باطنی خود را نسبت به او ظاهر نمایم اما مادام دومیربوا که خیال مرا فهمید مجال صحبت کردن را به من نداد و شروع به ذکر سرگذشت خود کرد و گفت:

- اقرار می‌کنم که داستان من نیز بسیار حزن‌انگیز است. آنگاه چنین شروع کرد:

- شوهر اول من، پرنس دولیکزن، مرد دلیری بود ولی خیالات غریبی در سر داشت مثلاً بعد از دو سال زن و شوهری می‌خواست مرا متقاعد کند که هنوز عاشق من است و در عشق اول خود باقی است. من هم محض ادب چنین وانمود می‌کردم که حرف او را باور می‌دارم ولی باطناً خسر داشتم که دل شوهرم دیگر مال من نیست و در جای دیگر بند است اما دم برنیاوردم و صبر پیشه خود ساختم.

برای مصاحبت خود در جستجوی دختری بودم، اطرافیان دختری که آلمانی اصیل بود و مادمازل اشتکال بوری نام داشت، برای من پیدا کردند. این دختر نجیب و زیبا بسیار شیرین ملایم بود، گر چه قدری بی‌نمک بود ولی روی هم رفته صلاحیت خدمت مرا داشت.

با شوهرم مشورت کردم، او هم اجازه داد و من هم بلافاصله مادمازل اشتکال بوری را به خدمت خود پذیرفتم.

اوایل بسیار از او راضی بودم زیرا خیلی مواظب و مراقب من بود و چنین به نظر می‌آمد که هر روز محبت و دلبستگی بیشتری به من پیدا می‌کند.

بعد از مدتی دیدم مادموازل هوا و هوسی شده است و حواسش پریشان و خلق و خویش هر لحظه در تغییر و در چشمان درشت آبی بی‌حالتش یک شعله‌ای پدید آمده که از حالات معمولی او خارج بود.

از آن طرف ملتفت شدم که شوهرم نیز حالش تغییر کرده است. بزودی تمام شک و شبه به حقیقت پیوست.

یک شب آهسته به اتاق مادموازل آلمانی رفتم و گوش دادم، دیدم خانم در رختخواب خود تنها نیست. همان طور بی‌صدا مراجعت کردم.

فردا صبح مثل همیشه نزد من آمد، با ملایمت به او گفتم:

- عزیز من ما باید از هم جدا بشویم.

گفت:

- آیا بدبختانه خانم از من بدشان آمده است؟

گفتم:

- خیر، برای این که خوشبختانه آقا از شما خوششان آمده است. من به شما

مواجب می‌دهم که روزها مصاحب من باشید اما گویا شما از خدمتکار وفاداری هستید و شب‌ها هم مشغول خدمت هستید و به آقا خدمت می‌کنید، حقیقتاً این منتهای پشتکار شما است.

دخترک خواست جوابی بگوید و برائت‌زده بگوید، اما من گفتم:

- انکار و حاشا ثمری ندارد چون من همه چیز را به چشم خود دیده و با

گوش خود شنیده‌ام.

بهرتر است از همه و افتضاح اجتناب کنیم. اگر دختر نجیبی هستید که به

حال خودتان مضر است و اگر نانجیب و هرزه هستید برای شوهرتان اسباب

رسوایی خواهد بود. از حالا هشت روز به شما مهلت می‌دهم تا اقوامتان بیایند و

شما را ببرند. حال به اتاق خودتان برگردید.

دو ساعت بعد نامه‌ای از شوهرم، پرنس دولیکزن، به من رسید که نوشته

بود باید با جمعی از دوستان خود به شکار بروم و مسافرتش ده روز به طول

می‌انجامد.

فهمیدم که دختر آلمانی شرح ماجرا را به او گفته است و شوهرم با کمال عشقی که به من دارد بدش صلاح دیده است که چند روزی از من دور باشد و از خجالت چشمش به من نیفتد. اما همدست او آن حجب و حیا را نداشت و بدون شرمندگی پیش چشم من رفت و آمد می‌کرد.

فردای فرار پرنس دولیکزن، با آن دختر بی‌شرم در تالار نشسته بودیم. من گیللاس لیمونارد خواستم. آن را آوردند و روی میزی که به دیوار نصب بود، (کنسول) گذاردند. برخاستم که لیموناد را بنوشم که ناگهان به خاطر آمد که صبح نامه‌ای نوشته و هنوز سرش را بسته‌ام. فوراً به اتاق مطالعه که حن تالار بود، رفتم تا سر نامه را بچسبانم که یک مرتبه چشم به آینه روی بحاری افتاد، آه که چه دیدم؟

توی آینه دیدم که آن دختر بی‌حیا برخاست و یک شیشه کوچکی از جیبش بیرون آورده و چند قطره از مایع آن شیشه در میان گیللاس لیموناد چکانید و زود به سر جای خود بازگشت و مشغول قلاب دوزی شد. من چند دقیقه روی صندلی خود بی‌حرکت نشستم زیرا بسیار ترسیده بودم و جای هیچ تردیدی برایم باقی نمانده بود که این دختره می‌خواست مرا مسموم کند.

نمی‌دانستم چه کار باید بکنم؟

آیا باید گناه دختر را آشکار کرده، و او را به چنگ عدالت می‌انداختم ولی متأسفانه این کار اسباب گرفتاری و بدنامی شوهرم می‌شد. در صورتی که یقین داشتم او بی‌گناه است.

پس از مدتی فکر و خیال، بالاخره به تالار برگشتم.

حریف آلمانی همان‌طور به آرامی مشغول قلاب دوزی بود من هم رفتم و گیللاس لیموناد را به دست گرفته، به طرف رقیب خود رفتم و گفتم:

- مادموازل، خیلی میل دارم که شما این لیموناد را بنوشید. او هم برخاست

و وانمود کرد که می‌خواهد گیلان را از دست من بگیرد و بنوشد. اما یک مرتبه به زمین افتاد و غش کرد. او را بغل کردم و به اتاق خودش بردم، اما او حتی آن شب را هم در خانه من نخوابید.

سرگذشت مادام دومیرپوا هم چندان مایه مشغولیت خاطر ما نشد این زن که عمری در میان دسیسه کاری‌های دربار گذرانیده بود، می‌توانست حکایات جالبتری برای ما بگوید.

به هر حال شاه خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بسیار خوب بهتر است موضوع صحبت را تغییر بدهیم. دوک دوریشیلیو شروع کنید.

دوک گفت:

- معلوم می‌شود من بازیگر واقعی هستم. آیا صحبت‌های عشقبازی برای

اعلیحضرت خوش آیند است؟

شاه گفت:

- آری آقای دوک، به خصوص این که روایت کننده و پهلوان داستان

شما باشید.

دوک گفت:

- اما اگر طرف معاشقه یک خانم بزرگ و نجیب و قدری هم قوم و

خویش اعلیحضرت باشد، تکلیف چیست؟

لویی پانزدهم گفت:

- آیا ایشان هنوز در فید حیات هستند؟

گفت:

- خیر شهریار، فوت شده است.

شاه گفت:

- در این صورت بگویید و اصلاً خلاصه نکنید به قول دوست شما ولتر،

شخص مجبور به ملاحظه نیست مگر درباره زنده‌ها.

آن‌گاه دوک دوریشلیو شروع کرد به بیان سرگذشت خود و داستان خود را این‌گونه بیان کرد.

- در جوانی مانند پرنس دوسویز قیافه‌ای داشتم که خانم‌ها بدشان نمی‌آمد. من هم تنها خوشگل‌های آنها را دوست می‌داشتم بدون این که در قید نجابت و نژادشان باشم آن زمان از دختر نایب‌السلطنه مرحوم خوشم می‌آمد از این‌رو بنا کردم دنبالش دویدن و به او اظهار عشق کردن تا این که به مقصود خود نایل شدم.

ممکن نبود انسان عشق خود را در خانه بهتری جای دهد. اما اگر به من پیشنهاد ازدواج می‌دادند مانند مسیو دوسویز موجب ناامیدی معشوقه‌ام نمی‌شدم و با کمال میل و افتخار قبول می‌کردم ولی چون هرگز نتوانستم سمت شوهری او را دارا شوم تنها به اسم عاشقی و رفاقت قناعت کردم. البته این شیوه بسیار شیرین و گوارا بود اما عواقب ناگواری هم در برداشت.

با وجود حيله و زیرکی که در حفظ این راز به کار بردم آشکار شد و موجب خشم و غضب نایب‌السلطنه گردید.

او دختر خود را بسیار دوست می‌داشت از این‌رو به سعادت من بسیار حسادت ورزند اما در عین رقابت با من، بسیار جوانمردانه رفتار کرد و حقیقتاً که باطناً شاهزاده بسیار خوبی بود.

در این‌جا شاه به میان کلام دوک دوید و گفت:

- حق دارید او فرد بسیار درست کاری بود دلیلش هم این است که میان او و تخت سلطنت فقط وجود من حایل بود و اگر من می‌مردم سلطنت حق مسلم او می‌شد و با وجود این که من طفل و در حقیقت اسیر قدرت او بودم این است که می‌بینید زنده مانده به تخت جلوس کردم مردم بد زبان او را بناحق متهم کردند.

دوک دوریشلیو دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

- حضرت اشرف والا نایب‌السلطنه یک روز مرا احضار کرد و مرا به اتاق کابینه خود کرد و موعظه و نصایح بسیار سخت عنوان کرد اما به طور کلیه و عمومی نه این که اشاره به ارتباط من با دختر خود بکنند من که مقصود او را خوب می‌فهمیدیم وای ابدأ به روی خود نیاوردم و خود را در مجهولیت محترمی پنهان کرده گفتم:

- من در خود ابدأ خطایی سراغ ندارم که مستحق پند و ملامت باشم.
شاهزاده گفت:

- بسیار خوب اما بعد از این هم مواظب باشید که خطایی از شما سر نزند که به سخت‌ترین عقوبت مبتلا خواهید شد.
علامت غیظ و غضب از چشمان او شعله می‌کشید و آهنگ صدایش بسیار تهدید کننده بود.

متوجه شدم که اگر رابطه خود را با دختر بزرگوار و نازنین او قطع نمایم، چه عواقب ناگواری در پیش خواهم داشت.
وقتی که به منزل مراجعت کردم نامدای از شاهزاده خانم به دست من رسید که از بروودت من شکایت کرده بود و مرا قسم داده بود که فردا برای ملاقات او به قصر سلطنتی بروم زیرا پدرش به شکار می‌رفت و منزل نبود.
این شاهزاده خانم گاهی از یک موسیقی‌دان اسپانیولی درس موزیک می‌گرفت. آن شخص سنیور گایالدا نام داشت. او پروک (زلف مصنوعی) سیاهی بر سر می‌گذاشت و کلاه بزرگی همیشه تا روی چشمش را می‌گرفت همواره بالا پوش بسیار گشادی بر خود می‌پوشید.

البته شما می‌توانید حدس بزنید که این سنیور گایالدا که بود؟
آری، این من بودم که به اسم گایالدا با آن لباس مبدل برای ملاقات معشوقه خود به قصر می‌رفتم؟

من به اطمینان این که نایب‌السلطنه به شکار رفته است تصمیم گرفتم فردا به منزل آنها بروم. هنگامی که داخل عمارت مخصوص او شدم و بعد از آن که

اولین رسومات عشق سوزان خود را به عمل آوردم صدای کلیدی در قفل در مخصوصی که از اتاق شاهزاده خانم به عمارت نایب‌السلطنه می‌رفت شنیدم. به ناگاه در باز شد و حضرت اشرف وارد شد. بلافاصله تار را به دست گرفتم. شاگردم نیز کتابچه موزیک را برداشت. می‌خواستیم شروع بکنیم اما از شدت ترس آواز در سینه‌مان خفه شده بود و بیرون نمی‌آمد. نایب‌السلطنه بدون این که وانمود کند مرا دیده است، به طرف دختر خود رفت.

شاهزاده خانم گفت:

- آه بابا جان، من تصور می‌کردم شما به شکار رفته‌اید.

گفت:

- آری، می‌خواستم بروم اما کار مهمی مرا از رفتن به شکار بر حذر داشت.

شاهزاده خانم به طرف من خطاب کرد و گفت:

گایالدا شما به اتاق دیگر بروید ما حرف‌های محرمانه‌ای داریم.

حضرت اشرف به من اشاره کرد که همان‌جا بمانم و به دخترش گفت:

گفت:

آری، بابا جان.

پس حضرت اشرف مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

- اهل کجا هستی؟

گفتم:

- اهل سویس.

گفت:

چند سال داری؟

گفتم:

شصت سال.

گفت:

- چند وقت است به پاریس آمده‌ای؟
گفتم:

از سال ۱۶۶۰ هنگامی که ماری تریز با لویی چهاردهم عروسی کردند.
پرسید:

- شغلت چیست؟

جواب دادم:

سابقاً سرباز بودم اما اکنون نوآورنده.

نایب السلطنه به زیر لب با خود زمزمه کرد و آهسته گفت:

- ناقلاً بسیار با هوش است و خیال می‌کند خیلی زرنگ است اما افسوس

که دروغگوی بی‌شرمی بیش نیست با خود زمزمه کرد و آهسته گفت:
گفتم:

- خداوند گارا، من یک اصیل زاده هستم.

گفت:

- نه نه تو یک معلم موزیک هستی این را فراموش نکن. این طلسم نجات

تو است.

آنگاه دختر خود را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- مادمازل، آیا شما دوک دوریشلیو را دوست می‌دارید؟

دخترش به علامت خجالت سر را به زیر افکند و دستش را جلوی

چشمانش برد و گفت:

- ده باباجان!

گفت:

- درست جواب بده، دوست می‌داری یا نه؟

باز شاهزاده خانم گفت:

- ده باباجان یعنی چه؟

گفت:

- آری یا نه؟ بگو.

آن وقت آهسته در زیر لب گفت:

- بله...

نایب‌السلطنه گفت:

- بسیار خوب اگر او را دوست می‌داری، حفظ و خلاصی جان او در دست تو است.

اگر به من قول ندهی که دیگر او را ملاقات نکنی قسم می‌خورم که قبل از ربع ساعت جسد او را در جلوی چشمانت ببینی.

الآن چهار نفر پشت در ایستاده‌اند تا به یک اشاره من...

آنگاه به طرف در رفت که افراد خود را طلب کند که شاهزاده خانم خود را به روی پای پدر انداخت و در حالی که گریه گلویش را گرفته بود و به حق افتاده بود قسم خورد که تا عمر دارد مرا ملاقات نکند.

حضرت والا نایب‌السلطنه به او گفت:

- دختر عزیزم، من به قول تو اطمینان می‌کنم اما اگر تخلف کردی خودت و همدستت هر دو پشیمان خواهید شد.

سپس رو به طرف من کرد و گفت:

- اما شما آقای مطرب آسوده خاطر بیرون بروید اما به شرط این که بعد از این اسم شما در این جا شنیده نشود و سرگذشت سینور گایالدا به همین جا ختم گردد.

من هم تعظیمی کردم که سرم به زمین رسید و به عجله بیرون رفتم، اما معلوم است از این تأثر و بازی که خودم شروع کرده بودم، چه حالی داشتم؟

از دوک دوریشلیو پرسیدم:

دیگر شاهزاده خانم را ملاقات نکردید؟

دوک در جواب گفت:

خانم این دیگر از اسرار است و از وقتی که اعلیحضرت مرا به رتبه وزارت

دولت مفتخر فرموده‌اند، رازداری را بسیار خوب آموختم. این حکایت موجب سرگرمی همه حضار شد و مدتی آن‌ها را مشغول کرد. دوک دوریشیلیو در نقل سرگذشت‌های جوانی خود مهارت خاصی داشت و به قدری حدت و حرارت کار می‌برد که همه را جذب می‌کرد و حافظه‌اش به اندازه‌ای قوی که کوچکترین نکته‌ای را فراموش نمی‌کرد و بیاناتش به حدی طبیعی بود که ممکن نبود شخص از صحبت او سیر بشود. هنوز چهار نفر دیگر باقی مانده بودند سرگذشت خود را نگفته بودند، اعلیحضرت لویی پانزدهم هم از آن جمله بود.

من مادام دوفر کالکید را انتخاب کردم تا بعد از دوک دوریشیلیو شروع به صحبت کند اما او دائم طفره می‌رفت و می‌گفت که من سرگذشتی ندارم اما از بس که ما اصرار کردیم گفت:

- خودم که هیچ سرگذشتی ندارم ولی می‌توانم حکایت یکی از دوستانم را بگویم که خالی از هیجان نیست. اما من امشب دیگر حال ندارم آن را برای آن را برای شما بازگو کنم. روز دیگر آن را برای شما نقل خواهم کرد.

فصل ۱۳

مادام دوفر کالکید سرگذشت دوست خود را از این قرار تعریف کرد. یکی از دوستان من در عمارت ییلاقی واقع در اوورنی با مادر شوهر خود زندگی می‌کرد. اطراف قصر صحرا بود و همسایه آنها غیر از گرگ و شغال چیزی نبود. شوهر این دوست من یک فرد نظامی بود که اغلب در اردوی ساخلوی خود به عیش و عشرت اشتغال داشت و همسر او در این قصر دور از آبادی، زندگی را به ملالت می‌گذرانید و در مدت آن چهار سال، سالی هفت هشت ماه این بیچاره بیوه زندگی می‌کرد. اما خانم کم کم حوصله خود را از دست می‌داد و عوض این که به این وضع تنهایی انس بگیرد هر روز بر ملالتش اضافه می‌شد. یک روز وقتی داخل اتاق خود شد کاغذی روی میز آرایش خود دید که عنوانش به اسم او نوشته شده و خطش ظریف و متن آن دلربا بود.

آیا این کاغذ از آسمان افتاده یا ازدواج و اجنه آن را به آن جا گذاشته بودند.

نوشته بود؛ خانم من شما را دوست دارم از آن محبت‌های شدید و عشق‌های جانسوز و منتهای سعادت و خوشبختی خود را در این می‌دانم که

شما هم مرا دوست بدارید. من همان نسیم بهاری هستم که به حلقه‌های گیسوان شما می‌وزد و عطر همان گلی هستم که شما دوست می‌دارید و همان پروانه‌ای هستم که دیوانه‌وار در اطراف شما پرواز می‌کنم.

مدت‌ها عشق خود را پنهان داشتم و در برابر آن مقاومت کرده‌ام اما شراره عشق من طوری زبانه می‌کشید که دیگر نمی‌توانستم آن را پنهان کنم و بی‌اختیار به مقام اظهار آن بر آمدم و بی‌اختیار به مقام اظهار آن بر آمدم و اگر شما التفاتی نشان دهید حاضرم جان خود را بدهم.

یک امضای آلمانی هم در آخر آن به خشم می‌خورد که ربطی به اهل فسق نداشت. و امضای زالدنه (یک موجود آسمانی) بود.

تصور کنید خواندن آن نامه عاشقانه، چه حالی به آن خانم دست داد خیالات شیرین سراسر وجود او را فراگرفت. او فکر می‌کرد که این یک افسانه حقیقی است.

او با کمال هیجان و تجسس و کنجکاوی بدون این که به خیال حل این معما بیافتد، امیدوار شده بود که ایام ملالت او سپری خواهد شد و بالاخره دوره تنهایی به سر خواهد آمد و از تصور آن نسیم بهاری و عطر گل و پروانه دیوانه محو لذت و غرق فرح و شادی بود.

شب فرارسید و دوست من که به خود وعده خواب‌های لذیذ و خیالات شیرین می‌داد مجلس معاشرین خود را که شامل مادر شوهرش و کشیش پیر قصر و صاحب‌منصب عدالت آن ناحیه بود زود ترک کرد و به اتاق خود رفت تا زودتر بخوابد اما خوابش نمی‌برد تا این که ساعت بزرگ قصر، زنگ یک ساعت بعد از نیمه شب را زد. ناگهان دوست من متوجه شد که عطر تند گل سرخ فضای اتاق را پر کرده و احساس کرد که آن نسیم بهاری در رختخواب او وزیدن گرفته و صدای نفس ملایمی که گویا نفس همان پروانه است بر او ثابت کرد که (زالدنه) از آسمان به رختخواب او نازل شده است.

دوست من تا به خود آمد آن صدای نفس بلندتر شد و به آهستگی دوست

مرا صدا کرد و گفت:

آلین!

وحشت سراپای دوست مرا فراگرفت. او نمی‌دانست چه بکند و جرأت جواب و الان هم نداشت. قدری که گذشت باز آن صدا گفت:

- آلین، آلین!

بالاخره دوستم گفت:

- شما که هستید؟ از من چه می‌خواهید؟

گفت:

- موجودی هستم که شما را می‌پرستد اما این که از شما چه می‌خواهم،

افسوس تنها قدری اغماض در ازای عشقی سرشار...

در این جا مادام دوفر کالکید چشمک پر معنایی به ما زد و گفت:

- واضح است صحبتی که به این محبت و شیرینی شروع شود به همین جا

ختم نمی‌شود و دنباله آن تا صبح طول کشید...

فردا شب باز همان برنامه تکرار شد. بالاخره این قصر محزون و غم‌انگیز کم کم در نظر دوست من بسیار باشکوه و جلال جلوه کرد و جا داشت که شوهرش سراپا بر این جوهر آسمانی و وجود غیبی حسد بورزد زیرا او هر شب می‌آمد و جای او را می‌گرفت و صبح در هوا محو می‌شد.

اما دوست من، از مصاحبت با این ندیم غیبی باید تنها به شنیدن صدا و

لمس هیکل قناعت می‌کرد زیرا او همیشه در تاریکی هم ناپدید می‌شد چون شرط آمدن او همین بود.

یک هفته تمام آن خانم به این ترتیب تمکین کرد. در این اثنا صاحب

منصب عدالتخانه که یکی از مهمان‌های همیشگی قصر به شمار می‌رفت و در

همان نزدیکی منزل داشت ناخوش شد. دوست من در این فکر بود که یک

روز عصر به هنگام گردش به عیادت او برود و برای این که این کار موجب

بد نامی برایش نشود مادر شوهرش را هم همراه برد و به منزل آن

صاحب‌منصب بیمار رفت.

پسر صاحب‌منصب گزارشات آن روز را برای پدرش می‌خواند. خانم از این بسیار متعجب شد که صدای پسر او چقدر به صوت آن موجود غیبی شبیه است. و آن جوان هم به محض دیدن خانم، از خجالت سرخ شد و از جا برخاست و از اتاق فرار می‌کرد.

آن موجود غیبی شب بعد هم مانند همیشه به ملاقات خانم آمد اما این بار بسیار خشک و گرفته و قرین زحمت بود. حقیقتاً من هم کمتر از او احساس شرمساری نمی‌کردم.

همین که مادام دوفر کالکید گفت:

- من هم کمتر از او احساس شرمساری نمی‌کردم شاه خنده بلندی کرد و گفت:

- شما آن جا چه می‌کردید که قرین زحمت باشید؟ آه حالا فهمیدم، بالاخره دوست شما را شناختم.

ما همه از این اقرار ناگهانی مادام دوفر کالکید خندیدیم. او هم اول از گیجی و بلاذت خود شرمنده شد و قدری سکوت کرد، اما بعد گفت:

- چه کنم، حالا که حرف از دهانم در رفت چرا انکار کنم.

بلی شهریارا، بلی حضار محترم، آن خانم که اول از تنهایی قرین ملالت بود و بعد توسط یک موجود آسمانی تسلی یافت، خود من بودم.

پسر صاحب‌منصب عدالت گویا افسانه کابالیس را خوانده بود و چون بیچاره روزها جرأت نمی‌کرد خود را در قصر نشان بدهد، راهی پیدا کرده بود و شب‌ها داخل می‌شد.

وقتی که او را شناختم او را بسیار ملامت و رابطه‌ما قطع شد زیرا ممکن نبود من آن چه را به یک موجود آسمانی می‌دادم بعد از این به پسر یک صاحب‌منصب عدالت‌خانه بدهم اما مجبور بودم فکری هم برای او بکنم. از این رو او را به یکی از اقوام خود سپردم تا شغل و منصبی در ارتش به او بدهد.

او امروز در گرده سواره نظام، منصب سلطانی دارد.

لویی پانزدهم گفت:

- من باید این موجود آسمانی را که در قشون من قبول خدمت کرده است بشناسم و با این که جزو نجبا و اصیل زادگان نیست مستقلاً ریاست یک گروهان را به خود او بدهم.

مادام دو فر کالکید گفت:

- شهریارا، وقتی که اعلیحضرت اراده کنند ممکن است که او نجیب هم بشود مسیو دو زیبه بهترین شجره را برای او پیدا خواهد کرد.

شاه از این صحبت خوشش نیامد زیرا به او می‌فهمانید که نوکرهای وفادارش چه تقلباتی در امور می‌کنند و عوض این که رشته کلام را به دوک دودوراس بدهد خودش شروع به سخن کرد و گفت:

- البته شما همگی کنت دوست ژرمن را می‌شناسید؟

همه حضار غیر از من به اشاره سخن شاه را تصدیق کردند و شاه در ادامه

گفت:

- کنت دوست ژرمن آدم فوق‌العاده عجیبی بود و خیلی چیزها می‌دانست اما طبیعتاً کم حرف بود. یک شب که من در منزل مادام دوپومپادور مشغول صرف شام بودم او این حکایت را برای ما نقل کرد و صحت آن را ضمانت کرد.

شاه بعد از ادای این کلام حرکتی به خود داد و روی صندلی نشست تا آن داستان را برای ما شرح بدهد. پس از آن قدری سکوت کرد و سیمای جدی به خود گرفت. من یقین کردم که حکایت محزون و غم‌انگیزی برای ما خواهد گفت چون این عادت او بود و این قبیل حکایات را به قدر افسانه و سرگذشت‌های عاشقانه دوست می‌داشت.

بالاخره حکایت خود را این گونه آغاز کرد:

- کنت دوست ژرمن به سوی بوهم مسافرت می‌کرد که در نزدیکی پراگ

و یک چرخ کالسکه او شکست و چون شب فرارسیده بود در آن نزدیکی قصری دید و به سوی آن رفت و در زد. در خواست مهمان‌نوازی کرد، به او گفتند که صاحب قصر ناخوش است و بالاخره ناظر او را به اتاق بارون داخل می‌کند.

این شخص صاحب دختر جوانی بود که حدوداً سی سال داشت و بسیار زیبا و خوش اندام بود اما بسیار متفکر و مالیخولیایی و بسیار مقید به تشریفات. در دیوار اتاق او با پارچه‌های سیاه پوشیده شده بود و رختخوابش هم از مخمل بود و حاشیه‌ای از یراق نقره و پره‌های سفید بر آن دوخته بودند و در آن موقع شب، چراغ بلور شمع زده‌ای به سقف اتاق آویخته بود!

کنت دوست ژرمن با دقت و توجه مذهبی وضع و ترتیب اتاق را مشاهده کرده و بعد از آن که قیافه صاحب قصر را خوب به دقت و رانداز کرد، دست او را گرفت و مثل این که خیالات او را پیشگویی کند، به او گفت:

- بنده چنین تشخیص می‌دهم که قلب شما بیمار است نه بدن شما من از طفولیت درس معالجات فوق‌العاده را فراگرفتم و ادعا می‌کنم که اگر خود را به من تسلیم کنید شما را معالجه کنم.

صاحب قصر از روی تحقیر تبسمی کرد و سری تکان داد و گفت که مرض من علاج پذیر نیست.

کنت اصرار کرد و خود را معرفی نمود و اطمینان بارن جوان را جلب کرد و سرگذشت خود را به او گفت.

این بارون در دوران طفولیت یتیم شده بود و پدر و مادرش هر دو فوت کرده، ثروت هنگفتی برای او به ارث گذاشته بودند.

بارن عاشق دختر نوکر خود می‌شود و قوانین علم انساب را فراموش کرده در اصل پشت گوش انداخته و با وجود این که اقوام دختر راضی نبودند می‌خواست با او ازدواج کند.

- بالاخره معشوقه را با دست چپ عقد می‌کند اما در شب اول عروسی در

حینی که می‌خواست عشق سوزان خود را در آغوش کشیده، تصاحب کند دو دست یخ کرده از عقب او را گرفته از معشوقه دروش می‌کند و صدای گنگی در گوش او می‌گوید که زنه‌ار بترس و از چشیدن لذتی که از گناهان کبیره است پرهیز کن امشب را به دعا و استغفار بگذران و فردا به دفترخانه خانواده برو و در دومین صندوق آهنی که در سمت چپ قرار دارد تفحص کن، اسنادی در آن‌جا خواهی یافت که رازی را برای فاش خواهد کرد.

سپس آن دست‌های یخ کرده دور شده و آن صدا ساکت می‌شود و بارن با کمال وحشت برخاست و ملازمین خود را صدا می‌کند.

اما هرچه جستجو می‌کند از صاحب صدای گنگ و دست‌های یخ کرده اثری نمی‌یابد و چون زن او آن صدا را نشنیده بود مطلب را از او مخفی می‌دارد و بعد از ساعت خیال می‌کند که این واقعه جز خیالات باطل واهی چیزی نبوده است از این رو ابتدا کم کم عشق بر وحشت او غلبه می‌کند و بالاخره غالب آمده و رسم زناشویی را به عمل می‌آورد.

فردا هم لذایذ عروسی و مشغولیت و شادی او را از خیال تجسس در دفترخانه خانواده منصرف کرد.

بعد از نه روز، یک روز جمعه یک ساعت به ظهر مانده در اتاق مطالعه مشغول نوشتن نامه‌ای به یکی از دوستانش بود که آن وقت در ایتالیا زندگی می‌کرد که ناگاه درب اتاق را می‌زنند؛ می‌گوید داخل شوید.

مردی که قبای بلندی بر تن و کلاه مخمل سیاهی بر سر داشت و رنگش پریده و چشمانش مات و بی‌اثر و عوض راه رفتن لیز می‌خورد، وارد شد.

بارن او را شناخت. او یکی از مسوولین دفترخانه خانواده او بود که دو‌یست سال قبل مرده بود و تابلوی او همراه با شرح حالش در گالری دیوار نصب شده بود و یکی از اجداد بارن که با او معاصر بوده، محض سپاس خدمات و وفاداری او به خانواده خود، صورتش را به تصویر کشیده بر دیوار عمارت نصب کرده بود.

این هیولای عجیب نزدیک بارن آمد و یک لوله کاغذی را روی میز تحریر بارن گذاشت و تعظیم طولانی کرد و بدون این که کلمه‌ای بگوید، از اتاق بیرون می‌رود و تنها رایحهٔ قبر و مرده را در اتاق می‌گذارد.

بارن از شدت وحشت مانند شب عروسیش بنا کرد به لرزیدن و باز آن کلمات شوم به گوشش رسید. با کمال ترس و لرز کاغذ را باز کرد. از خواندن آن حقیقتاً وحشت سراسر وجود او را گرفت و سرپایش یخ کرد. این دختر که با او ازدواج کرده، خواهر خودش بود.

پدر او با خواهر زن نوکر خود ارتباط و آمیزش می‌کند دختر آبستن شده بود خواهرش که زن توتر بوده برای حفظ آبروی خواهر و خانوادهٔ خود، شوهرش را فریب داده و به دروغ خود را آبستن نشان می‌دهد و بعد از زاییدن این دختر را دختر توتر معرفی می‌کند.

اسناد بسیاری برصحت این واقعه و اثبات آن موجود بود.

دیگر برای بارن جوان بیچاره شک و شبهه‌ای باقی نمانده بود در آن لحظه زن او یعنی خواهرش وارد اتاق می‌شود و از رنگ پریده و حال پریشان شوهر محبوب خود مضطرب و متوحش شده علت را جویا می‌شود. اما بارن فریادی می‌کشیده او را با هر دو دست از خود دور می‌کند. زن بیچاره براصرار می‌افزاید و ناخوش می‌شود و بعد از یک ماه از شدت عشق و ندامت زندگی را به درود می‌گوید.

شب اول فوت او شوهرش به اتفاق برادرش به تلاوت دعا و توبه و استغاثه مشغول می‌شود که ناگاه زن یا خواهر خود را می‌بیند که لباس اموات پوشیده بر او ظاهر می‌شود و پهلوی او به زانو افتاده می‌شیند او بدون این که حرکتی بکند یا کلمه‌ای حرف بزند فقط لبانش آهسته آهسته حرکت می‌کرد که این هم بیشتر سبب هولناکی هیکل او شده بود. آن روح تا یک ساعت بعد از نیمه شب آنجا بود و بعد غیب می‌شود و حالا یک سال است که هر شب همان اوضاع در کار است آن میت هر شب در اتاق بارن حاضر شده. یک ساعت

بعد از نیمه شب غیب می‌شود.

بعد از آن که کنت دوستت ژرمن به دقت شرح حال آن جوان را گوش می‌دهد از او سؤال می‌کند که آیا جنابعالی آیا هرگز از آن مرحومه پرسیدید که از شما چه می‌خواهد؟
گفت:

- خیره، هرگز چنین جسارتی نکردم.
کنت گفت:

- آیا هرگز در موقعی که او نزد شما حاضر می‌شود کسی را صدا کردید که بیاید و پهلوئی شما بنشیند؟
کنت گفت:

- پس به من اجازه بدهید که امشب در نزد شما بمانم شاید بتوانم به شما کمک کنم.
بارن هم ارضی شد.

کنت دوستت ژرمن به سراغ جعبه خود هرگز از خود دور نمی‌کرد رفت. بعضی عطریات مقدس را از آن بیرون آورد و در اتان دود کرد و در بعضی از آنها وردی خواند و آن جا نشست. زنگ نیمه شب زده شد که ناگاه در صدا داد و باز شد. کنت کسی را نمی‌دید اما آواز خش‌خش لباس به گوشش می‌رسید و موج حرکتی در شعله چراغ او مشاهده می‌کرد. پس از آن با کمال حیرت و تعجب دید که یک صندلی از جای خود حرکت نمود و نزدیک تخت خواب بارن قرار گرفت.

بارن به اشاره کنت سنت ژرمن از آن هیولای نامرئی پرسید:

- از من چه می‌خواهی؟

صدایی به گوش کنت رسید که گفت:

- زن شما باید هر شب با شما باشد تا شما را هم با خود ببرد و بیست و یک

شب دیگر طول نخواهد کشید تا شما هم نزد همسر خود بروید سپس آن صدا

ساکت شد.

کنت سنت ژرمن فوق العاده حیرت زده شده بود تا یک ساعت بعد از نیمه شب که آن هیولای نامرئی مراجعت کرد، مشغول دعا خواندن بود.
کنت سنت ژرمن نمی دانست درباره این واقعه ای که در پیش چشمش روی داده بود، چه بگوید.

اما بارن جوان خوشحال شده بود که مدت حیات او منقضی شده و بزودی او این زندگی پر رنج و ملال خلاص خواهد شد و از کنت خواهش کرد که این سه هفته آخر عمر او را همراه او باشد. کنت هم قبول کرد.
اما هر چه کنت به او اصرار می کرد که از بعضی دواهای او بخورد بارن قبول نمی کرد تا این که بعد از بیست و یک روز، بارن جوان مقابل چشم او فوت کرد و در نفس آخر به او گفت:

- زن من با آن حافظ دفتر خانه حاضر شده و می خواهد مرا با خود ببرد.

شاه قصه را در این جا ختم کرد.

من فریادی کشیدم و گفتم:

- شهریارا، برای رضای خدا ممکن نبود حکایتی جالبتر از این انتخاب

می کردید؟ شما که مرا از ترس هلاک نمودید این چه حکایتی بود؟

قسم می خورم که کنت دو سنت ژرمن شما یک دروغگوی قهار بوده

است.

مادام دو میریوا گفت:

- استغفرالله خانم این حرف را نزنید. من کنت سنت ژرمن را خوب

می شناختم او آدم بسیار خوبی بود.

مادام دو فر کالکید گفت:

- او پیوسته خدمت حضرت مسیح (ع) می رسید.

دوک دو دوراس گفت:

- شخص بسیار متدین و با ایمانی است.

شاه ابروان را در هم کشید و به دوک دو دوراس گفت:
- آقای دوک کلمات کفرآمیز موقوف! این حا میز شام است.
بارن، شما می‌دانید که من آن چندان هم فلسفی ماب نیستم اما از این
عبارات ضلالت‌بار هم خوشم نمی‌آید.

دوک دو دوراس گفت:

- عفو بفرمایید شهریار، من گاهی این مسأله را فراموش می‌کنم زیرا بارها اعمال فیلسوفانه شما را مشاهده می‌نمایم.

دیدم دوک دیگر دنباله تعارفات تملق آمیز خود را رها نخواهد کرد. از این رو گفتم:

- ببخشید آقای دوک، بهتر است وقت خود را تلف نکنید و سرگذشت خود را شروع کنید.

دوک گفت:

- من سرگذشتی ندارم که بگویم.

لویی پانزدهم گفت:

- پس شما می‌خواهید تنها کسی باشید که حکایتی بازگو نمی‌کند؟
گفت:

- شهریار، من حافظه خوبی ندارم اما اگر اجازه بفرمایید می‌توانم از خود داستانی بگویم؟

شاه گفت:

- نه نه دوک عزیزم، مثل شما را بیش از آن دوست دارم که راضی بشوم برای جعل حکایت به خیال خود زحمت بدهید. امروز هم شما را معاف کردیم.

دوست عزیزم، باید از شاه تشکر کنید که زحمت شنیدن سرگذشت دوک دو دوراس را به شما نداد و گرنه من نمی‌توانستم خود را آن حکایت معاف کنم.

خلاصه بعد از دوک دو دوراس نوبت به من می‌رسید. اما اقرار می‌کنم که من هم کمتر از دوک دو دوراس در زحمت نبودم ولی شاه که مرا بیشتر از او دوست داشت و مایل بود من حرف بزنم، به من گفت:

- در حافظه خود کمی جستجو کنید و ما را با حکایت شیرین خود سرگرم

کنید.

با شنیدن این حرف، غیرتم به جوش آمد و گفتم:
- من هم مانند همه شما سرگذشت خود را خواهم گفت، اما اگر موجب کسالت شما بشود تقصیر شما خواهد بود نه من زیرا من نادان هستم و شماها همه عالم و دانا.

دوک دوریشلیو گفت:

- اما من از لقب عالمی استعفا می‌دهم.

گفتم:

- چطور و حال آن که شما از اعضای آکادمی فرانسه هستید؟

گفت:

- من عضویت در این آکادمی را از عموی خود کاردینال بزرگ به ارث برده‌ام. در حقیقت مجلس آکادمی مرا به جای او انتخاب کرده است.

این بیان دوک دوریشلیو فرصتی به شاه داد تا قدری دودوراس را مورد تمسخر قرار دهد و سر به سرش بگذارد زیرا دودوراس هم می‌خواست به عضویت آن انجمن علمی نایل شود بدون این که شخصاً از حیث علم و دانش و یا ارثاً در آن جا حق و حقوقی داشته باشد.

مادام دو فرکالکید هم داخل این گفتگو شد و همگان فراموش کردند که من حکایت خود را ناگفته گذاشته‌ام.

دوست عزیز، این هم زحمت دیگری بود که شما از تحمل آن معاف شدید، معاف.

این مجالس انس ما راهی برای خوش گذراندن وقت بود و یگانگی کامل در آن مجلس حکمفرما بود و صحبت‌های شیرینی پیش می‌آمد و در این مجالس بود که می‌شد از شاه هر چیزی گرفت حتی آن‌چه را که صبح همان روز، جداً از دادن آن مضایقه می‌کرد.

اما از طرف دیگر این مجالس برای اشخاصی که موجب نفرت و عداوت

اعضای آن بودند، مایه بدبختی و شامت بسیار بود زیرا افرادی که در این مجلس بودند سعی می‌کردند دشمنان خود را در نظر شاه بد جلوه دهند به طوری که دیگر کارشان اصلاح پذیر نبود. دلیل شکست و تزلزل دوک دوشوازول صدراعظم سابق هم همین بود که نخواست از اعضای این مجالس کوچک بشود و با من مراوده کند.

آه که من چقدر افسوس آن مجالس را می‌خورم، چقدر آن مجالس با مجالس امروز فرق داشت.

هم‌اکنون در مجالس میهمانی و شب‌نشینی، جز دربارهٔ سیاست، جنگ و همه و آشوب حرفی زده نمی‌شود و خود چهار پنج سال است که به کلی آن گفتگوهای شوق‌انگیز محافل انس موقوف شده است و تا دوستان دور هم جمع می‌شوند، گفتگوهای سیاسی و همچنین اختلاف عقاید سیاسی به میان می‌آید. یکی طرفدار سلطنت می‌شود، یکی طرفدار مشروطیت و قانون و دیگری اساس جمهوری را مورد تمجید قرار می‌دهد و دست آخر هم کار به نزاع و داد و فریاد و گاهی هم به کتک کاری و جنگ و دوئل منجر می‌شود. خدا کند که بزودی این روش به پایان برسد و لاقل نواده‌های ما سبک قدیم را پیش بگیرند.

چون از دوک دوشوازول یاد کردم حکایتی به خاطر آمد. موضوع از این قرار بود که اگر غیر از من کسی طرف او می‌شد هر آینه بیشتر اسباب زحمت و سختی برای او فراهم می‌آمد.

گویا برای شما گفته باشم که مادام دوکرامون به بهانه کارهای شخصی از تبعیدگاه خود به پاریس مراجعت کرده بود اما او در حقیقت دو هدف از این کار خود داشت اولاً به واسطه جنگ و جدال‌هایی که پیوسته با زن برادرش داشت و بدرفتاری‌هایی که زن برادرش نسبت به او روا می‌داشت، ثانیاً برای این که دوباره مشغول فتنه و فساد و توطئه‌چینی بشود تا شاید بتواند آب رفته را به جوی آورد و تقریبات سابق را به دست بیاورد زیرا تملق متملقین درباری

هنوز او را در اشتباه نگاهداشته بود.

چنان چه پذیرایی شایانی از او کردند و جشن‌ها گرفتند و ضیافت‌ها برای او دادند. ما هم جز خودنمایی‌ها و چاپلوسی و تملق دوشس دوکرامون نه چیزی دیدیم و نه شنیدیم.

در آن اثنا یک روز وزیر پلیس نزد من آمد و گفت:

- حوادث عجیب و غریبی رخ می‌دهد. خواهر دوک دوشوازول پیوسته مشغول تحریک و ترغیب مردم است و دربار را علیه وزرا می‌شوراند اعضای پارلمان هم با او متفق شده‌اند. او حتی دوبار به طور محرمانه با خانم دفین ملاقات کرده و هر دوبار هم با لباس مبدل به دیدن او رفته است. یک‌بار با لباس دلال‌ها و بار دیگر در لباس روستائیان آلمانی به آن‌جا رفته است و من یقین دارم که بزودی فتنه و آشوب بزرگی برپا شده و به شاه خیانت خواهد شد.

گفتم:

- مسیو دوسارتین شما مشغول کار خود باشید و خاطر شاه را با این مهملات پریشان نکنید. بگذارید این مفسدین هر چه دلشان می‌خواهد بکنند. دوشس دوکرامون و دوستانش چه خیانتی می‌توانند در حق شاه بکنند. وزیر پلیس گفت:

- در حق شاه مسلماً هیچ خیانتی نمی‌توانند بکنند اما می‌توانند علیه شما فتنه‌جویی کنند و به شما صدمه و آزار برسانند. والا هدف از این ملاقات‌های محرمانه با حضرت علیه، خانم دفین، برای چیست؟

گفتم:

- دوشس دوکرامون می‌خواهد حضرت‌علیه را با برادرش به سر مرحمت داشته باشد تا یک روزی دوباره به حمایت این شاهزاده خانم او را به سرکار بیاورد و مجدداً صدراعظم شود اما بی‌حضور مهمانخانه‌چی حساب کرده است. اما حضرت ولیعهد هرگز مسأله پدر بزرگوارش را فراموش نخواهد کرد و

عداوت دوک دوشوازول را نسبت به آن مرحوم عفو نخواهد فرمود.

به هر زبانی بود اجازه ندادم در این مورد گزارشی به شاه بدهد.

میل داشتم خود با خانم دفین وارد جنگ شوم اما از این مخفی کارها هم خوشم نمی آمد و تصور می کردم این حرف ها و گفتگوها تمام شده است که یک روز شاه به منزل من آمد. اوقاتش بسیار تلخ بود و از چهره اش آثار خشم هویدا بود اما فهمیدم که تغییر و غضبش راجع به من نیست از این رو بلافاصله علت ناراحتی او را جویا شدم.

گفت:

- علل بسیاری برای غصه و اندوه دارم در اطراف من دائماً اتفاقاتی روی می دهد که به هیچ وجه برای من خوش آیند نیست. پیوسته توطئه چینی ناپیوسته فتنه جویی!!

گفتم:

- شهریارا، شما پادشاه پرمدعایی هستید زیرا که میل دارید اهل و رسایل را از هر قسم هیجان و جوش و خروش منع بکنید و تصور می فرمایید آنها دست روی دست گذارده، منتظر می نشینند چه وقت مرحمت و رأفت شما عودت خواهد کرد؟

- لویی پانزدهم گفت:

- حرف من بر سر مردم و رسایل نیست اما تنها این را می دانم که دفین پیوسته با دوک دوشوازول در مکاتبه و مراسله و حامل است و دوشس دوگرامون شخصاً واسطه و حامل مکاتبات آنهاست.

من با حالتی تحقیر آمیز گفتم:

- اشخاصی که این مهملات را به عرض شما می رسانند، مردمان بسیار نادانی هستند. یقیناً وریر پلیس باز گزارشی به شما داده است.

گفت:

- حیر، ابداً دوسارتین گزارشی به من نداده است بلکه توسط یکی از محارم

دفین از همه ماجرا آگاهی یافتم و از حسن اهتمام او است که این کاغذ به دست ما افتاده است.

سپس کاغذی به دست من داد که از سوی حضرت‌علیه، خانم دفین، به دوک دوشوازول نوشته شده و در آن به دوک وعده داده بود که کمال جد و جهد را به عمل خواهد آورد تا روزی به خدمات گرانبهای دوک ارج نهاده شود. او همچنین نوشته بود که هرگز فراموش نخواهم کرد که سعادت آمدن به فرانسه را مقروض شما هستم و متأسفانه هنوز هم نتوانسته‌ام تلافی خدمات شما را بکنم و حق شناسی خود را نسبت به شما ادا کنم. مادر من هم به اندازه من نسبت به شما خلوص نیت دارد.

تنها جمله آخر بود که اعلیحضرت لویی پانزدهم را بسیار خشمگین می‌کرد و بر او مدلل می‌داشت که خانم دفین در خصوص سیاست مملکت فرانسه یک ارتباط مخفی با امپراتریس مادر خود دارد زیرا در مکاتبات آشکار آنها هیچ اسمی از دوک دوشوازول حتی بعد از مغضوبیت و عزل او، به میان نیامده بود.

لویی پانزدهم که حقیقتاً به غضب آمده بود، محرمانه به من گفت:

- می‌خواهم شوازول را به دلاندوک تبعید کنم و به دوشس دوکرامون هم بگویم برادر خود را تنها نگذارد و با او برود. اما نمی‌توانم بگویم که در این مورد آتش غضب شاه را تا حدی خاموش کرده او را از اعمال تشدد مانع شدم یعنی ابتدا با خیال او همراهی کردم و شریک ناراحتی او شدم اما بعد با ملایمت و بدون اینکه متوجه موضوع بشود او را به عفو و اغماض دعوت کردم. بالاخره شاه به من وعده داد که هیچ اعمال نفوذی نکند و تصمیم گرفت نامه‌ای برای دوک دوریشلیو بنویسد که متن آن به قرار زیر است:

«می‌دانید که چقدر جا دارد که از شما ناراضی باشم.

پس بهتر است آرام بنشینید. از این پس نیز شما را از مکاتبه و مراسله منع می‌کنم در غیر این صورت مجبور می‌شوم سخت‌گیری را درباره شما به انتها

درجه برسانم.»

این دستخط، موحش بایستی مانند ضربت یک صاعقه در وجود دوک
دوشوازول اثر نماید. چند روز بعد هم محرمانه به دوشس دوگرامون حکم شد
که دیگر در پاریس نماند.

فصل ۱۴

طولی نکشید که خانم دفین مطلع شد که شاه از مکاتبه و مراسله او با صدراعظم معزول خبر دارد و بسیار تفحص و کنجکاوی کرد تا بفهمد چه کسی به او خیانت کرده و سرش را فاش کرده است اما متأسفانه نتوانست مقصر اصلی را پیدا کند.

اگر چه شاه به من نگفته بود چه کسی خبرچینی خانم دفین را کرده است اما آن شخص را می‌شناختم و از او خبر می‌گرفتم بدون این که کسی بداند او زن است یا مرد و اسمش چیست؟

حضرت مستطاب علیه، خانم دفین، به قدری از این مسأله متغیر و پریشان بود که نزدیک بود، هلاک شود.

اما تمام تقصیرات به گردن که افتاد؟ بیچاره سوگلی.

تمام خانواده سلطنت علیه من برانگیخته شدند و همه آنها خصوصاً سه تن از شاهزاده خانم‌ها می‌خواستند مرا با دندان پاره پاره کنند.

از آنها در مورد بیلاقی که در حوالی ورسایل می‌ساختم، مضمون‌ها گفتند و واضح است که من همه حرف‌های آنها را می‌شنیدم اما به گیس همه می‌خندیدم و یقین دارم اگر مدت بیشتری در ورسایل می‌ماندم از شدت تعاقب و نیش

زبان، مرا به دشمنی با خود وامی داشتند.

جاری و خواهرهای شوهرم نیز سهمی از این تحقیر و توهین داشتند خصوصاً مادمازل فومل که گوش مرا از آه و ناله پرکرده بود. مرا تحقیر کرده، به من توهین می کرد.

چنان چه به شوهرم گفتم:

- هر روز صبح که همسر شما را ملاقات کنم یقین دارم که تمام روز را غمگین و محزون خواهم بود.

این دخترک بسیار نامطبوع بود و کوچک ترین زیبایی نداشت اگر صاحب مکتب و اقوام و اصیل زاده نمی شد به کلی بی نام و نشان می ماند.

شوهرش هم که برادر شوهر من و کنت هارژی کور دوباری باشد جوان تنومندی و بشاشی بود و همواره می خواست با خنده های بلند جلب نظر کند. در دربار به او لقب مرد عفیف داده بودند زیرا حالت او نه به کنت ژان شباهت داشت و نه به شوهر من.

اما من از رفتار بی قید و بند او خوشم می آمد و اگر به خاطر همسرش نبود، اغلب او را ملاقات می کردم.

کنت هارژی کور از روی درستی کسب شئونات و تحصیل رتبه و مقام می کرد و هرگز میل نداشت آزارش به کسی برسد. من هم با میل فراوان به او کمک می کردم و به این جهت او در مدت قلیلی بدون این که جنگ برود به منصب کلنلی (سرهنگی) نایل شد.

با وجود حمایت من هم، لازم نبود او به جنگ برود تا ترقی کند. وقت و فرصت هم اقتضا نکرد و اجل مهلت نداد والا من او را به منصب سرداری فرانسه می رساندم.

یک روز صبح که در شوازی مشغول گردش بودم، کنت هارژی کور ار

من پرسید:

شما مادام دولامارن نوک... را می شناسید؟

گفتم:

- خیر.

گفت:

یقیناً مادام پاتر را می‌شناسید، او که مادام دولابارن است.

گفتم:

- آری آری، او زن بسیار زیبایی است و خیلی هم دلربا و فریبنده است شما

کدبا او آشنا هستید؟

گفت:

- در خانه دوک دوراس دودوراس او را ملاقات کرده‌ام او اغلب به آنجا

مراوده می‌کند.

گفتم:

- در منزل خودش هم شما را می‌پذیرد؟

گفت:

- آری!

گفتم:

- پس شوهر دوم او شباهتی به اولش ندارد زیرا هر وقت جوانان درباری به

منزل او می‌رفتند، می‌گفت:

- «آقایان، خانه من به هیچ وجه مناسب نیست زیرا من روزها از زخم جدا

نمی‌شوم و شبها هم در یک رختخواب می‌خوابیم.»

این مادام پاتر که حالا مدتی است مارن دونوک... نام گرفته حقیقتاً بسیار

زیبا است و اگر عقلش هم شباهتی به حسن جمالش داشت تمام بزرگان دربار

زیر پای او می‌افتادند.

او بسیار خونسرد و کم حرف بود و همواره به حسن و جمال خود می‌بالید

و می‌ترسید اگر کمی مهربان‌تر و باکرم‌تر باشد بر شئون حسن جمال خود

خللی وارد بیاورد از این‌رو هر قدر جذبات چشم‌های زیبا و خیره کننده

صورتش صورتش دلها را جذب می کرد همان قدر وضع رفتارش آنها را دور می ساخت.

شوهر اولش بسیار حسود و غیور بود اما دومی بیشتر سیاست داشت و بیشتر مراقب همسرش بود.

اما با وجود حسد و سختی مسیو پاتر، باز این خانم به بعضی مجالس و محافلی که می رفتم مراوده می کرد و ما همدیگر را می شناختیم ولی آشنایی ما طولی نکشید و بزودی از نظر یکدیگر دور شدیم و او را فراموش کرده بعدم که ناگهان متوجه شدم برادر شوهرم پیشرفته و شیدای او شده است.

او هم در ملاقات های محرمانه با کنت هارژی کور دائم از من صحبت کرده و درباره من سوالاتی از او می کرد. یک روز که بود هارژی کور در حضور من مشغول تعریف و تمجید از چشم های او بود، ناگهان کنت ژان وارد شد و از برادرش گله کرد که چرا از او غفلت می کند.

کنت هارژی کور قدری عذرخواهی کرد و برخاست و بیرون رفت.
به کنت ژان گفتم:

- تعجب نکنید اگر هارژی کور کمی غفلت می کند، او عاشق شده است.
کنت ژان متعجبانه پرسید:

- عاشق شده است؟ اما امیدوارم عاشق زن خود نشده باشد.
گفتم:

- خیر، اقوام شما در عشق بازی بی سلیقه نیستند، تنها می دانند دلشان را کجا
گرو بگذارند.

برادرت عاشق مادام لامارن دونوک... شده است که سابقاً مادام پاتر بود
هارژی کور در خانه دوک دودوراس با او آشنا شده و کم کم و شیفته و
شیدای او شده است. آن خانم درباره من خیلی با او صحبت کرده و با دقت
بعضی احوالات و خصوصیات مرا جويا شده است گویا مقصودی داشته باشد.
ابروان کنت ژان از شنیدن این حرف در هم رفته بسیار متفکر شد. دستها

را روی سینه پیچید و بنا کرد در اتاق قدم زدن، بعد از قدری تأمل و تفکر روبه‌روی من نشست و گفت:

- شما نمی‌توانید حدس بزنید که چه اتفاقاتی وقوع است؟

خیر، با خنده گفتم:

- مگر چه اتفاقی افتاده است؟

گفت:

- این دوک دودوراس احمق مادام پاتر را پیش کشیده و او را به دام هارژی کور ابله انداخته است که در ضمن معاشقه و مغالزه، اسرار ما را از او بیرون بکشد به موقع به من خبر دادید.

خشم و غضب کنت‌ژان مرا به وحشت انداخت و فریادی کشیدم و گفتم:

- پس ما را فریب داده، توطئه‌ای برای ما چیده‌اند.

آری آری حالا ملتفت شدم! آری دوک دودوراس عزیز غرامت این کار را گران خواهی داد! من در اولین فرصت چشم‌های ترا از حدقه در خواهم آورد.

کنت ژان که دید من فوق‌العاده از کوره در رفتم، گفت:

- نه خواهر نباید زیاد تند رفت و بی‌گدار به آب زد. شاید مطلب این طور هم نباشد و گفتگوهایشان بیشتر از اقدامات فعلی آنها باشد. پس باید با احتیاط رفتار کرده و سعی کنیم حقیقت امر را کشف کنیم. بهتر است بگذاریم هارژی کور با همان سادگی مشغول کار خود باشد او نباید متوجه امری شود و ممکن است با سادگی خود ما را به مهلکه بیاندازد اما ما در لباس او فعلاً خود را فعلاً به میدان بازی خواهیم انداخت.

گفتم:

- چطور؟ مطلب را واضح‌تر بگویید من که از این رمز و معما چیزی سر

در نمی‌آورم.

گفت:

- گوش بدهید، نقشه من از این قرار است؛

فراشخوت برادرم بسیار شیطان ناقلایی است و در عین حال بسیار زرنگ و با هوش است.

من دویست لویی به او خواهم داد و او را روحاً و جسماً مطیع خود خواهم ساخت و از او می‌خواهم عاشق خدمتکار اتاق مادام لامارن نوک... بشود ولو آن که آن زن صد سال داشته باشد.

ما به کلید میز تحریر مادام دونوک... احتیاج داریم. آن کلید را که به دست آوردیم می‌توانیم با آگاهی کامل نقشه‌های خود را دنبال کنیم.
گفتم:

- کنت‌ژان آیا شما یقین دارید که به مقصود خود نائل خواهید شد؟ این کار بسیار ننگینی است که به من تکلیف می‌کنید.
گفت:

- خیر، ابداً ننگی در این کار نیست، این تنها حربه‌ای است که در میان حریفان جایز است و من نمی‌توانم ساکت بنشینم و متحمل شوم که ما را از این جا بیرون کنند زیرا جایمان بسیار گرم و نرم است، اگر هم باور نمی‌کنید از مادام دومیرپوا پرسید.

شما به هیچ کاری کار نداشته باشید و برعکس با دوک دودوراس خیلی خوشرویی و مهربانی بکنید و در این روزها اگر توانستید احسان بزرگی هم در حق او به عمل بیاورید که در موقع لزوم بتوانیم او را ناسپاس و حق ناشناس جلوه دهیم.

من نمی‌خواستم در این توطئه‌چینی دخیل بشوم اما کنت‌ژان به قدری مرا از خطری که در پیش داشتیم ترسانید که به ناچار راضی شدم و به او اجازه دادم که هر چه صلاح می‌داند انجام دهد.

بعد از ساعتی مادام دمیرپوا به ملاقات من آمد اما هنوز حالم پریشان بود، او علت را جویا شد، گفتم:

من بسیار بدبخت هستم زیرا به اجبار ناچار شده‌ام در توطنه‌ای همکاری کنم و در ظاهر به آدمی که بسیار از او متنفر هستم اظهار عشق و محبت کنم. مادام دومیرپوا گفت:

- این که کار همه ماهاست، چند هزار مرتبه دیگر باید این مسأله را به شما متذکر شوم؟ فراموش نکنید که شما در دربار این مملکت زندگی می‌کنید؟ خوب، حالا بگویید بینم تازه چه اتفاقی افتاده است و از چه کسی شکایت دارید و کیست آن بدبختی که مستحق غضب شما شده است؟
گفتم:

- اگر چه به من تأکید کرده‌اند که اسم او را نگویم ولی نمی‌خواهم چیزی پنهان بدارم زیرا حالا که نمی‌توانم چشم‌هایش را از حدقه در آورم لاقلاً آن طور که استحقاق دارد در غیاب او دق دلم را خالی می‌کنم. این شخص نابکار، دوک دودوراس است.
گفت:

- بیچاره بدبخت، او چه کرده است؟

گفتم:

- هنوز که هیچ و امیدوارم که بعد از این هم گناهی مرتکب نشود. اما این آقای بزرگوار می‌خواهد جل و پلاس مرا آفتابی کند و این مادام پاتر آلمانی را که خود را مارلن دونوک... می‌نامد به جای من بنشانند.
مادام دومیرپوا نفسی کشید و بعد از لحظه‌ای تأمل گفت:

- به نظر من این مسأله زیاد هم بی‌مورد نباشد چون چیزهایی هم به گوش من رسیده است.

من با تعجب گفتم:

- پس چرا به من هیچ نگفتید؟

گفت:

- چه فایده‌ای داشت که شما را از گفتن چنین مهملائی دلتنگ و محزون

نمایم. مگر شما خودتان نمی‌دانید که اشخاص بسیاری هستند که امیدوارند مقام و منصب شما را به قیمت واقعی یعنی با حسن جمال خودشان خریداری نمایند. اما شما باید دائماً به تکلیف خود مشغول باشید و نگذارید متاع آنها جلوه کند و همیشه روی دست آنها برخیزید و شغل و کار خود را حفظ کنید. گفتم:

- خوب، شما از کنکاش آنها چه شنیده بودید؟

گفت:

- آری، آن روز در منزل مادام دوفان بودیم. مادام دولوکسامبورگ، مادام کامبیس، مادام دوفولر، کشیش میرپوا و کارسیولی هم آنجا بودند و صحبت از مادام لامارن دونوک... به میان آمد و همه این حاضرین شروع به بدگفتن از او کردند.

کارسیولی که بسیار بدذات و شیطان است، گفت:

- از او بد نگوئید زیرا او بزودی قائم مقام کنتس دوباری خواهد شد. البته او این افتخارات را باید ممنون تدابیر دوک دو دوراس باشد.

سری تکان دادم و گفتم:

- تدابیر دوک! عبارت جالبی بود.

مادام دومیرپوا گفت:

- عزیزم، فکر منفعت به هر حیوانی هوش و تدبیر می‌دهد و مملکت آسمان هم اغلب به حیوانات تعلق می‌گیرد.

گفتم:

- خوب، در منزل مارکیز دوفان درباره این مسأله چه می‌گفتند؟

گفت:

- چون من آنجا بودم، حرفی نزدند. برادرم کشیش میرپوا برای این که نمی‌خواهد با کسی خصومت داشته باشد موضوع صحبت را تغییر داد و حاضرین هم هر کدام صحبت دیگری را پیش کشیدند و از ترس این که مبادا

من برای شما خبر بیاورم از توضیحات طفره رفتند.
گفتم:

- اما از اصل مسأله مطلع شدند.

گفت:

- چیزهایی شنیدند اما چون کارسیولی راناپولیستان اهل دروغگویی
می‌دانند، نباید چندان هم باور کرده باشند.

گفتم:

- آه اگر دنبال این حرف را رها نکند او را به ناپل باز خواهم گرداند.

مادام دومیریوا گفت:

- چرا؟ او که به شما بد نکرده تنها حقیقت را آشکار نکرده است.

مادام دومیریوا هم مانند کنت ژان به من نصیحت کرد که با دوک
دودوراس خوشرویی کنم و رابطه خود را با او بر هم نزنم زیرا دوک به
مقتضای شغلش مجبور است همیشه همراه شاه باشد و یک عداوت آشکار میان
شما و دوک موجب کدورت خاطر شاه خواهد شد و بر او بسیار ناگوار
خواهد بود که شما را روبه‌روی هم ببیند. دوک شخصاً یکی از عادات
اعلیحضرت شده است و وجودش برای تصدیق فرمایشات ملوکانه لازم و
اجباری است. کسی چه می‌داند شاید لویی پانزدهم همین که او را در مجالس
خود نبیند به خانه مادام بارن نوک... هم برود تا او را پیدا کند پس با دوک
مدارا کنید و شاه را مجبور نمایید که برای تفحص او به هر چایی برود.

من هم ملتفت شدم که مادام دومیریوا حق دارد و نباید دور از احتیاط رفتار
کنم و به او وعده دادم که از نصایح او پیروی کنم.

اما پیوسته در تشویش و اضطراب بودم که کنت ژان زودتر حقیقت امر را
کشف کند. با دوک دوردوراس هم وضعم را تغییر ندادم و در حضور شاه
هم پیوسته حالت اضطراب و تشویش خود را پنهان می‌کردم و بی‌جهت به خود
زحمت سؤال کردن هم نمی‌دادم زیرا لویی پانزدهم وقتی که می‌خواست مطلبی

را مخفی بدارد از تمام اهل فرانسه قابل تر بود. این حالت او را اصلاً دوست نمی‌داشتم زیرا در حق کسی که می‌خواست حکم اعلامش را صادر کند چنان با مهر و محبت برخورد می‌کرد که ممکن نبود چیزی از رفتار او متوجه شد. شاه این عیب را داشت که دیگران به محسنات تعبیر می‌کردند اما من از روی صدق و سادگی آن را عیب می‌شمردم. این حالت را شاه از دوران طفولیت، از دو نفر آموخته بود یکی دایه‌اش، دوک دوپلیروا، آنها به او آموخته بودند و دیگری کاردینال دوفلوری که کتمان و خودداری از بزرگترین صفات حسنه شاهانه است.

بنابر این یقین داشتم که نمی‌توانم از خود او اقرار بگیرم که با آن زن آلمانی مروده و رابطه مخفیانه دارد. وانگهی حفظ او در این بی‌وفایی‌های کوچکی بود که مخفیانه در حق من روا می‌داشت می‌کرده، از این رو چند روزی هیجان و تشویق غریبی داشتم.

کنت هارژی کور هر روز صبح به ملاقات من می‌آمد و من معمولاً درباره مارن دونوک ... با او صحبت می‌کردم و او هم پیوسته نسبت به او اظهار عشق و علاقه می‌کرد، اما همیشه اسم او را با زحمتی ادا می‌کرد که بالاخره من علتش را جویا شدم. گفت:

- برادر بزرگم همواره مرا اذیت می‌کند. پریروز مرا ملامت می‌کرد که من در خانه شما جاسوسی می‌کنم و از اخبار و حرکات شما به مادام دونوک ... اطلاع می‌دهم. این نسبتی که برادرم به من داد خیلی در من اثر کرد و مصمم شده‌ام که بعد از این هر کس هر چه از من بپرسد جواب نگویم. گفتم:

- این بهترین کاری است که می‌توانید انجام بدهید زیرا مردمان بدخواه ممکن است با توجه به سخنان شما موجب تزلزل و تضییع مقام من بشوند. آیا تا به حال مادام لامارن از شما نپرسیده است چه اشخاصی به منزل من

رفت و آمد می‌کنند؟

گفت:

- چرا حتی از ساعت و دقیقه ملاقات‌های شما را از من سؤال می‌کند و میل دارد همه حرکات شما را بداند.

گفتم:

- آیا شما خیانت و سوء قصد او را از این سوالات درک نکردید؟

گفت:

- آری، من هم از این سوالات خوشم نیامد که ساعت رفت و آمد مردم را به منزل شما می‌پرسید، از این رو به او گفتم:

- در منزل شما همه به این فکر هستند که با شما عشق ورزی نمایند و وقت به قدری به خوشی می‌گذرد که انسان متوجه زمان نیست.

گفتم:

- آفرین به عقل و هوش دیپلماتیکی تو، اگر تو همین طور با محتاط باشی باید تو را به مقام سفیری برسانم.

بیچاره هارژی کور زیاد عاقل نبود اما بسیار وفادار بود و بزودی ملتفت شد که این زن آلمانی از معاشقه با او مقصود دیگری داشته و با این سخت به دام عشق او اسیر بود همت مردانه به خرج داد و دل از او کند و با او ترک مراده کرد. البته این بهترین کاری بود که او می‌توانست انجام دهد.

شش روز از این مقدمات گذشت، روز هفتم بالاخره هم کنت ژان داخل اتاق من شد. شوق و هیجان پیروزی از سیمای او نمایان بود، بالاخره هم با وجد و مسرتی گفت:

- خواهر ورق برنده به دست ما افتاد، شرح تمام این دسیسه کاری‌ها در این کاغذ است.

بلانیاک واقعاً معجز (بلانیاک اسم فراشخلوت هارژی کور بود). کرده است. آفرین بر بلانیاک این جوان به ده نفر نوکر پارسی ارزش دارد.

از کنت ژان پرسیدم:

- چه خبری به دست آورده‌اید؟
گفت:

- همه چیز. خواهر این جوانک چنان دل خدمتکار مادام لامارن را که زن بسیار زیبایی است ربوده و شیفته خود ساخته است که هر چه از خانم خود می‌دانسته به او گفته است و به علاوه این کاغذی است که بایستی به پستخانه برده می‌شده و بلانیاک مأمور بردن آن شده بود.

این کاغذ را مادام لامارن به زبان آلمانی نوشته بود. من هم آن را دادم در دو نسخه ترجمه کردند حال یکی را برای شما آورده‌ام بگیریید و برای صرفه و صلاح خود مورد استفاده قرار دهید. نخواستم خواندن آن کاغذ را که شاهکار ساده لوحی آن زن ژرمانی (آلمانی) بود به فردا صبح بیاندازم از این رو شروع به خواندن آن کردم مضمون آن به قرار زیر است:

" دختر عموی عزیز من! من خوشبخت‌تر از آن هستم که تصور می‌کردم و در آرزوی آن بودم. پس از این سعادت و دولت و اقبال من مایه رشک و حسد تمامی زنان خواهد شد مگر شما که مرا به قدری دوست می‌دارید که من شما را دوست می‌دارم.

از مقاصد عالیه و نیات خوش خداوند گاری دوک دودوراس اسیل زاده خلوت شاه درباره خودم به شما اشاره کرده بودم اما بعد از آن به حضور اعلیحضرت لویی پانزدهم نیز مفتخر شدم. این پادشاه بزرگ به من افتخار داده، فرمودند که مرا بسیار زیبا دیده‌اند و نزدیک بود این مسأله را بر من مدلل دارند.

اما افسوس که این پادشاه بزرگ پیر شده است و شاهکار کنتس دوباری در این است که با بعضی ناز و غمزه‌های عادی خود او را متقاعد می‌کند که هنوز جوان است.

یک روز که اعلیحضرت از لذت مصاحبت این کنتس اظهار فخر و مباهات

می‌کرد، گفت:

- من معنی لذت را نفهمیده‌ام مگر در کنار آغوش این زن.

دوک دیان گفت:

- شهریارا، به جهت این است که شما با گوردان همراه نشده‌اید (گوردان یکی از دختران بدکار معروف پاریس بود) شاه از این کنایه دوک دیان رنگش بسیار سرخ شد.

امیدوارم بزودی بفهمد که در اطراف او زن‌هایی نیز یافت می‌شوند که از حیث نژاد و رفتار به این منتخب شاهانه‌تر ترجیح دارند.

حسن اتفاق این مرد را عاشق من کرده است و من هر طور میل داشته باشم او را به حرکت می‌آورم... "

بقیه این نامه راجع به مسائل خانوادگی او بود که به من ربطی نداشت.

بعد از آن کنت ژان از من پرسید:

- خواهر از این کاغذ چه استنباط می‌کنید؟

گفتم:

- کار آن طورها هم که ما تصور می‌کردیم پیش نرفته است. من از خواندن

این کاغذ وحشتم کمتر از سابق شد...

کنت ژان گفت:

- من فقط به توقیف مراسلات و مکاتبات اکتفا نکردم و به ملاقات وزیر

پلیس هم رفتم. حقیقتاً این مرد دوست وفادار ما است بالاخره با او هم قرار

گذاشتم که رئیس اموریستی را وادارد که عین این نوشته را به نظر شاه هم

برساند.

همین که شاه متوجه شود این معشوقه را باتوطئه برای او منتسب کرده‌اند

عشقش سرد خواهد شد و دو دوراس هم مورد نفرت او قرار خواهد گرفت.

در این کار من دیگر رأی و عقیده‌ای نداشتم که بدهم پس به کنت ژان را

اختیار تام دادم تا به اتفاق وزیر پلیس این دسیسه را به سلیقه خود انجام بدهند.

اما من هم برای حفظ مقام و موقعیت خود، روش دیگری در پیش گرفتم و راه مناسب‌ترین برگزیدم.

هر وقت با لویی پانزدهم تنها می‌شدم و برجلافت و دیوانگی و عشوه و غمزه خود می‌افزودم و هر روز آرایش و لباس خود را تغییر می‌دادم. گاهی محجوب می‌شدم، گاهی اظهار عشق سوزان می‌کردم و آه‌های عاشقانه می‌کشیدم و گاه اشک می‌ریختم، بیچاره شاه فرصت نمی‌کرد حواس خود را جمع کند.

کم کم شاه ملاقات خود را با مادام لامارن قطع کرد و دوک دو دوراس از سفید بختی روز افزون من به حیرت و تعجب فرورفت.

بالاخره نتوانستم خودداری کنم و یک روز با کنایه به دوک گفتم:

- آقای دوک، شما آن مرافعه را خواهید باخت.

دوک متعجبانه پرسید:

- کدام مرافعه را خانم؟

گفتم:

- آن مرافعه را که توسط لامارن نوک... در پیش گرفته‌اید.

دوک بسیار مشوش شد. من هم نگاه تحقیر آمیزی به او کردم و به‌سوی

مادام دو فر کالکید که در آن لحظه وارود شد، رفتم.

بیچاره دوک تمام آن شب را در بهت و حیرت، غرق در دریای تفکر خود

بود و من از دیدن اضطراب و تشویش او بسیار لذت می‌بردم.

بعد حکایت این کار خود را برای کنت ژان گفتم:

- او هم ملامت کرد و گفت:

نباید به دوک ابراز می‌کردید که از موضوع مطلع هستند.

گفتم:

- برای انتقام تنها یک شب سلب از او آسایش و آرامش کردم.

فصل ۱۵

من و کنت‌ژان به این ترتیب از بهت و حیرت دو دوراس تفریح می‌کردیم در صورتی که خود دوک از شکستی که خورده بود، بسیار ناراحت بود. این بزرگوار می‌خواست وفاداری خود را در رعیتی ثابت کرده، در نظر شاه خوش خدمتی کرده باشد و مرا توسط آن زن آلمانی برکنار کند. اما قبل از آن که کاملاً به مقصود نائل شود، نمی‌خواست با من کدورت حاصل کند.

من خوب حدس زدم که آن شب از او سلب آسایش خاطر کردم، زیرا فردا صبح زود نامه‌ای بسیار عاجزانه از طرف دوک برای من آوردند که از روی حقارت استدعا کرده بود که همان روز قبل از ظهر، وقت ملاقاتی برای او تعیین کنم.

بعد از قدری تأمل به فراش‌خلوت او گفتم:

- هر وقت دوک بیاید او را خواهم پذیرفت و با خود می‌گفتم آه دوک عزیز، به یاری خدا این بار حقیقت مطلب را به تو خواهم گفت. دوک در آمدن تأخیر نکرد و با مهربانی و خوشرویی که می‌خواست حالت هیجان و تشویش خود را پنهان بدارد، وارد شد و سلامی کرد. من هم با

همان مهربانی متملقانه درباری جواب او را دادم و یقین داشتم که هر وقت بخواهم می‌توانم آزارش بدهم.

بالاخره شروع به صحبت کردیم ولی مدتی را به مقدمه‌چینی گذرانیدیم درست مانند اشخاصی که از بیان هدف اصلی خود وحشت دارند و دائم اجتناب می‌کنند.

بالاخره گفتم:

- آقای دوک شما در نامه خود تعجیل در تعیین وقت ملاقات کرده بودید و چون می‌دانم وقت گرانبهای شما بسیار ارزشمند است اینک برای انجام فرمایشات شما حاضریم که اگر خدمتی از دستم برآید با کمال میل انجام بدهم.

دوک گفت:

- خانم شما دیروز، ظالمانه مرا متوحش و مشوش ساختید. شوخی نیش‌داری از شما تراوش کرد که دوستی مرا مورد تهدید قرار می‌داد، حال آن که من تصور می‌کردم که بایستی...
من کلام او را قطع کرده، گفتم:

- دوستی شما! آیا این لفظ را بی‌موقع استعمال نکردید؟ حال آن که بایستی بگویید منافع شما را تهدید می‌کرد نه چیز دیگری را.
دوک از سختی این تعرض فریادی کشید و قسم‌ها خورد که نسبت به من کمال علاقه و دلبستگی را دارد.

گفتم:

- صادقانه این سخنان را گفتید؟ حقیقتاً من در صحت این کلام شک دارم. اما بعد خودم هم متوجه شدم که خیلی زود شروع کردم، حال آن که بایستی کمی صبر می‌کردم.

دوک گفت:

- چطور شک دارید؟

گفتم:

- من که نباید توضیح بدهم.

- می‌بینم که به من تهمت ناروایی نسبت داده‌اند و می‌خواهند شما را با نسبت به من بی‌لطف نمایند.

گفتم:

- درست است نسبت به همهٔ دوستان من این کار را کرده‌اند و من با کمال سختی مفسدین را از صحنه خارج کرده‌ام. ولی حالا میل دارم خود شما بر من ثابت و مدلل نمایید که مستحق و لایق این شهرتی که در صدق و سادگی کرده‌اید هستید و آیا می‌توان به دوستی صادقانه شما مطمئن شد؟
دوک گفت:

- البته خانم، ثابت می‌کنم و بدون زحمت هم ثابت می‌کنم.

گفتم:

- بسیار خوب، شروع کنید.

دوک دید نتوانست مرا به آنجایی که میل دارد بکشاند ولی ناچار بود که جوابی بگوید، پس گفت:

- خانم با کمال صاف و سادگی شروع به شرح ماجرا خواهم کرد. در میان اشخاصی مانند ماء فقط باید انصاف و وجدان پاک باید حاکم باشد. شما مرا متهم می‌کنید به این که خواسته‌ام مادام لامارن دونوک... را به قصر ورسایل داخل نمایم و او را به شاه نزدیک سازم. من صریحاً منکر این مطلب هستم و می‌گویم به کلی خلاف واقعیت است. من آدمی نیستم که در انتخاب شاه دخل و تصرف کنم. بسیار خوش‌وقت شدم کسی دوک با پای خود به دام افتاد. من هم شروع به سوال از او کردم و گفتم:

- شما این خانم اجنبی را می‌شناسید؟

گفت:

- آری خانم، می‌شناسم.

گفتم:

- آیا به نظر شما، او زیبا است؟

گفت:

- در همه انظار، او به حد اعلی زیبا و دلرباست و فقط در مقایسه با یک نفر زیبایی او بسیاری ارزش جلوه می‌کند.

گفتم:

- آقای دوک تعارف و تملق موقوف. آیا شما اغلب او را ملاقات

می‌کنید؟

گفت:

- گاهی اوقات، بله.

گفتم:

- او را چطور می‌باید؟ آیا محجوب و عاقل است؟ آیا قابل توجه و احترام

است؟ آیا به نظر شما زنی است که در صدد آزار دوستان خود باشد؟

گفت:

- خیر خانم، من او را به قدر کافی شناختم. او هرگز به اشخاصی که در

حق او نیکی می‌کنند، خیانت نخواهد کرد.

گفتم:

- در این صورت حق با کیست؟ با شما یا او؟

آن‌گاه آن کاغذ را در آوردم و به دست او دادم و گفتم:

آقای دوک این کاغذ را بگیرید البته اصل آن خدمت اعلیحضرت است،

رحمت کشیده آن را بخوانید تا بر شما ثابت شود که من خیلی بیش از آن چه

تصور کرده‌اید از همه چیز اطلاع دارم.

دوک که هنوز نمی‌دانست این چه کاغذی است که خواهد خواند با حیرت

آن را باز کرد شروع به خواندن کرد. همین که نامه تمام شد مات مبهوت باقی

ماند و نمی دانست چه بگوید.

بالاخره دید که ناچار باید جوابی بگوید، آهی کشید و گفت:

- خانم چه بگویم آنچه می بینم مرا غرق شرمساری می سازد مادام لامارن

زن هرزه ای است یا اینکه...

در اینجا دوک توفقی کرد.

گفتم:

- آقای دوک بگویید من برای شنیدن همه بیانات شما حاضرم.

گفت:

- خانم چه بگویم که همه توضیحات داده شده است و آنچه را می خواستم

از شما پنهان بدارم شما می دانید پس بهتر است حقیقت را بگویم:

- آری، اقرار می کنم که همه این مطالب صحت دارد مگر آن

فتنه جویی هایی که تصور می کنید علیه شما شده است. من به شما اطمینان می دهم

که آنها از جانب من نبوده است و من همیشه کمال دلبستگی را به شما داشته و

دارم و محبت صادقانه من...

گفتم:

- حالت دوک عزیز این دروغ ها هیچ ارزشی ندارد و شما در حق من از

یک دشمن خونی بدتر رفتار کردید ولی چون نتوانستید به مقصود برسید در

مقام چاره جویی برآمده اید. آیا تصور می کردید از بدبختی من، شما به منفعت

خواهد رسید. خلاصه می خواستید فواید دولتی را با منافع خیانت در یک جا

جمع کنید اما حالا دیگر این کار امکان ندارد و شما همان خواهید بود که

بودید و من هم همان هستم که بودم.

من شاه را از شکایت خود زحمت نخواهم داد زیرا او به شما التفات دارد.

بسیار خوب، من هم اشخاصی را که این را بدانید که دیگری از سوی من

احسانی نسبت به شما بروز نخواهد کرد و هر وقت بخواهم لیستی برای تقسیم

مراحم شاهانه بنویسم، اسم شریف شما در آنجا دیده نخواهد شد.

دوک سرش را به زیر انداخت و مانند متملقین و چاپلوسان سرخورده سکوت اختیار کرد و گذارد که من هرچه دلم می‌خواهد بگویم. بعد هم تعارف تأسف باری کرد و از در بیرون رفت.

بعد از او، حامی همیشگی من، مادام دو میرپوا از در داخل شد و چون می‌خواست با همه کس خوب باشد کینه‌احدی را به دل نمی‌گرفت و با آهنگی که مخصوص خودش بود، گفت:

- خوب فرشته مقبول من، حال که شما با این دوک بیچاره سگ و گربه شده‌اید و او را زیر بار غضب خود مضحک ساخته‌اید و آن بدبخت از عاقبت این کار بسیار وحشت دارد.

این مرد بزرگوار خودش هم نمی‌دانست که چه کرده است اما قصد صرر شما کمتر در خیالش بود تا نیت منفعت و سود خود چون درباره‌ی این موضوع قسم‌ها می‌خورد. البته من هم تا حدی باور می‌کنم.
گفتم:

- پس به عقیده شما، من باید ممنون بدی‌هایی که به من نکرده است، باشم؟
گفت:

- فرشته مقبول من، عزیز من نمی‌دانید چقدر به شما برازنده است که با فتوت و باگذشت باشید. شما هم می‌توانید با یک عفو و اغماض این دوک بیچاره را روحاً و جسماً مدیون خود نمایید و هم می‌توانید از ترس غضب خود، او را به هلاکت برسانید پس چه خوب است که به او ترحم کنید زیرا برای هر گناهی عفو و اغماضی هم در نظر گرفته شده است.
گفتم:

- گفتگوی این بزرگوار منافق را کنار بگذاریم اگر می‌خواهید مرا خوشحال ببینید موضوع صحبت را تغییر دهید.

خانم میرپوا می‌خواست جواب مرا بگوید که ناگهان شاه وارد شد. پیش‌نماز اعظم کاردینال دو روش ایمون هم در خدمت اغلب حضرت بود و

هر دو می‌خندیدند. من جهت خنده را از ایشان سووال کردم.
شاه گفت:

- علت آن را از آقای کاردینال پرسید؟

من رو به جناب کاردینال کردم و از او خواهش کردم که ماجرا را برای من و مادام دومیرپوا هم شرح بدهد تا ما هم بخندیم.
آقای کاردینال این طور سخن خود را آغاز کرد:
دیروز در کلیسای کنترون نماز جماعت و مجلس موعظه‌ای برقرار بود. خادم گوری در این کلیسا خدمتگذاری می‌کند زیرا قانون آن جا این است که خادمینش حتماً باید نابینا باشند.

به هنگام موعظه، خادم برای انجام حاجتی، لحظه‌ای از کلیسا بیرون می‌رود، وقتی که مراجعت کرد نزدیک محراب می‌آید. اما ناگهان کشیش موعظه خود می‌کند و تمام مستمعین بی‌اختیار بنای خنده را می‌گذرانند و بیچاره خادم نابینا را مورد تمسخر قرار می‌دهند و موجب آزار و اذیت او می‌شوند و بالاخره مجلس نماز و موعظه برهم می‌خورد.

گفتم:

- مگر اتفاقی افتاده بود؟

کاردینال گفت:

- خیر، چیزی نبود، آن بیچاره به هنگام مراجعت به کلیسا، عوض لباس رسمی کلیسا، زیر شلیته یکی از دختران تارک دنیا را به گردن انداخته بود و معلوم شد که کار فوری خادم نابینا چه بوده است که به آن عجله از میان نماز و موعظه بیرون رفته بود.

با شنیدن این مسأله همگی با هم به قدری خندیدیم که اشک از چشم‌هایمان سرازیر شد.

کاردینال باز حکایتی دیگر از این قرار نقل کرد که در شهر ریمس خدمتکاری بود بسیار مقدس ماب و کودن. کشیش در ضمن اعتراف به او

گفته بود که برای کفاره و تخفیف معاصی و گناهان خود هر وقت زنگ رکوع و سجود نماز حاجت زده می‌شود او با دست به سینه خود بزند. اتفاقاً در آن کلیسایی که این زن برای نماز رفته بود، در دو محل نماز می‌خواندند و هر محل زنگ جداگانهای برای خود داشت. این بیچاره که به صدای یکی از آنها با یک دست سینه خود را بسیار زحمت داده بود، صدای دیگر را که شنید به زحمت افتاده و نمی‌دانست چه بکند. پس با دست دیگر بنا کرد به عضو دیگر خود زدن که ناگهان تاب تحمل خود را از دست می‌دهد. کاردینال رشیمون از این گونه مزاح‌ها خوشش می‌آمد و نظیر این حکایات مضحک بسیار در خاطر داشت.

دوک دیان هم که حضور داشت خواست حکایتی هم برای ما گفته باشد که داستان ذیل را که به تازگی برای یکی از آشنایان خود او رخ داده بود برای ما نقل کرد و بدین ترتیب شروع کرد:

- خانم جوانی دوستی داشت که در طبقه فوقانی همان خانه منزل داشت. او شبها دوست خود را مخفیانه در منزل خود می‌پذیرفت. شوهر آن خانم هم که اتاق دیگر می‌خوابید با خدمتکار اتاق یکی از همسایه‌های طبقه پایین سر و سری داشت و شبها مخفیانه به ملاقات او می‌رفت. یک شب بعد از نیمه شب. شوهر آن خانم از طبقه بالا، پایین می‌آمد که به دیدار معشوقه خدمتکار خود برود که دوست خانم هم به طبقه بالا می‌رفت که به ملاقات همسری نایل شود. در بین راه پله این دو پهلوان شب‌گرد به هم رسیده، در تاریکی به یکدیگر را تنهای می‌زنند.

شوهر خانم فریاد می‌کشد که های دزد و دوستدار خانم هم اسم خود را ذکر کرده، می‌گوید که من دزد نیستم. آنگاه شوهر محبوسه او می‌گوید، ببخشید آقا شما را نشناختم. حال به دنبال کار خود بروید چنانچه من هم به عقب کار خود می‌روم. پس با هم تعارفی کرده هر یک بی‌خیال پی‌کار خود رفتند و صبح همه ماجرای شب گذشته را به فراموشی سپردند.

شاه گفت:

- آری من هم چنین حکایتی به خاطر دارم. شوهر دوشس دوشولن، مادر دوک دوشولن پیر شده و به سنی رسیده بود که بایستی انزوا اختیار می‌کرد. او هم امیر آخور جوان و خوش بنیه‌ای برای خود اختیار کرده بود. غفلتاً یک روز دوک سر رسید و دید امیر آخور نزد دوشس از او نیابت می‌کند، خواست مهمه و قبل و قال راه بیاندازد اما دوشس در کمال زیر دستی اخم‌هایش را در هم کشید و به شوهر خود خطاب کرد و گفت:

- قباحت ندارد تو از تنبلی همه کارهای خود را به گردن امیر آخور من انداخته‌ای!

دوک از این ملامت بسیار خجل شد و سرش را به زیر انداخت و پی‌کار خود رفت. ما هم همه به حضور عقل دوشس دوشولن آفرین گفتیم. لویی پانزدهم آن شب بسیار سر حال بود و هرزه کاری‌های ایام جوانی و دوره نیابت سلطنت خود صحبت می‌کرد و می‌گفت:

خلاصه لویی پانزدهم از دایه خود کاردینال فلوری هم صحبت به میان آورد.

پرسیدم:

- شهریار، آیا درست است که این وزیر تا شب عروسی، از شما مانند یک دختر باکره حفظ و حراست می‌کرد؟

شاه گفت:

- آری، او بسیار سرسخت بود اما من هم گاهی بازی‌های مضحکی به سر او در می‌آوردم.

جد بزرگوار من، هانری چهارم، فلورت داشت. من هم می‌خواهم حکایت فلورت خود را برای شما نقل کنم.

او دخترک فراشی بود که من گاه گاه او را در راهرویی که از اتاق من به طرف مهتابی می‌رفت، ملاقات می‌کردم. در روی آن مهتابی من یک دوربین

تلسکوپ داشتم که گاهی آن را برای سرگرمی، به طرف میدان و خیابان‌های شهر می‌انداختم و گاهی توسط آن به سوی ماه و ستاره‌ها نظر می‌افکندم. یک روز غفلتاً به مهتابی رفتم و دیدم آن دختر جوان خم شده و چشم‌هایش را به دوربین چسبانده است.

من آهسته نزدیک رفتم و ناگهان دامن لباسش را بالا زدم و روی سرش انداختم. در آن واحد دو فریاد بلند شد یکی از جلو که متعلق به آن دختر بود و یکی از عقب که گفت:

- ای خدای بزرگ چه می‌بینم!!

این صدای دایه من بود که به دنبال من آمده و دیده بود که من به کاری غیر از تماشای ماه و آفتاب مشغول هستم.

امروز نمی‌توانم از خنده خودداری کنم وقتی که به خاطر می‌آید که در آن ساعت دایه بیچاره من چه حالی داشت و من شاه کوچولو چه حالی داشتم و برای من چه چیزها از آن قبیل مقدر شده بود که بعدها بایستی بینم.

این گناه اول من بود به همین خاطر بسیار خجل بودم و خود را بسیار گناهکار تصور می‌کردم اما ترتیبی پیش آمد که قدری مرا آسوده خاطر ساخت. چندی بعد از آن واقعه یک روز از پشت در اتاق استراق سمع کردم دیدم دایه با خانمی گرم صحبت است و هر دو زیاد می‌خندند. گوش دادم دیدم حکایت آن روز مرا برای خانم نقل می‌کند و اعلیحضرت کوچولو را تحسین می‌نمایند و به من آفرین و مرهبا می‌گویند و درود می‌فرستند.

می‌دانید آن خانم که بود؟

مادام دورشل همان که دایه‌ام دختر بزرگش مادام دومانی را بعد از چندی با من آشنا کرد.

اما کار دینال حق داشت چون هر کاری وقتی دارد و این که من تا به حال خوب مانده‌ام برای این است که در سن طفولیت و ایام جوانی خیلی خودداری می‌کردم.

دوک دیان با شیطننت گفت:

- شهریارا، در جوانی آن طور عاقل و در پیری...

شاه گفت:

- حرف خود را تمام کنید زیرا آن روز خیلی سر دماغ بود و مستعد

شنیدن همه قسم شوخی و مزاح بود.

اما دوک دیان موضوع صحبت خود را عوض کرد زیرا متوجه شد که

خیلی تند رفته است و نمی‌شود با شاه شوخی کرد.

فصل ۱۶

دوست عزیز، من هر قدر از نفرت شاه نسبت به مسیو دوولتر برای شما شرح بدهم، باز کم گفته‌ام.

اما آن فیلسوف بزرگوار هم ماهی نمی‌گذشت که سنگی به باغ لویی پانزدهم نیاندازد. در این ایام او داستانی به نام مراسلات آمابد تألیف کرد. او در تألیف این کتاب از حد و مرز خارج شده و چیزهای موحشی برضد پاپ و طایفه کشیشان و همچنین برخلاف دین و مذهب و اخلاق و عادات نوشته بود.

لویی پانزدهم به دیده کفر و ضلالت و به این تألیف حکیمانه نظر می‌کرد. کسی جرأت نداشت نام آن کتاب را در حضور اعلیحضرت بر زبان بیاورد اما همه ما و تمام اهل دربار در خفا و به طور محرمانه با حرص و ولع آن کتاب نفیس را می‌خواندیم و عبارتش را می‌بلعیدیم.

اما در آن طرف هم تمام زنگ‌های ناقوس کلیساها بر علیه این تألیف کفر آمیز به صدا در آمده بودند و نزدیک بود مملکت کوچک فرنای را به محاصره بیاورند (فرنای محل اقامت ولتر بود).

امام اعظم شهر پاریس مخصوصاً نزد لویی پانزدهم آمد و بنای گله و

شکایت را گذاشت و از ایشان استدعا کرد از این کار جلوگیری کرده، نگذارند این قبیل افتضاحات تجدید شود.

مادام لوئیز، دختر شاه، از دیری که معتکف بود نامه‌ای برای پدرش نوشت که دین را به افتضاح کشانیدند، مذهب پایمال شد، دنیا سرنگون گشت و اگر اجازه بدهید ولتر فرانسه را از شهر لوط نیز بدتر خواهد کرد.

از رم و دربار پاپ نوشته‌های بسیاری برای پادشاه فرانسه نوشته شد که در آن از اعلیحضرت استدعا کرده بودند که این بی‌حرمتی‌ها نسبت به سریر مقدس و کلیسای اعظم را بی‌مجازات نگذارند.

لویی پانزدهم هم شخصاً عقیده‌اش این بود که اگر در این مورد از دین حقه مسیح حمایت نماید صواب عظیمی کرده و به تلافی یک سر به بهشت خواهد رفت. از این رو کمال میل را داشت که ولتر را به مجازات برساند. اما کار هم آسان نبود و موانع بسیاری داشت.

ما همه باطناً طرفدار آن یگانه حکیم دانشمند بودیم. اول از همه من طرفدار او بودم و بعد دفتردار کل و شاید بعد از او دوک دکلیون و بعد از تمام پیش‌خانه و پس‌خانه اصیل زادگان و نجبا و بزرگان درباری و دوک‌ها و پرها، اهل قلم و اهل شمشیر و اهل علم و ادب، حتی دشمنان ما و طرفداران شوازول و از همه این‌ها مهمتر پادشاه پروس فردریک و کاترین، امپراتریس روسیه، در زیر لوای آن حکیم فرزانه حرکت می‌کردند و کمال افتخار را داشتند که بر القاب پادشاهی و امپراتریسی خود، لقب شاگردی و مریدی ولتر را هم ضمیمه نمایند.

بنابر این لویی پانزدهم می‌ترسید علیه چنین شخصی که صاحب این همه اعتبارات است اقدامی بکند به این جهت تنها به این اکتفا کرد که با او قهر بکند و بداند که هیجان مملکت در طرفداری از این بی‌دین خدانشناس، اسباب زوال دولت و سلطنت خواهد شد.

شاه همیشه می‌گفت که اما اگر واقعاً طوفان دیگری بعد از من واقع شود،

من به نوح جدید نصیحت خواهم کرد که آن جانور درنده خورا که فیلسوف نام دارد در سفینه خود نپذیرد و به او پناه ندهد زیرا این حیوان، همه را فدای کبر و نخوت خود خواهد کرد.

اما من بیشتر از همه کس از ولتر می‌ترسیدم که مبادا مرا برای قربانی انتخاب نماید از این‌رو گاه‌گاهی لقمه چرب و نرمی به دهانش می‌انداختم تا او را از عوعو کردن بر حذر دارم و اگر گاهی بر حسب اتفاق مجبور می‌شدم با کج خلقی و اظهار خصومت شاه همراهی کنم فوراً در مقام معذرت برآمده، نامه‌ای به فرنای می‌نوشتم. چنانچه به‌هنگام تألیف داستان مراسلات آما بدهم همین کار را کردم و کاغذ ذیل را برای مسیو دوولتر نوشتم. این نامه به شما ثابت خواهد کرد که اگر چه من در ادبیات اهل خبره نیستم اما زیاد بی‌میل هم نیستم. نامه من به قرار زیر بود :

" آقای من اجازه بدهید جسارت کرده بگویم که شما گیج‌ترین اهل علم و ادب هستید زیرا از این که به واسطه کارهای پرزحمت بیاندازید، احساس لذت می‌کنید چنانچه بر ضد تألیف آخری شما، فتنه و همه‌های برپا شده است که خالی از خطر هم نیست.

اشخاصی که بر شما حمله‌ور می‌شوند چنگال‌های درازی دارند و در هیچ دربار کاتولیکی نیست که طرفداران پیدا نکنند. پس بهتر است قدری با احتیاط رفتار کنید تا هم منافع حالیه شما حفظ شود و هم آسایش ایام پیری شما متضمن شود و هم دوستان شما را قرین رضایت دارد.

بدانید و آگاه باشید که در این ساعت که من مشغول نوشتن این نامه هستم توفان عظیمی شما را تهدید می‌نماید. برهن کبیر بابل علیه شما غرش کردم، موبد اعظم بلوس (بلوس در تاریخ قدیم یونان پادشاه افسانه‌ای آشور بوده‌است) با وجود همه آزادگی شما را نویسنده آزاد می‌خواند و دختر پادشاه هم نامه از پی نامه می‌نویسد شما را تلف کند. خود بلوس هم بسیار خشمگین و غضبناک است.

به شما نصیحت می‌کنم که مراقب خود باشید. ما جماعتی هستیم که از شما حمایت می‌کنیم، رؤسای اهل قلم و اهل شمشیر و نجبا و خود من همه طرفدار شما هستیم اما ممکن است کوشش و اعتبارات ما در برابر فریادهای وزرای مقتدر کلیسایی ناچیز باشد.

جمعی مرا مأمور کرده‌اند که از شما استدعا کنم قدری این شور و هیجان جوانی خود را تسکین دهید.

شما بیست سال دارید، اما خواهش داریم، مانند مردان هشتاد ساله رفتار کنید چون در این سن و سال، انسان عاقل‌تر می‌شود شما هم بهتر است قدری عاقلانه‌تر رفتار کنید و دشمنان خود را محبور نکنید که عداوت را به نقطه آخر برسانند و کاری نکنید که به کینه‌وزرا نسبت به شما حق داده شود.

این نصیحت نیست بلکه تنها استدعایی است که از شما داریم. سعی کنید برای خاطر دل ما و افتخارات مملکت فرانسه، با آسودگی خاطر زندگی کنید...

من از این نامه جاهلانه و عوامانه، امید نتیجه خوبی داشتم اما آن پیرشیطان کینه آنرا به دل گرفت زیرا من نتوانسته بودم آنچه میل او بود، به دست آورم. دلیل این که نام من در یادداشت‌های او به خوبی ثبت نشده بود این است که مستقیماً به من جواب نوشت و تنها نامهای به دوک دکیلیو نوشت مانند تمام نامه‌هایی که می‌نوشت و در آن انکار کرده بود که آن تألیف از من نیست و مدعی‌های من تهمت ناروا به من زده‌اند. او نوشته بود که من دیگر پیر و ضعیف شده‌ام و بزودی خواهم مرد و بالاخره به ریش همه ما خندیده بود.

من کم‌کم داشتم باور می‌کردم که او مستحق طرفداری ما نبوده است. من که خود شخصاً حق رضایت و تحسین از ولتر و به طور کلی هیچیک از شعرا را نداشتم. این طایفه همگی هواخواه شوازل و دسته او و حکما و فلاسفه و دشمنان مخفی من بودند.

مثلاً درات را می‌شناسید، آن شاعر مشک‌زده که اشعارش را با گلاب

مزین می‌گردد و از شدت تملق و مدح و دروغ، لطایف و محسنات شعری را از بین می‌برد. در اوایل خیلی برای من گذرد می‌سوزانید اما یک مرتبه بدون هیچ دلیل منطقی آن قطعهٔ نحص و بی‌معنی را در هجو من به اسم مارکو نوشت.

آیا مارکو رابه خاطر دارید؟ شاید هم آنها را نشنیده باشید پس من برای کفاره گناهان گذشته خود، عذاب تکرار آنها را تحمل کرده عیناً آنها را برای شما نقل می‌کنم.

ترجمهٔ اشعار مارکو

چرا از گفتن آن بترسم؟ این مارکو است که سلیقهٔ مرا محرک می‌شود آری مارکو و این شما را خواهد خندانید این اسم چه می‌کند؟ حرف در اینجا است، من می‌دانم که تولد و نژاد پس از او به هیچ وجه اسباب کبر و غرور نمی‌شود و فرح موهوم را به هیجان نمی‌آورد که منیت و خودپسندی از آن مست شود. کسی که در بحبوبةٔ فقر و ذلت تولد یافته، هرگز در زیر لوای تجملات مصنوعی و در زیر پردهٔ وسعت و ناز و نعمت نتوانسته است اجداد خود را مخفی بدارد و همیشه با وجود نداشتن عقل و دانش و با نطق‌های ملالت‌انگیز، ناچار است سکوت احمقانه‌ای اختیار کند اما مارکو چشمان زیبایی دارد و یک نگاه دلبرانه او بر دولت و عقل و نژاد عالی ترجیح دارد چه نامی! در این دنیای عجیب و غریب من باید با دزبیه مشورت کنم؟ نه، بچه محبوب سیترا امروز از ازدواج با پست‌تر از خود نمی‌ترسد و اغلب به جهت عشق محرمانهٔ خود با یک رب‌النوع دختر شبانی را مقدم می‌دارد و از غصه و لج شانزده محله که می‌داند برای مترس من آتیهٔ نامعلومی را معین می‌نماید. مارکو هنوز در سن جوانی است مگر این که به هنگام ضعف و ناتوانی بگذارد او... بشود شاید بزودی بخت و سرنوشت او را به رتبهٔ کنتسی و یا مارکیزی برساند.

مار کیز مادام پومپادور بود، گنتس هم ناچار بایستی من باشم. این اشعار خلق مرا بسیار تنگ کرد.

اما مسیو درات به همه خداهای خود قسم خورد که مقصودش نه من بودم و نه دیگران و این اشعار فقط شعر بوده است و لاغیر و برای اینکه صدق قول خود را بر من مدلل دارد قصیده زیبایی در مدح من تحریر کرد. ولی من ابداً ممنونش نشدم زیرا با تعارف و تملقات دروغین هرگز نمی‌توان نیش زهرآلود هجو را اصلاح کرد.

همین طور مسیو دوبومارشه نمی‌دانم که او در این اواخر هم از وضع رفتار من، نسبت به خودش پیش شما هم شکایت کرده است.

او مدعی است که به من خدمت کرده است. البته این درست است اما این که مرا به ناسپاسی متهم می‌دارد، تهمتی بیش نیست.

این مسأله را باید آشکار کرد. من چند مورد از اعمال او را که در مدت یک سال علیه من واقع شده، برای شما ذکر می‌کنم.

مسیو دوبومارشه خیلی مایل بود که در نزد اشخاصی که امید فایده‌ای از آنها داشت خود را جلوه بدهد از این رو اسبابی فراهم آورد تا به من معرفی شود. من کمتر او را ملاقات می‌کردم خصوصاً شبها هیچ او را نمی‌دیدم و او آرزو داشت که شاه را ملاقات کند و این هم امکان نداشت، به واسطه این که تشریفات درباری اقتضا نمی‌کرد و هم این که شاه از او که یکی از اهل ادب بود مانند سایر این طایفه خوشش نمی‌آمد.

مسیو دوبومارشه کم کم بنای حرف‌های نیش‌دار را گذاشت و جاسوسان پیوسته از او برای من خبر می‌آوردند.

من اول اعتنا نمی‌کردم اما مسیو دوبومارشه با من قطع مراوده نمود و خود را در تحت حمایت خانم دوفین قرار داد. من از این کار او بسیار بدم آمد به این جهت وقتی که خواست. "بازی دلاک سویل" را که تازه ساخته بود در تأثر بخوانند چون می‌دانستم که او به حمایت حضرت‌علیه خانم دوفین امیدوار

است، اجازه ندادم اشعار او خوانده شود.

البته در وحلهٔ اول هم من جلو نیافتادم و دوک دکلیون شروع به مخالفت کرد. چون دوک هم از دوبومارش خوشش نمی‌آمد به جهت این که او مکرر در اشعار نظم و نثر خود، هجو دوک را گفته بود و چون من یک مرتبه یکی از تألیفات او را داده بودم در تأثر خوانده بودند، دوک مرا مورد ملامت قرار داد. خلاصه من جداً به ضدیت با خانم دوفین قیام کردم و حضرت علیه هم اصرار داشت که بازی دلاک سویل در تئاتر خوانده شود و به دوک دوریشلیو تأکید کرده بود که اسباب آن را فراهم بیاورد.

من رئیس پلیس را وادار کردم که مانع این کار بشود و بدبختانه این فتح جسورانه نصیب من شد و بازی کم‌دی مسیو دوبومارش به تعویق افتاد و در تئاتر خوانده نشد.

البته شما که بومارش را از همه بهتر می‌شناسید می‌توانید تصور نمایید که او چقدر نسبت به من خشمگین شده بود ولی عجالتاً در مقام تلافی برنیامد و این کار را به زمان بهتری موکول کرد. ولی آن وقت به همین اکتفا کرد که بر علیه پارلمان مپو مهمه برپا کرده، هجوها بسازد و پیوسته بد بگوید و ملت را بشورانند.

او دائم مراغه‌های خود را در دربار می‌باخت اما در محکمهٔ عمومی فتح با او بود.

شاهزاده‌های ناراضی باطناً از او طرفداری می‌کردند و دائم اسباب توهین پارلمان جدید را فراهم می‌نمودند.

یک روز شاه با حالت غیظ و غضب می‌گفت که مخالفت امروز نجبای مملکت با پارلمان من در حقیقت مخالفت با من می‌باشد و مرا مجبور می‌نمایند که بومارش را به مجازات برسانم و می‌بینم که ولیعهد و جانشین من کارهای بسیاری در پیش دارد داشت.

این جمله آخر ورد. زبان لویی پانزدهم شده بود و شاه همه چیز را سایه می

دید درست برخلاف من که همه را به رنگ گل سرخ می‌دیدم تا این که ساعت ناامیدی و غم و غصه برای من هم فرارسید.

یک شخص رذل و گمنامی که اسم تاریک پدر خود را که تونوت بود تحت اسم شوالیه دومراند مستور داشته و به واسطه دزدی‌ها و تقلب و گناهانی که داشت از خاک فرانسه فراری شده و به لندن پناه برده بود از آن جا مردمان محترم و آبرومند هر چه دلش می‌خواست از رذالت و افتضاح می‌نوشت. واضح است مرا هم از قلم نمی‌انداخت. یک روز کاغذی به من نوشت و با پست برای من فرستاد که مضامین آن به قرار ذیل بود؛

"خانم کنتس، دشمنان من که دوستان مخصوص شما هستند مرا از خاک فرانسه بیرون کردند و در این جا هم که گوشه‌گیری اختیار کرده‌ام دست از من بر نمی‌دارند و مرا تعقیب می‌کنند. من مجبورم از آنها انتقام بکشم و این کار در توان من نیست مگر این که زندگانی گذشته شما را برای تمام مردم اروپا شرح دهم. من تمام گذشته شما را می‌دانم و هیچ چیز از من پنهان نیست و می‌توانم تمام افتضاحات شما را با دلیل و برهان بر همه کس آشکار کنم و محققاً این کار را خواهم کرد. اول از اصل و نسب شما شروع نموده، بعد اعمال شما را نقطه به نقطه شرح خواهم داد تا شما را از این ریشی که در پیش گرفته‌اید، پشیمان سازم.

شما می‌توانید از این افتضاح جلوگیری نمایید و اجتناب از این رسوایی به دست شما است و می‌توانید با یک اصلاح و جبرانی که شأن طرفین افتضا می‌کند و من آن را قبول نمایم دهان مرا ببندید.

من کتابی به نام "سرگذشت محرمانه یک زن عامی" تألیف کرده‌ام، که مشتمل بر چهار جلد است. از اول تا آخر این کتاب شرح احوالات شما است و و تصویرهایی از تمام درجات و مراتب شما در آن وجود دارد.

آیا آن قدر پول دارید که این کتاب را قبل از آن که به طبع و انتشار برسد، از من خریداری نمایید؟

اگر میل دارید من با شرایط ذیل آن را به شما می‌فروشم.
اولاً دوازده هزار فرانک وجه نقد از بابت قیمت کتاب مایه بدهید ثانیاً انعام فوق‌العاده‌ای که حدوداً یک صد لویی باشد، ادا نمایید. ثالثاً از شاه سالی چهار هزار فرانک برای من مستثیری بگیرید که بعد از مرگ من هم به همسر و فرزندم پرداخت شود، والسلام.

خانم، می‌بینید که ادعا و تقاضای من بسیار معقولانه است و زیاد هم غیر منصفانه نیست زیرا از فروش این کتاب می‌توانم حداقل متجاوز از پنجاه هزار اکو به دست آوردم.

به شما نصیحت می‌کنم که در انجام این معامله تعجیل کنید زیرا من در اقدام به این کار بسیار عجله دارم و اگر سکوت شما بیشتر از یک ماه طول بکشد، من مجبور خواهم شد این کتاب را به انتشار برسانم.

خانم، حالا اختیار با خود شما است هر طور که میل دارید امر بفرمایید. بعضی اشخاص هستند که اصرار می‌کنند شروع به کار نموده و به شما ترحم ننمایم و اگر شما با من کنار نیایید با آنها کنار خواهم آمد.

با کمال احترام، نوکر بسیار حقیر و مطیع شما هستم، شوالیه دومراند. " دوست عزیزم حقیقتاً اقرار می‌کنم که این نامه مانند ضربت یک صاعقه در من اثر کرد.

در این هنگام بود که مجلس مشورت خاص من که مرکب از خواهرهای شوهرم و کنت ژان بود برپا می‌شد. همه ما متفق‌الرأی شدیم که باید به هر وسیله‌ای که شده آثار چنین کتابی را که پر از تهمت‌های ناگوار بود و مرا رسوای خاص و عام می‌کرد، از روی زمین محو و نابود سازیم.

پولی که خواسته بود مطلبی نبود و به حال ما فرقی نمی‌کرد. کمترین غصه و خیال برای پرداخت مبلغ خواسته شده بود پول بود ولو مبلغ هر قدر هم گزاف باشد.

اما من نتوانستم این راز را از دو نفر که به نصایح و راهنمایی‌شان بسیار

مقید و معتقد بودم، پنهان بدارم.

آن دو نفر دوک دکیلیون و مسیو دوسارتین وزیر پلیس بودند اما از سوء اتفاق مسیو دوسارتین به بهانه این که به سبک و سلیقه خودش به من خدمتی بکند اقداماتی کرد که در آن موقعیت مناسب حال من نبود که تفصیل آن را بزودی برای شما حکایت خواهم کرد. اما دوک دکیلیون وزیر امور خارجه و وزیر جنگ فوراً به دیدن لرد استورموند، سفیر کبیر انگلیس، رفت و از او خواهش کرد که یک ترتیبی دهد که لندن مأمن و پناه گاه این گونه اشخاص رذل و هرزه و سودجود نشود زیرا تمام دربارهای اروپا از شرارت آنها در عذاب هستند.

از حسن اتفاق در آن وقت دولت انگلیس به واسطه شووش و طغیان بنکی دنیای شمالی از دولت فرانسه بسیار تملق می گفت.

پس لرد استورموند، سفیر کبیر انگلستان بسیار خوشوقت شد که موقعیتی به دست آورده تا دولت فرانسه را ممنون خود سازد و خود او به پادشاهی انگلیس شرح مبسوطی نوشت. حقیقتاً هم جواب آن به تأخیر نیفتاد.

پادشاه انگلیس با دست خط خود نوشت که منتهای میل و آرزوی من این است که اعلیحضرت لویی پانزدهم از من و دولت من راضی و خوشنود باشند به خصوص در چنین موقعیت حساس که حق با ایشان است اما چون قوانین بریتانیای کبیر سیاست و تنبیه این گونه گناهکاران را خیلی با اشکال اجازه می دهد، من به طور آشکار نمی توانم حکمی در این خصوص بدهم ولیکن ممانعت و مخالفت نخواهم کرد که پادشاه فرانسه مأموری بفرستند تا مخفیانه این شخص را بر بایند و از خاک مملکت من بیرون ببرند یا در خود لندن او را در رودخانه تایمز غرق نمایند تا شر این طاعون های بشری را رفع کنند اما به شرط این که عدالتخانه لندن رسماً در این کار مداخله نکند و به طور آشکار حقوق قانونی انگلیس را در معرض تحقیر و توهین در نیاورند.

او هم در آن اثنا که وزیر امور خارجه از یک طرف مشغول مذاکرات

دیپلماتیکی بود و وزیر پلیس از طرف دیگر در تدبیر دسیسه‌های شخصی بود، من هم آسوده ننشسته بودم و شخص امین و مورد اطمینانی را روانه انگلیس کرده بودم. آن شخص مسیو دوپیمیل خزانه‌دار اداره قراسورائی بود و وظیفه داشت به نحوی با آن رذل نابکار کنار بیاید و خریدار آن کتاب شود و اسم مرا هم به میان نیاورد. او هم با مراند کرد و او هم راضی شده بود درازای چهل هزار فرانک کتاب‌ها را به او بفروشد. اما مسیو دوپیمیل وقتی که دید از طرف من جوابی به او نرسید می‌خواست معامله را با همان مبلغ به پایان برساند که ناگاه وقوع یک حادثه، شکل کار را تغییر داد.

مسیو دوسارتین وزیر پلیس که به توسط وزارت امور خارجه از شرح مذاکرات با سفیر انگلیس و جواب پادشاه بریتانیای کبیر اطلاع حاصل کرده بود خواست محض خدمت به من کاری بکند که مسیو مراند هرگز نتواند به من صدمه و آسیبی برساند.

بنابر این ناشیانه کاری کرد که نتیجه آن به کلی برخلاف انتظار او بود. شخصی از آشنایان وزیر پلیس موسوم به شوالیه دوبلانژر بود که در قشون سلطنتی، درجه سلطانی داشت و مدتی بود از مسیو دوسارتین خواهش کرده بود که یک شغل مخفی پرسود برای او پیدا کند.

او آدمی بود منزوی و ماجراجو که به اغلب جاهای نامناسب مراوده می‌کرد و در عین حال بسیار پر حرف بی‌حیا و کم جرأت بود و خلاصه روی هم رفته رفتار غریبی داشت.

مسیو دوسارتین به عقیده خودش برای انجام این کار قابل‌تر از او کسی را نمی‌شناخت پس به او تکلیف کرد که به لندن برود و با مراند خصوصیت پیدا نموده و او را غفلتاً با یک کشتی به فرانسه بیاورد.

بلانژر هم با کمال میل این مأموریت مهم را قبول نمود و وعده داد که در انجام آن اعجاز و کرامت بروز بدهد. پس چهار پنج نفر دبگر را هم که از خودش رذل‌تر و بدذات‌تر بودند پیدا کرده و همراه آنها به سوی انگلیس روانه

شد.

با این که او در کمال حيله و تزوير و شروع به کار کرده بود اما در عین حال بسیار هم احمقانه رفتار کرد.

از فرط بی احتیاطی آنها، مراند مطلع شد که بلانژ با حکم مخفی وارد لندن شده است. به جهت خود را به آنها نزدیک کرد و دائم از آنها پول قرضی گرفت، آنها هم به امید این که او را بهتر فریب بدهند و اغفالش کنند، هر چه می خواست به او قرض می دادند.

او هم پس از آن که یک پنجاه لویی از آنها گرفت ناگهان بنای مهمه را گذاشت و اعلانی به طبع رساند که جاسوس های فرانسه خاک مقدس بریتانیا را اشغال کرده اند.

مطلب به دست روزنامه نویس های انگلیس افتاد به طوری که حمایت و همراهی محرمانه پادشاه بریتانیا نیز از پرده بیرون افتاد و در این امر دچار قیل و قال بسیار و اعتراضات عموم مردم شد.

بلانژ و رفقاییش تنها کاری که توانستند بکنند این بود که صحیح و سالم از انگلیس فرار کرد، خود را به فرانسه رسانیدند.

این نتیجه که به کلی برخلاف انتظار وزیر امور خارجه و وزیر پلیس بود، آنها را غرق یأس و نومیدی کرد. آنها مجبور بودند حقیقت ماجرا را برای من شرح دهند. من هم وقتی که شرح ماجرا را شنیدم کمال نفرت را از انتخاب احمقانه آنها حاصل کردم. به طور کلی عقیده من برخلاف این اقدامات بود.

وقتی که خانم مارشال دومیرپوا به ملاقات من آمد، شرح واقعه را با غم و غصه خود، برای او حکایت کردم.

خانم مارشال با تعجب فریادی کشید و گفت:

- آه خدایا که اینها چقدر احمق هستند! می‌خواهند فنون دیپلماسی بروز بدهند از خطایی به خطایی دیگر می‌افتند. عوض این اشخاص دزد و متقلب باید یک آدم عاقل و مدبر را مأمور این کار می‌کردند که بی‌صدا به لندن رفته و با کاردانی و لیاقت ترتیب کار را بدهد.

اگر من از اول در این کار مداخله می‌کردم یک کسی را به شما معرفی می‌کردم که گویا برای این نوع کارها خلق شده است.

من شخصی را سراغ دارم که است و اگر او را برای این کار مأمور می‌کردید، مراند را با تألیفاتش چنان از صحنه به در می‌کرد که خودش حفظ بکند.

من از روی کنجکاوی و بی‌قراری پرسیدم:

- این شخص کاردان و با لیاقت کیست؟
گفت:

- او کارن دوبومارشه است.

گفتم:

- آه او را می‌گویید، خانم؟ من از او خوشم نمی‌آید و او هم از من کمال

نفرت را دارد.

گفت:

- عجب او از شما نفرت داشته باشد! شما بسیار زیباتر از آن هستید که

کسی از شما متنفر باشد. از سوی دیگر اعتبارات شما خیلی بیشتر از آن است که کسی آرزوی نزدیک شدن و تقرب شما را نداشته باشد. هر قدر هم که شما از او خوشتان نیاید...

واقعاً شما چرا نسبت به او بی‌محبت هستید؟ از او چه گناهی سرزده است؟

او که آدم محبوبی است و تنها گنااهش این است که اغلب مردمان احمق تفوق دارد. فرضاً فرض که هجوی هم در باره شما سروده باشد شما هم که تألیفات

او را توقیف و نگذاشتید در تأثر خوانده شود.

امروز او محتاج به حمایت و کمک شما است. شما هم از تدابیر چابکانه او بی‌نیاز نیستید پس بهتر است از یکدیگر استفاده کنید و از هم منتفع بشوید تا امور بر وفق مراد پیش برود.

گفتم:

- به نظرم حق با شما باشد. بهتر است همیشه با مردمان عاقل در صلح و صفا بود نه در جنگ و جدال. وانگی نمی‌دانم چه دلیلی دارد که باید از یکدیگر کینه به دل داشته باشیم.

مادام دومیرپوا گفت:

- او هم همین را به من می‌گفت به محض این که من از شما با او گفتگو کردم، خود را به روی پای من انداخت و التماس کرد شما را با او به سر لطف بیاورم. او گذشته را فراموش کرده و جز به آینده به چیز دیگری فکر نمی‌کند. این هم به صرفه و صلاح شما است. در این صورت گفتگوی ما به همین جا ختم شد و قرارمان بر این شد که مادام دومیرپوا فردا او را به خدمت من مشرف سازد.

در این اثنا وزیر پلیس وارد شد و من شرح ماجرا را به او گفتم. او هم با کمال وجد و مسرت گفت:

- آه خانم قبولش کنید. این برای شما سعادت و دولت و اقبالی است که مصالح و منافع خود را به دست مسیو بومارشه بسپارید تا شما را به مقصود برساند قدر که با هوش است همان قدر هم شجاع و بی‌باک است.

گفتم:

- بسیار خوب، فردا او را نزد من بیاورید.

فصل ۱۷

با سعی و تلاش مادام دومیریوا من با شخصی که تا دیشب او را از دشمنان سر سخت خود می‌دانستم دوست و متحد شدم. ببینید که انسان چطور تسلیم رای دیگران می‌شود و با اندکی فکر ما یک دشمنی به دوستی و یک دوستی به دشمنی تبدیل می‌شود.

حالا چیزی که باقی بود این بود که من چطور این دوست جدید را مورد تأیید دوک دکیلیون و شاه در آورم.

وقتی که دوک دکیلیون را ملاقات کردم او را به کنار کشیده، ماجرا تفصیل را برای او توضیح دادم. او بسیار تعجب کرد زیرا او با بومارشه سابقه دشمنی داشت ولی محض تبعیت، تصدیق کرد که لازم است مرد زیرک و عاقلی را که خودش داوطلب انجام یک خدمت به ما شده است، با خود متحد نماییم.

بعد هم اعلیحضرت تشریف آوردند. آن روز مجلس کوچکی داشتیم دوک دوریشیلو، دوک دکیلیون، وزیر پلیس، کنت ژان، مادمازل دوباری و مادام دومیریوا هم حضور داشتند.

من بی‌مقدمه مطلب را عنوان کردم اما شاه بسیار ناراحت شد.
گفتم:

- شهریار، اجازه می‌دهید او را در این کار داخل کنم.
شاه گفت:

- رجال سیاسی بسیاری در مملکت من هستند که می‌توانند شما را در این کار یاری دهند. مداخله می‌کنند؟
گفتم:

حق به جانب اعلیحضرت است، اما در خصوص بومارشه چه می‌فرمایید
می‌خواهم رای مبارک را بدانم.

لویی پانزدهم متعجبانه گفت:
بومارشه! عجب دوست شفیقی، شخصی که عدالتخانه حکم به خیانت او داده است، حال چطور می‌شود او را در این کار داخل کرد.
دوک دوریشلیو گفت:

- آیا این مسأله مانع خواهد شد که او از عهده این کار برآید.
شاه گفت:

- اما در باب آن رساله‌ای علیه پارلمان می‌تألیف کرده بود چه می‌گویید؟
اما اجازه بدهید که این را هم بگویم که من از فضایل پارلمان محترم خود نیز طرفداری نمی‌کنم.

اما کنتس عزیز، خواهش دارم این شخصی را که از نظر عدالت خیانتکار به حساب آمده است به ورسایل نیاید.
کلام شاه را قطع کرده، گفتم:

- عجب محاکمه عادلانه‌ای در حق او کردند. مگر خود شما مورد دوپست لویی و یک ساعت طلا را فراموش کردید که در این کار رشوه داده شد و پانزده لویی هم در راه مفقود گردید؟ بیچاره بومارشه!
مادام درمیرپوا گفت:

- مذاکره لازم نیست. خوب شهریار، بر فرض که او گناهکار بوده اما حالا یک عفو ملوکانه می‌تواند همه کارها را اصلاح کند.

مسیو دوسارتین گفت:

- درست است زیرا نمی‌توان آدمی به لیاقت بومارشه پیدا کرد.

دوک دکلیون گفت:

- شهریارا، به عقیده این بنده حقیر استفاده از بومارشه در این مورد برای

اعلیحضرت، خارج از سیاست نیست.

کنت ژان با فریاد گفت:

- آری آری تمام لوازم دیپلماتیکی در او جمع است و از این نظر او در

طراز اول قرار دارد.

با تمسخر سر تعارفی به کنت ژان کرد و گفت:

- ممنون مسیو کنت. من از طرف سفیر کبیران خود از شما تشکر می‌کنم.

کنت ژان گفت:

- من آن روز دیدم بومارشه در تعریف دیپلماسی و پشت هم‌اندازی و جفت

و جلا و فتنه‌جویی همه را با هم می‌کرد و می‌گفت که همه این‌ها یکی است و

یک معنی دارد.

شاه خنده‌ای کرد و خواست خود را پادشاه رثوفی نشان داد از این‌رو

نسبت به بومارشه هم گذشت کرد.

من عجله داشتم که ماموری به لندن بفرستم از این‌رو به این جهت به مادام

دومیریوا اصرار کردم که بومارشه را زودتر نزد من بیاورد. او هم قول داد که

فردا او را به‌خصوص من بیاورد. او هم آن شب عوض این که به پاریس

مراجعت کند در ورسایل ماند تا فرصت را در راه تلف نکند.

فردا بومارشه به ملاقات من آمد. بعد از مقدمات رفتیم به سر اصل مطلب.

کاغذ مراند را به او نشان دادم و به او گفتم:

- اگر شما در این کار خدمتی به من بکنید، پاداش نیکویی دریافت خواهید

کرد.

بومارشه گفت:

- من کار را طوری ترتیب خواهم داد که تا حد ممکن، پول نقد کمتری داده شود. یک مستمری که به او بدهم، در آتیه هم او را در چنگ خواهم داشت تا سر فرصت کارش را صورت بدهیم. وانگهی خانم من کار شما را به گونه‌ای ترتیب خواهم داد که گویی مربوط به خود من است زیرا و می‌خواهم به شما ثابت کنم که من خارج از صحنه تأثر خارج هم می‌توانم فتنه‌جویی و دسیسه‌کاری نمایم.

من نسبت به آدم زرننگ و کاردانی مانند بومارشه امیدواری زیادی داشتم اما در ضمن صحبت با او فهمیدم که بسیار میل دارد شاه را ملاقات نماید و و روی خوشی هم از سوی اعلیحضرت ببیند.

اسباب اینکار را هم فراهم آوردم و او را با شاه ملاقات دادم و از طرز پذیرایی لویی پانزدهم و التفات شاهانه بسیار خوشحال شد.

اما دفتردار کل که اغلب محرمانه به ملاقات من می‌آمد از نزدیکی بومارشه به من، رنجیده خاطر شده بود به‌خصوص که او را داخل مجلس خاص شاه کرده بودم. به این جهت به من گفتم:

- این رفتار شما ضربتی بود که بر اعتبارات پارلمان جدید وارد شد اما من چنین وانمود کردم که سخن او را نشنیده‌ام زیرا عجالتاً به وجود بومارشه محتاج بودم و تصور نمی‌کردم که رنجش دفتردار کل اهمیتی داشته باشد.

بومارشه که از التفات شاه نسبت به خود و همچنین صلح با دوک دکیلیون، مست شادی و سرور شده بود، خواست به من ثابت کند که شایسته اعتماد من هست. به این جهت چند روز بعد به انگلیس رفت. مراند از دیدار او وحشت کرد زیرا مثل معروفی است که می‌گوید جواب یک طرار را یک طرار و نیم می‌دهد.

خلاصه بومارشه بنای مذاکره را با مراند گذاشت و بالاخره قرار شد بیست هزار فرانک نقد و چهار هزار فرانک مستمری سالیانه به او تعلق گیرد. تمام آن کتابها را هم از او گرفت و به علاوه از او قول گرفت که دیگر در صدد

جمع آوری و تألیف آن برنیاید. او هم و تا زمانی که شاه زنده بود به قول خود وفا کرد.

اما بعد از مرگ شاه، آن مستمری سالیانه دیگر به او نرسید، من هم به کلی او را فراموش کرده بودم از این رو او دوباره شروع به کار نمود و کتاب به انتشار رسانید که در آن هزار دروغ و تهمت ناروا به من نسبت داده بود.

اما بومارشده همان طور در دوستی من باقی ماند و حتی در ایام فلاکت و مفضوبیت من هم، وفاداری خود را نسبت به من حفظ کرد.

در آن اثنا داستان دوشس پیر برانکاس نقل مجالس شده بود که می خواست با آبه سروتی، کشیش ژزویت، ازدواج نماید.

آن زمان سروتی سی و پنج سال داشت و بود و بسیار زیبا دوشس به جای مادر او را داشت.

شاه از این گفتگو بسیار متغیر شد و عدم رضایت خود را اعلام کرد. به این جهت آنها به مغازلات پنهانی قناعت کردند.

دوشس دوشولن هم یک چنین تجدید فراش بی تناسبی کرده بود و ممکن بود این مرض به دوشس های دیگر هم سرایت کند.

اما من از این اخبار راست و دروغ خیلی سرگرم می شدم حال ببیند چرا؟ یک روز صبح دوک دکلیون غیر منتظر به منزل من آمد، متوجه شدم که بسیار پریشان خاطر است. فهمیدم مسأله مهمی باید پیش آمده باشد، از این رو پرسیدم:

- شما را چه می شود؟ اگر غم و غصه ای دارید به من هم بگویید تا شریک شما بشوم.

او گفت:

- بزودی همین طور خواهد شد زیرا مسأله ای که مرا غمگین ساخته و به فکر واداشته مربوط به شما است.

من بسیار مشوش شدم و پرسیدم:

- چه مطلبی است، لطفاً زودتر بگویید.

آهی کشید و گفت:

- آنها جداً به این خیال افتاده‌اند که به شاه زن بدهند.

ناگهان فریاد تحقیر آمیزی برآوردم.

دوک گفت:

- خودداری کنید دوست من، هنوز واقع کاری انجام نشده است پس ما

در این جا چه کاره هستیم یعنی نمی‌توانیم وقوع آن را مانع شویم؟

سپس گفت:

- خانواده سلطنت که هر روز باید دین بیشتری نسبت به شما ادا کنند با

پیشنماز بزرگ پاریس و دفتردار کل متفق شده، مادام لوئیز دختر شاه را هم

داخل بازی خود کرده‌اند و دست خود را قرار داده‌اند. خانم دوفین هم

تازگی به خاطرش آمده است که یک خواهر بزرگ‌تر از خود دارد که دیوانه

و ار مصمم شده است یا دختر بماند و شوهر نکند یا زن پادشاه فرانسه بشود.

به این جهت بلافاصله نقشه خود را با امپراتریس در میان گذاشتند، او هم به

آنها جواب مساعد داده است.

دیروز مادام لوئیز به من پیغام داد که برای کار مهمی به دیرسنت دنی رفته،

او را ملاقات نمایم. من هم با کمال عجله که او چه امر مهمی می‌تواند با من

داشته باشد، به آنجا رفتم.

بعد از آن که شاهزاده خانم شرح مبسوطی درباره اخلاق برای من بیان

کرد که در آن عالم بی‌صبری به نظر من خیلی طولانی آمد، شروع به اصل

موضوع خود نمود و گفت:

- سلامتی مزاج شاه اقتضا می‌کند که دوباره زن بگیرد. ولیعهد و

برادرهایش و شاهزاده خانم‌های سلطنت همه در این رأی متفق‌القول هستند.

ملکه جدید هم حاضر و آماده است.

من در این جا کلام دوک را قطع کرده، با تعجب پرسیدم:

- حاضر و آماده است.

دوک گفت:

- صبر کنید کنتس عزیزم، آری شاهزاده خانم اسم ملکه جدید را هم به من گفت که امروز صبح سفیر کبیر اتریش به ملاقات ما خواهد آمد و این مطلب را با شما هم در میان خواهد گذاشت و ما خانواده سلطنت همه از طرف شما منتظریم در حد توان خود، ما را در این کار خیر کمک و همراهی کنید و موجبات رضایت شاه را فراهم سازید. این را هم بدانید که هر کس در این کار اخلاص نماید، نزد خدا و مسوول خواهد بود و مورد مواخذه قرار خواهد گرفت.

در بین نطق شاهزاده خانم که حداقل نیم ساعت طول کشید من دائم دنبال جواب مناسبی می‌گشتم و بعد از آن که بیانات حضرت علیه به پایان رسید، گفتم:

- البته من در هیچ موردی اجازه ندارم بارأی و اراده خانواده سلطنت و فرزندان ولینعمت خود مخالفت نمایم به ویژه که پای کار خیر و امر مشروعی در میان باشد. البته من نوکر حقیر و مطیع خانواده سلطنت هستم و اگر اجازه بفرمایید منتظر خواهم شد تا سفیر کبیر اتریش هم بیاید و با من حرف بزند و با کمال رضایت خاطر مراتب را به اعلیحضرت عرض نموده، ایشان را دعوت می‌نمایم که هر کاری که در خاطر شاه از آن مطبوع تر نباشد، اقدام فرمایند.

مادام لوئیز از جواب من بسیار راضی و خوشنود به نظر می‌رسید. البته واضح است که از شنیدن این خبر چه حالی پیدا کردم اما بزودی تسلی یافته، کمی آرام شدم زیرا امکان وقوع این ازدواج را از محالات تصور نمودم و به دوک گفتم:

- می‌خواهند ما را بترسانند، اما، ناچار باید آگاه و هوشیار باشیم. می‌دانستیم که شاه به طور کلی به ازدواج راغب نیست خصوصاً با شخصی

از خانواده سلطنت اتریش کمال نفرت را از آنها دارد و یقین داشتیم که او هرگز راضی به این کار نخواهد شد که باجناب نواده خود بشود ولی عجالتاً با دوک قرار گذاشتیم که بعد از آن که سفیر کبیر اتریش با او در این باب صحبت کرد، او هم با شاه گفتگو نماید و ضمناً به دقت متوجه حالات شاه بشود و ببیند این تکلیف باطناً چه اثری در او خواهد داشت.

سفیر کبیر اتریش در ملاقات وزیر امور خارجه تأخیر جایز ندانست و سر ساعت مقرر، به دیدار او آمد و شروع به صحبت کرد و این چنین گفت:

- اعلیحضرت امپراتوری کمال وجد و مسرت را حاصل خواهد کرد که اتحاد و دوستی دو خانواده سلطنتی فرانسه و اتریش را با یک وصلت جدید و گره تازه محکم تر ببیند و شاه هم از این وصلت قرین سعادت خواهد شد و بنیه آینده ایشان امیدواری می دهد که وارث دیگری هم برای مزید زینت و شوکت تاج و تخت فرانسه پیدا بشود و برای خانم دوفین هم مایه بسی خوشحالی خواهد بود که برای همیشه با خواهر خود جلیس و انیس باشد.

کنت مریس، سفیر اتریش، به ساده لوحی مادام لوئیز نبود که جوابهای مساعد دوک دکیلیون را باور کند اما دوک دکیلیون با کمال گرمی وعده داد که مطلب او را به عرض شاه برساند و منتهای همراهی را در این خصوص به عمل بیاورد. او هم حقیقتاً به وعده خود وفا کرد و فوراً از شاه بار حضور خواست و مطلب را به عرض ایشان رسانید.

لویی پانزدهم که ابداً منتظر نبود که همچنین تکلیفی به او بکنند، از شنیدن این مسأله فوق العاده متعجب شد و با فریاد گفت:

- من زن بگیرم؟! من زن بگیرم!؟

مکرر این عبارت را تکرار کرد و گفت:

- واقعاً خیال غریبی است؟ به نظرم می آید که آقای دوک شما را دست

انداخته، استهزا کرده اند یا خواسته اند مرا دست بیاندازند. می خواهند به من بفهمانند که پیر شده ام. خوب صریحاً بگویند دیگر مطرس و معشوقه نداشته

باش.

خجالت کشیدند صریح بگویند. حال این پیچ و خم را اختیار کرده‌اند که به من تکلیف ازدواج به من بنمایند.

پس از آن شاه از دوک دکیلیون پرسید:

- آیا اعتقاد شما این است که این مسأله مستقیماً از سوی امپراتریس عنوان شده است، یا نتیجه دسیسه‌های دیگر است؟

دوک دکیلیون هم پرده از اسرار برداشت و اصل واقعه را بیان کرد که مادام لونیز دیروز او را به دیر طلبیده و چنین و چنان گفته است و تمام بیانات شاهزاده خانم را کلمه به کلمه برای لویی پانزدهم نقل کرد.

شاه مثل هر وقت که غضبناک می‌شد بنا کرد در اتاق قدم زدن و گفت:

- عجب عجب !!! بر من ثابت شد که خواسته‌اند مرا دست بیاندازند و تصور کرده‌اند که من به دوران طفولیت عودت کرده‌ام، خواسته‌اند یک کاردینال فلوری با شلیته برای من بگمارند و اسمش را زن من بگذارند.

(کاردینال فلوری یکی از لله‌های ایام طفولیت لویی پانزدهم بود که ذکرش مکرر در این کتاب رفته است.)

دوک دکیلیون هم واضح است که تصورات شاه را تکذیب نکرد و گذارد که اعلیحضرت به میل خود هر چه می‌خواهد خیال کند و بگوید. لویی پانزدهم باز گفت:

- دخترها و نواده‌های من هم می‌خواهند سر من سوار شده، مرا به اراده خود هر جا می‌خواهند ببرند، آیا این ماجرا را به کنتس دوباری هم گفته‌اید؟
دوک دکیلیون مانند سیاستمداران حرفه‌ای گفت:

- خیر شهریار، قبل از این که مراتب را به عرض اعلیحضرت برسانم نخواستم کسی در این خصوص چیزی شنیده باشد.
شاه گفت:

- بسیار خوب، اما این مسأله را از کنتس پنهان ندارید زیرا من خودم هم این

مطلب را به او خواهم گفت، وانگهی این همه از هر جا باشد به گوش او خواهد رسید. رازی که این همه مردم بدانند بزودی مانند عنقریب مانند اسرار تأتری خواهد شد.

دوک دکیلیون پرسید:

- شهریارا، جواب سفیر کبیر اتریش را چه بگویم؟

لویی پانزدهم گفت:

- بگوئید من هنوز برای زن گرفتن خیلی جوان هستم و وقت زن گرفتنم

نیست!

آن چه شاه پیش‌بینی کرده بود بزودی صورت وقوع پیدا کرد و خبر ازدواج او در همه پیچید. دیگران هم بی‌کار نشستند و تمام شاهزاده خانم‌های دیگر دربار اروپا را که وقت شوهرشان بود یکی یکی به او پیشنهاد کردند. لااقل سی نفر آمدند و مزده این خبر را به من دادند.

مادام فلاواکور، کنتس دوفر کالکید، مادام دومیرپوا و سایر دوستان و آشنایان من یکی یکی می‌آمدند و این مسأله را با یک آب و تابی برای من تعریف می‌کردند و می‌خواستند ببینند عکس‌العمل من از شنیدن آن چه خواهد بود.

می‌گفتند:

- آه خانم، شاه می‌خواهد زن بگیرد.

می‌گفتم:

- ان‌شأ‌الله مبارک است.

می‌گفتند:

- افسانه‌ای بیش نیست.

می‌گفتم:

- چرا افسانه باشد، شاید شاه چنین خیالی هم داشته باشد.

می‌گفتند:

واقعاً احتمال می‌دهید که صحت داشته باشد؟

می‌گفتم:

- چه می‌دانم، شاید.

خلاصه هر چه می‌گفتند، من با کمال متانت و ملایمت و بدون هیچ گونه اضطرابی جواب آنها را می‌دادم.

سفیر کبیر اتریش هم با کمال اوقات تلخی جواب شاه را از وزیر امور خارجه شنید.

در آن اثنا که این مذاکرات نقل مجالس و ورد زبان‌ها بود من مشغول بازی بدی با موسیو داراندا، سفیر کبیر اسپانیا، بودم. شنیده بودم که پادشاه او به لویی پانزدهم نوشته و از او خواهش کرده است که سفیر او را به اعطای حمایل آبی مفتخر نماید.

من هم جداً به مقام مخالفت بر آمده، نگذاردم که او به این افتخار نایل شود.

در اوایل سال ۱۷۷۴، بایستی نشان افتخاری به او داده می‌شد اما من مانع این کار شدم هر چند که این شخص تا آن زمان به هیچ وجه نسبت به من بدی نکرده.

کنت داراندا در پاریس خیلی با تجمل و کبر و غرور حرکت می‌کرد. عمارت مارکی دو برومواراهم اجاره کرده بود و سالی بیست و دو هزار فرانک صرف مخارج زندگی خود می‌کرد، تا به حال کسی مانند او ندیده‌ام که افراط و تفریط را به این حد رسانده باشد.

یک روز دوک دو کوسه بر بساک در این مورد با او صحبت می‌کرد و از تعداد مترس‌های او بسیار تعجب کرده بود اما او در جواب به او گفته بود:

- پادشاه من، آن قدر مملکت‌های مختلف، تحت فرمان خود دارد که من می‌توانم به نمایندگی هر مملکتی، یک معشوقه داشته باشم.

ماری دو کارسیولی همیشه می‌گفت:

- سفیر کبیر اسپانیا چاه عمیقی است که مدخلش بسیار تنگ است، مقصود
او از این بود که سفیر کبیر اسپانیا با وجود ظاهری ساده و ابله، نما عقل
سرشاری دارد.

این کاراسیولی شوخ‌تر و بامزه‌تر از همه دنیا بود و مزاح‌های بکری
می‌کرد.

اما این مزاح و بذله‌گویی مارکی دو کاراسیولی موجب تغییر خاطر لویی
پانزدهم شد و او را سخت ملامت کرد!

فصل ۱۸

افسوس که من هم مانند شاه در میان این همه دسیسه‌کاری‌ها و توطئه‌های چینی‌های درباری، اغلب دچار ملامت می‌شدم. تا آن زمان موفق شده بود بسیاری از فتنه‌جویی‌هایی را که علیه من می‌کردند ضرورت گرفته بود، بر ملا کنم ولی خود نیز گاهی محض رفع ملالت و همچنین ایجاد مشغولیت، پیوسته در صدد دسیسه‌چینی و برمی‌آدمم و برای خود از این قبیل کارها می‌تراشیدم.

در مسأله زن دادن شاه هم، چون نسبت این جفت و جلا را به دفتردار کل می‌دادند، در ملاقات‌های محرمانه بنا کردم با او جنگیدن. ولی او قسم‌ها یاد کرد که من از این گفتگو بی‌خبرم و دوک دکیلیون برای این که دائم مرا به زحمت بیاندازد، این نسبت‌ها را به من می‌چسباند.

خلاصه ملالت و افسردگی من به مراتب فزونی می‌یافت.

در این اثنا شنیدم که خانم دوفین می‌خواهد شوالیه دو گلوک معلم موزیک خود را پیش کشیده، بر هنرمندان فرانسه مقدم بدارد.

این مسأله موجب غصه تازه‌ای برای من شد از این‌رو فرصت را مساعد یافتم که باز با حضرت مستطاب علیه دست و پنجه نرم کنم.

پس مصمم شدم که از تعلیم دهندگان فرانسوی طرفداری نمایم اما بعضی از دوستانم گفتند:

- تمامی اهالی فرانسه عاشق موسیقی خارجی و به ویژه هنرمندان دول خارجه هستند و به هنر اساتید فرانسه اعتقادی ندارند. شما هم اگر بخواهید یکی از فرانسویان را در مقابل این هنرمند آلمانی که تحت حمایت خانم دوفین است، کنید در میان مردم شریک و هم صدایی پیدا نخواهید کرد و تنها می‌مانید و سنگ روی یخ می‌شوید.

گفتم:

- پس چه باید کرد؟ نمی‌توانم ساکت بنشینم و بگذارم معلم او گل بکند و حضرت علیه به مقصود خود نائل شود.

گفتند:

- مگر اینکه شما هم یکی از نوازندگان ایتالیایی را پیش بکشید و او را در مقابل این آلمانی علم کنید.

گفتم:

- فرقی ندارد که اهل ایتالیا باشد یا در جای دیگر همین قدر که خانم دوفین را قدری غصه بدهم به مقصود دست یافته‌ام.

بنابراین حمایت و از پی‌چینی، نوازنده ایتالیایی، را قبول کردم.

این شخص نوازنده قابل و ماهری بود ولی از شدت حجب و حیا خودنمایی زیادی نداشت و به کلی و عاری از هرگونه فتنه و دسیسه بود و من باید تمام زحماتش را متحمل بشوم ولی من هم به تنهایی از عهده این کار بر نمی‌آمدم از این رو مجبور شدم مارمنتیل را با خود همراه نمایم.

اما نمی‌دانم چرا باطناً از مارمنتیل نفرت داشتم. البته آن شاعر مولف هم سال‌های درازی بود که کینه مرا به دل داشت زیرا همواره در منزل مادام دولاکارد از شنیدن اشعار او طفره می‌رفت.

وحشت نزدیکی با مارمنتیل، مرا از حمایت پی‌چینی سرد کرد و آن طوری که شایسته بود نتوانستم که از عهده این خیال برآیم.

خانم دوفین که از هر حیث بر من ترجیح داشت و در هر کاری که

می‌کرد ثبات عزم بیشتری به خرج می‌داد، در این نبرد نیز مرا مغلوب کرد و شوالیه دو گلوک گوی مسابقت را ربود.

به اعتقاد خودم در موزیک اهل خبره شده بودم. به نظرتان مصحح نمی‌آید بکند بر این تصور بودم. که شاه را نیز با خود هم عقیده و هم رأی ساختم.

لویی پانزدهم از طرفداران شوالیه دو گلوک بود. چند شبی را در این مجادله و مباحثه به خوشی گذراندیم و با اینکه من و شاه، هیچ کدام حس موسیقی نداشتیم به طوری در این کار بحث می‌کردیم که گویا جزو اهل فن هستیم. ندمای مجلس ما و متملقین درباری برای خوشایند شاه و من، بعضی طرف اعلیحضرت، پادشاه کاتولیک، و برخی جانب مرا گرفته بودند و با یکدیگر مجادله می‌کردند قیل و قال راه می‌انداختند. به طوری که یک دسته گلوک پرست و دسته دیگر پی‌چینی پرست شده بودند البته بسته به این که بود لویی پانزدهم که لویی پانزدهم یا من سر را به طرف کدام یک برگردانیم.

خلاصه من و شاه هر دو از این نزاع و جنگ و جدل تا حد زیادی تفریح کرده و رفع ملالت می‌کردیم. اگر چه ملالت شاهانه به این چیزها کاملاً رفع نمی‌شد، اما پیوسته اسباب مشغولیتی برای فراشخوت خود می‌کرد.

گویا برای شما گفته باشم که لویی پانزدهم این فراشخوت خود را مأمور کرده بود که مخفیانه با تمام حکام ولایات و عمال بلدی شهرهای بزرگ و کوچک و خلاصه سراسر مملکت مکاتبه کرده از هرزگی‌های مردم و افتضاحات و همچنین واقعیات ننگین هر شهر قصبه و آبادی مطلع شده، به شاه بگوید و او را مشغول سازد. شاه حتی در ممالک خارجه هم خبر چین برای خود گمارد تا از اسرار و دول خارجه و مردمان متفرقه هم مطلع شود. من هم اخبار با مزه‌ای در این مورد شنیدم که خیلی میل دارم یکی از آن موارد را برای شما بنویسم.

در برتانی فامیلی مرکب از چهار نفر، سه برادر و یک خواهر زندگی

می کردند.

برادر ارشد تمام ملک و هستی خود را در قمار می‌بازد و به منزل مراجعت کرده با طپانچه مغز خود را هدف قرار می‌دهد.

بالاخره هنوز ده ماه از مرگ برادر اولی نگذشته بود که خواهر آنها به واسطه بی‌وفایی رفیقش خود را با آرسنیک مسموم می‌ند.

این واقعه موحش که هرگز از خاطر من فراموش نمی‌شود ما را غرق وحشت عمیقی کرد و یقین حاصل کردیم که چنین بدبختی و مصیبت عظیمی، حکماً انتقام غیبی خداوند است که بر سر پنج فرزند او گناه کبیره پدر گریبانگیر فرزندان او شده بود.

یکی از قراولان دوک دیان معشوقه‌ای داشت که چندان او را دوست نمی‌داشت، چنانچه از حکایت ذیل معلوم می‌شود.

یک روز که دوک دیان به به دیدار معشوقه خود می‌رفت در راه یکی از دوستان خود را ملاقات می‌کند و او را به همراهی خویش دعوت می‌کند که به معشوقه‌اش معرفی کند، بدون این که به او بگوید به چه سمت معرفی‌اش خواهد کرد. همین که به منزل معشوقه می‌رسند با این که خانم ناخوش بود، ایشان را می‌پذیرد.

عاشق نامی دوستش را به معشوقه معرفی کرده، می‌گوید: خانم، ایشان یکی از دوستان من هستند و در عین حال طیب بسیار حاذقی هم می‌باشند.

آن شخص فریادی می‌کشد و می‌گوید:

- آه دووال، من کجا طیب حاذقی هستم؟

دووال می‌گوید:

- دوست عزیزم، وقتی که خانم حق شما را ادا می‌کند، پس بهتر است

خشمگین نشوید.

خانم هم دکتر را موافق سلیقه خود می‌یابد و از دیدار او اظهار مسرت می‌کند و از این که فرصت مناسبی پیش آمده که او می‌تواند از علم و دانش

دکتر منتفع شود بسیار خوشنود شده و حاضر می‌شود که طبیب معاینه‌ای از او به عمل آورد تا بیماری او مشخص شود.

دووال از جای برخاسته به خانم می‌گوید؛ درد خود را بدون خجالت به دکتر بگویید زیرا نباید چیزی را از طبیب پنهان کرد و خود بلافاصله از آنها دور می‌شود و در میان درگاهی پنجره پنهان می‌شود تا خانم بدون خجالت دردش را شرح بدهد.

دکتر هم خجالت را کنار گذاشته شروع به امتحانات می‌کند و همه بدن او را واری کرده، درد او را پیدا می‌کند و به او می‌گوید:

خانم طحال شما ورم کرده است.

خانم فریادی می‌کشد و می‌گوید:

- مگر طحال آن قدر پایین واقع شده است؟

در این جا شاه از خنده بی‌اختیار شده، می‌گوید دوک دیان حال چه می‌گویید؟

گفت:

- شهریارا، حکایت خود را بیان می‌کنم یا طبیب خیلی استاد بوده یا مریض بسیار بی‌علم و اطلاع بوده است.

شاه گفت:

- به هر حال تغییری در خلقت بشری پیدا شده بود، نظیر همان تغییراتی که توسط دکتر اسکارانل کشف شده است.

اگر چه این واقعه قدری جلف و سبک بود. اما سلیقه شاه و همین‌طور همه ما بود.

لویی پانزدهم صحبت‌های آزاد را دوست می‌داشت و تنها این گونه صحبت‌ها بود که شاه از ملالت‌های سلطنت و اوقات تلخی‌هایی که اقوامش برای او فراهم می‌کردند، می‌رهانید.

او می‌دانست که تمام اعمال و رفتارش تحت مراقبت جاسوسانده اعضای

خانواده شخصی خودش قرار دارد.

از دواجی که به او تکلیف کرده بودند به او ثابت کرده بود که آنها می‌خواهند او در زندگانی خود، سبک دیگری غیر از آن که بدان مأنوس است، پیش بگیرد. به همین دلیل هم بسیار آزرده خاطر شده بود اما از شدت ضعف نفس و سست عنصری جرأت نمی‌کرد کلمه‌ای بر زبان بیاورد و کدورت باطن خود را بر آنها ظاهر نماید و برای این که مجبور به بروز غیظ و غضب نشود، به ناچار تسلیم می‌شد. اما وقتی که کار را به نقطه آخر می‌رساندند و او را بر سر خشم می‌آوردند، حقیقتاً شیر غضبناکی می‌شد.

سابقاً به شما گفته بودم که می‌خواستم امام اعظم فرانسه را که آن وقت پرنس لویی دو فردیناند بود، برکنار کنم و روحان را بر این کار بگمارم و البته اگر لویی پانزدهم نمرده بود، یقیناً به مقصود کامیاب می‌شدم.

از جمله اشخاصی که در خدمت دختران شاه تقریبی داشتند، کنتس ناربون بود که قبلاً ذکر کرده‌ام از او گذشته است.

این زن استیلا و نفوذ فوق‌العاده‌ای در وجود مادام آدلایید، دختر بزرگ شاه، داشت و رسماً هم دام داتور، مشاطه، او بود. حقیقتاً هم آنها هیچ کاری بدون مشورت او نمی‌کردند زیرا او خدمت بسیار بزرگی به این شاهزاده خانم کرده بود.

(اشاره به مسأله زاییدن مصنوعی کنتس دناربون است که در یکی از مجلدات این کتاب ذکر شده است.)

از اشخاص دیگری که در دایره تقرب مادام آدلایید بود، بارون بلزل نایب امیر آخور، او بود. او خیلی کم حرف می‌زد ولی زیاد کار می‌کرد و اگر چه خود را به سمت سوگلی مخفی خانم خود جلوه می‌داد اما به واسطه عقلی که داشت هر وقت به نوازش حضرت علیه می‌پرداخت، سعی می‌کرد که علامت و اثر آن را پوشیده و پنهان بدارد.

مسیو دنابورن لا پیشنماز اول مادام صفی و مادام ویتوار هم از محرمیت و

نوازش خانم‌های خود بهره خاصی داشتند و البته او را به اندازه امام سانلی محترم نمی‌داشتند. او هم نسبت به آنها وفادار بود و در موقع لزوم با کمال لذت به کارش می‌انداختند.

پس از آن کشیش دوپربگورد دام داتر (ندیمه) و مارکیز دودورفرت دام داتور (مشاطه) که خانم‌های بسیار مهمی بودند، در دربار شاهزاده خانم‌ها (اهمیت بسیاری) داشتند.

اما کنتس دوبرشینی که زن و بی‌معنی و متفرغی بود و خشونت طبعش به درجه جسارت و بی‌ادبی می‌رسید و می‌خواست همه کس را دست انداخته، مورد تمسخر قرار دهد.

آنها او را خیلی کم دوست می‌داشتند و هیچ کس غفلت نمی‌کرد که با او با همان خشونت رفتار کند که در وجود خود او طبیعی شده بود.

مثلاً مادام دو فرکالکید هرگز فرصت را برای اذیت و آزار از دست نمی‌داد. کدورت میان آنها، اغلب اسباب مشغولیت درباریان بود و حتی مکرر در مجالس بزرگ درباری موجب تفریح می‌شد.

شاه به علاوه بر کتجکاوی، خیلی هم زود باور بود و میل مفرطی به مشغولیت‌های جدید داشت و این امر سبب شده بود که اشخاصی که او را احاطه کرده بودند، اغلب از این حالت او بهره‌مند می‌شدند.

چنان چه مکرر دیدم که به واسطه تفتین و سخن چینی آنها، با کسی که ابداً تقصیری نداشت، جداً دشمن شده بود. بدون این که تحقیق کند که آیا این تهمتی که به آن بیچاره بسته‌اند راست است یا دروغ.

این بزرگترین معایب لویی پانزدهم بود و ممکن هم نبود رفع این عیب از او بشود زیرا برای رفع ملالت پیوسته اشخاص مخصوصی دورش را احاطه کرده بودند و گزارشهای مخفی به او می‌داد.

لویی پانزدهم در مجمع متملقین درباری، در میان خانواده‌اش، در شکارگاه، در تماشاخانه، در مجلس وزرا و حتی به هنگام مصاحبت با

معشوقه‌ها همواره در حالت افسردگی و هنگامی که بایستی لذت و عشرت تمام قواء او را فراگرفته باشد با خمیازه‌های طولانی حالت ملالت خود را بروز می‌داد و ما بایستی دائماً با این مدعی قوی یعنی ملالت و افسردگی ملوکانه در جنگ و زد و خورد باشیم. البته همیشه هم نتیجه خوبی دریافت نمی‌کردیم. در خصوص این کار چند نفر زن و مرد از هنگام جوانی شاه به مراحم او افتخار خاصی حاصل کرده، در اطراف او رشد نموده بودند تنها به جهت این که در مشغول ساختن و رفع ملالت او، هتر مخصوصی داشتند.

دوک دوریشیلیو، دوک دیان، پرنس دوسوبیز، مارکی دوشولان، امام سانلی، مادام دومیریوا، مادام دوکرامون، مادام دوفلاواکور و کلیه اشخاصی که می‌توانستند شاه را به خنده وادارند. مقدمشان به خوشی پذیرفته می‌شد. شاه باطناً از بومارشه هم خوشش می‌آمد زیرا او هم در رفع ملالت لویی پانزدهم مهارت‌هایی داشت. اعتبارات خود من هم آنها برای این بود که اغلب می‌توانستم خاطر او به فرح و مسرت بیاورم.

دشمنان من شهرت داده بودند که شاه اغلب از مصاحبت با من، بیشتر دچار ملالت می‌شد به طوری که می‌خواست فرار بکند اما این مسأله دروغ محض است.

لویی پانزدهم هرگز علامت برودت به من نشان نمی‌داد و همیشه نسبت به من، به یک حال بود.

من وحشت دائمی از سیاه بختی خود داشتم. اما همیشه بی‌وفایی اعلیحضرت نسبت به من موقتی بود و هر وقت به واسطه تحریکات دیگران وادار می‌شد رقیبی برای من بتراشد، خیلی زود از کار خود منصرف می‌شد و خیلی گرم‌تر به سوی من بازمی‌گشت.

شاه هر وقت در منزل من صرف شام نمی‌کرد، یک چیز گم کرده داشت و منتهای خوش وقتی و تقریباً سعادت او وقتی بود که در منزل من باشد. این که می‌گویم تقریباً این است که سعادت مطلق در هیچ جا یافت

نمی‌شود خصوصاً در قصر سلطنت و دربار.

خلاصه در منزل من، مسرت و شادی مهمانان زندگانی تازه‌ای به شاه می‌داد. در آن هنگام کسی جرأت نداشت صحبتی از امور مملکتی به میان آورد.

شاه تمام قیودات و فکر و خیال و جبروت سلطنتی را در آستانه عمارت من می‌گذاشت و بعد داخل می‌شد. در منزل من قید و بندی برای شئونات و حیثیات اعلیحضرتی وجود نداشت مگر چیزهایی مانند تاج و تخت و سریر که باید به ناچار نسبت به آنها حفظ احترام می‌شد.

به همین جهات اعلیحضرت از حضور اشخاص جدید بسیار نفرت داشت زیرا خیال می‌کرد تا این گونه اشخاص به عادت او مأنوس شوند طول خواهد داشت و شاید این امر او را مجبور کند که صولت و ابهت سلطنت را که برای او فوق‌العاده اسباب خستگی بود، حفظ کند.

مجالس کوچک غیر رسمی ما حقیقتاً مفرح و دلربا بود و صحبت‌های شیرین و مهیجی در آن جا می‌شد.

دوک دیان که مکرر صحبت او را با شما کرده‌ام همیشه یک صحبت شیرین یا یک مزاح نیش‌داری در ذخیره داشت.

حتی شاه از مصاحبت با او بسیار لذت می‌برد اگر چه زیاد هم از او خوشش نمی‌آمد.

یک روز لویی پانزدهم به من می‌گفت:

- اگر دوک دیان داخل بهشت شود، خداوند، پدر مسیح (ع)، باید او را پاییده تا از شر شیطننت او بر حذر باشد زیرا بد ذاتی، خلق طبیعی او شده است.

وقتی دیگر هم می‌گفت:

- اگر دوک دیان به آئینه نگاه نماید از خود بدش خواهد آمد و چندین لقمه گلوگیر و دهان بند به طرف خویش خواهد انداخت.

یکی از حکایات جوانی او را که خودش برای ما نقل کرده در این جا برای شما روایت می‌کنم.

دوک دیان در ایام جوانی، به حکم پدرش باید هر روز، شام و نهار را در منزل یک پیرزن مقدس مادب سودی صرف می‌کرد. و این زن به قدری خسیس بود که دوک دیان همیشه گرسنه‌تر از اول سر میز او برمی‌خواست. دوک می‌گفت:

- پیوسته در این خیال بودم که به نوعی انتقام خود را از این زن بگیرم. تا این که روزی بر حسب اتفاق، اسم کشیش اقرار گیر او را فهمیدم. فوراً تصمیم گرفتم که آن مرد مقدس را بلا اراده، شریک و همدست انتقام و کینه‌جویی خود قرار دهم.

بنابر آن با عجله به طرف کلیسا دویدم و در محلی که مخصوص گناهکاران و برای اقرار معاصی ساخته شده است، جای گرفتم. وقتی که کشیش آمد بعد از گفتن اسم و کار و شرح احوالات خود شروع به اعتراف گناهان خود نمودم که مهمتر از همه این بود که در ایام پرهیز گذشته ناپرهیزی کرده، گوشت حیوانی خورده بودم.

کشیش از روی تعجب فریادی کشید و گفت:

- فرزند، مگر شما نگفتید که در منزل مادام برنوی شام و نهار می‌خورید؟
گفتم:

- آری پدر، همین طور است.

کشیش گفت:

- ممکن نیست زنی به تقدس و زهد و ورع او شما را به ارتکاب چنین

مصیبتی وادارد و خودش هم همچنین گناهی مرتکب شود.

گفتم:

- افسوس پدر! اگر شما او را شناسید باید بدانید که خست و امساک

فوق‌العاده، او را واداشته است که مرتکب این معصیت شده، مرا هم به ارتکاب

آن مجبور نماید زیرا گوشت ارزان تر از ماهی است.
کشیش گفت:

- بس است، بس است فرزندم، شما حق ندارید غیر از گناهان خود، به گناه دیگران نیز اقرار نمایید. در این جایگاه هرگز نباید از دیگران غیبت کرد. اما من آنچه را که لازم بود به او گفته بودم و همان قدر کافی بود تا آن زن مقدس مآب را به کشیش معرفی کنم. فردای آن روز مادام برنوی به کلیسا رفت تا به گناهانش اقرار کند.

اما او تنها به گناهان جزئی اعتراف کرده سپس اختیار می‌کند. چون حفظ اقرارات شرعیه از اهم تکالیف کشیشان است، جناب کشیش جرات نمی‌کند که بی‌مقدمه در مورد آن گناه کبیره سؤال نماید و به بعضی سوالات غیر مستقیم مشغول می‌شود تا این که به خست و لثامت می‌رسد و کم‌کم بدون این که اسمی از من ذکر کند صحبت از حیوانی خوردن در ایام پرهیز به میان می‌آورد.

تصور کنید که آن مقدسه چه حالی پیدا می‌کند. ناگهان فریادی از نهاد برمی‌آورد و قسم‌ها یاد می‌کند و می‌گوید:

این مسأله تهمت بزرگی است که به من زده‌اند.

اما کشیش حرف‌های او را باور نمی‌کند و تصور می‌کند که خجالت و خفت، او را از اقرار به این معصیت بزرگ مانع می‌شود و به این جهت بدون این که عفو گناهان او را بدهد، روانه‌اش می‌کند.

وقتی که آن خانم به منزل مراجعت کرد، نتوانست از ناراحتی خودداری کند و بی‌اختیار شرح ماجرا را برای من حکایت کرد و اظهار کمال ناسپاسی و ناامیدی نمود و می‌گفت:

- مرا سخت متهم کرده، در نزد کشیش اقرار گیرم سیاه‌رو و سیاهدل جلوه‌ام داده‌اند.

خلاصه مدتی به همین متوال گذشت تا این که بعد از مدت زمان طولانی،

با هزار زحمت برائت ذمه خود را حاصل کرد.

بعد از اتمام حکایت دوک دیان گفت:

- این شیطنت یکی از بهترین اعمال ایام جوانی من بود.

شاه از شنیدن این داستان بسیار خندید و چون آن شب سر حال بود، بعضی از حرکات پدر خود مرحوم ولیعهد بزرگ را برای ما حکایت کرد و چنین آغاز کرد:

- با این که پدر محترم‌ترین مردمان عصر خود بود عادات مضحکی داشت که مادرم نمی‌توانست آنها را تحمل کند مگر تنها به واسطه اطاعت از او. (متأسفانه من به واسطه احترامی که به این پادشاه بزرگ مقروض هستم، نمی‌توانم آن حکایت را برای شما تکرار نمایم...)

خلاصه بعد از آن که لویی پانزدهم چند مورد از خلق و خو و عادات بخصوص پدر بزرگوارش ذکر کرد از من پرسید:

- آیا "شوالیه، داون" را می‌شناسید؟
گفتم:

- خیره شهریارا

سپس شاه بنا کرد به شرح حکایت این شخص خارق عادت که هنوز جنس او مجهول و نامعلوم است (مقصود از معلوم نبودن، نوع مرد یا زن بودن او است).

این شوالیه داون با این که در مقام و وزیرمختاری بسیار قابل و کاردان بود نظامی هم چیزی کمانداشت و اگر چه او از فرانسه تبعید شده بود اما مغضوبیت شاه نسبت به او کاملاً ظاهری بود و شاه در باطن کمال التفات را به او داشت.

این التفات و مرحمتی که تحت لوای یک مغضوبیت مصنوعی پوشیده شده بود یکی از کارهای عجیب و غریب و معماهای لاینحل دوره سلطنت لویی پانزدهم بود و برای اثبات ضعف نفس و سستی عنصر آن پادشاه همین یک

مورد کفایت می‌کند.

مسیو داون مرد کاردان و قابل‌لی بود و از عهده تمام خدمات و مأموریت‌هایی که به او رجوع کرده بودند به خوبی برآمده بود. و به واسطه حسن خدمت و صدق وفاداری، مستحق همه نوع التفات و اعتماد شاه بود، حال آن که برای همیشه از دیار خود تبعید شده بود.

اما با وجودی که از مراجعت به خاک فرانسه ممنوع شده بود و اگر قدم به این مملکت می‌گذارد، به حبس می‌افتاد مؤید شاه مقرر می‌آورد که چهار هزار فرانک تعیین شده بود، به دوازده هزار فرانک افزایش داد.

زمانی هم شاه به او نوشته بود: "داون عزیز"، خود را بی‌پایید زیرا من به اصرار وزرا حکم تبعید شما را امضاء کرده‌ام.

خود را از شر عداوت آنها حفظ کنید زیرا من ابداً خصومتی با شما ندارم. همین دست خط. صدق قول مرا شهادت می‌دهد. شوالیه داون هم به روسیه رفت و امپراتریس الیزابت هم به خوبی از او استقبال کرد.

در آن اثنا کاغذ مجهول الهویه و بدون امضایی که حاوی عبارات عاشقانه بود، به دست او می‌رسد. او تصور می‌کند که خط او را می‌شناسد تعجبش زیاد می‌شود. اما وقتی که آن کاغذ را با یک نام‌ای که به خط امپراتریس در کیف خود داشت، مقابله کرده، متوجه می‌شود که درست حدس زده است و آن دست خط امپراتریس می‌باشد.

لحظه‌ای از شدت شادی خیره و مبهوت می‌ماند و این سعادت را مافوق استحقاق بخت و اقبال خود می‌بیند.

بلافاصله جوابی برای امپراتریس می‌نویسد. اگر چه سعی می‌کند پرده از روی کار بر ندارد، اما با رمز و کنایه به او می‌فهماند که او را شناخته است.

بزودی کاغذ دیگری به همان خط، ولی شیرین‌تر از کاغذ اولی به دست او می‌رسد.

شوالیه باز جواب می‌نویسد و جسارت کرده، وعده ملاقاتی درخواست

می‌کند. از آن طرف بزودی وعده‌گاهی در یکی از عمارات نزدیک قصر سلطنتی برای او معین می‌شود.

دیگر شکی باقی نمانده بود که امپراتریس الیزابت او را دوست می‌دارد. شوالیه غرق امیدواری شده، خود را به امواج خیالات عالیه و جاه‌طلبی‌های موهوم می‌سپارد و آینده‌خویش را بسی درخشان می‌بیند. سپس در روز تعیین شده، به بهترین وجه ممکن، آرایش کرده به وعده‌گاه می‌رود. اما او تنها یک زن خدمتکار فرانسوی را که در خدمتگذاری امپراتریس الیزابت بود در وعده‌گاه می‌بیند. خدمتکار از دیدن شوالیه رنگش پریده، بر خود می‌لرزد و بالاخره اقرار می‌کند که او نویسنده نامه‌های عاشقانه بوده است.

شوالیه می‌گوید:

- آن کاغذها به خط الیزابت نوشته شده.

خدمتکار اقرار می‌کند که چون امپراتریس فرانسه نمی‌تواند بنویسد و برای این که کسی ملتفت بی‌علمی او نشود آن دختر ارا محرمانه دست و قلم خود قرار داده نوشتجات فرانسه‌اش را به دست او می‌نویسد.

پس از آن نمی‌دانم چه شد. یقین دارم شوالیه پس از ناامیدی از عشق امپراتریس، شیوه‌روزمره را پیش گرفته، بازی زمانه را از دست نمی‌دهد.

اگر چه آن خدمتکار بسیار زیبا بود اما هر قدر هم که صاحب جمال بود باز نمی‌توانست جبران خسارت وارده به تصورات شوالیه را بکند.

شوالیه داون هرگز از یادآوری این سرگذشت اظهار افتخار نکرد و این واقعه بعد از وفات الیزابت توسط آن زن خدمتکار که به فرانسه مراجعت کرد، شهرت یافت. اما قبل از آن، از خود شوالیه خبری بروز نکرده بود.

بعد از آن که لویی پانزدهم این قصه را حکایت کرد، صحبت از جنس شوالیه به میان آمد که حقیقتاً او زن بوده است یا مرد؟

شاه گفت:

- هرگز ممکن نیست این را به شما بگویم زیرا من هم نمی‌دانم. اما احتمال می‌رود هر دو باشد، مانند یکی از خانم‌های آشنای من.
گفتم:

کدام خانم؟

لویی پانزدهم گفت:

- آه شما نمی‌دانید ولی من می‌دانم و نمی‌توانم به شما بگویم. تنها همین قدر می‌توانم به شما می‌گویم که طبیعت در خلقت یکی از اعضای دربار که مانند شما لباس و گیسوان زنانه در بردارد، معجزه‌گریبی کرده است.
این اقرار شاه کنجکاوی ما را تحریک کرد.

در آن مجلس از خانم‌ها فقط من و مادام دومیرپوا حضور داشتیم، اما آقایان آن قدر این مسأله موشکافی کردند و که ناگهان مادام دو میرپوا فریادی کشید و گفت:

- شهریارا اجازه بدهید بروند از منزل برادر من، پرنس دوبووا، دو دست لباس مردانه برای من و کنتس بیاوردند تا ما بپوشیم و بدون خجالت و سرخ شدن با شما مشغول صرف شام شویم.

شاه از این درس مادام دومیرپوا متنبه شده، موضوع صحبت را تغییر داد اما من که خیلی میل داشتم مطلب را تا آخر بشنوم رو به مادام دومیرپوا کرده، او را ملامت کردم که چرا این گونه رفتار کرد و نگذاشت صحبت را تمام کنند.
مادام دومیرپوا هم در جواب گفت:

- لازم است زن‌ها گاهی حجب و حیای خود را حفظ کنند والا کم کم احترامات جنس ما از میان خواهد رفت.

فصل ۱۹

گاهی احساس‌های عجیب و غریبی به من دست می‌داد. مثلاً یک روز احساس کردم که دوباره به دوشس دو کوسه بر بساک رشک و حسد می‌برم زیرا در خیالم مجسم شده بود که دوک دو کوسه بر بساک، شوهرش، باز به طرف او بازگشته و دیگر مرا دوست نمی‌دارد و تنها دلیل بارزی که داشتم، این بود که دوشس دو کوسه همچنان در رفت و آمد به منزل من ثابت قدم بود. در آن ایام بسیار پرمدعا و دل‌نازک شده بودم و نمی‌خواستم کمی فکر کنم و ببینم که حق با دوشس است که بخواهد با رقیب خود دائم در یک مجلس زندگی نماید.

پهلوانی من نسبت به او تنها یک بوالهوسی به شمار می‌رفت و در این میان حال دوک رقت‌انگیزتر از همه بود زیرا من تنها او را مسؤول رفتار نجیبانه همسرش می‌دانستم:

بی‌اعتدالی من، او را غرق یأس و نومیدی می‌نمود و همواره بر این سعی بود که مرا به تعقل و تفکر وادارد، غافل از این که دلیل و برهان منطقی در من دیوانه، کوچکترین اثری نمی‌بخشید؟
نامه‌های شیرین و عاشقانه‌اش را با فحش و دشنام پاسخ می‌دارم و مختصر

قوة تشخیص هم که داشتم وجود من رخت بر بسته بود.

جنگ و نزاع‌های ما اغلب موجب سوئظن درباریان می‌شد ولی چون پختگی و راز داری دوک دوکوسه بسیار زیاد بود، تمام حدسیات آنها به شک و شبهه می‌گذشت.

اما نیز تشویش و اضطراب من تنها منحصر به این مورد نبود. دوستانم نیز به من خبر می‌دادند که شاه گاهی اوقات مادام لامارشال دو نوک... را ملاقات می‌کند. البته علی‌رغم وعده صریحی که دوک دودوراس در ملاقات آخری که شرحش را برای شما ذکر کردم، به من داده بود بلافاصله شر آن زن نابکار را کم کند.

از آن طرف مادام، رئیسه پارک غزالان، نیز به‌طور محرمانه گزارش مراوده‌های مخفی شاه را به آن خرابات خانه مفتضح و ننگین به من می‌داد.

این پادشاه خوب، عزیز به دختران جوان عادت کرده بود و نمی‌توانست این لذت را ترک نماید. حال آن که سلیقه او در ایام جوانی غیر از این بود و از وقتی که سنش بالا رفته، این لقمه زیر دندانش مزه کرده بود.

لامارتنی جراح باشی اول شاه، یک روز صریحاً به او گفت:

- شهریار، باید قدری با احتیاط زندگی کنید.

- روز دیگر که شاه کسالت جزئی داشت، خودش با فریاد گفته بود که

حالم خوب نیست، می‌بینم که باید وضع زندگی خود را تغییر بدهم.

این گفته شاه که در حضور جمعی گفته شد اسباب همهمه و قیل و قال

بسیاری در میان درباریان گردید و همه بارها آن را تکرار می‌کردند.

کلیه این مذاکرات سیاه‌بختی مرا بشارت می‌داد و سرگردانی حتمی و

قریب‌الوقوع را برای من پیش‌بینی می‌نمود. درباریان خوشحالی می‌کردند که

بالاخره اطباء شاه را از داشتن مترس و معشوقه منع نموده‌اند و به ناچار او از

داشتن یک دوست و ندیمه هم ممنوع می‌شد، پس زوال بخت و اقبال مرا حتی

می‌دانستند.

اما من در صورتی هم که سمت معشوقیت و مترسی نداشته باشم فقط با عنوان دوستی و ندیمی شاه، برای بقای خود در دربار و نزد پیش لویی پانزدهم مانعی فرض نمی‌کردم.

با وجود این از آن عبارتی که جراح باشی گفته بود، بسیار بدم آمد و برای موقعیت خود در ترس و هراس بودم.

اما با همه این تفصیلات، غم و غصه بسیار بزرگی برای من در پیش بود. به سرعت به آن زمان منحوسی نزدیک می‌شویم که تمامی آن افتخارات و لذایذ و رسایل باید از من سلب بشوند.

مادام، رئیس پارک عزالان، از ترس این که مبادا یکی از اعضای پارک محرمانه گزارش از حوادث آنجا به من بدهد.

یک روز نزد من آمد و خیر داد که اعلیحضرت عاشق دختر یتیمی از خانواده بزرگی شده است که حوادث روزگار او را به آن خرابات انداخته است.

این دختر به علاوه حسن جمال بی‌نظیر و لطافت و طراوت بیست سالگی جاه‌طلبی نامحدودی داشت و به هیچ چیز قناعت نمی‌کرد مگر این که شاه را عبد و مملوک خود ساخته، مطیع مطلق میل و اراده خود نماید.

لویی پانزدهم عشق و علاقه به مادموازل ژولی، رقیب تازه من، هر روز زیادتر می‌شد.

ژولی خوب بلد بود که اظهار عشق کند و همین طوری می‌دانست که چگونه باید قلب مردها را اسیر کرد.

حرکات و رفتار او دلربا و عبارات و کلماتش طبعاً عالی و خوش آیند بود به خصوص مطابق با سلیقه شاه زیرا او از بی‌سفرمی و بی‌حیایی و صحبت‌های جلف و سبک بی‌اندازه خوشش می‌آمد.

اعلیحضرت همه روزه به ملاقات او می‌رفت یا او را محرمانه به قصر سلطنتی می‌آورد و در عمارت مخصوص خود از او پذیرایی می‌کرد.

از طرف دیگر دوک دکلیون به من خبر داد که شاه به او حکم کرده است که به سرعت در مناصب نظامی سه عمو و دو برادر ژولی را ترقی بدهد و پیشنهاد اعظم فرانسه هم به من گفت:

- شاه تازه به من امر فرموده که اولین مقام ایالتی را که بی صاحب می شود به پسر عموی معشوقه جدیدش واگذار نمایم.

این گزارش های گوناگون مرا دچار وحشت و اضطراب فوق العاده ای نمود زیرا لویی پانزدهم هرگز نسبت به شاگردان پارک غزالان مبذول نداشته بود.

شامیلی وزیر لذایذ هم آمد و محرمانه به من گفت که شاه یک سرویس جواهر گرانبها و یک سرویس زینت الماس بسیار اعلی که از همه جواهرات درباریان و جواهر فروشان عالی تر باشد و هیچ کس مانندش را نداشته باشد به من سفارش داده و می خواهد آن را به معشوقه جدیدش اعطاء کند.

بالاخره به من خبر دادند که دو نفر از خانم های معتبر دربار که یکی از آنها دوشس بسیار بزرگی است بسیار به خود می باشد که با ژولی نسبت و خویشاوندی دارند و از فامیل او هستند. این مورد بزودی در ورسایل شایع شد.

این مورد آخری از سایر اخبار بیشتر اهمیت زیادتری داشت و مرا بیشتر قرین تشویش و اضطراب نمود زیرا درباریان شامه غربی دارند و خیلی زود رایحه تقرب را استشمام می کنند و متوجه می شوند که نسیم میل و محبت شاه از کدام طرف وزان است و از سوی دیگر آن همه کبر و نخوتی که این خانم های بزرگوار دربار از نجابت خود دارند تا یقین قطعی بر ثبات دولت و اقبال این سوگلی تازه حاصل نمی کردند، هرگز آن دو خانم بزرگوار در قرابت و خویشی او تعجیل نمی نمودند.

دیدم حالا دیگر موقع آن رسیده که کنت ژان کمک بطلبم و به عقل او متوسل شده و از هوش سرشار او برای حفظ مقام و موقعیت خود استفاده کنم.

همین که کنت ژان آمد و از ماجرا آگاه شد، به اندازه من منقلب و متوحش شد.

کنت ژان برای مغلوب کردن این بوالهوسی جدید شاهانه که رو به فزونی داشت چندین نقشه کشید که من از روی ناچاری و استیصال همه را قبول کردم و با سرعتی غیر قابل وقف شروع به کار کردیم اما گویا به قلب من الهام شده بود که این کار حوادث ناگواری به دنبال دارد.

مادام دومیرپوا هم از همه جا خبر داشت برای این که با همه کس خوب بود. او هم از آن رقیب خطرناکی اما در تاریکی پرورش می‌یافت با من صحبت کرد و تفصیل آن دو خانم درباری را به من گفت و نصیحتم کرد که مفرور نباشم و این کار را سهل نگیرم و در علاج آن غفلت ننمایم. به خصوص وقتی که خود من حسن جمال و عادات و رفتار آن دختر را برای او شرح دادم، بیش از حد در چاره‌جویی تاکید کرد و گفت:

- از آن بترسید که مبادا این دختر قدری از جرأت و تهور خود را به شاه تلقین نماید اگر اعلیحضرت همین قدر قوت قلب پیدا کند که او را با شما موازنه نماید بزودی فتح نصیب حریف تازه نفس شما خواهد شد.

متوجه شدم که مادام دومیرپوا درست می‌گوید و حق به جانب او است. در این اثنا اتفاق تازه‌ای روی داد که بیشتر از اولی موجب زحمت من شد. البته به خاطر دارید که برای شما حکایت آبه دوبروا را نقل کردم که می‌خواست از شدت فصاحت و بلاغت به مقامات والای کلیسایی نایل شود اما کشیشان به واسطه پستی نژاد همواره مخالفت می‌کردند.

این کشیش هم برای این که از سایر همکاران خود عقب نماند امسال باز بنای موعظه را گزارده و به آزادی صحبت می‌کند.

یک روز که در حضور شاه به منبر رفته بود اول بنا کرد از مظلومیت و فقر و ذلت رعایا و مالیات گزافی که از آنها گرفته می‌شود و این که چگونه این پول‌ها به مصارف لهو و لعب می‌رسد و خلاصه اینکه درباریان به هزار وسیله

می‌برند و می‌خورند و صرف تجملات خود می‌کنند صحبت کردن. پس از آن نیز از عقوبات مرگ و مواخذات آخرت و بازپرس روز جزا حرف زد و بعد یک مرتبه فریاد کشید که ای کسانی که حرف مرا می‌شنوید و پای منبر من حاضرید آماده نزول بلا باشید تا چهار روز دیگر تی‌نیو ویران خواهد شد (تی‌نیو پایتخت قدیم مملکت آشور است، شرح ویرانی آن در تاریخ ضبط و ثبت گردیده است).

این نطق تهدید آمیز کشیش در حاضرین اثر غریبی کرد و شاه بیشتر از همه دچار وحشت شد و به فکر عمیقی فرو رفت و بعد هر چه خواستند او را از این خیال و وحشت بیرون بیاورند و نسبت به شخص واعظ متغیرش کنند که نامربوط گفته و تنها خواسته است خودنمایی و کسب اهمیت کند، فایده‌ای نبخشید.

اما من به قدری نسبت به آن واعظ یاوه گو غضبناک شده بودم که می‌خواستم به دست خود چشمان آن بی‌شرم را از حدقه بیرون بیاورم.
دوک دیان با طعنه به آبه ترای، وزیر امور مالیه، گفت:
- رفیق این موعظه با آراء مجلس مشورتخانه شما برابری نمی‌کند.
آبه ترای هم گفت:

- اما در هر حال مستمعین خود را به بهشت داخل می‌نماید.

دوک گفت:

- آه شما از زحمت دخول به بهشت آسوده‌اید زیرا در آنجا گفتگوی بانک و مالیات در میان نیست که وجود شما لازم باشد.

من با کمال تغیر خود را داخل صحبت آنها کرده دوک دیان را مورد خطاب قرار دادم و گفتم:

- اما این واعظ شما بسیار بی‌حیا و جسور است.

دوک گفت:

- خانم حق با شما است او یک طفل فاسدی است که انجیل او را ضایع و

تلف کرده است. او می‌خواهد با این گونه نطق‌ها در میان همکارانش شاخص شود، چنانچه از حیث نژاد عالی بر آنها تفوق حاصل کرد.
گفتم:

- به هر حال مرد متقلب و مزوری است.

شاه گفت:

- خانم شما نباید این طور حرف بزنید، این کشیش جوان دارای غیرت لازمه سن خودش است.

درست است که بسیار بی‌ادبانه و همچنین گستاخانه رفتار کرد اما این تقصیر او نیست که بد تربیتش کرده‌اند اگر ما بخواهیم از نطق و مواعظه او دچار توهین و تحقیر نشویم، به دست خودمان است و می‌توانیم به راحتی پای منبر مواعظه او حاضر نشویم و بگذاریم تنها برای خودش وعظ بکند. من هم به او پیغام دادم که برای ایام پرهیز ۱۷۷۶ منتظر اقدامات او هستم.
دوک دیان گفت:

- اعلیحضرت آیا شما به او نفرمودید که خود او هم با این که کشیش شده

است، محکوم به اجرای رسومات آن خواهد بود؟

شاه با رضایت گفت:

- آری این مسأله را هم به او گفتم:

گفتم:

- همین یک کلمه فرمایش ملوکانه از تمام مواعظ او بهتر بود.

همه حاضرین بنا کردند از شاه تمجید کردن و بزودی جناب کشیش را فراموش کردند مگر من که از او خیلی بدم آمده، کینداش را به دل گرفته بودم.

چند روز بعد وقتی که با شاه تنها بودم، کنت‌ژان وارد شد و به من خطاب

کرد و گفت:

- اینک از ملاقات شخص بسیار زیبایی می‌آیم.

شاه با عجله پرسید:

- آن شخص کیست؟

کنت ژان گفت:

- دختری یکی از نجارهای ورسایل است اما من تا به حال دختری به این

زیبایی و تمام عیاری ندیده بودم.

شاه گفت:

- حتی این کنتس حاضر را مستثنی نمی‌کنید؟

کنت ژان گفت:

- اینکه کاملاً معلوم است شهریارا و جای هیچ شک و تردیدی ندارد اما

این دخترک هم یکی از پریان و فرشتگان آسمان است.

شاه گفت:

- خانم، کنت ژان عاشق شده است.

کنت گفت:

- آه آه، فرکتوس بلی (به زبان لاتین یعنی چه میوه قشنگی)

به شاه گفتم:

- باز چه می‌گویید که من نمی‌فهمم؟

لویی پانزدهم گفت:

- معنی آن را از کنت ژان پرسید.

کنت ژان گفت:

- خواهر معنی آن این است که خانم‌ها...

سپس قدری تأمل کرد و گفت:

- این چیزها بیان کردنی نیست انسان باید خودش بفهمد.

من هم دیگر حرف او را دنبال نکردم و فهمیدم کنت ژان وقت را تلف

نکرده و کار خود را صورت داده است.

بعد از آن قدری مهملات گفتیم و از دختر نجار صحبت کردیم اما شاه با

این که اظهار بی‌اعتنایی می‌کرد آنچه لازمه پیدا کردن آن لعبت نازنین بود، به عمل آورد.

همین که شاه رفت و تنها شدیم، کنت ژان به من گفت:

- خوب خواهر، آیا من نقشه خود را خوب بازی می‌کردم و ماهی به مشقت افتاده یا خیر؟

گفتم:

- لطفاً توضیح بدهید، من نمی‌فهمم شما چه می‌گویید!

گفت:

این دختر نجار جعلی نبود بلکه وجود خارجی دارد و همان قدر هم زیبا و طناز است که گفتم، اغراق هم نمی‌کنم و بزودی خواهید دید که به ما کمک خواهد کرد و خاطر داداشی را از خیال آهوی پارک غزالان منصرف کرده، مادموازل ژولی را به کلی به طاق نسیان و فراموشی خواهد انداخت.

گفتم:

- خدا کند این طور باشد.

کنت ژان گفت:

- خدا به این گونه کارها، کاری ندارد.

اما کنت ژان در اشتباه بود زیرا خدا در این کار بسیار دخیل شد تا ما را در ورطه‌ای که به دست خود حفر می‌کردیم، سرازیر نماید.

فردا شامیلی وزیر لژاید نزد من آمد و گفت:

- شاه دختر نجار را از من خواسته است، آیا شما صلاح می‌دانید که دنباله

این دیوانگی گرفته شود؟

گفتم:

- آری آری بکنید هر چه شاه بیشتر سرگرمی و مشغولیت داشته باشد

کمتر به یاد آن دیگری خواهد افتاد.

شامیلی که از طرف من آسوده خاطر شد، رفت و فوراً مادام، رئیس پارک

غزالان، را که در این قسم معاملات کمال مهارت را داشت، برای صید دختر نجار روانه کرد.

البته این کار زحمت فوق‌العاده‌ای نداشت و تنها باید پدر و مادر دختر را راضی می‌کرد که تسلیم شده و سکوت نمایند.

اتفاقاً پدر و مادر این دختر مردمان ملایم و سر به راهی بودند و خود دختر هم مست افتخارات و لذایذی که برای خود در آتیه فرض می‌کرد از این رو خیلی زود تمکین کردند و قرار شد دختر را به قصر تربانون بیاورند که شاه بنا بود در آن جا با خواص و منتخبین حوزه ما شام صرف نماید.

برای آن شب دوک‌های دکیلیون وریشیلیو، دو کوسه، و دودوراس و نوآی و پرنس دوسوبیز و خانم‌ها دومیرپوا و دوفر کالکید و دوفلاواکور دعوت شده بودند، من هم در میان آنها حضور داشتم در ضمن کنت‌ژان و خواهر شوهرم شن نیز همراه آمدند البته نه برای این که سر میز شام حضور داشته باشند بلکه تنها برای همراهی و مصاحبت من تا به هنگام این بی‌وفایی آشکار و رسمی شاه مشغول کنند و نگذارند من غصه بخورم.

* ما به خود وعده می‌دادیم که آن شب را خوش خواهیم گذرانند و هم انتظار اوقات خوش را داشتند.

اقوام شوهر من همه خوشحال بودند که به این وسیله، و رقیب خطرناک براهک غزالان را مضمحل کرده از میدان به در خواهیم کرد و من هم تنها مقصودم همین بود و خیال داشتم از شاه اجازه بگیرم که آن دخترک را در یکی از ایالات دور دست و گمنام به شوهر بدهم. در ضمن خیلی میل داشتم زودتر دختر نجار را ببینم تا این که بالاخره بزرگ و آرایش او را تمام کردند.

حقیقتاً خیلی تعریف داشت. صورت بسیار زیبا و قد و قامت فوق‌العاده رعنا، گیسوان زیاده از حد مطبوع و دلربا تنها عیبی که داشت این بود که پاهایش بزرگ و دستانش بدترکیب و بدقواره بود.

تصور می‌کردم که او را خوشحال خواهم یافت اما دیدم در عذاب است،

گویا دردی دارد.

فکر کردم شاید حالت ندامتی به دل جوان او نیش می‌زند و افسوس می‌خورد از این که آن گنجینه‌ای را که شاید میل داشت برای یک عاشق حقیقی ذخیره کند به ناچار به شاه فروخته است.

اما حدسیات من همه دور از حقیقت مسئله بود.
آه و افسوس که ابداً پی به اصل مطلب نبرده بودم. والا فوراً او را
تحت معاینه پزشکان قرار می‌دادم.
خلاصه وارد تالار شدیم، مهمان‌ها همه جمع بودند و آن شب در
کمال خوشی می‌گذشت.

مادام دومیرپوا بیش از همه سرگرم بود و دوک و دوکوسه و دوک
دوریشلیو هرگز به این محبوبی دیده نشده بودند.

شاه از صمیم قلب می‌خندید و بیشتر شادی او از این بود که خیال
داشت امشب امتیاز فوق‌العاده‌ای بدهد البته در ازای بی‌وفایی که نسبت به
من کرده بود و تصور می‌کرد من نمی‌دانم.

نوشیدنیها چنان سرها را گرم کرده و به حریفان جسارت بخشیده بود
که همه بنای آواز خواندن را گذاشتند. گاه گاهی این حالت در سر میز شام
شاه به همه حاضرین دست می‌داد.

صحبت‌های شیرینی کردند که هر یک بامزه‌تر از دیگری بود و
سرانجام برای تکمیل شادی و مسرت و عیش و عشرت خود به غیبت و
بدگویی از غایبین پرداختند.

افسوس که ما با باقی مانده حیات و وجود خود بازی می‌کردیم!
شاه از شدت وجد از سرگذشت خود با دوشس دوکرامون صحبت کرد
و به قدری بی‌پرده و بی‌شرمانه حرف زد که من از روی انصاف و وجدان
نمی‌توانم عین بیانات او را تکرار کنم.
او می‌گفت:

- بعد از مردن مارکیز دوپومپادور (معشوقه سابق شاه)، دوشس دو
کرامون می‌خواست فوراً جانشین او بشود تا مردم فریاد کنند "مارکیز مرده
است، زنده باد دوشس" گویا شاه آن شب می‌خواست به درباریان بفهماند
که امشب از ایام فطرت و فاصله بین دو سلطنت است.

زیرا طوری رسوم و آداب را کنار گذارده بود و به آزادی صحبت می‌کرد و عبارتهایی می‌گفت که اغلب ما زنها اگر چه زیاد حجب و حیا نداشتیم اما از خجالت سرها را به زیر انداخته، پیوسته به گیلاس و بشقاب خود نگاه می‌کردیم.

حتی تصور می‌کنم در خانه مادموازل کیمارد معروف و خرابات خانه مادموازل کله اوفیلد به این آزادی و بی‌شرمی رفتار نمی‌کردند، حال آن که مادر قصر تریانون و منزل اعلیحضرت کاتولیک، پادشاه ذولاجلال فرانسه بودیم.

این پادشاه بود که دائم صحبت می‌کرد، در حالی که خیال داشت به کفاره این شب، در مجلس بعدی موعظه کشیش سنز حضور به هم رسانیده، از آن مرد خدا هم طرفداری کند.

هنوز سر میز شام بودیم که زنگ ساعت دو بعد از نیمه شب زده شد.
شاه گفت:

- آه خیلی دیر وقت است.

مادام دومیرپوا گفت:

شهریارا، صحبت‌های شما و زیارت حضور اعلیحضرت همه چیز را به باد فراموشی می‌سپارد.

شاه گفت:

- عوض همه شماها من باید حافظه داشته باشم؟ برخیزیم و برویم بخوابیم شاید شماها هیچ کاری ندارید اما من کارهای بسیاری دارم...

شاه با دوک، دودوراس و دوک دونوآی رفتند، ما هم همه بعد از او به تالار سبز رفتیم و هر کس روی یک نیمکت و صندلی راحت دراز کشیدیم زیرا آنجا عاری از هر قید و بندی بود چون همه حالت مسافر را داشتیم.

پرنس دوسوییز گفت:

- تا هوا روشن نشود، نخواهم خوابید.

دوک دکیلیون گفت:

- طولی نخواهید کشید بزودی سپیده صبح بر روی شیشه‌های پنجره‌ها نمایان خواهد شد.

دوک دوکوسه گفت:

- روشنایی صبح از حالا در چشمان این خانم‌ها می‌درخشد.

مادام دومیرپوا گفت:

- مغزله دسته‌جمعی موقوف. از چشم‌های من در این سن و سال که روشنایی روز نمی‌درخشد مگر روشنی هنگام غروب.

مادام دوفر کالکید گفت:

- در ورسایل از سن و سال صحبت کرده، در این جا همه باید مانند شاه جوان باشند.

مادام دوفلاواکور گفت:

- صحبت نکنید، بگذارید بخوابیم.

دوک دوریشلیو گفت:

- چه کسی جرأت دارد بخواهد در صورتی که شاه بیدار است و بنا کرد به تصنیف خواندن و زمزمه کردن که یک مصراعش این بود، " بیدار باشیم خواهران ". سپس همه ما با او هم آواز شده، شروع کردیم به آواز خواندن و قصر لویی پانزدهم را به انعکاس اصوات خود پر از همهمه کردن.

اما این اظهار شادی دیوانه‌وار طولی نکشید و بزودی طبعاً همه ساکت شدیم و بعد دوباره صحبت شروع شد اما نه به گرمی اول چون همه خسته شده بودیم و طبعاً به استراحت نیاز داشتیم.

از این روز جا برخاستیم و هر کدام به اتاقی که برای تعیین شده بود، رفتیم. فقط دوک دکیلیون به ورسایل مراجعت کرد زیرا امور وزارتخانه‌اش معوق بود.

همین که من به اتاق خود داخل شدم، کنت‌ژان را دیدم که بسیار

خشمگین و مکدر است، برای این که می‌گفت چرا شاه که از حضور من در تریانون مطلع بود، مرا برای صرف شام به سر میز احضار نکرده است. شاه فطرتاً او را دوست نمی‌داشت و از خدا خواست که من هم چیزی به او نگویم، او هم به روی خود نیاورد.

من هر چه خواستم عذر شاه را بخواهم به خرج او نرفتم و همه ما را به جهنم فرستاد.

گفتم:

- عجب شب بخیری می‌گویید.

گفت:

- سپس یقین توقع داشتید که بگویم خانم بروید به...

گفتم:

- ابدأ به من حرفی نزنید که اصلاً حوصله شنیدن فرمایشات شما را ندارم. خواهر شوهرم شن واسطه شد و ما را آشتی داد. من هم گیج خواب بودم می‌خواستم بروم و بخوابم.

به محض این که به رختخواب رفتم، خوابم برد و در کمال سنگینی خوابیدم.

آه که اگر بیداری بعد از آن خواب را پیش‌بینی کرده بودم!

ساعت یازده یعنی یک ساعت قبل از ظهر، صدایی شنیدم که داخل اتاق من شد و مرا از خواب شیرینی که هنوز سیر نشده بودم، بیدار کرد.

با کمال غیظ پرسیدم:

- کیستی؟

صدای شن را شنیدیم که گفت:

- من هستم. مسیو شامیلی آمده است و می‌خواهد در خصوص کار

فوق‌العاده‌ای با شما صحبت کند.

شامیلی هم عقب خواهر شوهرم ایستاده بود.

گفتم:

گفتم:

- مسیو شامیلی را از من می خواهید؟

آیا شاه از صید جدید خود راضی است و آن شاگرد پارک غزالان مسافرت خواهد کرد.

شامیلی با لبهای آویخته گفت:

- شاه ناخوش است، خانم کنتس. شاه ناخوش است، خانم کنتس.

شنیدن این خبر فوق العاده مرا متعجب ساخت. فوراً از جا برخاستم و به

آرنج نکیه داده، با فریاد گفتم:

- شاه ناخوش است؟!!

سپس خیال سفیهانه‌ای به نظرم رسید و گفتم:

- یقیناً دیشب خواسته است چهل سال به عقب مراجعت کند اما در راه

وامانده است.

خواهر شوهرم گفت:

- خدایا، شوخی نکنید، کار سخت‌تر از آن است که شما تصور می‌کنید.

گفتم:

- از کجا می‌نالد، از سر یا کمر؟

شامیلی گفت:

- تمام بدنش درد می‌کند.

گفتم:

- دخترک جوان کجاست؟

گفت:

- حال او هم بهتر از شاه نیست صبح با کمال کسالت و درد از رختخواب

برخواست اما نمی‌توانست روی پا بند شود. خواستند از قصر بیرونش ببرند، اما

ممکن نشد از این‌رو فوراً دوباره بر روی رختخوابی خوابانیدند.

تمام این حوادث موجب زحمت من شده بود بنابراین این بلافاصله از رختخواب برخاستم اما نمی‌دانستم چه باید بکنم.

خواهر شوهرم که بیشتر از من به خود مسلط بود، نصیحتم کرد که به دنبال حکیم باشی بفرستم.
شامیلی گفت:

- به دنبال لامارتنی نیز جراح باشی هم فرستاده‌ام که فوراً بیاید.
گفتم:

- امیدوارم به بوواریت خبر نداده باشید.
گفت:

- خیر من از او نفرت دارم و او را طیب حاذق نمی‌دانم.
من حرفی نداشتم که بوواریت هم بیاید و شاه را معاینه کند اما لامارتنی نیز کافی بود.

بلافاصله شروع به پوشیدن لباس‌هایم کردم به این خیال که به ملاقات شاه بروم.

برادر شوهرم، کنت ژان، هم که به صدای همه‌همه از خواب بیدار شده بود با تشویش و اضطراب نزد من آمد. او از عظمت حادثه‌ای که ما را تهدید می‌کرد خبر داشت. هیچ اثری از خشم و غضب شب گذشته در او باقی نبود اما از طرف دیگر خلقش تنگ و مغموم شده بود.

برای این که خیال یکدیگر را بفهمیم، احتیاج به حرف زدن نداشتیم. او دست‌ها را به هم گره زده و در اتاق قدم می‌زد. در این اثنا مادام دومیرپوا و کنتس دوفرکالکید وارد شدند.

مادام دوفلاواکور صبح زود رفته بود، به همین دلیل از ماجرا بی‌اطلاع بود. بالاخره دوک دوریشیلیو دونوآی، دودوراس و دوکوسه همگی آمدند که به من سلام صبح بگویند. اما هر کس وارد می‌شد اول کلامش این بود که شاه ناخوش است.

پرنس دوسوبیز هم صبح زود رفته بود از همان اول بوی فلاکت و سیاه بختی من می آمد.

لباس هایم را زودتر از معمول پوشیده، مات و مبهوت در انتظار احضار شاه نشسته بودم که آمدند و گفتند:

- شاه شما را می خواهد. به محض این که چشمش به من افتاد، گفت:
- خسته هستم، مثل این است که سنگینی یک صد لیور به روی بدنم افتاده باشد.

با کمال بی رغبتی خندیدم و گفتم:
- بعد از این یاد خواهید گرفت که قدری عاقل تر رفتار کنید و با احتیاط تر باشید زیرا من از همه کارهای شما خبر دارم.

بلافاصله دست های مرا گرفت و بوسید و گفت:
- میل دارم لامارتی نیز را ملاقات کنم.
گفتم:

- بردو را چطور، آیا بدتان می آید که او هم شرفیاب شود؟
گفت:

- خیر، بهتر است هر دو بیایند من به هر دو کمال اعتماد را دارم. آیا تصور می کنید که من سخت ناخوش بشوم؟
گفتم:

- ناخوش برای چه تنها خستگی شب گذشته است همین است و بس.
گفت:

- آری، عقیده خودم نیز همین است! من زیادی به قوه و بنیه خود مطمئن بودم حالا هم باید زحمتش را متحمل بشوم، یک دفعه دیگر... خوب مادام لامارшал کجاست؟
گفتم:

- در اتاق من با مادام دو فر کالکید نشسته اند.

گفت:

- پرنس دوسویز چطور؟

گفتم:

- گویا او فرار کرده است.

گفت:

- آری او نمی‌تواند مدت زیادی از پاریس دور باشد، چون مادموازل
گیمارد و کمپانی در انتظار او هستند.

شاه تبسمی کرد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت و بعد از قدری سکوت
و بی‌حرکتی گفت:

- سرم خیلی سنگین است، میل دارم کمی بخوابم.

گفتم:

- شهریارا، بهتر است بخوابید چون خواب ضعف را از بین می‌برد و قوت را
عودت می‌دهد. این را گفتم از جا برخاستم بیرون رفتم.

مادام دومیرپوا و دوک دوکوسه را در اتاق کفش کن دیدم. آنها تا مرا
دیدند پرسیدند:

- حالش چطور است.

گفتم:

- حالش خوبست، می‌خواست بخوابد.

دوک دوکوسه گفت:

- آیا می‌دانید چه باید کرد؟

گفتم:

- خیر.

گفت:

- باید او را در همین جا نگاهداشت تا دوره نقاهت را طی کند. قبل از آن
او را نباید به ورسایل برد. همان وقت دوک دوربیشلیو هم وارد شد و گفت:

خوب نصیحتی کردید، شاه باید همین جا باشد.
گفتم:

باید دید اطبا چه می‌گویند و به دستور آنها رفتار کرد.
دوک گفت:

- شما با بردو حرف بزنید، من هم با لامارتی نیر گفتگو خواهم کرد.

دوک دوکوسه مرا به کناری کشید و آهسته به من گفت:

- شما در هر حال می‌توانید به دوستی من مطمئن باشید چه در حیات شاه و چه در ممات او.

بعد از آن که قدری در این خصوص با او حرف زدم، گفتم:

- بهتر است شما از این قصر دور شوید مادام دوفر کالکید را هم همراه خود

ببرید زیرا اقامت شما در تریانون به نظرها می‌آید.

برای دوک بسیار ناگوار بود که به نصیحت من پیروی عمل کند، اما

بالاخره به اصرار من تسلیم شد و رفت.

من و مادام دومیرپوا و دوک دوریشلیو در باغ مشغول قدم زدن بودیم و

خیلی کم صحبت می‌کردیم، نمی‌دانم چه خیالاتی ما را فرا گرفته بود. همه ما

بارها شاه را سخت تر از این ناخوش دیده بودیم اما این دفعه اضطراب قلبی ما

فوق العاده بود.

یک مرتبه دیدم کنت ژان دوان دوان به طرف ما می‌آید و همین که

نزدیک رسید، گفت:

- لعنت بر شیطان، این دخترک آبله داشته است!

از شنیدن این خبر موحش و جانگداز فریادی کشیده، غش کردم. آنها

هم مرا بغل کرده، به ایوان می‌برند.

مادام دومیرپوا هم که حالش بهتر از من نبود روی یک صندلی افتاد و بنا

کرد هق هق گریه کردن.

در این حین که مشغول به حال آوردن من بودند بردو رسید و خیال کرد

که او را برای کسالت من خواستند به این جهت دوید و نزد من آمد.
دوک دوریشلیو و کنت ژان ماجرا را به او گفتند:
- او بلافاصله خواست آن دخترک جوان را ببیند.

بردو را نزد آن دختر بردند و من با مادام دومیرپوا و هانریت تنها ماندم.
همین که به حال آمدم خود را به آغوش مادام دو میرپوا انداخته بنای ناله و
شیون را گذاشتم و گفتم:

- خدایا خدایا، عاقبت من به کجا خواهد انجامید؟ این دخترک شاه بیچاره

را کشت!

مادام دومیرپوا گفت:

- خانم باید امیدوار بود، تصور چنین بدبختی از قوه تحمل خارج است.
در این بین بردو و دوک دوریشلیو و کنت ژان برگشتند. سرها به پایین،
صورت‌ها دراز و لب‌ها آویخته بود. معلوم شد دخترک مبتلا به آبله بسیار
خطرناکی بوده و تمام آثار و علائم این بیماری نحس در او آشکار است و
خاک سیاه به سر من ریخته شده و کارم به کلی تمام است.

کنت ژان آهسته به گوش من گفت:

- بردو می‌خواهد شاه را در همین جا نگاهدارد. و حرکتش ندهد.

در این اثنا لامارتنی نیز جراح باشی هم رسید و از ما پرسید:

- چه خبر است؟ آیا شاه ناخوش است؟

دوک دوریشلیو گفت:

- این تکلیف شما و مسیو بردو است که به ما خبر بدهید که اعلیحضرت را

چه می‌شود. در هر حال خانم از شما خواهش می‌کند که به فکر حرکت دادن
شاه از این جا نباشید.

- لامارتنی نیز با آن خوی تندى که داشت گفت:

- چرا حرکتش ندهیم؟ در ورسایل اسباب معالجه فراهم‌تر است.

گفتم:

- خیر آقا، شاه در تریافون راحت خواهد بود.
گفت:

- خانم در همین یک مسئله است که شما به من اجازه خواهید داد که با شما مشورت نکنم، مگر این که تازه مدرک دکتری هم گرفته باشید که رأی شما مقدم باشد.

دوک دوریشلیو متغیرانه فریاد کشید و گفت:

- مسیو لامارتنی نیر شما می‌توانید با خانم ملایم‌تر حرف بزنید!
جراح باشی متغیر شد و گفت:

- آیا مرا به اینجا آورده‌اند که درس ادب و رفتار به من بدهند؟
کنت ژان زیر لب گفت:

- ای اسب سرکش و یاغی!

اما من نمی‌دانستم چه بگویم و تنها همین قدر می‌دانستم که همه چیز دارد از دستم می‌رود.

بردو که حالت درماندگی مرا دید به میان افتاد و گفت:

- مسیو نیز شاه را بی‌جهت متوحش نخواهد کرد...

جراح باشی گفت:

- اگر احتمال خطری وجود داشته باشد، خاطر جمعش هم نخواهم

کرد. حالا مرضش چیست؟ دکتر بردو آیا شما او را دیده‌اید؟

گفت:

- هنوز، خیر.

گفت:

- پس چرا اینجا معطل ایستاده‌اید؟ بهتر است معاینه‌ای از شاه به

عمل آوریم.

این بگفت و به اتفاق دوک دوریشلیو به طرف خوابگاه شاه دویدند.

فصل ۲۰

مدتی ساکت نشستیم من چشم‌هایم را به طرف عمارت دوخته بودم که یک مرتبه مادام دومیریوا سکوت را شکست و در حالی که از جا برمی‌خاست، به بازوی کنت ژان داد و گفت:

- به اتاق شما برویم. من هم تکیه به بازوی دیگر کنت ژان داده، به طرف اتاق او روان شدیم. به محض ورود به اتاق شن را دیدم که هنوز از غش کردن من خبر نداشت و می‌خواست مرا بخواباند. اما من امتناع کردم به جهت این که پیوسته دلم در شور و تشویش بود و میل داشتم او را اتفاقات مطلع شوم و پیوسته به اتاق شاه بروم و بیایم.

آه که صحبت‌های امروز ما چقدر با دیشب فرق داشت. فرح و شادی از وجود ما رفت بر بسته بود وقتی یک کلمه مضحک از دهانی بیرون نمی‌آمد. سبحانمان همه بی‌ربط و چشم و گوشمان دائم به راه بود و با اندک صدایی دل‌ها به لرزه می‌افتاد و تا یک دری باز یا بسته می‌شد رنگ از رخسار می‌پرید و خلاصه وقت به قدری طولانی به نظر می‌آمد که باعث هلاکت بود. بالاخره دوک دوریشلیو پیدا شد و با صدای گرفته و خفه گفت:

- اعلیحضرت کار خانم، علی‌رغم مخالفت شما و همجنس مخالفت من حتی با وجود بی‌میلی خود حتی ایشان به ورسایل انتقال داده می‌شوند. این لامارتی بیر ابلیس مانند رعد عرید و تغیر کرد. و هر قدر بردو به او اصرار کرد و هر چه دلیل و برهان آورد این جراح ملعون لجاجت کرد حتی شاه به او گفت:

حای من خوب است و میل دارم بمانم.

اما مارتی‌بیر گفت:

- شهریارا، غیر ممکن است چون شما در این جا راحت نیستید و باید حتماً به قصر ورسایل مراجعت نمایید.

شاه از اصرار او مضطرب شد و گفت:

- پس به عقیده شما من سخت ناخوشم.

جراحباشی گفت:

- به اندازه‌ای که محتاج به پرستاری و توجه بیشتر هستید مرض شما بسیار جدی است و باید به منزل خودتان بروید زیرا هوای تریانون سالم نیست و ورسایل برای شما مناسب‌تر خواهد بود.

شاه گفت:

- می‌دانید که سخنان شما مایه اطمینان نیست؟ آیا حقیقتاً خطری تصور می‌

کنید؟

گفت:

- بلی شهریار، اگر شما بخواهید همین جا بمانید محققاً خطرناک خواهد

بود اما اگر به آن جایی که می‌گویم بروید، ممکن است خطر رفع شود.

شاه گفت:

- حال آن من میلی به رفتن ندارم.

او گفت:

- اما شهریار، هم اکنون خواهید رفت زیرا این امر برای سلامتی شما لازم و

واجب است و من تمام مسؤلیت آن را به عهده می‌گیرم.

این بار شاه بردو را مورد خطاب قرار داد و گفت:

بردو، عقیده شما در خصوص اجابت لامارتی چیست؟

بردو در جواب گفت:

- شهریار، اعتقاد من این است که اعلیحضرت می‌توانند به میل خود رفتار

فرمایند.

لویی پانزدهم رو به طرف جراحباشی کرد و گفت:

- می‌شنوید لامارتی نیر؟

گفت:

- بلی شهریار، اما شما باید حرف مرا بپذیرید. سپس روبه بردو کرد و گفت:

- مسیو، من به عنوان جراحباشی شاه از شما می‌خواهم که عقیده خود را بنویسید و امضاء کنید و نتایج این کار را به عهده بگیرید. حال آن که شما طبیب شاه نیستید.

در این خطاب مستقیم، دکتر شما به عقب رفت و مانند مردم عاقل سکوت اختیار کرد.

شاه که در کمال تشویش و ناشکیبایی منتظر جواب بردو بود همین که سکوت و تأمل او را دید، رو به دوک دودوراس کرد و گفت:

- حالا که جراحباشی من اصرار می‌کند، مرا به ورسایل ببرید. کنت ژان فریادی کشید و گفت:

- امیدوارم خداوند این جراح خبیث را خفه کند.

با شنیدن این بیانات، بی اختیار اشک‌هایم سرازیر شد. سپس دوک دوریشلیو گفت:

- لامارتی‌نیر پس از معاینه شاه به ملاقات آن دخترک جوان رفت و همین که او را به دقت معاینه کرد، فریادی کشید و گفت:

- این که دارد می‌میرد.

این عبارت منحوس دیگر تمام امیدواری را از من سلب کرد.

خلاصه شاه را در قبای شبش پیچیده کالسکه به طرف ورسایل حرکت دادند. تمام آقایان و بزرگانی هم که در تریانون بودند، با او رفتند.

من و مادام دومیریوا هم به دنبال شاه رفتم و به کالسکه‌چی خود دستور دادم که دنبال کالسکه شاه را رها نکند و همه جا از عقب او و نزدیک کوکبه سلطنت برود.

به محض این که به ورسایل رسیدیم چشم‌هایم به درب آهنی دوخته شد و یک مرتبه رنگ از صورتم پرید و قلبم از جا کنده شد و بی اختیار فریاد

کشیدم.

گفتم چرا؟

- می‌دانید چه دیدم. آری، آن پیغمبر جوان غیب‌گوی خود را دیدم که به شبکه‌های آهنی تکیه داده و ایستاده بود.

او بعد از آن که ترقی و دولت و اقبال مرا از پیش خبر داده، به من گفته بود که دیگر او را نخواهم دید مگر وقتی که نوبت ادبار و نکبت برسد و به بزرگترین بدبختی دچار بشوم.

این ظهور ناگهانی او مرا از زندگی مأیوس کرد و فوراً دلیل تغییر حالت خود را به آنهایی که همراه من بودند، گفتم.

کنت ژان بلافاصله از کالسکه پیاده شد و به سرعت به دنبال جوان غیبگو دوید.

ما قدری به انتظار او مکث کردیم اما آن یک لحظه برای ما قرنی بود. بالاخره برادر شوهرم برگشت. اما آن جوان مرموز همراه او نبود و با این که دو نفر از نوکرهای مرا که در عقب کالسکه نشسته بودند برای دستگیری آن شخص همراه خود برده بود ولی موفق نشده بودند او را دستگیر کنند.

یقین حاصل کردم که غیبگویی و پیش‌بینی پیغمبر من کاملاً صورت وقوع پیدا خواهد کرد و زنگ نکبت و ادبار من بزودی به صدا در خواهد آمد.

بعد از آن که از پیدا کردن آن شخص مأیوس شدیم، به راه افتادیم و در کمال هم و غم به سوی منزل من روان شدیم مادام دومیرپوا مرا تا در عمارت همراهی کرد. البته او نمی‌خواست به پاریس مراجعت کند اما من میل داشتم با اعضای فامیل خود تنها باشم.

دو خواهر شوهرم و همسر کنت هارژی کور و عروس برادر شوهرم فوراً دور مرا فرا گرفتند تا از جریان مطلع شوند.

اما من با عجله خود را به روی تختخواب خود انداختم زیرا فوق‌العاده خسته و درمانده بودم.

خیالات بسیاری به سرم زد. آه که چه مشغولیت احمقانه‌ای بود و چه خیالات دیوانه‌واری از مغز من عبور کردند! زوال سلطنت خود را آشکارا مشاهده می‌کردم و پیش بینی آن جوان غیب‌گو را که تا به حال به خطا نرفته بود، موروث تجزیه و تحلیل قرار داده بودم.

در این ناخوشی آخر بردو حکیم‌باشی من، و لومینر طبیب معمولی خودش شاه را معالجه می‌کردند. در روز اول علائم آن بیماری خطرناک بروز نکرده بود و ما کاملاً مطمئن نبودیم.

به محض این که شاه در عمارت خود جابه‌جا شد، مرا احضار کرد و پس از آن که مرا غرق نوازش و مرحمت کرد، گفت:

- کنتس عزیزم، به دلیل بی‌وفایی و عدم ثبات خوب به مجازات رسیدم اما شما به دل نگیرید قسم می‌خورم که قلبم به کلی متعلق به شما است. به زور خود را خوشحال نشان دادم و گفتم:

- شهریارا، آیا آن چه می‌فرمایید، صحت دارد؟ آیا قدری از قلب مبارک به آن دخترک پارک غزالان تعلق ندارد؟ آیا مارن دونوک... یک قسمت از آن را مالک نیست؟

لویی پانزدهم تبسمی کرد و گفت:

- هیچ یک از اینها را باور نکنید آن مارن آلمانی را که گاهی فقط از روی بوالهوسی ملاقات می‌کردم و آن دخترک دیگر را هم که حالا اسباب خیال شما شده است، شوهر بدهند که دیگر ذکری از او در میان نباشد. گفتم:

- شهریارا، هزار آفرین این طرز رفتار شما را من بسیار دوست می‌دارم. حالا دیگر به شما اطمینان کامل پیدا کردم.

مدتی همین طور صحبت کردیم. اطباء هم به قدری اطمینان داده بودند که خاطر جمعی حاصل شده است.

شاه خودش تصور می‌کرد که یک استخوان دردی از خستگی برای او پیدا

شده است که بزودی دفع خواهد شد. سنگینی سرش هم بر طرف شده و حالت وجد و مسرت به او عودت کرده بود.

شاه احوال مادام دومیریو را هم از من پرسید و همچنین سوال کرد که آیا خواهرهای شوهر من نیز از کسالت او متالم هستند؟

البته می‌توانید حدس بزنید که جواب من بسیار سرسری بود تا او از اهمیت مرض خود مطلع نشود.

پس از ملاقات شاه وقتی که منزل خود مراجعت کردم بردو را در آن حا یافتم که هنوز نمی‌دانست چه بگوید، ما اظهار کرد که هنوز علامات حقیقی مرض ظاهر نشده است و به طور قطع و یقین نمی‌توانند بگویند که این بیماری هم آبله است.

از او پرسیدم:

- خوب اگر خدای نکرده این بیماری بحس باشد، چه اتفاقی می‌خواهد

افتاد؟

گفت:

- در آن صورت خطر واقعی متوجه جان اعلیحضرت خواهد بود.

گفتم:

- یعنی خطر مرگ؟

او شانهایش را بالا کشید و گفت:

گفتم:

- آری می‌فهمم، شما نمی‌خواهید حقیقت را بگویید اما من که از شما صادق

تر هستم می‌گویم که شاه از دست رفت.

بردو گفت:

لـ لـ خانم ار گفتن آن اجتناب کنید و این قدر مأیوس نباشید. من به شما

اطمینان می‌دهم که ممکن است شاه شفا بیابد تا به حال بسیاری از بیماران بد

حال تر از او شفا یافته‌اند.

من از روی ناباوری سری تکان دادم زیرا من، حقیقت امر مرا پیغمبر غیبگوی خود را هم برای او گفتم.

این مسأله در او خیلی مؤثر واقع شد و گفت:

- بعضی اسرار زیادی در مدت زندگی یک شخص پیش می‌آید که حکما و عقلا منکر آن هستند و نفوس ضعیفه بدان معتقد می‌باشند اما هرگز نمی‌توان محسوسات را انکار کرد شما که دارید آثار آن را در سرنوشت خود مشاهده می‌کنید، پس چگونه منکر این حقیقت بشویم؟

شما می‌دانید که کاردینال دوریشلیو مؤسس دولت و اقبال و شهرت خانواده ما با وجود کمال عقل و دانایی به علم نجوم کواکب معتقد است.

تمام خانواده و به واسطه یک بیماری خطرناک از بین رفتند و تنها یکی از خواهرزاده‌هایش به نام وین یروڈ باقی ماند و او تصمیم داشت او را وارث اسم و رسم خود قرار بدهد به این جهت خواست میل کرد که در خصوص زایچه و طالع او با کواکب مشورت نماید.

پس از آن که تحقیق کرده، متوجه شد که تا دوست سال دیگر، اعقاب او باقی خواهند بود و بعد از آن این سلسله بزرگ که دارای این همه افتخارات است و در یکی از اولاد ذکور آن خواهرزاده منقرض خواهد شد.

این است که می‌بینید دوک دوریشلیو تنها یک فرزند ذکور به نام دوک دوفرانساک دارد که او هم یک اولاد به وجود آمده است و من هم یک اولاد بیشتر ندارم و این دو نسل ضعیف به من امیدواری نمی‌دهد که پیش‌بینی کواکب دروغ بشود.

تصور کنید کنتس عزیزم، که من عنوان یک پدر چقدر در تشویش و اضطراب هستم. واضح است که دوک دکیلیون نمی‌توانست غم و اندوه مرا دفع کند چون به فرض این هم که منجم در خصوص اعقاب کاردینال بزرگ دروغ گفته باشد من نباید تصور کنم که پیش‌بینی پیغمبر من هم دروغ است در صورتی که صدق اقوال او را به چشم مشاهده کرده بودم.

دوست عزیز من، دوشس دکیلیون هم به منزل من آمده، به شوهرش ملحق شد او هم دائم کوشش می‌کرد مرا تسلی بدهد. من نیز برای شکرگذاری از او خود را گشاده‌رو و بشاش نشان می‌دادم.

هر لحظه از ما احوالات شاه برای من خبر می‌آوردند و پیوسته آن اخبار موجب رضایت و اطمینان خاطر بود و به قول مخبرین، حال شاه رو به بهبودی می‌رفت و می‌گفتند که بیماری زیاد اهمیتی ندارد و ما بی جهت مضطرب شده‌ایم و به قدری بهبودی حال لویی پانزدهم را که نزدیک بود من به صحت قول غیگوی خود، تردید حاصل نمایم.

این روز همین طور به پایان رسید و من مکرر نزد شاه رفته، او را می‌دیدم. اما او با وجود سنگینی باز صحبت می‌کرد و هر قدر قوایش تحلیل می‌رفت، عشقش نسبت به من قوی‌تر می‌شد و در این هنگام به قدری نسبت به من اظهار مهر و محبت می‌کرد که جگر من از غصه ریش‌ریش می‌شد و افسوس می‌خوردم که چرا عشق و محبت من به اندازه مهر و محبت او نبوده است.

مادام دومیریوا از من خواهش یک ملاقات خصوصی کرد. من هم به اتاق خلوت خود رفته، منتظر او شدم در حالی که جماعت زیادی در تالار من حضور داشتند آن قدر حال شاه وخیم نشده بود که متملقین دربار مرا ترک نمایند و هنوز مرا با قدرت‌تر از آن فرض می‌کردند که احدی بتواند از عرض احترامات به من، غفلت و کوتاهی کند.

آن روز من قدغن کرده بودم که کسی داخل اتاق خلوت من نشود اما کنت ژان آمد و قدغن را شکست و گفت:

خواهر شامیلی آمد و به من مزده داد که شاه به او حکم کرده است که آن دخترک پارک غزالان را شوهر بدهم.

در این هنگام این مورد، اظهار التفات بزرگی است که از جانب شاه نسبت به شما به عمل آمده است، خیلی باید از ایشان اظهار امتنان بکنید.

اما خبر دیگری هم برای شما دارم که چندان خوش آیند نیست و آن این

است که دختر نجار در تریانون به حالت ناخوشی افتاده و امروز مکرر شما را طب کرده است تا مطلب را به شما بگوید.

اگر چه از شنیدن این خبر بسیار متعجب شدم ولی یقین داشتم که کنت ژان شوخی نمی‌کند:

گفتم:

- حالا چه باید کرد؟

گفت:

- خواهر گوش بده. وضع من و شما خیلی خطرناک است و نباید او هیچ مسأله غفلت نماییم، شاید نجات ما در این باشد و آنچه این دختر می‌خواهد به شما بگوید خیلی مهمتر از آن باشد که ما تصور می‌کنیم.

با آن تأکیدی که او شما را خواسته است، معلوم شود که صحبتی دارد. من اگر به جای شما بودم از قبول خواهش او مضایقه نمی‌کردم.

گفتم:

- چطور به ملاقات او بروم؟

گفت:

- امشب وقتی که همه مردم رفتند و ورسایل خلوت شد. من می‌آیم تا شما را به آن جا ببرم. کلید درهای پارک را هم که داریم می‌توانیم پیاده از میان باغ به تریانون برویم. احدی هم از کار ما مطلع نخواهد شد و همان طور که می‌رویم، رود مراجعت می‌نماییم و خود را دود داده لباس‌هایمان را می‌سوزانیم و حمامی می‌کنیم و دواهای ضد عفونت بکار می‌بریم تا شما بتوانید بدون دغدغه خاطر نزد شاه بروید.

من که ابداً در قید این احتیاطها نبودم، به او وعده دادم که شب هنگام برای همراهی او آماده خواهم بود. سپس قدری از حال شاه صحبت کردیم و از چیزی که گفتگو به میان نیاوردیم، عاقبت کار خودمان بود، حال آن که در آن موقعیت این مسأله بیش از همه چیز اهمیت داشت.

در این اثنا مادام دومیریوا فرا رسید و کنت ژان تعارفی کرد و از اتاق بیرون رفت.

خانم لامارشال دست مرا گرفت و گفت:

حال ناخوش عزیزمان چطور است؟

گفتم:

- خیلی خوب است از قرار معلوم استخوان دردی از خستگی و بی احتیاطی برای او عارض شده است. او می‌خواسته مانند ایام جوانی رفتار کند ولی حالا پشیمان شده است و برای اثبات صداقت به من و ندامت خود حکم داده است که ژولی زیبای پارک غزالان را بیرون کنند و شوهر بدهند.

مادام دومیریوا گفت:

- آه حالش خوب است. اما فردا ممکن است حالش بدتر بشود.

گفتم:

- اما اطبا اطمینان داده‌اند که او شفا خواهد یافت.

گفت:

- عجب ضامن خوبی، اگر اتفاقاً اشتباه کرده باشند شما چه خواهید کرد؟ گوش بدهید کنتس عزیزم، من شما را بسیار دوست می‌دارم و بی‌پرده با شما حرف می‌زنم در این موقعیت که شما باید در تقلا و حرکت باشید، آسوده نشسته‌اید ابداً خود را گول نزنید و امور را وانگذارید اگر چیزی می‌خواهید از شاه بگیریید عجله کنید و تا فرصت دارید آن را از شاه استدعا کنید.

گفتم:

یعنی چه چیزی از او بخواهم؟

با آهنگ بی‌صبری گفت:

- پس شما نمی‌فهمید چه می‌گویم الان موقعی است که شاه باید آینده شما را

قرین اطمینان و آسایش بدارد و اسباب زندگی شما را به خوشی و سعادت فراهم کند.

اگر این بدبختی روی بدهد شما چه خواهید کرد؟ طلب کارها هجوم خواهند آورد و طلبشان را مطالبه خواهند کرد، البته این را هم بدانید که دربار از آنها طرفداری و حمایت خواهد کرد چرا این طور با تعجب به من نگاه می‌کنید؟

بہتر است یک بار هم که شده عاقلانه رفتار کنید و منافع آینده خود را تأمین سازید.

من از صحبت‌های خانم سردار بدم نمی‌آمد اما تصور می‌کردم هنوز فرصت برای این کار مناسب نیست.

نمی‌دانستم چه جواب بگویم بنابراین سکوت اختیار کردم.

مادام دومیریوا همه که سکوت را دید، گفت:

امیدوارم متوجه شده باشید که من درست می‌گویم از این پس بہتر است عاقلانه رفتار کنید و چه خوب وقت را تلف نکنید و همین امشب یا لاقلاً فردا صبح دست به کار شوید زیرا ممکن است فرصت دیگری دست نیاورید.

در باب دوستان شما هم، کنتس عزیزم به شما یاد آوری می‌کنم که آنها را فراموش نکنید؟

من خیلی بدبخت هستم، لاقلاً امیدوار بودم که شما انعامی از شاه برای من بگیریید برای این که پنجاه هزار فرانک در قمار باختام و نمی‌دانم چه بکنم و از کجا بدهم، مانده‌ام معطل و سرگردان.

گفتم:

اگر با این مبلغ مشکل شما حل می‌شود خود به تنهایی می‌توانم مشکل شما را حل نمایم نویرادولابرد حکم دارد که من هر چه حواله بدهم، الان مبلغی را که شما لازم دارید حواله می‌کنم تا از دولابرد دریافت دارید.

بلافاصله برخاسته و با عجله روی کاغذ کهنه‌ای چند کلمه نوشتم که اثر سحر و جادو را داشت و برای باز کردن قفل‌های خزانه دولتی، طلسمی از آن مجرب‌تر نبود آن حواله را به دست مادام دومیریوا دادم. او هم با کمال عشق

و علاقه چندین مرتبه از مرا بوسید اما عشق او بیشتر به پنجاه هزار فرانک بود نه چشم های زیبای من.

پس گفت:

حقیقتاً شما خدای من هستید، تا زنده هستم عبد و عبید شما خواهم بود. اما آیا تصور می کنید که دولابرد حواله پردازد و مشکلی ایجاد نکند؟

گفتم:

- چرا مشکل تراشی کند؟

گفت:

- به دلیل این موقعیت ناهنجار.

گفتم:

- چه موقعیتی؟

گفت:

ناخوشی... نه کسالت شاه.

گفتم:

- خیر دولابرد مرد بسیار معقول و نجیبی است.

گفت:

- کاش حواله را به شاه می دادید تا آن را تأیید کند.

گفتم:

- در این ساعت محال است، از شاه چنین استدعایی بکنم.

او قدری فکر کرد و گفت:

آه خوبست، همین امشب خود را به پاریس برسانم و دولابرد را ملاقات کنم. او هنوز از بدبختی ما خبر ندارد، اگر بشود همین امشب از او پول خواهی گرفتم.

این را گفت و از جا برخاست و با من وداع کرد و سپس گفت:

- فوراً قبل از بیداری شما مراجعت خواهم کرد اما آن چه به شما نصیحت

کردم فراموش نکنید. شاه باید در هر حالی که هست آینده شما را تأمین نماید. اگر شما با مکننت و ثروت باشید، تنزل شما نمودی نخواهد کرد و باز برای خود درباری خواهید داشت و دوستان و اقوام دور شما را خواهند گرفت و... بهتر است حرف مرا باور کنید و نصیحت مرا بپذیرید.

سپس خانم سردار مرا ترک کرد تا به پاریس برود. بدم نمی‌آمد که بعد از آن نصایح، به مجمع پر آشوبی بروم تا آن اندرزه‌های مشفقانه را فراموش بسپارم.

دوست عزیزم، در آن ساعت در تالار من جمعیت ازدحام کرده بودند و هیچ کس تصور خطری برای شاه نمی‌کرد و همه برای عرض ارادت و همچنین تملق گویی به سوی منزل من می‌دویدند تا ار شاه احوالپرسی نمایند.

آن شب تمام دوستان و آشنایان حتی اشخاصی که فقط از دور می‌شناختم، در منزل من جمع شده بودند.

این اجتماع درخشان و حالت وجد و مسرتی که طبعاً لازمه آن بود، موقتاً مرا به حالت شگفتی و شادی عودت داد و به کلی غم و غصه را فراموش کردم حتی و اگر صحبتی از حال شاه می‌شد بسیار سرسری جواب می‌دادم چون این چنین مقرر شده بود تا کسالت او را نوعی شوخی فرض نمایند و بگویند بحمدالله وجود مبارک ملوکانه، عیب و مرضی ندارد.

آن شب در تالار من طوفانی از عیب و تهمت و اشعار و هجو و کنایه و معما بود، آنچه در مجالس و محافل مردمان عاقل و با احتیاط ممنوع است. اگر آدم غریبی وضع مجلس و محافل شادی و بی‌قیدی ما را می‌دید، تصور نمی‌کرد که ما شبی را سپری می‌کنیم که فردای آن، حادثه‌ای رخ خواهد داد که شکل و هیأت کل فرانسه را تغییر خواهد داد.

مادر دختر پشت به در و پهلوی تختخواب نشسته بود و به صورت
مریض نگاه می‌کرد و آهسته با دستمال اشک‌های خود را پاک می‌کرد.
کشیش کتاب دعایی در دست داشت و به خواندن دعا مشغول بود.
یکی از قراولان هم که ما اول ندیدیمش، با صدای گوشخراش به مؤسس
جواب داد:

- کیست و چه می‌خواهد؟

مؤسس گفت:

- کنت ژان دوباری با خامی از ورسایل آمده و می‌گویند مادمازل
آنها را احصار کرده است.

ما در آستانه در ایستادیم، قراول رفت و به مادر دختر چیزی گفت،
بلافاصله کشیش دعا را قطع کرد و آن زن بیچاره از جای برخاست و به
دخترش چیزی گفت:

- او در بستر حرکتی کرد. قراول برگشت و به ما گفت، بیاید.

کنت ژان از جلو و من از عقب به تختخواب نزدیک شدیم اما من از
رایحه بدی که در اتاق پیچیده بود و از نظر غم‌انگیزی که به واسطه دو شمع
تنها که روی بخاری می‌سوخت، منقلب شده بودم.

کشیش که برادر شوهرم را می‌شناخت و البته مرا هم به حدس و قرینه
شناخته بود، برخاست که از اتاق بیرون برود اما دخترک مریض، نه او اشاره
کرد که بماند. او هم اطاعت کرد ولی از ما دور شد و به طرف دیگر اتاق
رفت. آن جوان که تاره متوجه ورود اشخاص غریبه شده بود، از جا برخاست
و قامت دیو‌آسای خود را به خرام آورد.

فصل ۲۱

حالت مرموز و غمناک این اشخاص که در پیش چشم ما مشغول بازی جانگدازی بودند، خبر از حادثه نحس و شوم می‌داد. درد و غم باطنی و نوعی یأس و ناامیدی گنگی در آنها دیده می‌شد که وحشت تا قعر دل ما نفوذ می‌کرد. ما همان‌طور بی‌حرکت ایستاده بودیم مات و مبهوت نگاه می‌کردیم، بدون این که کسی صندلی برای ما بیاورد. بعد از آن که مدتی با این حال منتظر شدیم حتی کنت ژان با آن تهور و جسارت جرأت نکرد، سکوت را بشکند که ناگاه دختر در روی بستر نیم‌خیز شد فریاد کشید گفت:

- کنتس دوباری این‌جا چه می‌کنید؟

این صدای خشن مرا بی‌اختیار به لرزه در آورد. سپس گفتم:

- دخترم شما مرا طلب کردید، من هم به دیدار شما آمده‌ام.

دختر خنده ترسناکی کرد و گفت:

- بله، میل داشتم شما را ببینم و به خاطر از ننگ و رسوایی خود، شما تشکر نمایم و از این که باعث رسوایی من شدید شما از شما سپاسگزاری کنم.

کنت ژان زیر لب گفت:

- عجب نابکاری است.

کشیش به او خطاب کرد و گفت:

- فرزندم آیا این بود و عده‌ای که به من داده بودید؟

دختر با همان آهنگ گفت:

- آری، به خدا وعده کرده بودم که ناموس خود را بی‌لکه حفظ نمایم

اما با وسوسه‌ای فردی که آن‌جا ایستاده، فریب خورده ناموسم را به بهای
بسیار اندکی فروختم و خود را به این زن که حالا از خفت و رسوایی من اظهار
غرور می‌کند، نشان دادم و خواستم به اتفاق او در جاده‌ی معایب و ننگ و عار
قدم بزنم اما دست خدایی برسینه‌ام زد و مرا به تلافی نقض عهد خود مجازات
سختی کرد.

آیا این نتیجه‌ی درسی است که از قبل به او داده شده بود؟ نمی‌دانم اما با

آن آهنگ سختی که این کلمات ادا شده، ابداً مایه عود جرأت من نبود.

مادر بیچاره از روی پریشانی و نومیدی گفت:

- دختر بیچاره‌ام ترس نداشته باش خداوند مهربان است، ترا خواهد

بخشید. امروز صبح، یک شمع قدی مومی نذر سنت آن حامی مقدس تو
کردم و آن بزرگوار از تو شفاعت خواهد کرد.

دختر بدبخت جواب گفت:

- نه نه دیگر برای من راه امیدی باقی نمانده و این صدمه و عذابی که

حالا می‌کشم مقدمه‌ی عذاب‌هایی است که برای من مقرر شده است.

این بازی موحش غریب تأثیر عجیبی بر اعصاب من می‌گذاشت بازوی

کنت ژان را محکم، بنابر این گرفتم تا از این خراب شده منحوس بیرون بروم.

دختر ک بدبخت فریادی کشید و گفت:

- صبر کنید هنوز حرفم تمام نشده و انتقام خود را از شما نگرفته‌ام! به

شما نگفتم که سعادت ننگین شما به آخر رسیده است چون همان مرضی که

الان در عروق و روده‌ی من نفوذ کرده در وجود آن شخصی که شما سال‌ها در

وجود او حکمرانی می‌کردید نیز نفوذ کرده و بزودی او هم خواهد مرد و شما دیگر در وجود او حکومت نخواهید کرد.

پس این منم که شما را از دربار بیرون می‌کنم و این منم که بعد از شما با او هم بستر شدم و این منم که ملکه فرانسه می‌میرم.
آنگاه ناله‌ای از ته دل کشید و گفت:

- آه خدایا که چه دردی می‌کشم و بعد از قدری سکوت بازوها را از شدت درد به طرف من دراز کرد و گفت:

این شما هستید که باعث فنای من شدید. من هم خواستم به سر مشق شما رفتار نموده ناموس خود را بفروشم و به اصرار این مرد رذل و نابکاری که همراه شما است، من به این بدبختی و دنائت تن در دادم. آری من می‌میرم و جوان می‌میرم، جوان‌تر و خوشگل‌تر می‌میرم!

آخ آخ امان از مردن، افسوس از ناکامی‌ای برادر، مرا خلاص کن ای مادر. مرا از مردن نجات بده آخ آخ دارم می‌میرم. خواهرت را از مرگ برهان. برادر دختر روبه مادر کرد و گفت:
ترا به خدا نگذار بمیرد مادر...

مادر بیچاره‌اش دست‌ها را از ناامیدی بدهم وصل کرده بود و اشک ریزان فریاد می‌کشید. دخترم عزیزم!!!

برادرش هم با چشم پر اشک فریاد کشید:

- آه خواهرم خواهر بیچاره‌ام!!

کشیش هم از آن طرف می‌گفت:

- فرزندم، دخترم خدا مهربان است ترا می‌آمزد، توبه کن، استغفار کن.

تمام این وقایع ظرف مدتی کمتر از آن‌چه من به شما نوشتم، روی داد.

برادر شوهرم از این پرده نقاشی دلخراش به کلی درمانده شده، قوت

قلب خود را از دست داده و درست مثل این که پاهایش در زمین ریشه کرده باشند، گاهی سرخ و گاهی زرد می‌شد و عرق سردی از صورتش جاری بود و

من بدتر از کنت ژان می‌خواستم حرف بزنم اما زبان به کامم چسبیده بود می‌خواستم حرکت کنم برجا خشکیده بودم. این حالت سرسامی و هدیان دخترک جوان، مدتی طول کشید. گاهی او را تشنج می‌گرفت و گاهی موعظه می‌کرد و گاهی تهدید و فحاشی می‌کرد.

خلاصه بعد از آن که مدتی این طور با خود زد و خورد کرد که گاهی برادر پهلوانش برای تسکین و نگاهداری او خسته می‌شد به حالت غش و کوفتگی از حال می‌دفت و بیهوش می‌شد.

کشیش به زانو افتاده بود و برای وجود شاه، طلب سلامتی و برای رعایای او طلب ترحم می‌کرد.

اگر دشمنان من خواسته بودند مرا طوری موحش کنند که به میل خود از دربار دوری نمایم، می‌توان گفت که به مقصود نایل شده بودند.

لاید خیال من به جای دیگر مشغول بوده که توانستم در برابر این ضربه سخت مقاومت کنم و قوایم به کلی تحلیل نرفته باشد.

در موقع دیگر فقط دیدار هیولای برادرش کافی بود که غش کنم هنوز هم هر وقت نگاه‌های خیره شوم او را که به کنت ژان و من می‌افکند، در نظرم مجسم می‌کنم باعث وحشتم می‌شود.

در این اثنا طبیعی که مأمور معالجه و پرستاری دختر بود، داخل اتاق شد. رفتار او نسبت به من بایستی به این اشخاص فهمانده باشد که من آن قدر که آنها تصور می‌کردند، نابکار و دغل نیستم.

ریرا طبیب می‌خواست به کمک من بیاید، اما من قسم می‌خورم که بدون ساختگی و تنها ار روی حس طبیعی، بی‌اختیار به او گفتم:

- در فکر من باشید، من باکی ندارم، اول مداوای این دختر بیچاره بپردازید، که کسالت من بدون کمک شما رفع خواهد شد.

در این وقت کنت ژان موقع را معتم شمرده، حرکتی به خود داد و مرا به اتاق دیگری برد که هوای سالم آن جا قدری حال مرا جا آورد ولی

نمی‌توانستم به روی پا بند شوم.

حکم من در تریانون هم مثل ورسایل نافذ و روان بود. به دورم جمع شدند و خواستند مرا در رختخواب دیشب بخوابانند گنت و خودم هر دو امتناع کردیم یک صندلی حمل و نقل آورده، مرا در آن نشانند و تا قصر ورسایل حمل کردند.

البته دوست عزیز، شما می‌توانید تصویری کنید که من به چه حالی به منزل رسیدم به طوری که هانریت وفادار از دیدن من بسیار وحشت کرد. دکتر بردو را که در اتاق شاه بیدار و مواظب حال لویی پانزدهم بود، خبر کردند. او بلافاصله آمد اما جرأت نکرد، فوراً مرا ترک کند و بعضی دواهای مقوی به من خوراند تا قدری به حال آمدم.

اما آن بازی که در پیش چشم من به وقوع پیوست همواره در نظرم مجسم بود و هیچ متوجه شرح احوال شاه نبودم که دائم برای من ذکر می‌کردند، هیچ چیز نمی‌دیدم مگر آن دخترک جوان و حال سرسام او را که پیوست فریاد می‌کشید و مرا تهدید می‌کرد. صدای او در گوشم ولوله افکنده بود و خیالش مرا به لرزه می‌آورد.

خلاصه روز سیام وفات کرد. آبله به سرعت، سرپای او را خورده بود، می‌گفتند:

- وقت مردن حالت تسلیم و ملایمت در او پیدا شده و با احساسات مذهبی این دنیای فانی را بدرود گفت:

- من از صمیم قلب او را بخشیدم و حلال کردم و همچنین آن کشیش را که شایع او، آن دختر را بر ضد من به تحریک کرده بود.

ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که خوابیدم و در ساعت ۹ بیدار شدم زیرا دیگر خوابم نمی‌برد.

شاه دو مرتبه مرا احضار کرده بود، از این رو به دیدن شاه رفتم. او رنگ پریده، حالت خسته، و چشمان گود رفته مرا، حمل به غم و غصه فوق العاده

کرد و به حال من رقت آورد و بسیار متأثر شد و شروع کرد به تسلی و اطمینان دادن به من کرد و گفت:

- دیشب، حالم خیلی خوب بود، ولی راست نمی‌گفت و خودش هنوز نمی‌دانست چه مرضی در کمون دارد که بزودی تمام بدنش را فرا خواهد گرفت اما اطبا از علائم خارجی بیماری را آبله تشخیص داده بودند. برای من که آن دخترک را در بستر موت دیده بودم دیگر جای شبهه و تردید باقی نمانده بود که شاه هم به همان مرض مبتلا شده است.

اما من هم مثل دیگران حالت تردید شاه را طولانی می‌کردم و او را تسلی می‌دادم و گویا اطبا هم میل داشتند که خودشان را هم گول بزنند و در اصل مرض شبهه و تردید داشته باشند.

فردای آن روز جمعی از اطبا را جمع کرده، مجلس مشورت علمی ترتیب دادند اما وقتی که بنای رأی دادن رأی شد، همه از ذکر عقیده و رأی خود طفره می‌کردند و اسامی متفاوتی به مریض می‌دادند و در اصل، همگی می‌خواستند اسم اصلی آن بیماری را مخفی نگاه دارند. و یکی می‌گفت، نه ثورات بنات اللیل مبتلاً است، دیگری می‌گفت که آبله مرغان است و هیچکدام جرأت نمی‌کردند اسم حقیقی آن را ذکر کنند بر دو لومونیر هم که معالج بودند، مثل دیگران می‌گفتند.

- اما لامارتی‌نیر جراح باشی نیز که از همه رک‌گوتر بود، حوصله‌اش به سر آمد و فریاد کشید و گفت:

- آقایان آیا شما همه واقعاً بی‌علم هستید؟ این که امکان ندارد پس چرا حرف راست نمی‌زنید و صریح نمی‌گویید که مرض اعلیحضرت آبله است آری آبله، آبله.

دوک دودوراس فریادی از روی وحشت کشیدی و گفت:

- چه می‌گویید، مسیو لامارتی‌نیر؟ بسیار دور از احتیاط حرف می‌زنید.
(دوک دوراس سمت ریاست کشیش خلوت در مجلس مشاور اطبا

حضور داشت).

جراح باشی متغیر شده گفت:

- آقای دوک تکلیف من تملق و چاپلوسی نیست، من باید حقیقت امر را درباب مزاج شاه کشف کنم و آنچه گفتم هیچ یک از این آقایان اطبا تکذیب نخواهند کرد، همه آنها مثل من خیال می‌کنند اما تنها من می‌گویم و به زبان می‌آورم زیرا من شرف و ناموس خود را در حقیقت گویی می‌دانم. سکوتی که از اطبا مشاهده شده، دوک دودوراس را از اشتباه خارج کرد. سپس از جای برخاست و دست تأسف بر هم زد و فریادی دردناک کشید و گفت:

- پس شاه تلف شد حالا چه کار از دست ما ساخته است؟

جراح باشی گفت:

- باید در پرستاری از او کوشیم و قدر که بشود زندگی او را طولانی کنیم. چاره دیگری نیست.

سایر اطبا هم با عقیده جراح باشی موافقت کردند و اطمینان دارشتند که حال شاه واقعاً خطرناک است و کارش ساخته است مگر این که معجزه‌ای پیش بیاید که تدارک آن از قوه علم و احتیاط بشری خارج باشد.

این اظهار قطعی اطباء حالت دربار را تغییر داد. دوک دودوراس که تا آن وقت تصور هیچ خطری نمی‌کرد ملتفت شد که بر این مسؤولیتی که به دوش دارد چقدر سنگین است و به اطباء تأکید کرد که فعلاً سکوت نمایند و از اهمیت این مرض شاهانه چیزی بر زبان نیاورند و از آن طرف برای کمک و همراهی خود لازم دید که شخصی نزد او باشد که تنها نباشد چون از پسر خود اطمینان نداشت و می‌دانست که او چقدر احمق است به خاطرش افتاد که کنت دو موئی پسر غیر مشروع لویی پانزدهم که با حضرت ولیعهد هم کمال دوستی و خصوصیت را دارد آن موقع در ورسایل است از این‌رو فوراً به منزل او که در یکی از عمارت‌های قصر سلطنتی بود، رفت او را از نتیجه مذاکره و

مشورت اطبا آگاه کرد.

کنت دومویی یکی از آن افراد کم نظیر بود که روزگار برای سعادت و خوشبختی مملکت‌ها ذخیره می‌نماید و اگر سلاطین بدانند که چطور بیروی آنها را به کار بیاورند، بسیاری از مشکلات حل می‌شد.

کنت دو مویی بدون این که نفع و صلاح شخصی خود را بکند به دوک دودوراس دستورالعملی داد که اگر شخص خودش به جای او می‌شد همان طور رفتار می‌کرد.

گفت:

- اولاً نباید فراموش کرد که شاه عیسوی است و باید رسومات مذهبی را چنانچه در خانواده او معمول است، کاملاً به عمل آورد.

ثانیاً هر وقت یکی از اعضای خانواده سلطنت به مرض آبله مبتلا شود باید بعضی اعمال فوق‌العاده مذهبی به جا آورد الان باید شروع به این کار کنید و هر کس را که لازم است خیر کنید.

دوک دودوراس گفت:

- این مأموریت بسیار غمگینی است، شما می‌خواهید که بروند مستقیماً به شاه بگویند، چون اجرای این اعمال در حضور او همین معنی را دارد و به او می‌فهماند که ساعت آخر عمرش رسیده است.

کنت دومویی گفت:

- این دیگر وظیفه شما است که هر طور می‌توانید خود را از زیر بار مسؤولیتی که دارید خلاص کنید و بدانید که مسؤولیت شما بسیار خطیر است.

بعد از این سؤال و جواب دوک فوراً دو چاپار روانه کرد. یکی نزد مادام لوئیز دختر شاه که در دیر معتکف بود و یکی دیگر نزد آرشی دوک اعظم پاریس تا دیگر وزرا را از نتیجه مشاوره اطبا آگاه کند.

کنت دومویی هم فوراً به خدمت خداوندگاری ولیعهد رفت و او را از

مرض مهلك جد بزرگوارش آگاه ساخت.

این شاهزاده جوان حرکات اولیاش از روی کمال عقل و نجابت بود و شروع به گریه کرد، ولی خانم دوفین در مقام تسلی او برآمد. از همان ساعت دوفین خود را گرفت و صولت شایسته مقام سلطنت را برخود بست و یقین حاصل کرد که بزودی ملکه فرانسه خواهد شد. حضرت ولیعهد به طرف خوابگاه جدش روان شد تا توجهات فرزندانہ میذول داشته، به پرستاری او پردازد.

اما جلوی اتاق شاه، دوک دولاوریلیر جلوی او را گرفت و گفت:

- منافع و مصالح مملکت اجازه نمی‌دهد که شما به اتاق شاه داخل شوید زیرا مرض آبله مسری است و من از طرف کل فرانسه و خود شاه شما را از ورود منع می‌نمایم.

کم جرأتی خود شاهزاده با اصرر دوک دولاوریلیر توأم شد و حصرت والا را مصمم به مراجعت نمود.

من در اتاق لویی پانزدهم بودم که خانم‌ها به بالین پدر آمدند و با کمال مهربانی بدون تحقیر و بی‌اعتنایی به من سلام و تعارف کردند.

شاه از آنها پرسید:

- آمده‌اید، چه بکنید؟

مادام آدلاید گفت:

- پدرجان، خبر کسالت شما را شنیدیم، به زیارت شما آمده‌ایم اگر چه

به حمدالله کسالت وجود مبارک بسیار مختصر است و اهمیتی ندارد، اما قلب ما نتوانست از شرفیابی خودداری نماید.

خانم‌های صوفی و ویکتوار هم همان را تکرار کردند.

شاه از روی مهرپدري تبسمی به آنها کرد و گفت:

- بسیار خوب، شما هر سه دختران خوب و فرزندان مهربانی هستید، اما

به شما نصیحت می‌کنم که به منازل خودتان برگردید و قول می‌دهم اگر مرض

من سنگین و محتاج به پرستاری شما بشود، احضارتان بکنم.
بعد از قدری مقاومت، شاهزاده خانم‌ها چنین وانمود کردند که امر پدر
را اطاعت کردند، اما رفتند به اتاق کناری خوابگاه شاه رفتند تا موقعی که
لزوماً به توجهات لازمه درباره مریض بیردازند.

تمام فرانسه بلکه کل اروپا به مهر فرزندی و اخلاص وفاداری ایشان
نسبت به پدرشان با دیده عبرت و تحسین تماشای می کردند.

اگر چه حضور خانم‌ها اسباب زحمت و خجالت من بود اما چون لویی
پانزدهم اصرار داشت که من همیشه پهلوی او باشم، ناچار اطاعت می کردم.

مادام دومیرپوا چنانچه وعده کرده بود صبح زود مراجعت کرد. وقتی
می خواستم به اتاق شاه بروم، او را در دهلیز ملاقات کردم که منتظر من
ایستاده بود، دیدم چهره اش شکفته و بشاش است و بدون این که از احوال من
و شاه سؤال کند، گفت:

- آه کنتس عزیزم چقدر از شما ممنونم! نمی دانید دیشب چه به موقع
رسیدم. اگر ده دقیقه دیرتر رسیده بودم به وصال پول‌ها نمی رسیدم.

این مسیودولابرد نازنین که تا دیروز شما را دیوانه‌وار دوست می داشت
به محض دیدن حواله شما، مبلغ معهود را شمرد و به من تحویل داد و مرا تا
کالسکه مشایعت کرد. در آن جا چاپاری از ورسایل رسید و خبر ناخوشی
شاه را به او داد، حالش طوری منقلب شد و آن چنان با حسرت به من و پول‌ها
نگاه کرد که معلوم بود به چه اندازه از دادن آنها پشیمان است.

به راه افتادم و به قدری از حالت پریشانی او خندیدم که هنوز باقیمانده
شادی فرح دیشب در من باقی است.

گفتم:

- خوشا به حال شما که توانسته‌اید شادی و مسرت خود را حفظ نمایید.

گفت:

- آه چه باید کرد؟ غنیمت بود که باز چیزی را از هدر رفتن باز دارم اما

واقعاً حال او چطور است آیا بدتر شده است؟ این چه خبری است که از اطراف در خصوص آبله می‌شنوم؟

من که از بی‌احساسی او قدری آزرده خاطر شده بودم، گفتم:
- آری درست است و این ولی‌نعمت نیکوکار بزودی از دست ما خواهد رفت.

گفت:

- بسیار جای افسوس است اما آیا به شما خبری داد؟ و شما چیزی از او خواستید؟

گفتم:

خیر ابداً من از او خواهشی نکردم.
با تعجب فریاد کشید که هیچ نخواستید؟ حقیقتاً شما را با این عقاید باید به مریض خانه برد، یعنی چه؟ شما به نصیحت من گوش ندادید خیلی بد کردید، وقت می‌گذرد الان برویم تا زمان باقی است، کاری بکنید.

گفتم:

- خانم محال است که من بخواهم از یک مریض اخاذی کنم.

گفت:

- بسیار خوب، اما هنوز که نمرده است کسی چه می‌داند شاید شفا بیابد.

آنگاه سرش را نزدیک گوش من آورد و گفت:

- آیا خیال دارید به دیگران متوسل شوید؟ معلوم می‌شود هنوز شما مردم را نشناخته‌اید، این اشخاصی را که در این جا می‌بینید همه خودخواه هستند و هرگز به فکر کسی نیستند.

گفتم:

- می‌دانم اما اگر بنا باشد گدایی بکنم، امروز از شاه چیزی نخواهم

خواست.

گفت:

- مختارید، عجب دیوانه ای هستید شما! این استغنائی طبع را خوب بود
به دیگران وامی گذاشتید زیرا به شما ابداً برازنده بیست شما بایستی در این جا
همانند زن عاقلی رفتار می‌کنید مرا ببینید که تا به حال هیچ موقعیتی را از دست
نداده‌ام.

گفتم:

- برای این است که شما در ورسایل متولد شده‌اید.

گفت:

- خوب، حال شاه، خیلی ناخوش است؟

- گفتم:

افسوس، که حالش بسیار وخیم است!

گفت:

- آری افسوس من به او عادت کرده بودم و او هم با من انس گرفته
بود. حالا دربار شکل و صورت دیگری پیدا خواهد کرد و مرد آن و زنان
دیگری جای ما را خواهند گرفت و ما جزو دربار کهنه محسوب خواهیم شد.

خانم می‌شنوید که این لفظ چقدر به گوش بدآهنگ است! مردمان گرسنگی کشیده، به ما خواهند گفت:

- بس است هر چه بردید و خوردید، حالا نوبت دیگران است و بعد از این به اندازه قوت لایموتی به حلق ما خواهند انداخت!! افسوس، خدا شاه مرحوم را بیامزد.

فریادی کشیدم و گفتم:

- چطور شاه مرحوم هنوز نمرده است، خانم سردار! گفت:

- آری می‌دانم اما خواهد مرد ما باید خود را برای فقدان او حاضر کنیم که بعد از مرگ او به راحتی بتوانیم این مصیبت ناگوار را تحمل نماییم.

من بسیار افسوس او را می‌خورم اما بهتر است از این دهلیز بد هوا بیرون برویم در این جا شخص خفه می‌شود، برویم کمی هوای سالم استنشاق نماییم. دست مرا گرفت و به سرعت به اتاق من رفتیم. دوک دولاوریلیر لحظه‌ای بود، انتظار مرا می‌کشید که بگوید شاه باز مرا احضار کرده است.

در آن اثناء، دوک اظهار اخلاص و دوستی بی‌پایان به من می‌کرد و می‌گفت که هرگز از وفاداری شما دست برنخواهم داشت.

من ساده‌لوحانه حرف او را باور کرده، دستم را به علامت صلح و آشتی به او دادم و در حالی که مادام دومیرپوا پشت سر او ایستاده و تقلید او را در می‌آورد و با دست برای او شاخ درست می‌کرد.

حال چرا دوک دولاوریلیر در این موقع به این اندازه از من تملق می‌گفت، دلیلش را نمی‌توانم به شما بگویم.

شاید هنوز تصور نمی‌کرد که حال شاه خطرناک است. آن روز رفتار او نسبت به درجه کمال بود اما مقدس کوچولو این وضع رفتارش طولی نکشید. خلاصه من به اتفاق شاه رفتیم.

لویی پانزدهم از من پرسید که چرا او را ترک کرده‌ام. گفتم:

- شهریارا ترسیدم، موجب خستگی وجود مبارک بشوم.
گفت:

- خوشی من در ملاقات و مصاحبت با شما است.
و ناگاه پرسید:

- شاید مرض من مسری است که این طور دوری می‌کنید؟
گفتم:

ابداً چنان خبری نیست، فقط یک نوع بیماری جلدی در بدن مبارک بروز کرده است.
گفت:

اما من مرضم را خطرناک فرض می‌کردم.
من با تبسم و بی‌اعتنایی گفتم:

- شهریارا، بی‌جهت خیال خود را مشوش می‌فرمایید چرا از این تصورات موهوم می‌کنید؟ شما باید راحت باشید و اهتمام بهبودی خود را به ما واگذار کنید.

ملتفت حال او شدم که از خطر ناخوشی خود در شبهه و تردید بود و از این وحشت داشت که مبادا کسی ظن و گمان او را به حقیقت مبدل کند و او را از این شک و شبهه بیرون بیاورد.

تمام آن روز را هم در حالت تردید باقی ماند. به اطرافیان او سخت تأکید شده بود که مبادا کسی بی‌احتیاطی نموده، چیزی بگوید و او ملتفت ناخوشی خود بشود.

من دائم پهلوی او نشسته بودم در صورتی که حال خودم بسیار بد بود. ولی خانم‌ها در اتاق دیگر نشسته بودند و جرأت نمی‌کردند خود را به شاه نشان بدهند که مبادا او پی به بیماری مهلک خود برده، متوحش بشود.

چاپاری که نزد مادام لویییز فرستاده بودند، مراجعت کرد. کاغذی برای خواهران او آورده بود و خطاب به مادام آدلایید بود و در آن تأکید شده بود

که شاه را به مرض خود ملتفت سازند تا به اعمال مذهبی و تلاوت ادعیه و توبه و انابه پردازد و بی‌تدارک از دنیا نرود.

این بزرگوار تارک دنیا، از تمام زخارف این عالم گسسته و روحاً و جسماً به خدا پیوسته بود و غیر از اجرای رسومات اخروی چیزی نمی‌دید و تمام مسائل دنیوی از نظرش محو و زایل شده بود و بزرگترین بدبختی را در این می‌دانست که این پدر محبوب و عزیز، در یک مصیبت مهلک بی‌توبه و استغفار زندگانی را وداع بگوید.

آرشی دوک اعظم پاریس، مسیو دو بومننت، که به واسطهٔ صفات حسنه طرف ملاحظه و قابل توجه بود اما به علت لجاجت، اغلب شاه را دچار زحمت می‌نمود، در این موقع هم او را فراموش نکرد.

به محض اینکه از ناخوشی شاه مطلع شد با اینکه خودش هم به درد مثانه مبتلا بود، به عجله به ورسایل آمد. و حضور او همه را به زحمت انداخت، حتی پیشنماز بزرگ شاه را زیرا جناب پیشنماز از کارهای دربار و امارتش و همچنین کشیشی و کلیسایش تمارض کرده، در منزل خود می‌نشست تا مجبور به ادای تکالیف مذهبی و خشونت دینداری نشود. پس ورود آرشی دوک اعظم پاریس به دربار برای او بیش از همه موجب زحمت شد.

آرشی دوک اول به منزل خانم‌های دختر شاه رفت ولی آنها را نیافت زیرا به اتاق شاه رفته بودند. از این‌رو به ایشان خبر دادند و مادام صوفی و مادام آدلایید بلافاصله به امر آرشی دوک اعظم از خوابگاه پدر به عمارت خود رفتند.

آرشی دوک، بعد از گفتگوی طولانی، کشیش‌های مو و کاپ و سانلی را هم جمع کرد و به قول مادام میرپوا مجلس مشورت کلیسایی آراستند و پس از شور و مشورت بسیار نظر بر این قرار گرفت که هیچ ملاحظه‌ای را مانع قرار ندهند و حقیقت مطلب را به شاه بگویند، برای اینکه او را آمادهٔ اجرای رسومات واپسین نمایند و از کمک‌های روحانی محروم نشازند.

این مسأله، مشکل‌ترین مسائل بود. مسیو دو رو کلر پیشنهاد کرد: با وجود اینکه امام اعظم دربار، کاردینال دولاروش ایمون، در ورسایل حضور دارند و این کار از تکالیف خاصه او است از این‌رو من در کار مداخله نخواهم کرد با این بهانه، بار را از دوش خود به زیر انداخت.

پس بارون دو منت فرانس را نزد جناب کاردینال فرستادند و از او خواهش نمودند که زحمت کشیده، به منزل مادام آدلایید بیاید.

ممکن نبود چنین دعوت بی‌موقعی به کسی برسد چنانچه فوق‌العاده سبب اوقات تلخی جناب کاردینال شد. خواست طفره رود؟ اما چطور می‌توانست طفره برود، این امر محال بود. ناچار از حای برخاست و در وعده‌گاه حاضر شد در حالی که یقیناً در دل خود به مسبو دوباری که به او صریح گفت که شما این است که شاه را برای اعتراف شرعی حاضر کنید، لعنت می‌کرد.

بعد از این وظیفه‌ای که به او محول شد، در جواب گفت:

- این کار به هیچ وجه به من ربطی ندارد، من در دربار به سمت صاحب منصب عالی تاج و تخت از طرف کلیسا نائل شده‌ام و شغل و کار من وظیفه معینی دارد. اداره کردن وجدان شاه از کارهای خاص کشیش اقرار گیرنده او است و همین قدر که او وارد اتاق لویی پانزدهم بشود او ملتفت مقصود خواهد شد و حساب کار خود را خواهد کرد و دیدن او فقط برای فهماندن مقصود به مریض کافی خواهد بود.

پس از آن جناب کاردینال نطق خود را با این ختم کرد که چون مسأله خیلی اهمیت دارد، حتماً باید در این خصوص با حضرت خداوندگاری ولیعهد در این خصوص مشورت نمود.

فصل ۲۲

همه کشیشان حاضر در مجلس مشورت کلیسایی در این رأی و عقیده متفق شدند.

مادام آدلایید بیانات آنها را با کمال غصه و اندوه گوش می‌کرد و متوجه شد که دربار بزودی آقا و رئیس خود را تغییر خواهد داد.

اما آیا امیدوار بود اعتبارات او در سلطنت برادرزاده‌اش هم مثل دوره پدرش محفوظ خواهد ماند؟

ولی به هر حال با رأی کشیشان که همگی به طرف عمارت ولیعهد حرکت کردند، مخالفت کرد.

حضرت شاهزاده، آقایان را با کمال برودت پذیرایی کرد و چون هنوز در آن شیوه‌ای که باید پیش بگیرد مطمئن نبود، حالت ترس و وحشتی از خود بروز می‌داد. خانم دوفین با کمال قوت قلب او را دل‌داری می‌داد اما برحسب احتیاط ولیعهد را به حال خود وا گذاشت و حضرت شاهزاده که تنها ماند، نتوانست رأی قطعی بدهد.

جناب کاردینال همین را از خدا می‌خواست و به ریش آرشی دوک اعظم پاریس می‌خندید که زحماتش به هدر رفته است و در ظاهر اگر چه وانمود می‌کرد که به او کمک می‌کند، اما ضمناً سعی و کوشش می‌نمود که به مقصود

کامیاب نشود.

مسیو دو بومن، آرشی دوک پاریس، مرد خوش عقیده‌ای بود و از بعضی شیطنت‌ها و جفت و جلاهای دربار سررشته نداشت و بسیار ساده و مقدس بود، اما در ورسایل کفایت نمی‌کرد.

همه حاضرین، خنده کنان آرشی دوک بیچاره را از دست نیافتن به مقصود تمسخر می‌کردند و می‌گفتند:

(این مرد خدا در پاریس خون ادرار می‌کند اما در ورسایل می‌خواهد آب جلوه بدهد)

خلاصه وضع آرشی دوک خیلی مشکل شده بود. جناب کاردینال، پیشنهاد کبیر و سایر کشیشان دربار که او را ترک نمودند و از طرف حضرت ولیعهد هم که بیشتر امیدواری داشت، کمکی به او نشد. حالا او تنها مانده بود که با خانم‌ها چه بکند؟ حضرات علیه خانم‌ها هم از ترس اینکه مبادا سبب هیجان و تحریک خطرناکی در وجود پدرشان بشوند، نمی‌توانستند به هیچ اقدامی دست بزنند.

آخرین چاره‌ای که به نظر رسید این بود که آبه ماندرو کشیش اقرار گیر خود شاه را خواستند و او را به سر غیرت آوردند و کاری را که آن همه مردان بزرگ از اقدام به آن وحشت دانستند، به گردن این کشیش ساده انداختند.

آبه ماندرو وارد اتاق شد و به دوک دو دوراس و دوک دوریشیلیو که حضور داشتند، با اشاره مأموریت خود را به آنها حالی کرد. دوک دو دوراس که مسئولیت به عهده او بود، متحیر مانده، نمی‌دانست چه بگوید.

اما دوک دوریشیلیو او را از زحمت خلاص کرد و آهسته به آبه گفت:

- این مأموریت شما بسیار سخت و مهم است چون شاه هنوز از سختی و خطرناکی مرض منحوس خود بی‌اطلاع است ما و شما نمی‌توانیم وظیفه خود را به مورد اجرا بگذاریم مگر وقتی که اطبا صلاح ببینند که این حقیقت را به اعلیحضرت بگویند. این فقره یکی از رسومات تشریفات درباری است و ناچار

کسی که در دربار مسئولیت و وظیفه‌ای دارد باید به تشریفات عمل نماید.
دو دوراس می‌خواست دهان ریشیلیو را ببوسد زیرا این جواب بار مسئولیت
را از دوش او برمی‌داشت.

آبه ماند از این بیان ریشیلیو معطل ماند که چه بگوید. ولی دوک
دو دوراس هم فوراً از جا برخاست و رفت و طیب بردوا را خبر کرد و در میان
درگاه پنجره قضیه را برای او شرح داد.

طیب خیره خیره به آبه ماندو نگاه کرد و با کمال خشونت گفت:

- آیا مژده مرگ شاه را به کسی وعده داده‌اند؟

آبه از این اعتراض سخت، بر خود لرزید و رنگ از صورتش پرید و از
طیب توضیح خواست.

طیب گفت:

- مسیو آبه من می‌گویم که امروز هر کس از آبه و اقرار شرعی و اجرای
رسومات مذهبی با شاه حرف بزند، او را از وحشت خواهد کشت.

دوک دوریشیلیو با تعجب پرسید:

- آیا این خیر ممکن است چنان اثر موحشی در شاه بگذارد.

طیب گفت:

- آری محققاً از یکصد نفر مریض که چنین خبری بشنوند، ممکن است
شصت نفر بلکه هشتاد نفر از ترس هلاک شوند.

من این فقره را می‌نویسم و با خون امضا می‌کنم هیچ یک از همکاران من
نیست که مرا تکذیب نماید.

در این جا به دکتر لومویر که دورتر ایستاده بود، اشاره کرد و او هم
نزدیک آمد و تفصیل را که شنید او هم تصدیق کرد.

دوک دو دوراس بعد از شنیدن این مسأله کمی ولگرم شد و از آبه معذرت
خواست که فعلاً نمی‌تواند به میل ایشان رفتار کند مگر اینکه شما تصمیم داشته
باشید شاه را بکشید.

این عبارت موحد آبه را بر خود لرزانید، به طوری که باطناً خوشحال بود که خود را برای این خدمتی که این قدر مانع و مشکل در پیش داشت، حاضر کرده مسئولیت را در نظر همکارانش از گردن خود ساقط نموده بود. فوراً به اتاق مادام صوفی برگشت زیرا مجمع کشیشان هنوز در آن جا منعقد بود و گزارش واقعه را به آنها داد و این تیر آرسی دوک اعظم پاریس هم به خطا رفت و مسافرت او به ورسایل به کلی بی‌فایده ماند.

دوک دوریشلیو مرا از تمام این وقایع مطلع کرد و گفت:

- بردو لومونیر بسیار خوب رفتار کردند و باید از همه راضی بود. حقیقتاً در موقع خطر است که دوستان حقیقی شناخته می‌شوند.

من موقع را مغتنم شمردم که تملقی از دوریشلیو بگویم و گفتم:

- آری چنانچه من شاهد این قول شما را اینک مشاهده می‌کنم. ما باید امروز رنجش‌های گذشته را کنار بگذاریم..
دوک گفت:

- من که خانم، چیزی از آن در خاطر ندارم. وانگهی من در دفاع و حمایت از شما نفع و صلاح خود را منظور کرده‌ام. سلطنت جدید، مرا در طوبله جای خواهد داد. لویی پانزدهم مرا هنوز جوان می‌داند ولی نواده‌اش مرا بر عکس خیلی پیر خواهد خواند. من در تغییر سلطنت امیدواری ندارم بنابراین متفق شد تا با دشمنان خود بهتر بتوانیم مدافعه نمایم.
گفتم:

- آیا می‌توان به سختی اخلاق دوک دودوراس اطمینان داشت؟
گفت:

- مادامی که از رو به رو به او حمله نشده است به قدر من هم می‌توان به او اطمینان کرد اما اگر گول بعضی تشریفات را بخورد، کارش تمام است.
کنت ژان که دیگر مرا ترک نمی‌کرد گفت:

نباید دوک دودوراس را تنها گذاشت. دوستان ما باید پیوسته اطراف او را

داشته باشند و مدعی‌های ما را دور کنند. قرار را به همین منظور دادیم وانگهی ما هنوز از بهبودی و شفای شاه به کلی مایوس نشده بودیم و به خود دلخوشی می‌دادیم که طبیعت آن دخترک جوان، تمام شدت مرض را جذب کرده و به سختی آن را از شاه دور نموده است.

من تمام آن روز و روز بعد را نزد لویی پانزدهم نرفتم و در کنار دوستان حقیقی خود بودم.

دوک دکلیون دوک دوکوسه، مادام دومیرپوا دو فرکالکید، دولوپیتال، دوفلاواکور دومنت فرانس و جمعی دیگر همراه دور من بودند. هنوز علامت و اثر آشکاری ندیده بودند که از من فرار کنند و دیگر مراجعت نکنند.

ژانویو مائن عزیزم که اغلب به ملاقات من می‌آمد، یک هفته بود که اتفاقاً به ورسایل آمده بود و با هانریت و خواهران شوهرم و عروس کنت ژان در حوزه خلوت من برای صبح بدبختی من که نزدیک بود به وقوع بود، غصه می‌خوردند.

ما پیوسته حال وحشت مهلکی بودیم و هر ساعت انتظار داشتیم که شاه از مرض خود آگاه شود و از آن دقیقه یقین می‌دانستیم که کار من و اطرافیانم تمام است.

در این اثنا آن اتفاقی که نباید بیفتد، افتاد.

همه ترس ما از طرف کشیشان بود که مبادا اولین کسانی باشند که این خبر موحش را به شاه بدهند. ابدأ انتظار نداشتیم که جراح باشی در یک لحظه جنون و وحشیگری، اسباب خرابی ما را فراهم کند.

همین که خبر ناخوشی شاه بر سر زبانها افتاد و گفته شد که آبله در آورده است دکتر سولتون انگلیسی که مدعی بود معالجه مخصوص و داروی معجزه آسایی برای این مرض دارد، به ورسایل آمد و داوطلب شد که شاه را معالجه نماید.

اما بیچاره از شدت ساده لوحی مطلب را توسط همکاران و رقیبان خود

دکتر بردو ولومونیر اظهار کرد که معالجه‌ین مخصوص شاه بودند. آنها هم راضی نشدند که او را با خود شریک کنند و گفتند که این مرد شارلاتان است و ما نمی‌توانیم جان گرانبهای اعلیحضرت را به دست یک اجسی بدهیم حالا هر کسی که می‌خواهد باشد.

سولتون با کمال یاس به پاریس مراجعت کرد و یک سر به ملاقات پرنس درلثان رفت و تفصیل را به او گفت.

او هم فردا برای عبادت شاه به ورسایل آمد و حکایت دکتر انگلیسی را برای دختران شاه گفت.

بیچاره خانم‌ها که برای بازگرداندن عمر پدر عزیز خود به هر وسیله‌ای متوسل می‌شدند، به دوک درلثان را ملامت کردند که چرا مسئله را سرسری گرفته و دکتر را با خود نیاورده است و از او جداً خواهش نمودند که به پاریس برگشته، از دکتر انگلیسی استمالت کرده و او را به ورسایل بیاورد.

دوک به خواهش خانم‌ها رفتار نمود و سولتون را احضار کرد. اگر چه او از جواب‌هایی که دکتر انگلیسی به سنوال‌های او در خصوص این معالجه داد، قلباً متقاعد نشد.

اما صبح روز دیگر او را در کالسکه خود نشانده و به ورسایل نزد خانم‌ها آورد تا حضرات علیه، خود، با او گفتگو نمایند.

مادام آدلایید آنها را پذیرفت و سولتون را به مقام استنطاق در آوردند و مبلغ گزافی در مقابل معالجه به او وعده دادند، تا راضی شود دواى او توسط شیمیست‌های معروف پاریسی تجزیه شود، اما دکتر انگلیسی امتناع کرد و گفت:

- این محال است زیرا این دوا یک ترکیب مخفی است که به خانواده من اختصاص دارد و همه اعضای خانواده من در این راز شریک هستند. من نمی‌توانستم به تنهایی به کشف آن اقدام نمایم. وانگهی مرض شاه خیلی پیش رفته و خطرناک شده است، دیگر گمان نمی‌کنم که دواى من اثری ببخشد.

هر چه اصرار کردند، عجز و الحاح نمودند و وعده‌ها دادند، فایده نکرد و دکتر نظر خود را تغییر نداد.

حقیقتاً شارلاتان عجیبی بود زیرا غریبی بود اگر یقین داشت که معالجه و دوی او اثری خواهد داشت و اندک امیدواری برای بهبودی شاه وجود دارد، مسلماً دقیقه‌ای احتراز نمی‌کرد.

این شعاع امیدواری ما برای صحت شاه بیز غروب کرد. من اگر چه اعتقادی به دکتر انگلیسی نداشتم اما باطناً از دکتر بردو رنجیدم که چرا او را بهتر نپذیرفت، ولی تغییر احساس خود را به او اظهار نکردم زیرا در این موقع به اندک حمایت دوستان خود، نیاز داشتم.

خلاصه به همان نسبت که مرض شاه پیشرفت می‌کرد، اعتبارات من رو به تنزل می‌رفت و از آن به بعد دو فقره حواله که به مفتش کل مالیه و مسیو لاپرد تحویل دار دادم، برگشت خورد.

صراف دربار با کمال ادب جواب داده بود که ادای آن حواله‌ها یک صد هزار فرانکی که به کنت ژان و پنجاه هزار فرانکی به مادام دومیرپوا شدت اخلاص مرا نسبت به شما ثابت می‌کند.

اما فعلاً صندوق‌های خزانه خالی است و پول نقد موجود نیست اولین پولی که برسد، حواله‌اشما پرداخت خواهد شد. ولی آبه‌ترای رک و راست به نزد من آمد و گفت:

- مادامی که شاه ناخوش است، حوالات بدون مهر و امضای همایونی به هیچ وجه پرداخت نخواهد شد. اگر کنت ژان خیلی عجله دارد، برود مهر شاه را بگیرد والا صبر کند تا حال اعلیحضرت بهبود حاصل یابد. وانگهی گمان نمی‌کنم این همه پولی که پی‌درپی از خزانه گرفته است، بلعیده باشد.

این جواب وزیر امور مالیه خیلی در من اثر کرد و به اعماق قلبم نیش زد... به او گفتم حقیقتاً شما همان هستید که مکرر به من گفته بودند. یعنی چه؟ من که هنوز مغضوب نشده و از اعتبار نیفتاده‌ام اما شما اولین کسی هستید که نیکی‌های مرا به این زودی فراموش می‌کنید؟ گفت:

- خاسم من حافظه خوبی دارم و چیری را فراموش نمی‌کنم. می‌خواهید با انگشت حساب پول‌هایی را که شما، حودتان و متعلقان‌تان از من گرفته‌اید، بشمارم؟! آن وقت خواهید دید... گفتم:

- چه خواهم دید جز اینکه شما افسوس می‌خورید که چرا آنها را هم به مصرف فواحش و مترس‌ها و اطفال حرام‌زاده خود رسانده‌اید؟ هر کس حرف‌های شما را بشنود، خواهد گفت که شما هم در عقل و سیاست نظیر سولی (صدر اعظم هانری چهارم) و دوکولیر (وزیر امور مالیه لویی چهاردهم) هستید.

این کشیش رذل و پست فطرت متوجه شد که زیادی تند رفته و از اندازه خارج شده لذا خواست اصلاح بکند در مجالش ندادم زیرا از بی‌غیرتی و دنائت او خیلی آزرده شده بودم سپس به او گفتم:

- بس است بس است در هر حال بار و بیه خود را ببیدید که می‌خواهید از

دربار بیرون بروید. اگر شاه بمیرد، جانشین او، شما را بیرون خواهد کرد و اگر شاه خوب بشود یا من باید در این جا بمانم یا شما شما از امروز مرا دشمن خونی خود بدانید.

خواست جوابی بگوید که با کمال تغییر گفتم:

بیرون بروید که دیگر نمی‌خواهم نه صورت شما را ببینم، نه کلامتان را بشنوم.

دید که غیر از اطاعت چاره دیگر ندارد بنابراین تسلیم شد و بیرون رفت. دو ساعت بعد آن مبلغی را که برای کنت ژان خواسته بودم با یک نامه‌ای در کمال ادب و فروتنی و عذرخواهی برای من فرستاد.

اگر من به فتوای قلبی خود گوش داده بودم، باید نامه‌ای را نخوانده همراه با پول برایش پس می‌فرستادم.

اما کنت ژان حضور داشت و این پهلوانی و استغنائی طبع من موافق سلیقه او نبود. پس گفتم:

- پول را قبول کنید برای این گونه اشخاص بالاترین تنبیهات این است که بند کیسه‌شان را ببرند.

او به ما خواهد خندید اگر تغییر خاطر شما، به استغنائی طبع و فتوت تبدیل شود. وانگهی این وجه شاید آخرین وسیله معاش ما باشد.

من فعلاً به این انتقام قناعت کردم که جواب وزیر امور مالیه را بنویسم اما چه کنم که روزگار دیگر فرصت نداد که به مقام انتقام برآیم.

وضع رفتار آبه ترای آن روز حالم را منقلب و ناخوش کرد اگرچه معاندین علت آن را به حساسیت می‌دادند اما من نمی‌دادم که بگویند حقیقت مطلب این است که من فوق‌العاده برای لویی پانزدهم متالم و غصه‌دار بودم و به شما اطمینان می‌دهم که دلتنگی من نسبت به او بیشتر از روی محبت قلبی بود تا در نظر گرفتن منافع شخصی خود. به این وسیله وقتی که پرنس دوسوبیز وارد شد با حالت قهر و نار او را پذیرفتم زیرا از آن صبح شوم که او

از تریانون رفت، نمی‌دانم چطور شد که من تا امروز دیگر او را ندیده بودم، حال آنکه هر روز به عیادت شاه آمده بود. به محض اینکه چشمم به او افتاد، فریاد کشیدم و گفتم:

- آه یقیناً مرض شاه به کلی رفع شده است. او مقصود این کنایه را فهمید و گفت:

- خانم شما خیلی سرسخت هستید، اما من تقصیری ندارم و قسم می‌خورم که اتفاقات مرا از عمارت شما دور کرد نه میل و اراده خودم. گفتم:

- آیا باید حرف‌های شما را باور کرد، شما هم مانند آبه‌ترای رفتار می‌کنید؟

آنگاه قضیه وزیر امور مالیه را برای او حکایت کردم.

شاهزاده ابروانش را در هم کشید و گفت:

- بوی کشیشی از دور استشمام می‌شود.

گفتم:

- یا بوی درباری.

گفت:

- درباری و کشیشی تقریباً یکی است، اما خواهش می‌کنم مرا در طبقه دیگری جای دهید زیرا من مرد با شرفی هستم. وانگهی شما به قدری زیبا و دلربا هستید که فراموش نمی‌شوید و مانند همیشه از من خوب پذیرایی کردید و هر اتفاقی بیفتد من از ملاقات شما خودداری نخواهم کرد.

من فریادی از شادی کشیده، با او دست دادم و گفتم:

- جای بسی سعادت است بزرگواری و نجات شما را می‌رساند، حال برای

اینکه هیچ کدورتی در میان باقی نماند، از شما استدعا می‌کنم که مرا از نزاع‌های کوچکی که در خصوص اعضای خانواده شما مطرح کرده‌ام، عفو کنید.

واضح است که حضور من در ورسایل برای فامیل شما تبسمی ناگوار بود اما زیاد طول نخواهد کشید که من از این جا بیرون بروم و تلخی مجاورت خود را از آنها سلب نمایم.

پرس دوسریز با رفتار نجیبانه‌ای که موجب امتنان خاطر من شده، شروع به دلداری و تسلی من کرد و از بهبودی و رفع مرض شاه امیدوار اظهار امیدواری کرد.

من اگر چه از زنده ماندن شاه مایوس بودم، ولی قلباً از رفتار پرنس تشکر کردم.

خطر ناخوشی به قدری واضح و آشکار شده بود که درباریان همه از حالا به دور ولیعهد جمع شده، به عمارت او هجوم آورده بودند و به اعلیحضرت تبریک و تهنیت می‌گفتند.

اما این شاهزاده انصافاً هم خودش و هم همسر بزرگوارش با کمال فروتنی و احتیاط این تملقات را رد می‌کردند و چون ورود او به اطاق شاه به حکم اطبا ممنوع بود، در عمارت خود نشسته و غیر از اشخاص خیلی محرم خود کسی را نمی‌پذیرفتند.

مردم همین که دیدند حضرت ولیعهد کسی را به خود راه نمی‌دهد اول به طرف کنت دوپروانس هجوم آوردند زیرا تصور می‌کردند این شاهزاده در وجود برادر بزرگش استیلا و نفوذ خواهد داشت.

اگر می‌بایست اینطور باشد اما اتفاقاً این طور نشد. از این رو اشخاص مفرص، منافع و صلاح خود را در این دیدند که میان این دو برادر را برهم زده، نفاق بیاندازند و بعد از فوت لویی پانزدهم تا کنون می‌بینید که هنوز هیچ اقدامی برای اصلاح میان این دو برادر به عمل نیآورده‌اند.

درباریان جوان که از تغییر سلطنت غیر از عیش و نوش مقصودی نداشتند، دور کنت داراتوس، برادر کوچک ولیعهد، را گرفتند زیرا در فتوت و گشادگی اخلاق او شبهه و تردیدی نداشتند و می‌دانستند او در بذل هر گونه

مرحمت درباره اطرافیان خود مضایقه ندارد و فوق العاده به همت و سخاوت او امیدوار بودند.

من حتی الامکان شاه را تنها نمی گذاشتم و با کمال غصه پیشرفت مرض او را به چشم می دیدم. خطرناکی حال او بر احدی غیر از خودش پنهان نبود و از ترس من هیچ کس جرات نمی کرد حقیقت را به او بگوید. به کمک جناب کاردینال، پیشنماز کبیر، بر آرش دوک اعظم و کشیش اقرار گیر شاه هم غلبه کرده بودم.

شاهزاده ها و شاهزاده خانم ها هم به سکوت می گذرانند و در انتظار قوع آ حادثه ناگوار بودم که ناگاه دیدم سکوت ما دیگر بی فاده است.

لویی پانزدهم از حال خود اطمینان نداشت و رفت و آمدهای فوق العاده و معالجات مختلفه و غیبت نواده ها از اطاق خواب او به قدر کفایت به او فهمانیده بود که مرضش باید اهمیتی داشته باشد و نه علاوه می دید که هر روز حالش وخیم تر می شود.

بالاخره خواست بفهمد که چه باید کرد و به دقت بعضی سوالاتی از دکتر لابردو لومونیر پرسید.

سپس جراح باشی را طلبیده و حقیقت مطلب را از او جویا شده بود.

لامارتی نیز در وهله اول جواب گفت:

- شهریارا، اگر خواهم حرف بزنید دیگر اطباء را منع می نمایند.

شاه گفت:

- من بچه نیستم، می خواهم از حقیقت حال خود مطلع شوم. لامارتی نیز

شما مرد صدیق و با شرفی هستید، به من بگویید آن چه را دیگران از من پنهان می کنند.

جراح باشی گفت:

- شهریارا سعی کنید که بخوابید و به چیز دیگری کار نداشته باشید.

لویی پانزدهم گفت:

- لامارتی نیر، حوصله‌ام را به سر آوردید، صریحاً به من بگویید که ناخوشی من چیست؟
گفت:

- شهریارا، واقعاً می‌خواهید بدانید؟
گفت:

- آری دوست من!
گفت:

- بسیار خوب، شهریارا شما به آبله مبتلا شده‌اید این هم مرضی است که مثل همه امراض معالجه می‌شود.

شاه با صدایی که از شدت وحشت خفه شده بود، فریادی کشید و گفت:
- آه من آبله در آورده‌ام؟ تو می‌گویی این مرض علاج‌پذیر است؟
لامارتی نیر گفت:

- محققاً علاج‌پذیر است. بعضی‌ها می‌میرند اما بسیاری چاق می‌شوند و امیدوارم که اعلیحضرت از آن قسم آخر باشند و ما بتوانیم وجود مبارک را خلاص کنیم.

شاه بدون اینکه جوابی بگوید به طرف دیگر رختخواب غلطید. همان لحظه تعدادی از اطبا از راه رسیده، قدری منتظر شدند اما دیدند شاه حرف می‌زند، خواستند شروع به حرف نمایند که لویی پانزدهم با خشونت گفت:
- چرا تا به حال به من نمی‌گفتید که من آبله دارم؟

اطباء با این حرف بر جای خود می‌حکوب شدند و ندانستند چه بگویند.
شاه باز گفت:

- آری اگر لامارتی نیر چیزی به من نمی‌گفت، بدون اینکه بدانم مرضم خطرناک و مهلک است باید می‌مردم، حال آن که حالا می‌دانم که سالم و خیم است و بزودی باید راه سنت دنی را پیش بگیرم (سنت دنی مقبره سلاطین فرانسه بود)

اطبا فریاد کشیدند و هر چه توانستند کردند که او را متقاعد کنند که
مرضش به هیچ وجه خطرناک نیست و علائم و آثار مهلک ابداً در او بروز
نکرده است، اما فایده‌ای نبخشید چون تیر از شست رها شده بود.

شاه دیگر هیچ جواب نگفت!! و غرق خیالات شوم خود بود که فتوای
قلبی به او تلقین می‌نمود.

دکتر بردو نزدیک دوک دوریشلیو رفت و آهسته به او گفت:
- لامارتی نیر با کشف این سر خطا و خبط بزرگی مرتکب شده است.
دوک فوق‌العاده خشمگین و غضبناک بود زیرا به هیچ وجه ممکن نبود
بتوانند این بی‌احتیاطی و خبط جراح باشی جبران کنند.
پس نزدیک شاه آمد و گفت:

- شهریار، آیا درست است که اعلیحضرت از معالجه خود تردید دارند؟ آیا
دیگر به علم و هنر بی‌نظیر این سه نفر طیب حاذق و قابل اطمینان ندارید؟
شاه فریاد کشید و گفت:

دوک دوریشلیو چه می‌گویید، من آبله دارم.
دوک گفت:

- بهتر این بود که لامارتی نیر خیال مبارک را مغشوش نمی‌کردند اما
اعلیحضرت بی‌جهت حواس خود را پریشان کرده‌اند آبله هم مرضی است،
مانند امراض دیگر. هزاران مریض آبله‌ای شفا یافته‌اند به خصوص با
پیشرفت‌های روزافزونی که در علم طب پیدا شده است.
شاه گفت:

- چه بهتر از این، خدا کند پیشرفت‌های علمی مرا هم از این مرض نجات
بدهد. اما دوک دوریشلیو من دوست دارم که با پارلمان قدیم سر و کار داشته
باشم.

دوک گفت:

- این علامت خوبی است! اعلیحضرت مزاح می‌فرمایید!

در این اثنا من وارد اطاق شدم، بی‌خبر از آنچه گذشته بود زیرا در آن گیر و دار و همه غفلت کردند که مرا هم خبر نمایند. همین که چشم لویی پانزدهم به من افتاد، با صدای گنگی گفت:

- آه کنتس، من آبله دارم.

- من از شنیدن این کلام بی‌اختیار فریادی کشیدم و گفتم:

- شهریارا، عجب مردمان دیوانهای هستند که شما را به این خیال متقاعد نموده‌اند.

گفت:

- این آقایان بهتر از شما می‌دانند که من آبله دارم. لامارتی نیز از سایرین راستگوتر است.

من بلافاصله فهمیدم که تیر از کجا در رفته است و متوجه نتایج این کشف نحس شدم و در آن شدت غضب به جراح باشی کرده و گفتم:

- ای پرگویی، بالاخره کار خود را کردی، نتوانستی زبان خود را نگاه‌داری بین که بی‌جهت شاه را از وحشت به چه حال انداختی؟! لامارتی بی‌جوابی نگفت، اما شاه طرف او را گرفت و گفت:

- بسیار خوب کرد شاید اگر او نمی‌گفت، من بدون تقدیس و اجرای رسومات مذهبی می‌مردم.

با شنیدن این لفظ، من سر را به روی شانه دکتر بردو تکیه داده و از حال رفتم.

به محض اینکه به حال آمدم، متوجه شدم که در منزل خود هستم و بنا کردم مانند سیل، اشک ریختن. اعضای فامیل من که اطرافم را احاطه کرده بودند به هیچ‌وجه در مقام تسلیت و تسکین خاطر من برنیامدند زیرا ضربه آن صاعقه، همه آنها را هم به شدت فرا گرفته بود.

با وجود اینکه قدغن کرده بودم که نگذارند کسی را به اتاق من داخل شود، دو ک دکیلیون به هر طور بود خود را به من رسانید و سعی می‌کرد مرا

مادام دوپاری / ۱۰۸۳

ساکت کرده، جرأت بدهد.

این دوست نازنین که در شرف خرابی و مغضوبیت بود، خود را فراموش کرده به پرستاری از من پرداخته بود.

یک ساعت همین طور در حال هم و غم فوق‌العاده گذرانیدیم و برای گذشته افسوس‌ها خوردیم، در حالی که زمان حال را نیز به تزلزل و وحشت و غصه می‌گذرانیدیم اما زمان استقبال هم علامت و آثاری غیر از فلاکت و بدبختی نشان نمی‌داد.

فصل ۲۳

هیچ کس در دنیا به قدر لویی پانزدهم از مردن نمی‌ترسید به همین جهت برای از که نشان دهد که نسبت به این مسأله بی‌خیال است، اغلب صحبت‌های شیرین را با یک حکایت مرگ و مرده و قبرستانی ممزوج می‌کرد و اشخاصی را که در حوزه خاص و محرمیت او داخل بودند، از شنیدن این قصه‌ها و روایات می‌ترسانید، چنانچه مکرر نظیر آن را برای شما حکایت نموده‌ام. بنابراین لویی پانزدهم از هر کس محتاج‌تر بود به اینکه خطرناکی مرضش را با احتیاط و مقدمات به او بگویند و این صداقت و حشيانه لامارتی نیز با یک حکم قتل برابر بود.

چشم لویی پانزدهم به هر کسی که می‌افتاد، فوراً این کلمات نحس را تکرار می‌کرد (من آبله دارم) و مقصودش از این عبارت این بود که من تلف شدم. افسوس که کاش تنها آبله می‌داشت!

اما از سال‌های دراز در عروق او خمیرمایه یک مرض موحش دیگر در دوران بود که به واسطه معالجات ناقص قلع ماده نشده، عجتاً در کمون بود و بروز و ظهوری نداشت.

از دوک دیان پرسیدند:

- شاه وردل کوچک دارد؟

دوک در جواب گفت:

- با وجود داشتن بزرگ، کوچک اهمیت ندارد. چون به فرانسه مرض معروف را وردل و آبله را پتیت وردل یعنی وردل کوچک می‌گویند در این اثنا شاه بیمار به خیال فتوت افتاد و برای اینکه زحمت خیال و غصهٔ جدیدی را از ملت رفع نماید، اکیداً قدهن نمود که ولیعهد و برادرانش، بیایند و حتی از اطراف قصر سلطنت عبور نمایند و در حقیقت ساعت ملاقات خود را از تمام امور و احکام سلطنت مجزا کرد و از آن پس دیگر هیچ حکم و فرمانی به نظر او برساندند و مهر و امضای شاهانه را برای هیچ سند دولتی نخواستند. پس از آن خواست دختران خود را ملاقات کند. خانم‌ها بلافاصله آمدند ولی هر قدر سعی نمودند که درد و غصه خود را پنهان بدارند، ممکن نشد و بی‌اختیار اشکشان مانند سیل جاری شد.

شاه به آنها گفت:

- دختران عزیزم من آبله دارم، اما گریه نکنید.

این آقایان اطبا مدعی هستند که این مرض قابل علاج است. در این کلام نگاهی به اطبا انداخت مثل اینکه از آنها می‌خواست این مطلب مرا تصدیق کنند.

اما در این مورد باز سکوت جراح باشی مثل این بود که این تصور ساده را هم تکذیب می‌نماید.

آن وقت و مادام آدلاید گفت:

- خواهرم مادام لویی عریضه‌ای به حضور مبارک فرستاده است.

شاه گفت:

- بده ببینم یقیناً پیغامی برای آن دنیا داده است، اما کسی چه می‌داند؟ در این جا لویی پانزدهم مکث نمود و کلامش را تمام نکرد، معلوم بود که هنوز با وحشت مرگ، امید به بهبودی را نیز آمیخته است. مادام آدلاید احتراماً بنا کرد، کاغذ را آهسته خواندن. حاضرین هم خود

را به عقب کشیدند اما به دقت چشم در چشم شاه دوخته بودند که ببینند قرائت آن نامه در او چه اثری خواهد داشت.

اما در صورت شاهانه او غیر از علائم بیماری چیزی مشاهده نمی‌شد. از آن ساعت به بعد خانم‌ها به سمت پرستاران حقیقی در اتاق پدر منصوب شدند و قصد داشتند چنین وانمود کنند که تا آخر با کمال محبت فرزندانۀ از عهده وظایف برخوردارند.

همان روز لویی پانزدهم مرا احضار کرد من هم با مال ترس و لرز به دیدار وی شتافتم. همه بیرون رفتند و مرا با او تنها گذاردند.
گفت:

.. آه دوست عزیزم، من آبله دارم و خیلی سخت ناخوش هستم!
گفتم:

شهریارا، خاطر خود را مشوش ندارید. انشاءالله چاق خواهید شد و سال‌های متمادی با هم زندگی خواهیم کرد.
گفت:

آیا اطمینان دارید؟ آری، ممکن است اما ببینید در چه حالی هستم. دستان را به من بدهید.

سپس دست مرا گرفت و به روی جوش‌های سوزان صورت خود گذارد. نمی‌دانم این آخرین لمس دستان من چه اثری در او داشت؟ بعد از آن، دست خود را به صورت من کشید و حلقه‌های گیسوانم را پس و پیش کرد و با یک ملاطفت خاصی، گردنم را نوازش نمود و سر مرا نزدیک بالین خود برد. من بدون تحاشی با کمال جرات خواستم، صورتش را ببوسم ولی مانع شد و گفت:

.. نه نه عزیزم، دیگر من برای شما وجود ندارم بعد از این با تصویر من معاشقه نمایید.

آنگاه عکسی از صورت خود را که با مینا ساخته بود، به من داد که از آن

وقت مانند شیئی مقدس در سینه خود آویخته دارم و پیوسته به روی قلبم فشار می‌دهم.

این بازی جانگداز چند دقیقه بیشتر طول نکشید، بعد من برخاستم و بیرون رفتم. وقت رفتن دستم را بوسید و با صدای غمگین گفت:

- عزیزم، خدانگهدار!!

این آخرین کلامی بود که من از لبان او شنیدم.

وقتی که به اتاق خود آمدم، مادام در میرپوا را در آن جا یافتم و آنچه میان من و شاه گذشته بود به او حکایت کردم و گفتم:

- امیدوارم هر روز همین‌طور مرا احضار کند.

مادام دو میرپوا گفت:

- اشتباه نکنید عزیزم، این آخرین ملاقات شما با شاه بود باید وقت را غنیمت شمرده از آن سود برد.

این تصویر به چه درد شما می‌خورد، حال آنکه تا به حال پنج قطعه تمثال خود را به شما داده است. چرا قباله ملکی ندادید. مهر امضاء کند. در این ساعت او هیچ چیز را از شما مضایقه نمی‌کرد زیرا حقیقتاً با شما آخرین وداع را کرده است.

گفتم:

- اعتقاد شما این است که این آخرین بار است که او مرا ملاقات می‌نماید؟

گفت:

- آری شکی ندارم. من مدت‌ها است که او را می‌شناسم. او بازی مطرز را به خاطر دارد و شما جلد دوم آن بیچاره دوشس دوشاتور هستید، اگر چه او به قدر شما ارزش نداشت.

ناخود آگاه گریه را سر دادم. اما دوست عزیزم، به شما اطمینان می‌دهم که گریه‌ام برای فقدان فرصت انتفاع نبود آن چنان‌چه مادام دو میرپوا از روی تجربه می‌گفت.

خانم لامارشال که گریستن مرا دید، گفت:
- بس است، دیگر واقعاً شما بچه هستید. آنگاه دوبه خواهر شوهرم کرد و
گفت:

- اما شما مادمازول دوباری، هر چه زودتر بار و بنه خود را ببندید تا
چیزی را فراموش نکنید.
این عبارت آتش به جگر من زد و دلم را سوراخ کرد اما مادام دومیرپوا
این بدبختی و سیهروزی و خانه خرابی مرا فقط یک نقل مکان و تغییر منزل
تصور می کرد.

کنت ژان که ساکت و صامت نشسته بود سر را به زیر افکنده، از عرض به
طول از طول به عرض اتاق قدم می زد که یک مرتبه مثل اینکه عقیده مادام
دومیرپوا را تصدیق کند، فریادی کشید و گفت:

- آری خداحافظ، ای بخت و اقبال، الوداع ای زبیلی که انگورت تمام
شده است، (مثل معروف فرانسوی است)

این بگفت و از اطاق بیرون رفت. یقیناً برای اینکه حسابهای خود را رو
به راه نماید.

مادام دومیرپوا تنها ماند و بنا کرد با زبان یگانگی مرا تسلی دادن.
در این اثنا دوک دکیلیون و دوک دوکوسه هم آمدند. آنها نیز با زبان
ملایم تر با مادام دومیرپوا هم آهنگ شده، به دلداری من پرداختند.
در این بین آمدند و خبر دادند که دفتردار کل آمده و می خواهد مرا
ملاقات نماید. اجازه دادم وارد شد. در سیمای مسیو دومپو، آثار و علامت
مغضوبیت و سیاه بختی من آشکار بود.

بعد از ورود گفت:

- شب به خیر دخترعمو و بدون تکلف آمد و پهلوی من نشست و گفت:

- تاریخ روزگار ما به کجا رسیده است؟

گفتم:

- از وضع آمدن شما بر من معلوم می‌شود که به سیاه‌ترین صفحه آن رسیده
باشیم.

گفت:

- آه دختر عمو، آیا شما به این مزخرفات اهمیت می‌دهید؟ من تمام سلام و
علیک پارلمان خود را به شما تقدیم می‌نمایم زیرا بزودی باید میدان را به
پارلمان قدیم تسلیم نمایم.

گفتم:

- آیا اعتقاد شما این است که این پارلمان بعد از لویی پانزدهم بر هم خواهد
خورد؟

گفت:

- آیا غیر از این هم ممکن است؟ عنقریب سر و کار ما با پادشاه جوانی
خواهد بود که اعتقادش این است از روی اساس صحیح و مستحکمی سلطنت
بکند و خواهید دید که فلاسفه او را به خاطر مصلح قوانین، مدح و ستایش
خواهند کرد و شوازل با فتح و پیروزی از شان تلوب مراجعت خواهد کرد و
ورود او، ما باید با بخت و اقبال وداع بگوییم. دختر عمو شما هم بهتر است،
تمام نوشته‌های خود را بسوزانید.

گفتم:

- من کاغذی ندارم که قابل سوزاندن باشد زیرا هرگز داخل فتنه و فساد
نشده‌ام و وظیفه و مقرری از دولت انگلیس نگرفته‌ام. در جعبه‌های میز تحریر
من، غیر از بعضی نامه‌های شیرین عاشقانه که جوابشان را هم هرگز ننوشتم،
نوشته دیگری پیدا نخواهند کرد.

دفتردار کل گفت:

- بسیار خوب، پس این کاغذ را به شما می‌دهم که به دوک دکیلیون
بدهید.

من از روی تجسس پرسیدم:

- این چه کاغذی است؟

گفت:

- مگر آن معاهده‌ای که میان ما بسته شده بود تا هیچ کدام بدون دیگری از وزارت کناره نگیریم، فراموش کرده‌اید؟

در این اواخر که دیدم او علیه من اقداماتی می‌کند به اجبار مواد این عهدنامه را برای او فرستادم و اگر او بر من غلبه می‌کرد باید این سند را برای او یاد آروی می‌کردم ولی امروز دیگر نمی‌تواند مرا زمین بزند، زیرا امروز به میل خود می‌خواهم این لذت را به او بدهم که چند روزی بعد از من در سر کار و شغل خود برقرار باشد.

بنابراین عهدنامه را به شما می‌دهم که به او بدهید. خدانگهدار دختر عمویا تا همدیگر را ببوسیم.

این بگفت و برای این که تا آخر بازی قرابت را نه انجام برساند، از دو طرف صورت مرا بوسید و از اتاق بیرون رفت و من از این وداع پر معما و این بازی که او در این موقع سیاه روزی و نکبت و ادبار من در آورد، غرق حیرت شدم.

بعد از رفتن دفتردار کل، کنت ژان که از آمدن مسیو دومپو مطلع شده بود، مضطرب شده فوراً نزد من آمد که دلیل آمدن او را سؤال کند و پرسید:

- آن چه کاغذی بود که او به شما داد؟

آیا نامه‌ای از طرف داداش برای شما آورده بود؟

من که حوصله حرف زدن نداشتم، کاغذ را به او دادم که بخواند. بعد از مطالعه آن نفسش را بالا کشید و گفت:

- این کاغذ پوسیده، این پسر عموی ما است عجب آدم ابلهی است. آنگاه

کاغذ را در مشت خود فشار داده به دور انداخت. سپس گفت:

- فکر می‌کنم این باقلا هنوز امید دارد که در شغل و منصب خود باقی

ماند.

اما خبری که در مقابل این همه مصائب مرا تسلی می‌دهد این است که پارلمان او به جهنم خواهد برود و خودش هم همراه آن. واقعاً کنت ژان با وجود همهٔ معایب، در طرفداری از پارلمان قدیم ثابت قدم بود.

در این اثنا شامیلی وزیر لژایذ آمد و به من خبر داد که شاه خوابیده است و امشب شما را احضار نخواهد کرد.

من به عادت همیشه خواستم به شامیلی بگویم که شاه برای من خوابیده است و من هر وقت بخواهم نزد او می‌روم که ناگاه دوک دکلیون پیدا شد. ساعت یازده یک ساعت به نیمه شب مانده بود که یقین حاصل کردم که دوک حامل پیغام فوق‌العاده‌ای است.

فصل ۲۴

در آن وقت شب، انتظار دوک دکلیون را نداشتم. از سیمای غم‌انگیز و اشکهایی که به محض دیدن من، از چشمانش جاری شد، یقین حاصل کردم که دیگر امیدی باقی نیست.

با صدای لرزانی از او پرسیدم:

- آیا شاه مرد؟

گفت:

- خیر خانم، لویی پانزدهم هنوز زنده است و شاید هم خدا بخواهد و

او را از ما نگیرد.

گفتم:

- یقیناً مرا جواب کرده است. بالاخره دشمنان من به مقصود خود

کامیاب شده، بر او غالب آمدند؟

دوک گفت:

- خانم، او هم بشر است و حال خود را خوب نمی‌داند و از آینده

می‌ترسد و اعتقادش این است که به ملت خود مقروض است.

با فریاد گفتم:

- آقای دوک، با چه کلمات ثقیل و آهنگ خشنی صحبت می‌کنید؟

اما فرقی هم نمی‌کند من برای شنیدن پیغام شما حاضرم. بی‌ملاحظه بگویید

او چه پیغام داده است؟

دوک گفت:

- خانم، لطفاً کمی صبر داشته باشید. بلافاصله همه چیز را به شما خواهم گفت.

آن گاه دست مرا گرفت به طرف یک صندلی دسته‌دار برد و نشاند. خواهران شوهرم و عروس برادر شوهرم و کنت ژان در اطراف من ایستادند و همگی به دقت منتظر بیان دوک شدیم. دوک گفت:

- چندی قبل از آن که شما به اتاق شاه بروید، اعلیحضرت از مادام آدلاید سؤال کرده بود که آیا مردم شهر پاریس می‌دانند که من به بیماری آبله مبتلا شده‌ام؟

شاهزاده خانم گفت:

- بلی شهریارا، می‌دانند و دیروز آرشی دوک اعظم پاریس دوبار آمده تا از سلامتی مزاج مبارک جويا شود. شاه گفت:

- آیا مسیو دوفلوری در بند حال من نیست؟
گفت:

- چرا پدرجان، هر دو از رعایای مطیع و با وفای شما هستند. هم آرشی دوک اعظم و هم جناب کاردینال پیشنماز کبیر، اگر اجازه بفرمایید برای زیارت شما شرفیاب شوند... شاه گفت:

- خیر، خیر، میل ندارم مانع کار آنها شوم، در هر حال اگر لازم بشود کشیش اقرار گیر خودم حاضر است.

مادام آدلاید جرأت نکرد دیگر اصرار کند. در آن اثنا آمدند و گفتند که کنتس دوباری می‌خواهد شرفیاب بشود، اما شاه خودش گفت:
- بگویید من خوابیده‌ام و کنتس نمی‌تواند مرا ببیند مگر فردا صبح. من

آن موقع در اتاق بودم، فوراً لویی پانزدهم احضارم کرد و به من گفت:
 - دوک دکیلیون من آبله دارم و می‌دانید در خانواده من یک قانون
 تشریفاتی هست که به من امر می‌کند تکالیف عیسویت را به جا بیاورم.
 گفتم:

- آری شهریار، این در صورتی است که بیماری شما خطرناک باشد.
 اما حالا...

شاه گفت:

- خدا کند که خطرناک نباشد، اما ممکن است حال من وخیم‌تر شود،
 پس باید احتیاط خود را به عمل بیاورم و به توبه و انابت پردازم و اسباب
 معصیت را از خود دور سازم زیرا شما می‌بینید من به دین عیسویت معتقد
 هستم و نمی‌خواهم با عقیده و مشرب فلاسفه و حکما بمیرم.

درست است که گناهان بسیار مرتکب شده‌ام اما همیشه رعایت ایام
 پرهیز را کرده‌ام و بیش از یک صد هزار نماز جماعت برای ارواح عالم برزخ
 خوانده‌ام و همیشه طایفه کشیشان و علمای دینی را محترم داشته‌ام و
 همچنین تألیف گمراه‌کننده را منع کرده‌ام و روی هم رفته افتخار می‌کنم که
 پیوسته به دین خود ارج نهاده‌ام.

به بیانات شاه گوش می‌دادم و گریه می‌کردم و به او اطمینان می‌دادم
 که از این بیماری خلاص خواهد شد.

شاه قدری صدایش را ملایم کرد و گفت:

- بسیار خوب، حالا یک فداکاری به نام تشریفات مذهبی لازم است
 که دخترم مادام لوئیز و سایر فرزندانم و تمام طایفه کشیشان بزودی آن را از
 من تقاضا خواهند کرد. من هنگامه دوشس دو شاتورو را هنوز فراموش
 نکرده‌ام و بر من بسیار ناگوار خواهد بود اگر دوباره نظیر آن در ورسای
 تجدید شود.

پس قبل از وقت باید احتیاط خود را به عمل آورده، جلوگیری کنیم.
 بنابراین از شما استدعا دارم به دوشس دکیلیون بگویید بر من منت گذارده

چند روزی کنتس دوباری را به روئل برده، مشغول نماید.

من فریادی کشیدم و گفتم:

- چطور شهریارا، بهترین دوستان خود را تبعید می‌نمایید؟
گفت:

- خیر تبعیدش نمی‌کنم اما عجلتاً باید تسلیم بشوم. او هم خوب است
با ما همراهی کند شاید روزگار بهتری پیش بیاید.
کلمات آخر دوک کیلیون مرا به مغضوبیت و سیاه بختی خود مطمئن
و متقاعد کرد.

خواهران شوهرم و عروس کنت ژان بنای شیون را گذاردند و کنت
ژان که می‌خواست خودداری نماید، تنها لبانش را می‌گزید.
اما نمی‌دانم چطور شده بود که حالت توکل و تسلیمی پیدا کرده بودم؛
بالاخره از دوک پرسیدم:
- آیا الان باید بروم؟
دوک گفت:

- خیر، حرکت شبانه، صورت فرار خواهد داشت. بهتر این است که
روز بشود، وانگهی باید به همسرم نیز اطلاع بدهم.
همین که دوک رفت تا اسباب حرکت مرا فراهم کند، من هم از اقوام
خود خواهش کردم که مرا تنها بگذارند زیرا که برای آرامش خاطر و تسلی
یافتن به تنهایی مطلق احتیاج داشتم. آنگاه دو کاغذ نوشتم. یکی برای مادام
دومیریوا، دیگری برای دوک دوکوسه برساک که متن نامه اول به قرار زیر
بود:

"آخ خانم، آنچه نباید بشود شد! من از ورسای خواهم رفت. شاه به
سوی خدا بازگشت کرده و تصمیم گرفته است که مرا تبعید نماید، اگرچه این
کار موجب نگون بختی من است. اما حق کوچک‌ترین مذمتی ندارم.
تنها چیزی که است این است که به حال این پادشاه نازنین بسیار
افسوس می‌خورم که مرا قرین مرحمت فرموده است و مادام‌العمر سپاسگزار

او هستم.

خلاصه من اینک مغضوب شده‌ام، چنانچه قبل از این دشمنان من بودند، بالاخره هرکس نوبتی دارد، اما افسوس! اگر اعلیحضرت شفا یابد اینها مشکلی نخواهد بود اما تنزل و سیاه بختی من بر این دلالت می‌کند که آن لحظه شوم برای این پادشاه فرا رسیده است، زیرا در تمام مملکت فرانسه بین یک نفر لقب محبوبه به من داده بود. مردم مرا خوب نمی‌شناسند و وقتی که صاحب اعتبار و اقتدار بودم، به من تهمت‌ها زدند و شاید بعد از این که از من سلب قدرت و اعتبار شد، مرا دنبال و تعاقب کنند و دلیل این که هر دو یکی است و هیچ کدام از روی مأخذ صحیحی نبوده است.

درست است، بی احتیاطی‌هایی کردم زیرا بسیار گیج و ابله بودم و قدری هم از اندازه خود بیشتر خرج نمودم. اما دیگر نمی‌توانند تقصیری بر من وارد بیاورند و مرا مورد ملامت قرار بدهند زیرا هرگز نسبتاً به کسی اعمال نفوذ نکردم. تشدد و حکم حبس برای کسی صادر ننمودم و همچنین شاه را به خصومت با احدی و نداشتم.

آری، بالاخره تبعید شدم و حالا در این تنزل و ادبار تنها به دوستی شما امیدوارم.

ای دوست عزیز، در حق من انصاف به خرج دهید زیرا شما از همه کس بهتر می‌دانید. حال بگویید که آیا اعمال من بهتر از شهرتم بوده است یا خیر، چون تنها دلخوشی من قدردانی و انصاف بعضی از دوستان است.

امروز ساعت هفت صبح به همراه دوشس دکلیون به روتل خواهم رفت و آنجا خواهم بود تا ببینم باز مرا به کجا خواهند فرستاد.

خدا نگهدار

کنیز شما، کنتس دوباری

متن نامه‌ای هم که به دوک دوکوسه نوشتم، از این قرار بود:
"اگر نامه را سرد و سخت بیابید برای این است که به هنگام تحریر آن،

حواس و خیالم پیش شاه بیچاره بود.

آقای دوک، اینک موقع امتحان برای دوستان من پیش آمده است. آن دستی که مرا بالا برده بود، پایین آورد و عجالتاً به روئل تبعید شدم و شاید به زودی روزی برسد که هیچ پناهی نداشته باشم.

با وجود جلالت و سبک سری، و آن همه تجملات درباری آسایش خاطر مرا مختل می‌کرد. آیا آن تصورات در شرف وقوع است؟

اما من از حیثیت سعادت و اقبال، گاهی آنها را در جای دیگر، غیر از پله‌های سخت سلطنت سراغ می‌کردم.

وضع من آنقدرها هم رقت‌انگیز نخواهد بود اگر بعضی از دوستانم که در آن خیالات آنها را با خود شریک ساختم، امروز لطف کرده در این تنهایی که بدان مبتلا و دچار خواهم شد، فراموشم نکنند. بعضی شرح و تفصیل در خصوص ساعت حرکت خود در آخر آن نامه نیز اضافه نمودم و نوشتن این دو نامه که هر کدام را چند مرتبه مرور کرده و پاره کردم تا بالاخره نوشتم، قدری حالم را تسکین داده بود. سپس خود را به روی نیم تخت راحتی انداختم و خوابیدم و صبح شد و وقتی که از خواب بیدار شدم، نامه ذیل از دوشس دکلیون به من رسید.

"خانم کنتس، باید تشکرات بسیاری از شاه بکنم که مرا به این مأموریت دردناک و اسف بار افتخار داده است.

شما به قدری نسبت به خانواده ما نیکی و احسان کرده‌اید که علاوه بر دوستی شخصی که با شما دارم، بسیار به شما مقروض و مدیون هستم و باید حال که فرصت آن است، حق شناسی خود را بر شما مدلل دارم.

قدر شما خوب شناخته شده است، به طوری که من از ممنونیت تجاوز نموده، دوست حقیقی شما شده‌ام. اما به کلی مأیوس و نا امید نشوید زیرا هنوز هم ممکن است همه چیز تغییر کند.

من در ساعت هفت صبح به منزل شما خواهم آمد و اگر میل داشته باشید می‌توانیم با هم در کالسکه من که در اختیار مطلق شما و بستگان شما

خواهد بود، سفر کنیم.

دوست حق شناس شما دوشس دکلیون" این دوشس دکلیون نازنین که در ظاهر خیلی سرد و نجسب به نظر می‌آمد، حال آن که در دربار بسیار آسان است که شخصی خود را گرم و مهربان نشان بدهد، در باطن نسبت به دوستان حقیقی خود مافوق محبت را داشت و نسبت به آنها بی‌اختیار بود.

خود من هرگز اشخاصی را که همه کس را دوست می‌دارند و با همه زود یار و مونس می‌شوند، دوست نمی‌دارم و در این گونه اشخاص به هیچ وجه معنویت نمی‌بینم.

دوشس دکلیون هنوز هم کمال دوستی را با من دارد و مرا در فلاکت و بدبختی ترک نکرده است.

حالا متن جواب نامه مادام دومیرپوا را بخوانید که وقتی می‌خواستم سوار کالسکه بشوم، به دست من رسید:

«دوست قشنگم، باور نمی‌کنم! آیا ممکن است که شما را تبعید کرده باشند؟ اما گویی صحت دارد. آری، شما در حق همه نیکی کرده‌اید. وای به حال کسی که از شما بد بگوید، باید بر او رقت آورد زیرا هنوز شما را خوب نشناخته است.

اما وحشت نداشته باشید، خانم دوفین شخص بزرگوار و نیک فطرتی است و خود ولیعهد شخصیت تمام عیار دارد، اگر خدا ناکرده اعلیحضرت، لویی پانزدهم، از دست ما برود، یک سلطنت سعادت‌مند به ما وعده می‌دهد اما من در ورسای همیشه یک چیزی گم کرده خواهم داشت زیرا من همیشه به شما مشغول بودم و شما دیگر در آنجا نیستید، خدایا من شب‌ها چه خواهم کرد.

آه خدایا، باز باید در این سن و سال تغییر حالت بدهم!! این کار آسانی نیست.

عجب دنیایی است، هیچ چیز دوام ندارد و به هیچ وضع و ترتیبی

نمی‌توان مطمئن شد. انسان باید در دوستی مانند گربه باشد و به خانه انس بگیرد نه به اهل خانه.

آیا شما برای فردای خود فکری کرده‌اید و آینده خود را قرین اطمینان ساخته‌اید؟ اما اگر هنوز هم فرصت دارید، غفلت نکنید.

به من اطلاع بدهید که در کجا منزوی خواهید شد. من سعی خواهم کرد به ملاقات شما بیایم، خدا نگهدار قشنگ کوچکم...

مطالعه این نامه در حین تلخی سیاه بختی، مرا به خنده آورد و این تشبیه و قیاس به گربه که از قلم مادام دومیرپوا جسته بود، درست حالت او را معرفی می‌کرد.

قبل از آشنایی با او، مرا در جریان گذشته خود قرار دادند ولی بعد از ملاقات، از بس که اظهار اخلاص و وفاداری کرد، مرا به اشتباه انداخت.

خلاصه دوشس دکیلیون سر ساعت مقرر با کالسکه رسید. من نگاه وداعی به اطراف خود و در و دیوار قصر سلطنتی کرده و با آه و افسوس، از آن معبد خوش و سرچشمه افتخارات عشق و آن باغ قشنگ که در آن وقت صبح از شدت خلوتی، صورت محزونی پیدا کرده بود و آن آب‌های جاری و مجسمه‌های زیبا که در خور بهشت جاویدان بودند و آن اتاقی که هنوز نسیم ضعیفی از حیات در میانش می‌وزید، یعنی اتاق خواب شاه که من در آنجا خود را مکرر ملکه حقیقی فرانسه فرض می‌کردم، اینک با حسرت از آن دور می‌شدم، در حالی که مابقی عشق و افتخار و عظمت و جلالت من هنوز با نیمه رمقی در آنجا خفته بود، بیرون رفتم.

صبح چهارشنبه، پنجم ماه می، بود که به اتفاق خواهر شوهرم، کنتس آدولف، عروس کنت ژان، که نمی‌خواست دقیقه‌ای از من منفک شود به کالسکه دوشس سوار شده، به طرف قصر روئل که متعلق به دوک دکیلیون بود روان شدیم.

خواهر شوهر دیگرم با کنتس هارژی کور باقی ماندند زیرا به واسطه خدمتگزاری در دربار حضرت علیه، کنتس دارتواس، مجبور بود در ورسای

بماند.

کنت هارژی کور خودش هم در ورسای ماند و کنت ژان با پسرش نیز به پاریس رفتند.

حالت هیجان خود را برای شما شرح نمی‌دهم که وقتی که از عمارت خود خارج شده، از میان تالارهای قصر سلطنت و راه پله‌ها که مملو از مردانی بود که با کمال اضطراب آمده بودند تا از حال شاه خبر بگیرند، عبور می‌کردم، چه حالی داشتم، خود را در یک بالاپوش بزرگی پنهان کرده بودم تا مرا شناسند.

شایع کرده بودند که من چهار ساعت از نیمه شب گذشته از ورسای به روئل رفته‌ام. اما این خلاف حقیقت است و شاید برای تسکین کنجکاوی دیگری این طور گفته باشند.

با کمال غم و اندوه راه را طی می‌کردیم. دوشس دکیلیون منتهای سعی و کوشش را می‌کرد تا با صحبت‌های شیرین و مهربانی خود، مرا مشغول کرده، حال خاطر من را تسلی بخشد.

شوهر او نزد شاه ماند و تعهد کرد که واقعیات دربار و حال شاه را پی در پی برای من بنویسد. من هم عین نامه‌های او را از نظر شما می‌گذرانم. دوشس کمال احترامات و تشریفات را در روئل برای ورود من به عمل آورد و به من گفت:

- کاردینال دویشیلوی بزرگ این قصر را انتخاب کرده بود تا قدری از زحمات تقرب و افتخارات دربار و دستگاه سلطنت به دور باشد.
گفتم:

- یقیناً او هم اگر بنا می‌شد فردای منصوبیت خود بیاید و در این جا منزل کند، چندان مشعوف و محظوظ نمی‌شد.

خلاصه بعد از ورود به روئل فوراً خوابیدم و از بس خسته بودم تا فردا صبح بیدار نشدم.

وقتی که بیدار شدم، دوشس، خواهر شوهرم، ژان ویو ماتن و هانریت

در اطراف رختخواب من جمع بودند. از دیدار آنها بسیار محظوظ شدم زیرا متوجه شدم هنوز همه دنیا مرا ترک نکرده‌اند.

از رختخواب بیرون آمدم. می‌خواستم سر میز نهار برویم که مادام دو فرر کالکید هم وارد شد. حقیقتاً ورود او به من خیلی لذت داد زیرا چندان به ثبات دوستی او متقاعد نبودم. ولی دیدم که لایق دوستی مادام ویکولت بوده است که آن قدر ثبات او را در دوستی مورد تمجید در تحسین قرار می‌داد. دیدار او بر جرأت و قوت قلب من افزود و شعاعی از عالم قدیم در افکارم درخشیدن گرفت که هر قدر هم ضعیف و سبک بود، اما بسیار شیرین بود.

در این گیر و دار و غم و غصه، بالاخره هوسم کشید که از ناراحتی رختخوابم شکایت نمایم و خنده کنان این مسئله را به دوشس گفتم:
- یقیناً او بسیار تعجب کرد که من حتی در این موقعیت، چقدر ظریف و نازک طبع هستم و گفتم:

- چطور شما از این رختخواب شکایت می‌کنید، حال آنکه مارکیز دوپومپادور با کمال لذت و نخوت در آن می‌خوابید، آیا می‌دانید که کاردینال دوریشلیوی بزرگ مدت‌ها در آن خوابیده است؟
گفتم:

- همین هم یک دلیل دیگر، برای این که تشک‌های آن سخت باشند و یقین دارم همان‌ها هستند.

آه، دوست عزیزم کاردینال در رخت خواب سلطنت نمی‌کرد و من...
در این جا خواستم مزاحی بکنم اما نمی‌دانم چه خاطره تلخی به خاطر آمد که در میان تبسم، چشمانم پر از اشک شد.
اما دوشس مسئله را جدی گرفت و شب بعد رختخواب راحت‌تری برای من تدارک نمود.

همان شب دوک دوکوسه به ملاقات من آمد، بیش از این نتوانسته بود عنان بی‌صبری را نگاهدارد و خواسته بود بیاید و خلوص وفاداری خود

را بر من مدلل نماید. بیش از همیشه خود را مؤدب و مهربان نشان می‌داد.
در مجمع دوستانه کوچکی غذا صرف کردیم!
دوشس دکیلیون، و مادام دوفر کالکید، و من، خواهر شوهرم و کنتس
دوباری، پرنس دو سوییز و دوک دوکوسه همگی سر میز بودیم. اما این غذا
با ملالت و حزن صرف شد چون از سخن گفتن طفره می‌رفتیم. گویا حادثه
غم‌انگیزی در شرف وقوع بود.
فردا صبح نامه اول دوک دکیلیون از ورسای رسید که متن آن را در
فصل بعدی برای شما خواهم نوشت.

فصل ۲۵

متن نامهٔ اول دوک دکیلیون به این قرار بود:

"خانم کنتس، به شما وعده داده بودم که از حوادثی که در غیاب شما در دربار روی می‌دهد، شما را مطلع نمایم. اگر چه این تعهد بسیار دردناکی است که من به عهده گرفته‌ام ولی با کمال صداقت به آن عمل خواهم کرد و هر شب آنچه در روز اتفاق افتاده است برای شما می‌نویسم. حال شاه نه بهتر است، نه بدتر و آن دو طبیب معالج با هم سخت به مخالفت پرداخته‌اند.

لوموتیر همه چیز را سیاه می‌بیند اما بردو به شفای او امیدوار می‌باشد. اما لامارتی نیز عقیده‌اش این است که شاه فقط باید به فکر انجام اعمال روحانی و تدارک آخرت خود باشد. آرشی دوک اعظم پاریس هم دقیقه‌ای از اتاق کفش کن دور نمی‌شود و خانم آئی لحظه‌ای از کنار بستر بیماری پدر مفارقت نمی‌کنند.

امروز صبح شاه مدتی با من از شما صحبت می‌کرد. شما هنوز در دل او جا دارید، زیرا ایشان مؤکداً به من سفارش می‌کردند که هرگز شما را ترک نکنم و می‌گفتند که آسایش روح من در این است که شما همیشه کنتس باقی بمانید.

من هم فرصت را مفتنم شمردم، به او گفتم:

- کنتس را خیلی زود تبعید کردید.

اما شاه در جواب گفت:

- خیر، خیر همین شایسته بود که کردم و به این وسیله از بعضی توطئه چینی‌ها جلوگیری نمودم، زیرا توطئه‌ای در دست اقدام بود. چه خوب است که به این کنتس عزیز بگویید که من چقدر او را دوست دارم. پرنس دو سوییز گفت:

- من امشب به روئل می‌روم تا شام را در آنجا صرف کنم، شاه هم او را مأمور کرد که از طرف او بوسه‌ای بر دستهای زیبای شما نشانم دهد.

کسی حضرت ولیعهد را نمی‌بیند زیرا اصلاً از عمارت خود بیرون نمی‌آید ولی مرتباً با مادام ویکتور، عمه خود، که از شاه جدا نمی‌شود، در مکاتبه و مراسله است. البته نامه‌های خانم را قبل از آن که به نظر ولیعهد برسانند، در سرکه ضد عفونی می‌کنند و پس از آن کنت دو مویی آنها را با کافور معطر کرده، به دست حضرت اشرف والا می‌دهد.

دوست... شما دوک... از ورسایل به تاریخ ۵ مه ۱۷۷۴، سه ساعت

قبل از نیمه شب.

فردا صبح وقتی که بیدار شدم، اخبار سلامتی شاه را به من دادند. او شب را خوب خوابیده بود و جراح باشی به شفای او امیدوار شده بود، بنابراین هنوز متملقین درباری خیال می‌کردند که قطع مراوده با من برای ایشان بسیار خطرناک خواهد بود. دو ساعت بعد از ظهر مادام دو میرپوا به ملاقات من آمد و طبق معمول مرا به گرمی و محبت بوسید و دستم را گرفت و به اتاق دیگر برد و گفت:

- آه که چقدر دلم برای شما تنگ شده بود. این مدت زمان کوتاه،

بماند قرنی بر من گذشت. می‌دانید که شما عادت زندگی من شده‌اید؟

چنانچه برای شما نوشته بودم تزئینات من به کلی تغییر کرده است و

اگر بنا باشد عادت خود را ترک کنم، بر من چه خواهد گذشت؟

گفتم:

- آیا ناراحتی شما این است که مستعمری دائمی شما قلع شود؟ اما شما که از خیلی وقت پیش دارای این حقوق بوده‌اید؟
گفت:

- خیر، خیر، بلکه آتیه با من لطفی ندارد. مرا به او سفارش کرده‌اند و باز هم خواهند کرد.

مسلماً ملکه میل دارد خانم‌های هم سن و سال خود را در اطراف خود جمع کند و من جزو قدیمی‌هایی خواهم شد که باید در انبار مبل‌های کهنه محفوظ بماند، وانگهی ملکه به قدری برای خودش و اقوامش و دوستانش می‌خواهد که...!!!

با این وضع آیا ممکن خواهد بود که دیناری امید انعام و احسان داشت؟ من که امیدی ندارم.

آه که مادام دو شارتور و مارکیز دوپومپادور و شما چقدر خوب قدر مرا می‌دانستید.

می‌دانید حالا در قصر سلطنت چه می‌کنند؟

الان مشغول این هستند که وزرای جدیدی برای کارها بگمارند. از این رو بسیار در زحمت هستند تا اشخاصی را که هر یک وزارتخانه‌ای می‌خواهند، راضی کنند و در میان این گیرودار شما را به کلی فراموش خواهند کرد و این خود اسباب سعادت و دلخوشی شما خواهد بود و برای شما بهتر این است که بعد از این راحت و آسوده باشید.

دیروز با مارکیز دونان درباره شما صحبت می‌کردم و به او گفتم:

- شما تسلیم حوادث شده‌اید و از این رو نامه شما را نشان دادم. او هم املاء و انشاء و احساسات شما را بسیار تعریف و تمجید کرد. سپس گفت:

- من از این بابت به هیچ وجه به احدی حرفی نخواهم زد. اگر شوازل‌ها بفهمند که من از کنش دوباری تعریف و تمجید کرده‌ام، هرگز مرا عفو نخواهند کرد.

عزیز دلم، عصر و زمان بسیار با هم فرق دارند. شخص باید قلب خود را دو دستی نگاه دارد و خود را به تعبیرات خائنین تسلیم ننماید.

به نظر چنین آمد که مادام دومیرپورا تمام حرف خود را نمی‌زند و مکنون خاطرش را بی‌پرده ادا نمی‌کند. چون تنها یک مسئله بود که این دوست عزیز من در خصوص آن خودداری نداشت و عقیده‌اش را بی‌پرده می‌گفت. چنانچه بالاخره گفت:

- خوب عزیز قشنگم در خصوص کارهای شخصی خودمان چه کردید و شاه در باب شما چه کرد؟ یقیناً شما را دست خالی روانه نکرده است.

گفتم:

- ایشان ابداً به فکر آتیه من نبودند، چنانچه هم اکنون خود مرا نیز به خاطر ندارند.

او گفت:

- پس در این صورت، او بسیار خودخواه و خودپسند است و شما هم یک دیوانه زنجیری. شرط می‌بندم که برای شما، سالی دویست هزار فرانک هم عایدی باقی نمانده باشد. من اگر جای شما بودم به دوک دکیلیون مأموریت می‌دادم که در این خصوص با شاه گفتگو نماید. وضع زندگی شما باید در آتیه مرتب و مطمئن باشد تا بتوانید در خانه خود را به روی دوستان خود گشوده نگاه دارید. دوستان هم که به ناچار با شما مراوده خواهند داشت، شما که نمی‌توانید در راه رویشان ببندید. ببینید دوک دو شوازل هم با این که مورد غضب شاه واقع شد، اما باز همه درباریان در شان تلوب به منزل می‌رفتند، برای این که سفره گسترده‌ای داشت.

بعد از این نصایح، مادام دومیرپوا صورت مرا از دو طرف بوسید و سوار کالسکه‌اش شد و رفت و پس از آن تا زمانی که در روئل بودم، او را ندیدم.

همان شب باز دوک دکیلیون نامه دیگری به من نوشت که متن آن از

این قرار است:

"خانم من، تعجیل می‌کنم به شما مژده بدهم که حالت شاه خیلی بهتر است و چنین به نظر می‌آید که قوای خود را از سر گرفته است. خودش فکر می‌کند بهبودی کامل یافته است زیرا به من اظهار تأسف می‌کرد که چرا در تبعید شما به روئل این قدر عجله کرده است و الان به من می‌گفت خیلی بد کردم، باید در فرستادن این کنتس عزیز و نازنین قدری تأمل می‌کردم و او را این طور آزرده نمی‌ساختم. چه صلاح می‌دانید آیا دوباره بفرستم تا او را بیاورند؟"

من هم تصدیق کردم و گفتم خیالی بهتر از این نمی‌شود. سپس اعلیحضرت، دوک دوریشلیو را خواسته، با او هم در این مورد مشورت کردند. ایشان نیز این سخنان شاه را تصدیق کردند. همین طور با جمعی دیگر دربارهٔ شما صحبت کرد، گویا همه از شما تعریف و تمجید کرده باشند و این مسئله به شاه لذت داده است. حال بهتر است تا فردا صبح صبر کنیم.

عجالتاً خبر دیگری ندارم، برای شما بنویسم. دوک دولوریلیر نیز از من خواهش کرد که عرض اخلاص ایشان را به شما تقدیم دارم. او به من گفت، که شما را می‌پرستد و کمال غصه را دارد از این که گاهی در دوستی خالصانه او تردید می‌نمایید. آبه ترای وزیر امور مالیه، و سایرین همه عرض ارادت دارند و بدانید که مراتب دوستی خود من با شما تمام نخواهد شد مگر با عمر من... دوشس دکیلیون، خواهر شوهرم وی کنتس آدلف هم که نشسته بودند، می‌دیدند که با مطالعهٔ این نامه رفته رفته چهرهٔ من شکفته می‌شود. بنابراین حدس می‌زدند که باید دوک اخبار خوبی نوشته باشد. من هم با کمال خوشحالی گفتم:

- شاه دوباره مرا احضار کرده است، دشمنان ما از غصه خواهند ترکید. لویی پانزدهم رو به بهبود است و دوشنبه آینده من در ورسای خواهم

بود.

سپس نامهٔ دوک را به آنها دادم تا آن را بخوانند، بعد از آن هم به یکدیگر تبریک و تهنیت گفتیم. فردا صبح در روئل از رفت و آمد ازدحام فوق‌العادهٔ درباریان محرکه‌ای برپا بود. گویا متملقین از زیر زمین می‌جوشیدند تا مرا ستایش و پرستش نمایند. من هم با روی گشاده و تبسم‌های شیرین از همهٔ آنها پذیرایی کردم و آنها به هیچ وجه آثار کینه و کدورتی در سیمای من ندیدند و حقیقتاً مسرت قلبی من بیش از آن بود که در صدد آزار اشخاصی که از آنها رنجیده بودم، برآیم.

باید می‌دید که در وزارتخانه‌های مختلف نسبت به اشخاصی که من سفارش آنها را کرده بودم چقدر خوشرفتاری می‌شد.

دوک دولاوریلیر هم در این بین فرصتی پیدا کرد و به دیدن من آمد و از صمیم قلب به من تبریک گفت.

دیگر مادام دومیرپوا را ندیدم. او شب گذشته آمد و رفت و گفت که فردا مراجعت خواهد کرد، اما آن فردای بی‌انصاف، تغییرات ظالمانه‌ای در بخت و اقبال من داد.

آن شب هم دوک دکلیون نامه‌ای برای من نوشته بود که مرا همچنان در امیدواری نگاه می‌داشت و خبر تازه، چیز تازه‌ای نداشت که قابل ذکر باشد. به همین جهت متن آن را نمی‌نویسم، زیرا فایده‌ای ندارد.

شنبه هفتم ماه مه سال ۱۷۷۴، روز بدبختی و ادبار بود و نامهٔ ذیل از دوک دکلیون رسید:

«خانم و دوست عزیز من، اسلحهٔ جرات بر خود ببندید و زرهی از قوت قلب بپوشید، شاه بدحال است و برای جان او اندیشه دارند، دیشب بر او بسیار سخت گذشت و دخترانش که دقیقه‌ای از پرستاری او غفلت نمی‌کردند، به او گفتند: «کشیش اقرار گیرد و پیشنهاد کبیر در اتاق کفش کن حاضرند.»

اما شاه چنین وانمود کرد که چیزی نشنیده است، اما سه ساعت بعد از

نیمه شب، دوک دودوراس را طلبید و به او گفت:
- بروید ببینید اگر آبه مانند کشیش اقرارگیر من اینجاست، بلافاصله
احضارش کنید، می‌خواهم با او حرف بزنم.

خانم‌ها با شنیدن این حکم شاه، اشکشان جاری شد و هر کس در اتاق
بود، از ایشان تقلید نمود. آبه مانند بلافاصله حاضر شد و نزدیک بستر بیمار
رفت و حدود یک ربع ساعت آهسته با اعلیحضرت حرف زدند.

پس از آن شاه صدایش را بلند کرد و پیشنماز کبیر را احضار کرد.
جناب کاردینال هم که برای ادای تکلیف مقدس بی‌صبر شده بود، فوراً
حاضر شد. شاه مکرر به دختران گریان خود می‌گفت:

"فرزندان من این مسئله نباید بیشتر از سایر مسائل، مایه اضطراب و
تشویش خاطر شما بشود، من آبله دارم و آداب و رسوم تشریفاتی خانواده
من ایجاب می‌کند که در این حال با کمال عجله به اجرای آخرین رسومات
مذهبی پردازم و این کار، یک تکلیف واجب و مقدس است که حتماً باید
ادا شود.

با آن آهنگی که شاه این عبارات را ادا کرد، بر همه حاضرین ثابت
شد که اعلیحضرت با این حرف تنها می‌خواهد خود را تسلی دهد نه دیگران
را و همواره به خود دلخوشی می‌داد که این تشریفات مذهبی بر حسب ادای
تکلیف و اقتضای آداب و رسوم است، نه ضرورت و احتیاج.

سپس قرار بر این شد که در ساعت هفت صبح، آخرین مراسم مذهبی
نیز درباره او به عمل آید.

در اینجا قدری گفتگو و مشکلات پیش آمد. آقایان اهل کلیسا تقاضا
می‌کردند که شاه باید با یک اقرار آشکار، فضایح اعمال زندگانی و معاصی
کبیره خود را اصلاح و جبران نماید.

وضع رقت‌انگیز و اسف باری که در اتاق شاه دیده می‌شد، بسیار
وحشتناک و شوم بود.

از یک طرف نزدیک بستر او یک دسته از اصیل زادگان حلقه زده و

قدری دورتر از آنها، کشیشان پشت پرده ایستاده بودند که مریض آنها را نبیند و بالاخره در وسط دختران شاه که دائم در تکاپو بودند و برای این و آن پیغام می‌بردند.

بالاخره با هزار گفتگو و جنگ و جدل چنین مقرر شد که ویاتیک به اعلیحضرت عرضه شود اما چون شاه ناتوان است و خود نمی‌تواند^(۱) از عهدهٔ انجام آن برآید، پیشنهاد از قول او صیغهٔ توبه و اعترافات آخر را بیان نماید. به محض این که در قصر سلطنت این خبر منتشر شد که شاه به اجرای آخرین رسومات مذهبی خواهد پرداخت، خانم تصور کنید چه محشری بر پا شد و این خبر دردناک چه اثری بر دل‌ها بخشید!

صدای ضجه و شیون از در و دیوار قصر سلطنت بلند شد و همه ویاتیک را که در دست پیشنهاد کبیر حمل می‌شد، با احترامات مذهبی مشایعت کردند.

جناب کاردینال به هنگام اجرای آخرین رسومات حاضرین را مخاطب قرار داده، چنین نطق کرد:

- "آقایان ضعف بنیه اعلیحضرت مانع از آن است که خودشان بتوانند حرف بزنند. به همین دلیل مرا مأمور کرده‌اند که به شما بگویم که اگرچه شخص مقدس ایشان جز در پیشگاه حضرت ایزد تعالی به احدی نباید از رفتار خود حساب پس بدهند، از این اظهار ندامت می‌کنند که تا حال به رعایای خود بد کرده‌اند و از روی صدق و صفا و با کمال درد و تألم از گناهان خود توبه می‌کنند و اگر خداوند به ایشان عمر دوباره کرامت نماید، بعد از این مانند ایام جوانی خود زندگی خواهند کرد و تمام وقت خود را صرف حمایت از این مذهب کرده و با نهایت عدل و انصاف در میان رعایای خود حکومت خواهند کرد."

من از مضمون نامه‌ای که مادام ویکتور برای حضرت ولیعهد نوشته

۱- صلیب بزرگی که به هنگام مرگ در بالین محضر، حاضر می‌کند

بود، مطلع شدم و چون حضرت ولیعهد با عمه خویش مشورت کرده، کتباً سؤال کرده بود که اگر حوادث روزگار مرا به تاج و تخت و سلطنت دعوت نماید، به عقیده شما چه کسی را برای راهنمایی و وزارت اختیار نمایم؟
جوابی که خانم به او نوشته بود و مضمون آن به دست من افتاد به قراری است که در این جا برای شما نقل می‌نمایم.

برادر زاده عزیزم از من خواسته بودید که کسی را به شما نشان بدهم که لایق اعتماد و شایسته مشاوره شما باشد و بتواند امور سلطنت شما را اداره نماید.

برادر زاده عزیز، شما مسئولیت بزرگی به گردن من می‌اندازید زیرا آدمی که هم عاقل و هم متدین و هم خیرخواه باشد زیاد نیست. با وجود این یک نفر را سراغ دارم که از معرفی آن به شما ترس ندارم.
مسیو دوما شولت مرد عاقل و محتاطی است که با حب به وطن و دولتخواهی پادشاه تولد یافته و دول خارجه نمی‌توانند در وجود او نفوذی پیدا کنند. به نظر من، او از هر نظر مناسب این کار است و خیلی از دوک دوشوازول بهتر است. وانگهی شما محض احترام روح پدر مرحوم خود باید از این آخری اجتناب نمایید.

مسیو دو ماشولت برای تمام اهل مملکت خوشایند خواهد بود.
من نزد پدر بیچاره‌ام مراجعت می‌کنم که دیدن او جگرم را ریش ریش می‌سازد و دلم را آتش می‌زند.

* * *

این مورد چه طور به نظر شما می‌آید؟
آیا فکر می‌کنید این مسیو دو ماشولت خواهد بود که جل و پلاس ما را بیرون خواهد ریخت؟

اما من توسط یک نامه مجهول‌الهویه‌ای مادام آدلایید را از این مشاوره آگاه کردم، هنوز گویا فرصت دفع این ضربت را داشته باشیم...
دوست همیشه وفادار شما دوک د...

از جای دیگر به من خبر رسید که در تمام کلیساهای فرانسه، طبق قانون معمول، یک دعای چهل ساعته برای شفای شاه سفارش داده‌اند و همچنین شنیدم که صندوق استخوانهای سنت ژان ویو را پایین آورده، بر ادعیه و احترامات مقدسین عرضه داشته‌اند.

این پسر ارشد کلیسا یعنی لویی پانزدهم، مادر باگذشتی در مذهب پیدا کرده بود که تمام راههای توبه و بازگشت را بر او گشوده بود. آن شب بر من خیلی سخت گذشت و تا صبح نعش و تابوت و تشریفات دفن جنازه در خواب دیدم.

به علاوه هیولای مسیو دوماشولت در نظرم مجسم می‌شد. شاه چند مرتبه از این شخص با من حرف زده و از هنر و کفایت و حزم و احتیاط و نظم طلبی و صرفه جویی او تعریف کرده بود و همچنین گفته بود که او توسط مادام دوپومپادور مغضوب و معزول شده بود.

مسلم است با این حال او چندان ارادتی به معشوقه‌های شاه نداشت و اگر به روی کار می‌آمد، معلوم بود چقدر می‌توانستم به عفو و اغماض او امیدوار باشم. چاپارهایی که روز یکشنبه از ورسای آمدند، همه اخبار موحش شب قبل را تقویت می‌کردند. از همه چیز گذشته، آن روز هیچ کس به روئل نیامد که احوال ما را بپرسد، از این رو می‌توانستم پی به بدبختی خود ببرم و روزگار بدبختی خود را پیش بینی نمایم.

تنها کسی که آن روز به دیدن ما آمد، دوک دوکوسه بود. وقتی دوک آمد، قدری در تالار نشست و به من تکلیف کرد که به اتفاق به باغ رفته، قدری قدم بزنیم.

من هم بازو به بازوی این دوست نجیب داده، داخل باغ شده و به طرف جنگل روان شدیم، وقتی که به جای خلوتی رسیدیم، از من پرسید: - خیال شما برای آینده چیست و چه نقشه‌ای برای زندگی خود

ترتیب داده‌اید؟

گفتم:

- من چه می‌دانم، مگر اختیار با من است که بتوانم نقشه بکشم؟
حل این مسئله تنها به اراده‌ی اعلی‌حضرت ماری آنتوانت، ملکه‌ی آتیئ
فرانسه بستگی دارد.

دوک گفت:

- من از همین می‌ترسم زیرا شما هم انصافاً با جلالت بسیار، این
شاهزاده خانم را از خود رنجاندید. او هم لابد شوهرش را نسبت به شما پر
کرده است و به علاوه دسته‌ی شوازل‌ها هم پشت پرده تشریف دارند.

گفتم:

- من پیه همه چیز را به تن خود مالیده‌ام.

دوک گفت:

- من از قوت قلب و شجاعت شما در چنین موقعیت ناهنجاری حیرت

می‌کنم.

اما مراقب خود باشید چون در وهله‌ی اول ممکن است به پناهگاهی

احتیاج داشته باشید.

من اگر به جای شما بودم، همین امروز از دوک کیلیون اجازه

می‌گرفتم و روانه‌ی انگلیس می‌شدم.

خوش‌تر دارم که خود را به فتوت خانم دوفین تأمین نمایم. او بزودی

ملکه‌ی بزرگی خواهد شد، در حالی که من مخلوق بیچاره و ناتوانی خواهم

بود. گمان می‌کنم او همین تفاوت رتبه را بزرگ‌ترین انتقام فرض نماید.

زیرا همیشه می‌گویند؛ شکرانه‌ی بازوی توانا، آزادی صید ناتوان است و

وانگهی من طبعاً از انگلیس و انگلیسی‌های شما، کمال نفرت را دارم.

صحبت ما به همین جا ختم شد و به طرف عمارت مراجعت کردیم

که دیدم مسیو پال شل بل، وزیر مختار و حضرت اشرف پرنس اگوست

تاجدار، با دو به طرف ما می‌آید.

گفتم:

آه مسیو پال شل، چه باد خوشی شما را به این طرف آورده است؟

گفت:

- خانم کنتس، مدتی است که از طرف ولینعمت تاجدار خود حکم دارم که اظهارات دوستانه ایشان را به شما ابلاغ نمایم و به شما یادآوری کنم که اگر اقامت در فرانسه بر شما ناگوار است، در دوپون پناهگاه راحتیگاهی خواهید داشت که حضرت اشرف من سعی خواهد کرد که بر شما خوشایند و مطبوع بشود.

من از این علامت محبت و حس انسانیت شارل اگوست به قدری متأثر شدم که اشک در چشمانم پر شد و فوراً به طرف دوک دوکوسه برگشته، گفتم:

- در این خصوص چه می‌گویید؟ آیا حکما و فلاسفه شما حق دارند که پیوسته بگویند در میان سلاطین و تاجداران، دوستی حقیقی یافت نمی‌شود؟ حالا خلاف آن بر شما ثابت شد؟

آنگاه وزیر مختار را خطاب قرار داده گفتم:

- مسیو، با تشکر از پیغامی که برای من آورده بودید و با سپاس فراوان از والاحضرت اشرف، من خود به ایشان کتباً حق‌شناسی خود را معروض خواهم داشت. اما من نمی‌توانم پیشنهاد ایشان را قبول کنم زیرا میل ندارم از فرانسه خارج شوم، مگر وقتی که پادشاه جدید به من اجازه بدهند یا مرا مجبور کنند که جلای وطن نمایم.

پس از آن، آنچه در باغ به دوک دوپربساک گفته بودم، برای سفیر دوپون تکرار هم نمودم و بسیار مشعوف و محظوظ شدم که دوشس دکیلیون هم اظهارات مرا تصدیق کرد.

فصل ۲۶

بالاخره پس از صحبت، به اتفاق عروس کنتس ژان به طرف عمارت منزل خود می‌رفتیم که وی کنتس دویاری به من گفت:
- شما خیلی سعادتمند هستید که به هنگام ذلت و سیاه بختی هم این طور دوستان بزرگی به یاد شما هستند.

گفتم:

- این به واسطهٔ سادگی و صداقت من است.

گفت:

- حالا چه می‌کنید، نمی‌خواهید به آلمان بروید؟

گفتم:

- هرگز.

گفت:

- همگان چنین عقیده دارند که بهتر است چندی از فرانسه دور باشید تا از غیظ و غضب اولیهٔ خانم دوفین جلوگیری کنید.

پرسیدم:

- چه کسانی این عقیده را دارند؟

گفت:

- اگرچه برای من قدغن کرده‌اند، به شما نگویم ولی عقیده پرنس دو کنده و پرنس دو سوبیز این طور بود.

گفتم:

- آه بله، مسلم است که رفتن من به ایشان لذت می‌دهد.

گفت:

- خیر عمه جان، برای خیر و صلاح شما می‌گویند.

گفتم:

- از خیرخواهی ایشان بسیار ممنون هستم اما من به هیچ وجه نمی‌خواهم از فرانسه بروم و بخت و سرنوشت خود را به اراده الهی تفویض می‌نمایم.

بعد از آن نامه‌ای برای حضرت ولیعهد نوشتم که زحمت خواندن آن را به شما نمی‌دهم زیرا مضمون آن همان بود که به دوک دوکوسه و وزیر مختار، پرنس دو یون، گفته بودم.

آن روز را با تلخی گذراندم، در حالی که با کمال بی‌صابری انتظار نامه دوک دکیلیون بودم.

بالاخره نامه دوک رسید، متن نامه به قرار ذیل بود:

حال شاه بسیار وخیم است و اطباء او را جواب کرده‌اند و همه انتظار فوت او را دارند.

دوک همچنین نوشته بود که مادام آدلاید کدورت خاطر خود را از مکاتبه مادام ویکتور با ولیعهد ظاهر ساخت و خبر دارم که او می‌خواهد وزیر دیگری برای برادرزاده‌اش معین کند که کمتر خطر دارد و کنار آمدن با او آسان‌تر است.

این شخص مسیو دومورپوا است که هنوز جلالت خود را در زیر موهای سفید خود پنهان دارد و جنبه چاپلوسی و تعلق او بر قابلیت‌کاردانی و لیاقتش غالب است و عبارت چاپلوسانه را به نطق‌های دیپلماتیکی ترجیح می‌دهد و همیشه فراموش می‌کند که قبل از حرف زدن، باید تفکر و تعقل

نماید.

در امورات بر حسب اتفاق و پیش آمد به یک تدبیر خوش متوسل می شود در صورتی که ظرفش از اصل خالی است و هرگز نباید متوقع بود که یک کلمه حرف عاقلانه، به خودی خود از او بتراود.

در دست انداختن و مسخره کردن هنر مخصوصی دارد و این تنها وسیله ای است که به کمک آن می تواند از گفتگوهای جدی و اساسی طفره برونند و این خود دلیل بزرگی است برای بی کفایتی او.

بنابراین من او را به هیچ وجه قابل و شایسته این کار نمی دانم اما چون مدتهاست از کارهای دولتی برکنار شده و به علاوه با من و دوک دولاوریلیر متحد است، تعیین او به صدارت اسباب رحمت ما نخواهد شد.

کشیشانی را که من خبر کرده ام، شروع به کار نموده اند و یک ساعت دیگر نامه ای علیه مسیو ماشولت به حضرت ولیعهد خواهد رسید که قبل از خوابیدن حتماً آن را قرائت خواهد کرد.

این توطئه ای است که من برای او طرح کردم و امیدوارم به هیچ وجه از چنگ آن خلاصی نداشته باشد.

موقعیت ما به قدری خطرناک است که منتهای دیوانگی خواهد بود اگر در خواب غفلت باشیم زیرا دشمنان بسیاری در مقابل داریم که باید با همه آنها زد و خورد نماییم.

چندی پیش کنت ژان در حالی که تغییر قیافه داده بود به ملاقات من آمد. تا به حال من به این خیال نیفتاده بودیم که یک تذکره برای او لازم است. از این رو همین امروز چهار تذکره به او دادم، یکی برای انگلستان، یکی برای آلمان، یکی برای سوئیس و چهارمی برای ایتالیا.

کنت ژان قوت قلب و توکل شما را ندارد و می خواهد خود را از ضربت اول حفظ نماید، البته حق با او است.

همسرم به من نوشته بود که شما پیشنهاد تکلیف وزیر مختار، پرنس دوپون، را رد کردید، جرأت شما را بسیار تحسین می کنم.

اما اجازه بدهید که به شما بگویم که شرط احتیاط این بود که شجاعت فطری خود را کنار می گذاشتید تا...

فردا صبح زود کنت ژان وارد اتاق من شد و گفت:

- می گویند شاه فوت کرده است، آیا شما خبر صحیحی ندارید؟
گفتم:

- خیر نشنیده‌ام. اما ممکن است دروغ باشد، چون اگر صحت داشت من زودتر از او باش پاریس خبردار می شدم.
گفت:

- به هر حال خواه مرده یا زنده، صلاح مرا در غیب شدن دیده‌اند. امشب که هوا تاریک شد به سفر خواهم رفت.
پرسیدم:

- به کجا خواهید رفت؟
گفت:

- خواهرجان، خیال دارم به سوئیس بروم. در واقع آنجا در حقیقت دروازه وطن خود ما است، شما هم اگر میل دارید، یا من بیایید؟
گفتم:

- ابداً میل ندارم زیرا یک سفر خیلی بهتر از این را رد کردم.
گفت:

- خبط می کنید، شما را حبس خواهند کرد. من که دیگر در این مملکت کاری ندارم. این شاهی که می خواهد بر تخت سلطنت خوبی کند بسیار جوان است و همسرش را بسیار دوست می دارد.
عروس من بسیار ابله و نادان است که نمی تواند در دربار او برای خود مقامی کسب کند.

من از حرف برادر شوهرم شانه هایم را بالا کشیدم. سپس هم او از من پول خواست. آنچه در توان داشتم، به او دادم، به علاوه معادل سی هزار فرانک الماس به او دادم. اما او به بهانه اینکه می خواهد جواهرات را از

ضبط و غارت دولت خلاص کند، می‌خواست تمام جواهرات مرا بگیرد ولی من از دادن همه آنها خودداری نمودم زیرا خوب می‌دانستم که دیگر هرگز رنگ آنها را نخواهم دید.

خلاصه از یکدیگر جدا شدیم بدون اینکه کوچک‌ترین رفتی از جدایی حاصل نمایم. ژان با خواهرش شن و عروشن هم وداع کرد. شن خیلی گریه کرد زیرا بسیار خوش قلب و مهربان است اما دومی با زحمت بسیار، مسرت خود را از مفارقت پدر شوهرش پنهان می‌کرد، زیرا او کنت ژان را بهتر از آن شناخته بود که بتواند او را دوست بدارد و از مفارقتش متألم بشود.

کنت متوجه خوشحالی باطنی عروشن شد و بنای مزاح را گذارد. چون هر زنی که نمی‌توانست از وجودش فایده‌ای بگیرد، در نظر او خوار و حقیر بود و حتی جزو موجودات حسابش نمی‌کرد.

اما من می‌گویم که از رفتن او بسیار خوشوقت بودم، چون در این حالت سرخوردگی و تنزل، حضور او خیلی زحمت می‌داد. آن روز مکرر اخبار دروغ از فوت شاه به ما رسید تا این که ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، کاغذ ذیل از دوک رسید:

"خانم من، بهترین دوست شما و آقای نازنین من از دست رفت. امروز در ساعت سه، اعلیحضرت ترک حیات کرد! شرح مختصری از آخرین دقایق زندگی او را برای شما می‌نویسم. دو دختر او مادام آدلاید و صوفی تا لحظه‌های آخر در برابر سرایت این مرض موحش مقاومت کرده، دست از پرستاری او نکشیدند. اما افسوس که غیر از آن دو نفر همه یا اظهار بی‌تفاوتی می‌کردند یا اظهار نفرت.

چند روز بود که باز کردن پنجره‌ها را منع کرده بودند. تصور کنید که آن اتاق چه هوایی داشت، هرچه سعی می‌کردند با عطریات متفاوت آن رایحه را که از بیمار منتشر شده بود، رفع کنند ممکن نمی‌شد.

آه خانم چه صحنه رقت‌انگیز بود وقتی که شمشیر سلطنت از دست

شاه افتاد، آه که مرگ چقدر زود صولت و ابهت شاهانه را محو می‌گرداند.

تمام کشیشان بزرگ از اتاق بیرون رفتند و غیر از یک کسب کوچک کسی در آنجا باقی نماند.

صاحب منصبان بزرگ همه از تکلیف خدمت فرار می‌کردند؛ چشم‌ها پیوسته به عقربه ساعت دوخته شده بود که بالاخره چه وقت مرگ فرا خواهد رسید تا از این خدمت پر زحمت و طولانی خلاص شوند.

شاه گاه گاهی که به هوش می‌آمد، با کلمات بریده بریده عباراتی می‌گفت که معلوم بود وحشت‌های مذهبی، روح او را احاطه کرده است. بالاخره در ساعت سه و چند دقیقه دکتر لومونیر دست به قلب شاه برد و سپس دستش را آهسته مقابل دهانش گذاشت و بعد با آواز بلند گفت:

- شاه مرد، شاه مرد!

به محض اینکه این کلمات ذکر شد، همه روی هم ریختند و در حالی که خوشحال بودند از اتاق بیرون دویدند. هیچ کس اظهار افسوس نمی‌کرد و حتی یک آه هم کشیده نشد و یک اشک از چشمی بیرون نیامد. اما خاتم‌ها و دختران شاه غش کردند. بعد از مدتی آنها را به اتاقهای خودشان بردند.

شمعی که به روی یک پنجره گذاشته شده بود و دفعتاً خاموش شده بود، به ولیعهد خبر داده بود که شاه فوت شد. قبل از این که دوک دومون برود و او را رسماً از فوت جد تاجدارش مطلع کند.

بلافاصله پس از مرگ اعلیحضرت، لویی شانزدهم همراه ملکه و کنت دو پروانس که به مسیو ملقب شد و همسرش و همچنین کنت دارتواس با همسرش سوار کالسکه شده، به شوازی رفتند و آنجا در عمارت بزرگ منزل کردند و عمارت کوچک را به دخترهای شاه مرحوم اختصاص دادند... دوست عزیز، نمی‌دانی از مطالعه این نامه دوک دکیلیون چقدر اشک

ریختم.

گریه و زاری من از یک سو برای آن پادشاه نازنین بود که آنقدر مرا دوست می‌داشت و از سوی دیگر به حال خودم گریه می‌کردم که آیا روزگارم چه خواهد شد و چه بر سرم خواهد آمد؟
صدای ناله و نفرین در اطراف من بلند بود ولی در باطن خطاب همه آنها به روح لویی پانزدهم بود.

بله بالاخره نوبت من هم رسید. من هم دیگر بر روی این تختی که سالها در سلطنت آن با شاه مرحوم شریک بودم، حامی و مدافعی نداشتم!
شاه مرحوم! آری شاه مرحوم!
افسوس که تمام مقام و افتخارات من نیز همراه او در زیر خاک مدفون شد.

نیمه‌های شب بود که دوک دکیلیون هم به ما ملحق شد زیرا او و سایر وزرایی که به هنگام موقع ناخوشی شاه نزد او بودند، به اقتضای تشریفات و رعایت حفظ سلامتی شاه جوان از رفتن به شوازی و نزدیکی با لویی شانزدهم منع شده بودند.

چنانچه دوک دومون وقتی که به جراح باشی در باب تجویف و آمبومه کردن شاه متوقی تأکید می‌کرد، او در جواب گفت:

- اگر حکم بشود من مجبور به اطاعت از آن هستم اما در غیر این صورت شما بر حسب تکلیف شغل و منصب خود، ناچار هستید جسد اعلیحضرت مرحوم را در سینی طلا ببرید و بعد از این تشریفات، هیچ یک از ما بیشتر از هشت روز زنده نخواهد ماند.

حالا بسته به حکم شما است آقای دوک که هر طور امر می‌فرمایید من اطاعت نمایم.

دوک دومون پشت به طرف جراح باشی کرد و رفت و دیگر صحبت از تجویف شاه به میان نیامد. پس از آن هم بلافاصله نعش شاه را در تابوت سربی گذارده، سرش را محکم بستند ولی باز رایحه فوق‌العاده بدی موجب اذیت و آزار می‌شد.

خلاصه دوک دکیلیون گفت:

- حال نحوه صلح و آشتی مادام دومیرپوا را با برادرش پرنس دوتوو ر برای شما حکایت می‌کنم که خیلی جالب است. بعد از فوت شاه پرنس دوتوو بلافاصله به عمارت خواهر خود داخل رفت و دست به گردن خواهر خود انداخت و او را بوسید و گفت:

- بعد از این باید گذشته را فراموش کرد.

گفتم:

- بسیار خوشحال هستم که مادام دومیرپوا قدری از این بابت آسوده خاطر شد.

مادام دومیرپوا را بعد از ملاقات آخری دیگر ندیدم و تا وقتی که می‌خواستم از روئل بروم، کسی غیر از دوک دوکوسه به دیدن من نیامد. پیوسته چشم به راه و منتظر حکمی از جانب دربار بودم.

در تالار نشسته بودیم که یک کالسکه شش اسبه از دور در خیابان باغ پیدا شد. من لیوره کالسکه چی را شناختم، فریاد کشیدم که این پرستنده حقیر من نوکر مطیع من، دوست قبلی من و خداوند گاری دوک فلیسیو دوست فلورانتن دولاوریلیر یا به عبارت دیگر مقدس کوچولو است و خواهید دید که این مرد عزیز خواسته است این لذت را به نفسه درک کند و شخصاً مرا دستگیر نماید.

دوشس دکیلیون از روی تعجب گفت:

- این غیر ممکن است.

گفتم:

- اما این اصلاً غیر ممکن نیست، ولی در هر حال بگذارید که من به اتاق خود بروم. بهتر است در آنجا از او پذیرایی نمایم. اگر او فرمایشی با من دارد، زحمت بکشد و از پله‌ها بالا بیاید.

دوشس رأی مرا پسندید و من به اتاق خود رفتم.

دوک دولاوریلیر وارد تالار شد و بعد از تعارفات اولیه با حاضرین

سراغ مرا گرفت و خواست با من حرف بزند.

وی کنتس آدلف گفت:

- عمه‌ام در منزل خودشان تشریف دارند.

دوک گفت:

- به ایشان اطلاع بدهید که من برای ابلاغ امر شاهانه حتماً باید ایشان را ملاقات کنم. خواهر شوهرم این مأموریت را به عهده گرفت و آمد تا به من اطلاع بدهد. وقتی وارد شد گفت:

- خواهر، شما درست حدس زدید. دوک دولاوریلیر بود که آمد و

حکمی از طرف شاه راجع به شما دارد.

گفتم:

- بگویید بیاید.

خواهر شوهرم دیگر بستگان مرا نصیحت کردند که با او به ملایمت

حرف بزنم و سخن بی‌ربطی به او نگویم.

گفتم:

- مطمئن باشید که با ملایمت با او رفتار خواهم کرد ولی اگر قدری دم

این مار را لگد کردم، تعجب نکنید.

بالاخره دوک با قدمهای استوار و سنگین وارد شد. اگرچه او مانند

همیشه فروتنی و دناثت خود را حفظ کرده بود ولی نمی‌دانم چه اثری در

سیمای او به چشم می‌خورد که سرّ ضمیرش را بروز می‌داد و لذتی که از این

تغییر وضع ناگهانی من در باطن داشت از چهره‌اش نمایان بود و هرچه

وانمود می‌کرد که بسیار غمگین است ولی بلا اراده تبسمی بر لبانش نقش

بسته بود که آهنگ شیرین کلماتش را تکذیب می‌کرد.

من هر دو لنگه در را باز کرده با کمال رسمیت و تشریفات تا دم در

اتاق به استقبال این شخصی که حامل حکم پادشاه فرانسه بود، شتافتم و در

کمال متانت سلامی به او کردم و مدتی از گرفتگی و حالت دست پاچگی او

تفریح نمودم.

بعد از زمانی سکوت بالاخره گفت:

- خانم کنتس، من مأموریت پر زحمت و رقت باری دارم و حامل حکم مهوری از جانب اعلیحضرت برای شما. باید به زحمت قرائت آن نایل شوید.

شانه‌ها را بالا کشیده، با فریاد گفتم:

- آه این است سلطنتی که به مبارک شروع شد.

گفت:

- من کمال تألیف را از این مأموریت دارم، ولی اطاعت پادشاه واجب

بود...

گفتم:

- به حدی که شما را به قتل مارکیز دولانژاک (معشوقه دولاوریلیر) هم وا می‌دارد، اما خجالت نکشیدید که انجام این مأموریت را تقبل کردید؟ آیا شاه شما را مجبور می‌کرد که بیاید و به یک زن بدبخت و بیچاره یادآوری کنید که مایه هستی و امیدواری و سعادت خود را از دست داد و به بدترین روزگار دچار شده است.

گفت:

- خانم باز تکرار می‌کنم: «ضرورت اطاعت از اوامر ملوکانه...»

گفتم:

- پس است موسیو، پس است. من دلم به حال شما می‌سوزد.

گفت:

- خانم، شما به خاطر شاه نسبت به شخص من بی‌احترامی می‌کنید.

گفتم:

- موسیو خود را گم نکنید، من شاه را بیش از آن محترم می‌دارم که

میان او و کسی که زمانی نوکر من بوده است، فرق نگذارم.

مقدس کوچولو فهمید که تشخیص و افاده او به خرج من نمی‌رود. از

این رو رسمی تر رفتار کرد، پس حکم مهور را باز کرد و شروع به قرائت آن

کرد.

"مادام لا کنتس دوباری، نظر به دلایلی که خود من می‌دانم و آسایش مملکت ایجاب می‌کند و همچنین برای جلوگیری از افشای اسرار دولتی به موجب این دستخط به شما امر می‌کنم بدون تأخیر فوراً به دیر برپون اودام رفته و تنها یک خدمتکار که برای خدمات شما لازم است، همراه خود ببرید و در آنجا اقامت نمایید تا حکم مجدد به شما برسد.

موسیو هامونت سور مأمور مخصوص ما وظیفه دارد که شما را تا آن دیر همراهی کرده، به منزل آتیۀ خودتان برساند.

این حکم نباید سبب دلتنگی شما بشود زیرا مدت معین و موعده نزدیکی دارد.

مادام لا کنتس دوباری از خداوند مسئلت می‌نمایم، شما را در پناه خود محفوظ بدارد.

امضاء لویی شانزدهم، پادشاه فرانسه"

دوک دولاوریلیر بعد از خواندن دستخط دوک گفت:

- خانم، خانم این میل و اراده اعلیحضرت همایونی است و شما تکلیفی غیر از آن ندارید.
گفتم:

- البته بدون نصیحت شما هم، خود اطاعت می‌کردم. به چشم اطاعت خواهم کرد اما شما را هم معاف می‌کنم که پس از این در اینجا نشسته، با من مغالزه نمایم.

دوک برخاسته، تعظیم کوتاهی کرده و بیرون رفت.

اقرار می‌کنم که وقتی تنها شدم، چند قطره اشک از چشمانم جاری شد، و خیلی زود تسلیم حکم اعلیحضرت شدم.

دوشس دوکیریون و خواهر شوهرم وی کنتس آدلف هم آن دستخط شوم را خواندند. آنها هم با دیدن سواره نظام در اتاق کفش کن، حدس زده بودند که من باید به محبس و منزل جدیدم نقل مکان کنم و با خواندن دست خط بر صحت حدس خود یقین حاصل کردند و از روی حقیقت اظهار تألم و

اندوه نمودند.

شن و وی کنتس آدلف گفتند:

- اگر شاه اجازه بدهد ما هم می آییم و خود را رفیق زندان و شریک محبس شما قرار می دهیم. من از این اظهار اخلاص و وفاداری آنها بسیار متأثر شدم و مأمور اعلیحضرت را طلبیدم و به او گفتم:

- موسیو، امر همایونی به زودی با کمال صحت مجری خواهد شد، تنها همین قدر از شما مهلت می خواهم که اسباب مختصری برای خود بسته و یک نامه ای بنویسیم، آیا شما مأموریت ندارید مرا از نوشتن نامه منع نمایید؟

گفت:

- خیر خانم، من غیر از این که شما را همراهی کرده به دیر برپون اودام برسائیم، مأموریت دیگری ندارم.

من بعد از این جواب، شروع کردم به نوشتن عریضه ای به ملکه ماری آنتوانت که متن آن به این قرار است:

"خانم، شما بر تخت سلطنت جلوس کردید. و من از شما استدعای تفضل و مرحمتی دارم. با من خیلی با سختی رفتار می کنند اما من گمان نمی کنم که اعلیحضرت حکم کرده باشند که مرا از فامیل و خواهران شوهر و عروس برادر شوهرم جدا کنند. از این رو حضور شما استدعا می کنم که از شاه خواهش کنید اجازه بدهند آنها را از مصاحبت من منع نمایند. تا آنها هم بتوانند با من به آن دیری که برای سکونت من معین شده بود بیایند و نزد من بمانند."

پس از اتمام عریضه با اجازه سواره نظام، آن را برای ملکه فرستادم. عجالاً تا جواب عریضه نرسیده بود، باید با یک نفر خدمتکار به دیر

مزبور بروم.

هائریت و ژان رویوماتن هم هر دو اصرار داشتند، همراه من بیایند. اولی بنا بر حق خدمتکاری و دومی بر حسب صدق دوستی و وفاداری و هریک می خواستند بر دیگری سبقت بجویند، من هم برای اینکه هیچ کدام

را نرنجانم گفتم:

- قرعه بکشید، همین کار را هم کردند و قرعه به اسم ژان ویو درآمد.
پس به اتفاق دوست نازنین و وفادارم به طرف دیر روانه شدیم و
اوایل غروب به آنجا رسیدیم.

خدایا خدایا که چه دیر خراب و کثیفی بود، گویی از عهد سنت لویی
بلکه زمان شارلمانی بنا شده بود. اتاق‌ها کثیف و خراب، حیاطها همه
ویران، تالارها موحش، دیوارها ریخته، اتاق‌ها بدون کاغذ، شیشه‌ها همه
شکسته، صندلیهای چوبی و سه چهار صندلی دسته‌دار از تیماج میا بودند.
میل آن دیر تنها به همین بود، حقیقتاً که چقدر با عمارتهای ورسای و
شوازی فرق داشت!

با مشاهده آن وضع و ترتیب، همه قوت قلب و شجاعت من تمام شد
و خود را در آغوش ژان ریوانداخته، بنای‌های‌های گریستن را گذاشتم.
یک ساعت قبل از آمدن من یک چاپار مخصوصی به دیر آمده بود
تا ورود مرا به اهل دیر خبر دهد، از این رو تمام دختران تارک دنیا از روی
تجسس و کنجکاوی جمع شده بودند تا ما را تماشا کنند.
برای آنها سعادت و اقبال فراوانی بود که من به آنجا آمده بودم، به این
جهت پیوسته با یکدیگر نجوا می‌کردند.

نگاه‌های عجیب و غریبی به ما می‌کردند و بعد کم‌کم جسارت پیدا
کرده، نزدیک من آمده، شروع به بعضی سؤالات کردند. اما در میان تمام
زنان آن دیر تنها من بودم که به سکوت و تنهایی میل وافر داشتم.

خلاصه، قسمت عمده‌ای از عمارت اصلی دیر را به من واگذار
نمودند. واضح است مرا به اینجا نفرستاده بودند که با تجمل و وسعت زندگی
نمایم، البته قابل ذکر است که اتاق‌های زیر شیروانی عمارت خود من در
لوسیان، نسبت به اینجا قصر سلطنتی به شمار می‌رفت، ولی چاره‌ای نبود و
باید به آنچه به من داده بودند قناعت کرده، خود را راضی نشان می‌دادم.

فصل ۲۷

اینک این من هستم که از قصر سلطنت تبعید شده و در دبرپون اودام اقامت گزیده‌ام. چقدر میان این دو ترتیب زندگی که در فاصلهٔ چهار پنج روز برای من پیش آمد، تفاوت و فرق وجود داشت!

گاهی خیال می‌کردم که خداوند باز خواسته است که به من تفضل و ترخم نماید و برای کفارهٔ زندگی گذشته، مرا به اینجا فرستاده است. معروف است که خیالات محزون، انسان را به جادهٔ تقدس و افکار مذهبی وارد می‌کند. در میان دختران دیر، بعضی صورتهای ملکوتی، فرشته گونه می‌دیدم و گاه خیال می‌کردم که حقیقتاً این دختران به راه راست و صراط مستقیم هدایت افتاده‌اند. اما من راه غلط و جادهٔ ضلالت را پیش گرفته بودم و به خاطر آمد که من هم در ایام طفولیت با کمال جلالت و سبک سری که داشتم، یک مرتبه به این خیال افتادم که ترک دنیا گفته، در حالت بکارت ابدی باقی بمانم. البته این خیال مرا به خنده آورد.

بعد از آن تمام تأسفات من در یک نقطه متمرکز شد و آن صلب آزادی بود که از فقدان آن بیشتر غصه می‌خوردم تا از فوت جاه و جلال و افتخارات خود. سپس به خیال دو دوکوسه عزیزم افتادم که بعد از این، او را تنها و بدون مشارکت غیر، دوست خواهم داشت. اما این خیال هم سبب تشویش و اضطراب خاطر من شد.

آیا او هم بعد از این، یک سوگلی مغضوب و بدبخت را دوست خواهد داشت و به این حدّ تنزل تن در خواهد داد؟
این خیال واهی و پوچ در آن تنهایی و گوشه گیری مدت‌ها موجب تشویش خاطر من شد و این شک و تردید همواره قلبم را نیش می‌زد و فوق‌العاده مرا رنج می‌داد.

در این اثناء، از طرف آن مردمان تارک دنیا، توجیحات مذهبی گوناگون دربارهٔ من به عمل می‌آمد که مرا زیاده از حدّ متأثر می‌کرد زیرا می‌دانستم این حرکات صرفه و فایده‌ای برای آنها ندارد.

می‌خواستند مرا ثانی مادلن تائبه قرار بدهند و توقف من برای آن دیر افتخار بزرگی بود زیرا من در آنجا به منزلهٔ لاولیر دیر کار ملیت بودم.

به قدری این دخترهای مقدس اصرار داشتند که به من تلقین توبه و انابت نمایند که گاهی اسباب مشغولیت من می‌شد و با آنها با کمال خوشرویی و مهربانی رفتار می‌کردم. عوض این که آنها را از خود دور نموده مانند یک ملکه با ایشان حرکت کنم، چنانچه خود آنها هم همین انتظار را داشتند.

زیرا در میان ساکنین دیر شایع شده بود که من در خفا به عقد شاه در آمده و یک ملکه واقعی بودم.

این هم شاید برای این بود که به واسطه نیکوکاری پرده‌ای به روی افعال و معاصی دربار کشیده باشند و گناهان شاه متوفی را در زیر آن مستور بدارند.

شاید گزارش‌های خوبی که رئیسه دیر و تارکان دنیا از من می‌دادند، برای تبعید و مدت اقامت من در دیر اثر خوبی بخشید.

اما از روی انصاف باید اقرار نمایم که ملکه نسبت به من به اندازه‌ای با فتوت و ملاحظه رفتار کرد که مرا مجبور کرد به خبط و خطای خود در خصوص رفتار با ایشان، اعتراف نمایم.

ماری آنتوانت نجیب و عالی همت شخصاً دوک دولاوریلیر را خواسته، به او امر کرد به تمام خانم‌های خانوادهٔ من اجازه بدهد که به دیر

بیایند و در ضمن هر کس میل دارد آنجا بماند، آزاد و مختار است. دوک دکیلیون هم نامه‌ای به من نوشته، این التفات ملکه را بشارت داد اما چون نامه او دارای مطالب دیگری راجع به امور دربار بود، متن آن را برای شما می‌نویسم:

"دوست عزیزم و خانم من، عریضه شما در وجود اعلیحضرت کرامت کرد. ملکه به هیچ وجه در فکر آزار شما نیست و به محض قرائت عریضه شما، فوراً حکم داد که ممنوعیت را از خانم‌های اقوام شما بردارند و اجازه داد هر کس میل دارد به ملاقات شما بیاید.

آقا و رئیس دربار عوض شد و شاه جوان کنت دوموپوا را برای انجام کارهای خود و امور دربار برگزید.

مادام و یکتور در جواب لویی شانزدهم به او نصیحت کرده بود که مسیو دو ماشولت را اختیار کند.

اما همان طور که قبلاً این مورد را برای شما نوشته بودم، او با هیچ کس مناسبت نداشت زیرا او یکی از بازماندگان عهد جمهوری قدیم است و مسلماً ممکن نبود چنین شخصی را جانشین ما کرد.

این متن دستخطی است که اعلیحضرت لویی شانزدهم برای مسیو دو مور نوشته است که هم اکنون برای شما نقل می‌کنم.

"در میان غم و اندوهی که تمامی مملکت در آن یا من شریک هستند، تکالیف بزرگ و مهمی در پیش دارم که باید آنها را انجام بدهم.

من پادشاه هستم و این اسم، تکالیف بسیاری در بر دارد اما من بیست سال بیش ندارم و از اطلاعات و تجاربی که لازم است بی بهره هستم.

با وزرای حالیه به ملاحظاتی که در هنگام مرض شاه مرحوم به او نزدیک می‌شدند، نمی‌توانم کار بکنم. اطمینانی که به تجارب و درستی و اطلاعات شما دارم، مرا وادار می‌سازد که از شما خواهش کنم مرا با تصایح سودمند خود کمک و یاری نمایید، هر قدر زودتر بیایید، مناسب‌تر است."

لویی

امروز صبح کنت دوموپوا به شوازی آمد و با کمال التفات به حضور

شاهانه پذیرفته شد.

این یک خوشبختی است! لیاقت و کفایت این مرد در کجا است؟ همه کس این سؤال را آهسته از خود می‌کند ولی ما باید از ترقی او خوشوقت باشیم و به خود تهنیت بگوییم زیرا مادامی که او در تقرب باقی است، ما از خطر مراجعت آن مرد بزرگ شان‌تلوب به دور هستیم.

واقعاً او هم خود را حاضر کرده بود و کوچک‌ترین تردیدی در فتح و پیروزی خود نداشت، حتی یک منشی تازه هم گرفته بود که دوشس دو کرامون خیلی از چشمان سیاه او تعریف می‌کند ولی خود دوک دو شوازول قابلیت و عقل او را تمجید می‌نماید، این یکی از فراری‌های دسته ژوزنیت‌هاست.

حال خودتان فکر بکنید، ببینید آیا دوک دو شوازول خیال دارد با ژوزنیت‌ها صلح نماید؟ آنها که در هر حال دیگر با او همراهی ندارند. دوشس دو کرامون دوباره طلوع کرد، گویا برای این که به روح شاه متوفی تمسخر و فحاشی نماید.

افسوس! بیچاره لویی پانزده نتوانست به آسودگی به قبرستان سنت دنی برود، نعش او را با یک مهممه و قال و مقال مفتضحی حمل کردند. مردم با کمال بی‌غیرتی به جنازه پادشاه خود لعنت می‌کردند و تابوت را دشنام می‌داند.

در این اثنا حکمی صادر شد که باید کنت ژان را در ونسان حبس کنند، اما او به موقع فرار کرده بود...

از خواهر شوهرم و وی کنتس آدلف که مقارن نامه دوک دکلیون رسیدند، شنیدم که درباریان اسم مرا، در اعضای فامیل من دنبال کرده بودند. مثلاً جاری من که در خدمت کنتس دارتواس و موسوم به مارکیز دوپاری بود، مجبور شد اسمش را تغییر داده، خود را کنتس داژری کو نامید که از آن وقت این اسم برای شوهر او ماند. پسر کنت ژان را هم از پاریس بیرون کردند.

دوک دو شوازول امیدوار بود دوباره به مسند صدارت جلوس کند اما

تنها مرحمتی که در حق ایشان روا داشته شد این بود که مدت تبعیدش را موقوف کردند و به او اجازه دادند، به پاریس مراجعت کند و ملکه هرچه اصرار کرد و استیلا و نفوذ خود را به کار برد نتوانست بر کدورت باطنی شاه غلبه کند و کاری برای شوازل صورت بدهد.

بالاخره لویی شانزدهم به عمه خود گفت:

- خانم من از اصرار شما خسته شدم. این را بدانید که هرگز دوک دو شوازل وزیر پسری نخواهد شد که با آن تهور و بی باکی در حق پدرش عداوت کرده است. دیگر هم اسم او را نزد من ذکر نکنید. این امر صریح شاهانه بالاخره دهان ملکه را بست.

کنت دو مورپوا هم که از اصرار ملکه در خصوص شوازل و اصلاح کار او که ناچار متضمن عزل خودش می شد، آگاهی حاصل کرد، فردی را واداشت که یک ورقه بدون اسم به شاه بدهد که در آن تمام تقصیرات شوازل را شرح داده بودند.

شش روز بود که من در دیر برقرار شده بودم و معمار مخصوص من لوو اجازه یافته بود به دستورالعمل من، مشغول تعمیرات بعضی بناهای دیر شود. در این اثنا یک روز هانریت داخل اتاق شد و گفت:

- یک زن روستایی می خواهد شما را ملاقات نماید.

متعجبانه پرسیدم:

- یک زن روستایی؟ او از من چه می خواهد؟

هانریت خندید و گفت:

- من چه می دانم، خانم، اگر خودش را بخواهید به شما خواهد گفت.

گفتم:

- بگو، بیاید.

- هانریت رفت و بعد از لحظه ای با دختری که لباس دهقانی در بر

داشت وارد شد.

اما قبل از این که صورتش را ببینم از رفتار عالی و دستان سفیدش فهمیدم که یکی از خانم های دربار است.

واقعاً او کنتس دوفر کالکید بود!

از دیدن او به قدری خوشحال شدم که بی اختیار خود را به آغوش او انداختم و بنا کردم او را بوسیدن. سپس گفتم:

- آه خانم شما کجا! اینجا کجا، آن هم با این لباس. حقیقتاً از دیدار شما بسیار مشعوف شدم.

گفت:

- من هرگز دوستانم را هنگام غم و اندوه و گرفتاری فراموش نمی‌کنم و این که برای شما چیزی ننوشتم برای این بود که می‌خواستم خود به ملاقات شما بیایم.

گفتم:

- با یک وضع شجاعانه و دلیرانه هم آمدید.

خنده‌ای کرد و گفت:

- آری این یک لباس بوالهوسانه است.

خلاصه با کمال شوق بنا کردیم به صحبت کردن، مثل این که سال‌ها یکدیگر را ندیده بودیم. از همه جا و همه کس صحبت کردیم تا به مادام لامارشال رسیدیم.

گفت:

- کدام لامارشال.

گفتم:

- لامارشال من، لامارشال مادام دوپو مپادور و لامارشال دوشس

شاتورو.

گفت:

- آه فهمیدم کدام لامارشال را می‌گویید، مقصودتان مادام دومیرپوا

است.

آن‌گاه کنتس دوفر کالکید خنده‌ای کرد و گفت:

- او دیگر وجود ندارد. این شاه که حالا، حالاها مترس و معشوقه

نخواهد گرفت، مادام دومیرپوا هم که فقط برای مصاحبت با مترس‌های

سلاطین خلق شده است و چون حالا دیگر مایوس و ناامید شده است، با برادرش کاملاً صلح نموده و صورت زن برادرش را از دو طرف بوسیده است بدون این که گوش یکدیگر را گاز بگیرند. مادام دوفان اسباب این عهدنامه را فراهم آورد، اگرچه مخارج آن تمام از کیسه شما ادا شد.

آیا بعد از فوت شاه مادام دومیریوا نامه‌ای برای شما نوشته است؟
گفتم:

- هنوز که خیر.

مادام فرکالکید هم با خنده بلندی تکرار کرد:

- هنوز که خیر.

گویا مقصودش این بود که عبث منتظر وفاداری از این زن نباشید. پس از آن از دوک دکلیون سخن به میان آوردیم. کنتس گفت:
- از قراری که شنیده‌ام کارش خراب است، من جای او بودم به سفر

می‌رفتم.

گفتم:

- او مشغول حفظ منافع من است.

گفت:

- بی‌جهت خود را گول نزنید، نه شاه به او التفاتی دارد و نه ملکه و خیلی عجیب است که او هنوز امید دارد که گوی سبقت را از کنت دو مورپوا ببرد و او را معزول کرده، خود به سرکار بیاید.

دو سه روز آتی او را از وزارت جنگ و خارجه معزول خواهند کرد. آبه ترای، وزیر امور مالیه، هم پی‌کار خود خواهد رفت. موسیو میو و همین طور مقدس کوچولو نیز از عقب آنها سرنگون خواهند شد.

هرچه اصرار کردم مادام دوفر کالکید نخواست برای شام پیش من بماند، بنابراین وداع کرد و رفت و مرا محو دوستی ثابت خود گذارد.

می‌توانستم اسباب پذیرایی او را در خور شأن و مقامش فراهم نمایم زیرا از دیشب همه اعضای من در دیر برپون اودام جمع شده، دربار مرا مرتب و منظم کرده بودند. از آن وقت سفره من گسترده شده و من لذت خود

را در این قرار داده بودم که به دختران دیر غذا بدهم و همیشه انواع غذاهای لذیذ و خوراک‌های عالی برای آنها سفارش می‌دادم.

اما کشیشان آنجا در مورد پرخوری عفو و اغماض داشتند، حال آنکه اگر درسهای مذهبی که در دوران جوانی خوانده بودم، از خاطر من نرفته باشد، گویا گناه پرخوری هفت معاصی دیگر محسوب می‌شود.

خلاصه این دختران در آن دایره محدود و کم وسعتی که برای آنها مقرر بود به قدری در میان خود گفتگوهای شخصی و دسیسه‌کاری داشتند که به عوالم دربار و دولت و شهر و نجبا و درباریان اعتنایی نمی‌کردند و آن فتنه‌جویی‌ها را نسبت به ترتیبات خودشان، در درجه و مقام ثانوی فرض می‌کردند.

وی کنتس آدلف به میل خود به دیر آمد و شریک زندان من شد. اما از چند هفته پیش حوصله‌اش به سر آمد و شجاعت و پهلوانی خود را از دست داد. هر روز می‌دیدم که به فکر فرو می‌رود، خمیازه می‌کشد و از مرض عصبانیت شکایت می‌کند. ترسیدم غصه جلالی وطن او را بگیرد، بنابراین یک روز به او گفتم:

- عزیزم، هوای اینجا با مذاق شما سازگار نیست، بهتر است بروید و قدری تغییر آب و هوا بدهید.
او گفت:

- آه عمه جان، شما را تنها بگذارم؟
گفتم:

- آری بروید و قدری دوستان و اقوام خود را ملاقات کنید. دیدم بنای گریه را گذارد و از مراجعت امتناع کرد. اما بالاخره به اصرار من تفویض شد و از دیر رفت، در حالی که از مفارقت من گریه می‌کرد ولی بدون تردید باطناً خوشحال بود که دوباره آزادی خود را به دست آورده است. دوک دوکوسه هم دائماً به دیر می‌آمد و از پشت شبکه‌های آهنین دیر، احوال مرا می‌پرسید. اما به خواهش و اصرار من، او هم مانند مادام دو فر کالکید با تبدیل لباس و تغییر وضع می‌آمد. آری من حق داشتم که نسبت به این

جوانمرد تا این اندازه علاقه پیدا کرده بودم. امروز هم هنوز تسلی خاطر خود را به دوک دوکوسه برپساک مقروض هستم و هر وقت خیالات تاریک و یادآوریهای ناگوار، آسایش مرا مختل می‌کنند، اوست که می‌آید و آن شادی و مسرت گذشته را در من تحریک نموده، اسباب مشغولیتم را فراهم می‌آورد.

اگر شاه مرا تا تخت سلطنت بالا برد اما دوک دوکوسه بیش از او کرد و مرا در حسن احساسات باطنی به حد خود رسانید. اگرچه تجارب بسیار و گذشت عمر نیز در تهذیب اخلاق من مؤثر است، اما نه به اندازه جذبه‌های خاص و شیرین دوستی مانند دوک دوکوسه...

... در اینجا سرگذشت کنتس دویاری به اتمام می‌رسد، اما مؤلف این کتاب این چند سطر را نیز ضمیمه کرده است که دوک دوکوسه برپساک، لویی هوکول تیمولون، بیش از بیانات کنتس دویاری استحقاق مدح و تمجید دارد.

در سال ۱۷۹۱ به سمت ریاست گارد مشروطه لویی شانزدهم برقرار شد. او یکی از بهترین و شجاع‌ترین مدافعین سلطنت بود و بالاخره در قتل عام معروف سپتامبر در ورسای به هلاکت رسید و مدت‌ها با جلادان خود زد و خورد کرد و چندین زخم برداشت و بالاخره هم با ضرب یک شمشیر از پای در آمد. یک روز او در جواب یکی از سؤال‌کنندگان که او را در خدمتگزاری به شاه تمجید می‌کرد، گفت:

- آنچه من می‌کنم تکلیفی است که نسبت به اجداد شاه و ملت خود دارم که باید به بهترین وجه ادا نمایم.

بعد از قتل او، سرش را خون آلود ~~لویی شانزدهم~~ کنتس دویاری بردند و این در حقیقت تهدیدی بود برای او!